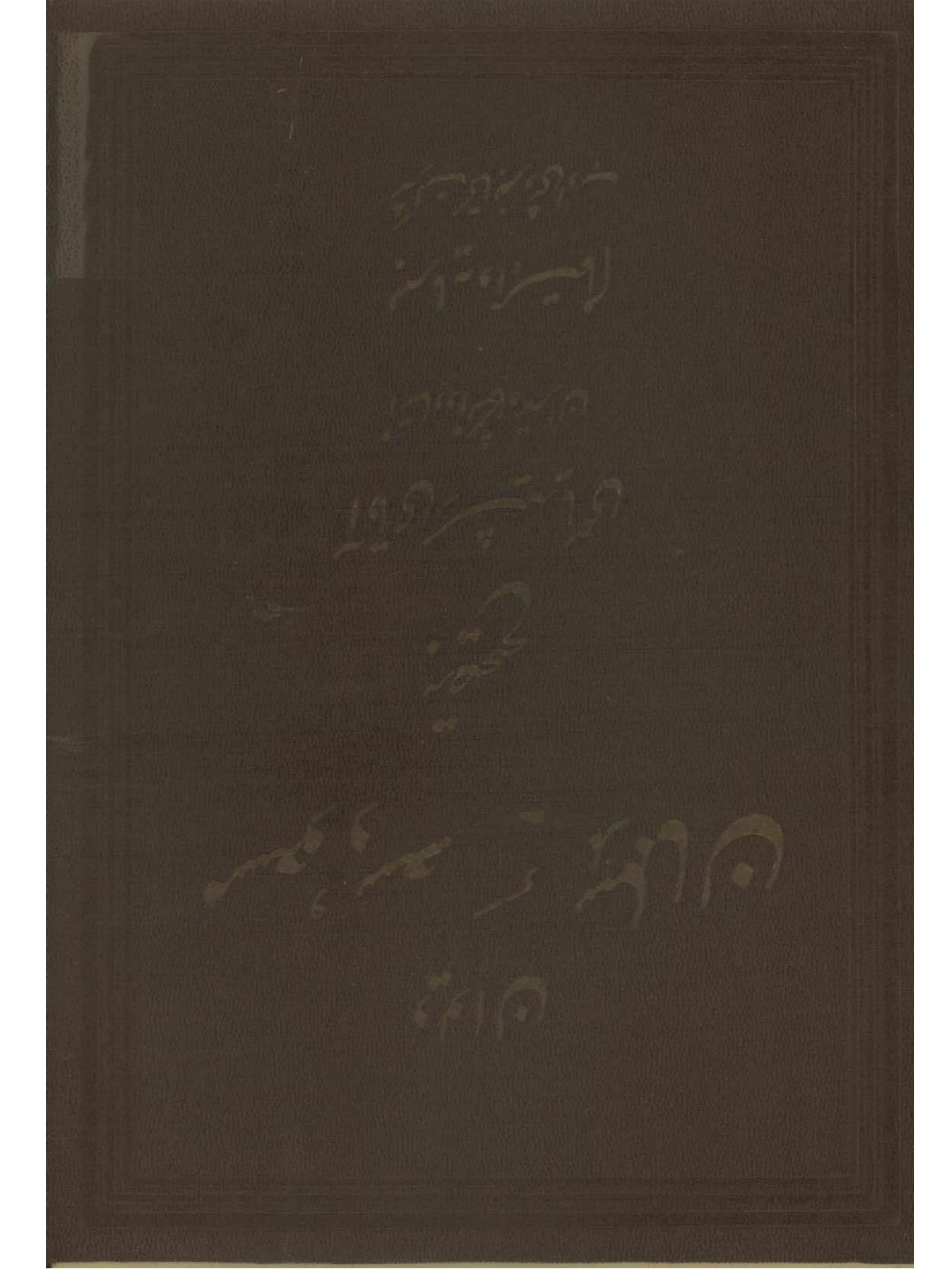
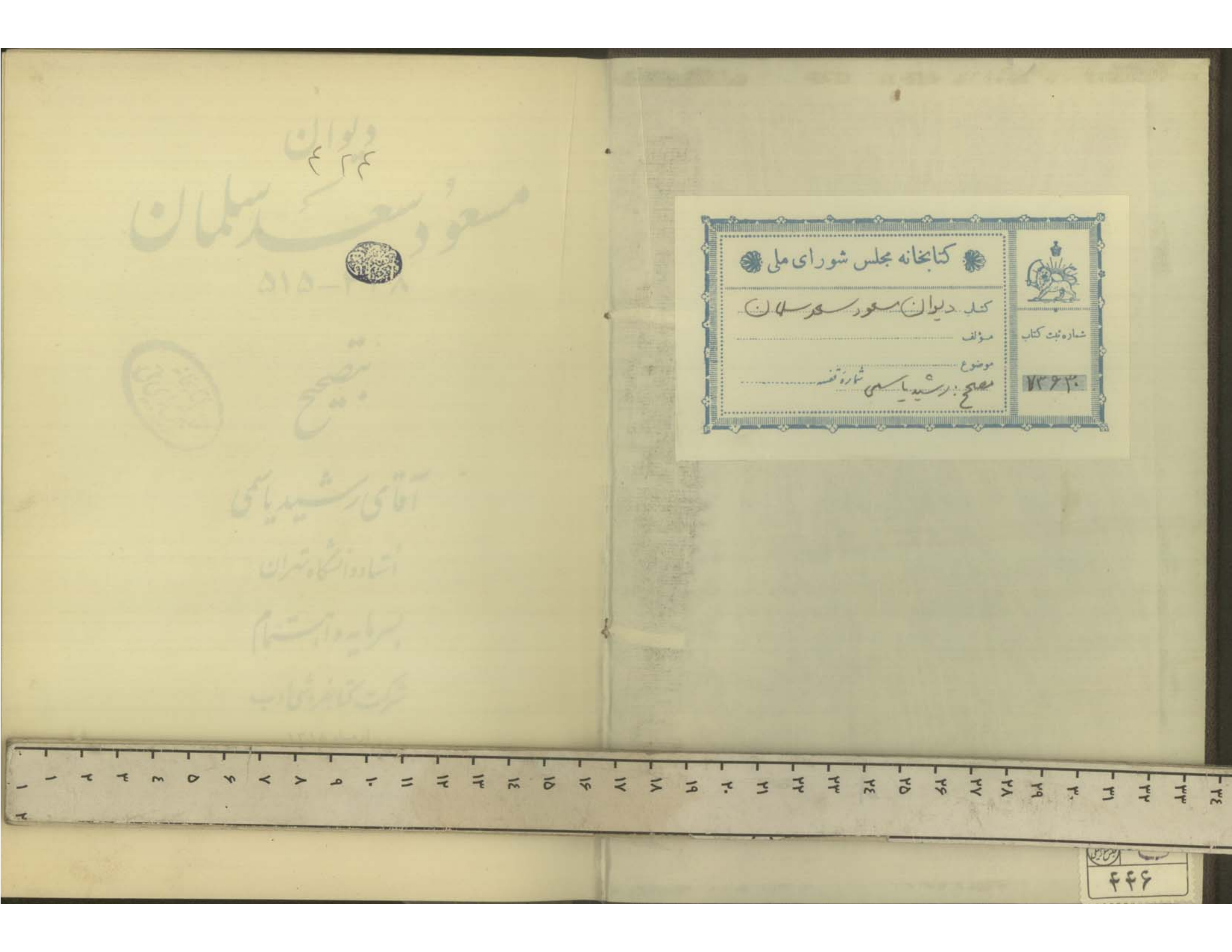
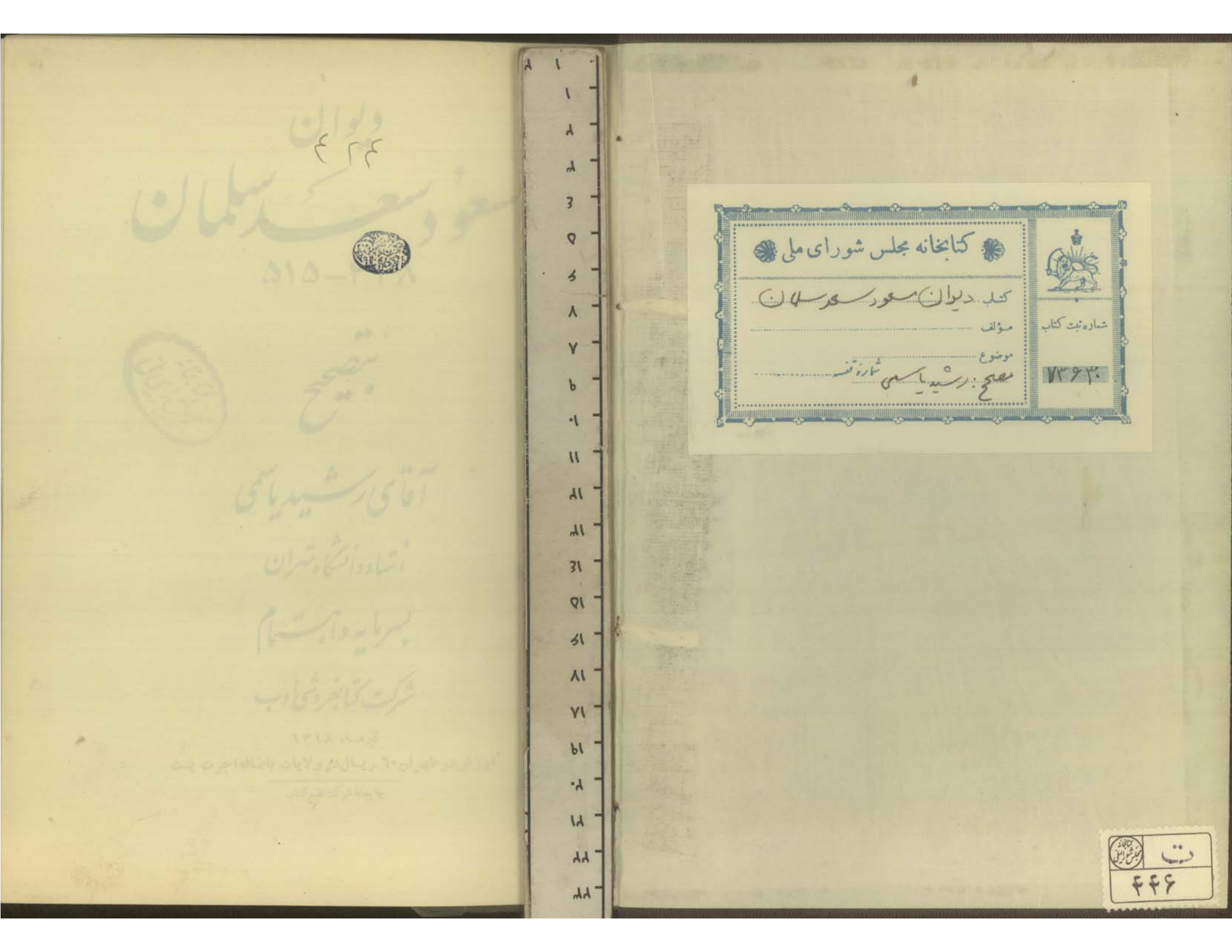



دیوان
مسعود سعد سلمان
بتصحیح
آقای رشید یاسمی
استاد دانشگاه تهران
بسرمایه و اهتمام
شرکت کتابفروشی ادب
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مسعود سعد سلمان
مؤلف
موضوع
مصحح: رشید یاسمی
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۳۶۳۰
۴۴۶



دیوان مسعود سعد سلمان

۴۳۸-۵۱۵

بتصحیح

آقای رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

بسرمایه و اهتمام

شرکت کتابفروشی ادب

۱۳۱۸

دیوان

مسعود سعد سلمان

۴۳۸-۵۱۵



بتصحیح

آقای رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

بسرمایه و اهتمام

شرکت کتابفروشی ادب

تیرماه ۱۳۱۸

ارزش در طهران ۶۰ ریال در ولایات باضافه اجرت پست

چاپخانهٔ شرکت طبع کتاب

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبسیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر ومتوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان وجلب مال وکسب جاه بکار میبرده وسخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده ولختی از دردهای درونی را بالهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده وتأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی وبیان آلام نهانی بپایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است .

چون آشنائی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناك اومرا بیشترفریفته‌کرد تا بحدی‌که مکررآن دیوان‌را خواندم و با نسخه های خطی‌که بدست میآمد مقابله نموده وحواشی‌کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع نشده برآن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفننی داشت و بخاطر نمیرسید که روزی بحلیه طبع آراسته خواهد شد تازحمات اصلاحی را بااسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم .

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً باوجود دست یافتن به‌بسیاری از تذکره‌ها وتاریخ‌ها نتوانستم خودرا راضی کنم‌که حیات مسعود را دانسته‌ام تا اینکه‌حواشی چهار مقاله نظامی عروضی ودوشماره ازمجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که‌استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته اند خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا درهرباب است اگرچه‌کاملا مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل وگوشه های تاریك باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر وکار آگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زائیده عدم اطمینان بود رهائی بخشید و جرأت داد که این‌شرح حال‌را باین صورت فعلی‌طرح‌ریزی‌کنم . اشعاری که در اثنای مقابله بردیوان چاپ تهران افزوده بودم بسی نکات راروشن‌ترساخت.

---

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ نشده و درمجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم‌مرحوم‌پرفسور ادوار برون نشر شده است.

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر ازسابق شد ولی بصحتی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت‌دادن ذوق وسلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته ودرهر مورد درپی نسخه خطی قدیمی میگشتم هرچه از آنرو باصلاح می‌پیوست وارد می‌کردم وهرچه میماند باقی‌میگذاشتم تاباز نسخه دیگری بمدد برسد .

باری‌دیوان درین‌حال بودکه آقای محمدجعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی‌ادب روزی آنرا از من‌گرفتند وروز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این‌نسخه را آراسته‌ام نه درحین طبع مجال غلطگیری دارم ازاین راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقـای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح ونشر آثار فصحای قدیم وجدید بود که درطی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم»ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. درضمن چاپ استادان محترم آقایان ملك‌الشعراء بهار (۱) وسعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند وبسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت وموجب امتنان‌گردید

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است وآن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که باچاپ سنگی آنرا بچاپ‌رسانیده شنیدم‌که درآغازکار خریدارانش بسیارکم بودند . یکی از فضلا ازقول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکردکه ناشر دیوان مسعود همسایه حجره مـا بود اکثر شبها میدیدم که در را فرو بسته وچیزی‌را همی زند وهمی کوبد شبی ازاو پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست ؟ گفت این‌کتاب‌است که مایه خود را درچاپش صرف کرده ام وچون کوهی درحجره من انباشته وشریك عمرم گشته است .

سالی چند براین نگذشت که منزلت گفتار مسعود درنزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران برآن تنك‌شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت .

کتابفروشی ادب بابذل این‌کوشش باردیگر بازار ادب را بآن درمکنون مشحون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است درذیل صفحه یاد داشت کرده اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده‌اند تخمیناً مجموع این اضافات سه‌هزار وپانصدبیت‌است

---

(۱) نسخه آقای بهار درسال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمدتقی لسان الملك سپهر صاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است .

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸ - ۵۱۵)

مقدمـــه

پیش از ورود درشرح حوادث عمر این شاعر نامی ازآنجا که دوره حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمهٔ ازتحول این سلسله را بنگاریم ، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش ازروزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر میگردد وآنچه معاصر اوست درطی شرح حالش مبسوطتر نگاشته خواهد شد .

دولت غزنوی

دولت غزنوی که باظهور البتکین غلام‌نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد درایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوك دیگر شد .

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان وبخشی از ماوراء النهر از سمت شمال وعراق وخراسان از جانب مغرب وسیستان وزمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب وبخشی ازولایت سند ازسوی مشرق قلمرو دولت اوبشمار میآمدبعلاوه رایان دره گنك وسواحل جنوبی هند وملوك غور وغرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند .

هند

ازمختصات دولت غزنوی تسلط برهندوستان بود که ازآن‌کشور هم در غزوات عدیده غنایم‌کثیر بدست میاورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه میداشت با دوام ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت‌ودرزمان غزنویان‌این شهر در نخستین بار بمرتبه پایتختی‌رسید وآخرین پناهگـاه اخلاف محمود گردید .

قدرت و ضعف

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که از نژاد های مختلف واقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری وافغانی وترك و خلج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی. حیات این دولت بسته بلشگرکشی بولایات ایران و غزای هندوستان بود تازمانی که سلطانی لشگرکش داشتند سپاهیان عظیم براوگرد میآمد وچون زمام امور پادشاهی بی‌کفایت میرسید قدرتشان روبزوال مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت‌ها صادق است درحق غزنویان بیشتر صدق میکرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بربیگانگان نژادی بود درهندوستان موفق نشدند که عده قابلی مهاجر غیر هندی دراراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود ازارکان ملیت مثل دین وزبان و نژاد وتاریخ و غیره خود را حامی دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهاربار بهندوستان لشگر کشید ونیت جهاد کرد وازین راه خودرا قهرمان اسلامی ایران‌معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور است . لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد .

دو سیل بنیان‌کن از جانب شمال ومغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان و دیکر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلمرو خود ملحق کردند .

لطمات پی درپی دشمنان‌خاصه‌سلاجقه کار را بجائی کشانیدکه در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرك ازجانب غوریان برخاست وعاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را بانقراض‌کشانید

جانشینان محمود

پس ازوفات سلطان منازعات دوپسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرّبی که در زیر دست آن جهانگشای بزرك تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد .

سلطان مسعودکه درشوال ٤۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار ودلیروپهلوان بود اما تندخوئی وشرابخوارگی مزاج اورا دیگرگون وعقل اورا ضعیف و زبون کرده بود اگرچه درسمت هند پیشرفت هائی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هرلحظه حرکتی بارکان دولت اومیداد تا عاقبت درجنك دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان٤۳۱) وازخراسان قطع امیدکرد یکسال بعد در راه هند غلامانش اورا گرفتار ومقتول کردند .

کوتاهی‌دورهٔ‌سلطنت پادشاهانی‌چون محمد- مجدود- مسعودثانی -علی-عبدالرشید - طغرل (کافرنعمت) - فرخزادکه درمدت بیست سال آمدند ورفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است .

سلطان ابراهیم واولادش

سلطنت ابراهیم بن‌مسعود بن‌محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله غزنوی محسوب میشود که شرح آن واحوال پسرش مسعود سوم و ملك ارسلان‌و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد

پادشاهی بهرامشاه اگرچه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵٤۷ نام شاهی براو بود لکن عاقبت از حملات پی‌درپی طایفه غوری‌که که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف وفتور شد پسرش خسرو شاه بامید یاوری سلطان سنجر بتخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه غزنین را ترك گفته رخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .

فرزندش خسرو ملك تا۵۸۳ درپنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین راغارت کرده بود بهندوستان لشگرکشید ومتصرفات غزنویان را بچنك آورد . عاقبت خسرو ملك را باپسرش بغرجستان‌فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد .

ازنتایج تاریخی تسلط این دولت بازکردن راه هندوستان برروی دول‌اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت وتاز قرار داده دین اسلام وزبان فارسی و فرهنك ایرانی را رایج کردند

زندگانی مسعود سعد
آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد ازهمدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلك عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یك از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند زیرا که دریکجا مسعود گوید که « بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار » ومسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد اورا تا مرتبه هفتم بشماریم برعهد طلوع دولت غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است (ص۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد　　پدر بنده سعد بن سلمان
که باطراف بودی از عمال　　که بدرگاه بودی از اعیان

ودر روزگار سلطان مسعودبن‌محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی‌که این پادشاه فرزندخودمجدودرا به فرمانفرمائی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا درركاب او روانه کرد واین نکته دلیل رفعت مقام‌سعد تواند بود ابوالفضل بیهقی‌گوید: «روز شنبه‌سوم ذیقعده‌امیرمجدود خلعت پوشید به‌امیری‌هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکوچنانکه امیرانرا دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و ویرا سه حاجب باسپاه دادند و بونصر پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان باوی بدبیری رفت وسعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرهنك محمد بستد وبا این ملکزاده طبل وعلم و کوس ومهد بود . »

سعد سلمان علاوه بر قدرت دراستیفا در شاعری نیزدستی داشته‌است درتذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است‌که یکی از ظرفاء زمان عجز شعرا را دردست سعد چنین بیان کرده است :

شاعرکه بدست سعد سلمان افتاد　　انگار که مفلس بزندان افتاد

از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این‌رباعی :

گر بگدازی مرا و گر بنوازی　　از کوی تو نگذرم بیازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل　　گرچون‌خاکم ز در برون اندازی (۱)

مسعوددرباب‌فضل‌وکمال پدرگوید(صفحه۴۲۶)

سعد مسعودرا همان‌داد است　　از براعت که سعد را سلمان

و درجای دیگرفضل همه نیاکان خودرا ستوده است (صفحه ۵۶) و(صفحه۱۰۶)

اگر رئیس نیم یاعمید زاده نیم　　ستوده‌نسبت واصلم زدوده فضلاست

گر چه اسلاف من بزرگانند　　هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چو گهر　　نه چو خاکسترم کز آتش زاد

برفرض‌که این ابیات هم در ستایش فضل سعد دردست‌مانبود حقاً بایستی‌ازتربیتی که در طفلی وجوانی از فرزند خود مسعود کرده واورا باین پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده آنهاکانون دانش وذوق‌وشعر بوده است .

ازتاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسعود در قصیدهٔ که پس از رهائی از قلعهٔ نای درمدح سلطان مسعودبن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفوکرد واجازه فرمود که بمولود خود هندوستان بازگردم وضیاع وعقار پدر پیرم را سرپرستی کنم . (ص۲۵۶)

از اینجا معلوم است که درآغاز دولت مسعودبن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است وچون شصت سال ازعمر را درعمل دیوانی گذرانیده ولااقل دربیست سالگی واردخدمت شده‌است پس ولادت اودرعشراول قرن‌پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

مولد مسعود

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶) وتقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی‌خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق‌این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار و میر غلامعلی آزاد در سبحةالمرجان فی آثار هندوستان باین مطلب‌تصریح کرده‌اند .

مسعود خود درهمان قصیده سابق‌الذکرگوید

بهیچ نوع‌گناهی دگر نمیدانم　　مراجزاینکه‌درین شهرمولد و منشاست

و درجای دیگر خطاب بشهر لاهورگوید ، (ص۴۹۳)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای تألیف آقای سهیلی خونساری

« تا این عزیز فرزنداز توجداشده است »(۱)

ولادت مسعود سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی دررساله احوال مسعود سعد بحثی دراین باب دارند که خیلی نزدیك بحقیقت است ومابه اقتباس آن میپردازیم و در ضمن گفتگو ازمدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل واشعار لازم راذکر خواهیم کرد در اینجا باختصارگوئیم که مسعود در سال شصتم عمرخود محبوس بوده ودر سال شصت ودوم آزادوچون بنابرقول نظامی عروضی پس ازجلوس سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم شاعر مامدت هشت سال دیگرحبس شده است وجلوس آن سلطان در۴۹۲ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است واگر این سال شصت ودوم عمر او باشد پس ولادتش درسنه ۴۳۸ بوده است علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده‌که در مدح او گفته در یکی ازسالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور ازحقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف باعهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده‌است حقا بایستی شرح‌حال او بشش‌فصل تقسیم میشد لکن چون درعهد پادشاهی فرخزاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع میکنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد وملك ارسلان بسیار کوتاه بوده وشاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه همجز سالیان معدودی درك نکرده است پس عهد این ۳ شهریار را هم در یك فصل ذکر خواهیم کرد بنا براین شرح حال مسعود مشتمل برمقدمه‌ای وسه‌فصل ویك خاتمه خواهد بود ودرآغاز هرفصل شمه‌ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

(۱) دولتشاه سمرقندی وآذر وزنوزی وهدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند لکن هیچ دلیلی براین مدعای خود ندارند ودردیوان هم اثری ازاین نسبت نیست

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در۴۵۰ پادشاه شد وتا ۴۹۲ برتخت سلطنت جای داشت دراینجا شرحی‌را که صاحب‌طبقات‌ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته است با مختصرتصرفی نقل مینمائیم .

« طغرل که از بندگان سلطان محمود بود برعبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و اورا با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت وبرتخت غزنین بنشست و چهل روز ملك راند و ظلم بسیار کرد ونوشتکین سلاح‌دار اورا بقتل آورد .

« ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه برغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه برغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل‌کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبر قتل طغرل بیاوردند .

« اکابرغزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را برتخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود وفرخزادرا بیرون آوردند ومبارکباد گفتند ۲شنبه نهم ماه ذی‌القعده۴۴۳ فرخزاد بعداز ۷ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله ونصیرالملةرضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد اورا از برغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت اورا از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بطالع میمون در صفه پیتی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او وآباء واجداد خود رازیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او بپیاده برفتند بهیچکس التفاتی نکرد وبدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد وچون خبرجلوس او بداودسلجوقی رسید درخراسان معارف فرستاد و بااو صلح کرد و بعد ازداود پسرش الب ارسلان برآن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود درضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام ووقایع عجیب در عهداو بقرار باز آمد وکار مملکت محمودی ازسر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره‌وقصبه بنا فرمود چون خیر آباد وایمن‌آباد ودیگراطراف

«ولادت‌ابراهیم درسال فتح‌گرگان سنه ٤٢٤ بود بولایت هرات وآن پادشاه را چهل دختر بود و ٣٦ پسر جمله دختران بسادات کرام وعلمای بانام داده» ویکی را بجد منهاج‌السراج صاحب طبقات ناصری که ازعلمای جوزجان بودداد .

مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات در سنه ٤٩٢ (١)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام‌کارها شد (٢)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ٤٥٥ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (٣) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد و آبروئی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ٤٥٦ دخترخودرا بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی‌که مهدعراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسیدگرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(١) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ٤٩٢)

(٢) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. ابن الاثیر حوادث سال ٤٥١ .

(٣) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه٨

(٤) ابن‌الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار دینار خرج کرد .

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داودرا گرفته‌استوبعد ازاو برادرش علی عیال اورا بزنی‌گرفت

ساخت (١) و توانستند همه هم خودرا بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب‌معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم در سال ٤٧٢ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد» .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه‌خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را درسکه نیاورده بودند.

محمود سیف الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکرکشی‌ها کرده و در سال ٤٦٩ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح‌ها کرده و از خلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته‌است (ص٤٤٣) (٢)

قدیم ترین تاریخ صریحی که دردیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص٣٣٧) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (٣) گفته‌اند عنقریب‌خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ٤٢٠ که زمان تألیف‌کتاب‌التفهیم‌است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان — چوسال‌هجرت‌بگذشت ثی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ٤٦٩ بنا براین توکه در این سال پادشاهی هندیافتهٔ همان‌صاحبقران هستی که ابوریحان گفته است .

درنسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(١) ابن الاثیر جلد ١٠ ص٤٦ ترکتازان هند ص١٧٦ جلد اول مینویسند سلطان ابراهیم در ٤٧٦ لشکر بهند برد و در٢٠ صفر قلعه اجودهن‌را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلندمشرف برآب بود .

(٢) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از ٤٦٧ تا ٤٨٧ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ٥١٢ برمسند خلافت قرار داشته است .

(٣) محمدبن جابربن سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف درسال ٣١٧ هجری وفات یافته است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام درهندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاها نظام ملك و قوام جهانیا ‌ ‌ ‌ با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون تراسکالد وکیخسروی دهد ‌ ‌ ‌ اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود ‌ ‌ ‌ همنام توکسی و تو گوئی همانیا

مسعود سعد درهمین باب گوید (ص٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون ‌ ‌ ‌ ز آن خنجر ز دودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان ‌ ‌ ‌ دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابله این دو قصیده آثار معارضهٔ بین‌دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است .

همچنین مسعود درص ۳٦ گوید :

شهی‌که ایزد صاحبقرانش خواهدکرد ‌ ‌ ‌ چنین‌که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص۲٦۲گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد وقلعه اکره را درحصار گرفت و چیپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمودگفت من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال این قلعه‌رابابد باجنك مسخرکنم . در صفحه۳۰۷ نیز فتح اکره را که درنوروز واقع شده میستاید باری درصفحه ۲٦٦ درباب صاحبقرانی محمود گوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم ‌ ‌ ‌ دلیل میکند این فتح‌تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند از سال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسما نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی در احوال مسعود سعد

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته وباز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده است از قصیده ذیل ص۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز ‌ ‌ ‌ هزار جفت شده بامه رجب در یاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند ودر بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال هائی که عیدنوروز درماه رجب واقع میشده ٤٦٥ و٤٦٦ و ٤٦۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود ازسیف الدوله مقدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل ازتاریخ فرمانفرمائی رسمی درهنداین شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ٤٦۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقرری اورا برسانند :

خسروا بنده را دراین دوسه سال ‌ ‌ ‌ در مدیح تو شعر هاست متین
هر یکی کرده تا شدی انشاد ‌ ‌ ‌ در سنه اربعمائه و ستین

پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان‌که از عمال معتبر غزنوی بوده او را درغزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص۱۹۰گوید .

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز ‌ ‌ ‌ کادی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل‌عمر شاعر محسوب میشود وباوجود این درکمال جزالت وخوبی‌است‌چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی را گرافتخار سزاست ‌ ‌ ‌ مراسز است‌که امروزنظم ونثرمراست

و مسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده است که گوید « سخن‌که نظم کنند آن درست باید وراست » وخاندان خود را ستوده واز حاسدان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتر از۹ماه بوده‌است

زان پس‌که این‌دیار براسلام‌هشت‌ماه ‌ ‌ ‌ دار القرار بودی دار القرار شد
نه ماه بی قرار همی تاخت روزگار ‌ ‌ ‌ تا بر سرش سیاست سیفی قرار شد

(مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحرحلال بر خوانم　　　جزاین نگویندآخرکه کودك وبرناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل- ازحبس است از چاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن‌هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص۳٦ محمود را تهنیت می‌گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده‌است درص۴۴۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود ازهند بازگشته عازم خدمت‌سلطان ابراهیم در غزنین است درص۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین است درص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش‌گرفته وخود را از هند بغزنین‌رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یادشده عجیب‌است‌مگرنام محلی گمنام باشد .

درص۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیاراست‌که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و درحضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص۴۵۱ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را(۱) پس و پیش کرده تضمین‌نموده است شهید گوید ؛

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول‌را چون قافیه بوده بآخر انداخته‌است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند ومادر خود نالیده است ص۱۹۰(۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

زژادو بومم برکندوهرزمان اکنون　　　همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سرشاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعودسعدقصیده‌ص۵۳۳را درهند سروده ودرص۱۰وص۱٦۱محمودرا از خلعتی که‌سلطان‌ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی‌آیدکه مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود درهندوستان‌هم‌جزء دستگاه آن شاهزاده بوده وچنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته‌وگفتار اوراجواب میداده‌است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی‌که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب　　　بروزبین‌که سپهری‌است پرستاره‌برآب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده وگوید پای برهنه از جیلم گذشتم ونیم شب بیلهپاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تاصبح ماندم (۱) در ص۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن　　　مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این‌رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شدکه از محمود اجازه رفتن‌کعبه می‌خواهد که‌گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو　　　بنده را زین مراد باز مزن

دوره سعادت

با همه عتابها وخشم هائی‌که درین قصایددیده می‌شود دوره‌جوانی شاعر ۱٦که در خدمت سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده در ردیف امراء بزرك بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده(۲) درلاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده وازمسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ وسید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعرشهیر واختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود و غیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده‌اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشگر را با ذوق شاعری و سخن پردازی(ص۸۷) جمع‌کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا　　　بوقت خدمت بودم ززمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر میخواهد که اورا در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش گفته است (٦۳۰)

منم‌کاندر عجم واندرعرب‌کس　　　نبیند چون‌من از چیره‌زبانی

سجود آرد به پیش خاطرمن　　　روان رودکی و ابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود بص ۵٦۲ که‌محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور بهآنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چومن دستگه داشتم هیچوقت　　زبان مرا عادت نه نبود
روزی‌که راحتی نرسد ازمن　　مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم　　از مردی و مروت بیزارم

وهم درباب‌سخای خویش گوید : ص٥٦

مرا به نیستی ای‌سیدی‌چه‌طعنه زنی　　چوهست داشتم ارزروسیم‌نیست‌رواست
خطاست‌گوئی در نیستی سخا کردن　　ملامت توچه‌سودم‌کند چوطبع سخاست
بجود وبخل کم‌وبیش کی‌شود روزی　　خطا گرفتن برمن بدینطریق خطاست

استاد روحی ولوالجی در مقام فخر میگوید

بیش‌ازاین نیست‌کز سخا وسخن　　خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال　　گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهد خویش بوده است ص٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل　　دستها را زمن گران شد بار
کند شد مرك را ز من دندان　　تیز شد رزم را ز من بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی　　مرگ بارید بر علی عیار

در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست　　بودم ایزد پرست وشاه‌پرست
یکی حمله من افتادی　　خیل دشمن زششهزار نشست

ادبار

معلوم نیست این دوره سعادت وکامرانی که اورا محمودافاضی واداني می‌کرد چقدر دوام یافته است سال عمر او درحدود چهل بودکه باد بی‌نیازی روزکار و زیدن گرفت وبخت او فروخفت. دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار وقدرتی نداشتند فرصت غنیمت شمردند وکار اورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت‌بسلطان ابراهیم ببرد لکن‌دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

در قصیدهٔ که پس از ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین‌گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چوقرب ده سال است　　که می بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی　　که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد　　بدست کرد برنج این همه‌ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعو نان　　شدم بعجز وضرورت زخان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب　　خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی　　مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من　　که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین　　ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر　　بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده　　مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده

در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده استودلیل آنهااین قطعه است‌که گوید ص٦٣٥

بوالفرج شرم نامدت که زخبث　　در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید درهرحال چون در شعری ازین قطعه ذکر ١٩ سال حبس می کند وابوالفرج را دشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه دردیوان ابوالفرج‌رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی‌ظن میرود که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری　　تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم　　تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان　　نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید　　بیاید بسر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی‌الدین اوحدی درتذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود در زمان کامرانی وغرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای‌همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری وامیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنك اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعودسعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه وشهرتی داشته وحاسدان بر مقامشاعری اورشك می برده‌اند .ص۴۱۱

شب بی روز ودرد بی داروست   حسد دون و کینه نادان

و در ص ۴۲۳ از تفوق خود بررقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد ،

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت   بد خواه روزگار من از روزگار من
کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم   پیدا همی نبارد در ده هزار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من   ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن شیرم ازقیاس که چون من کنم زئیر   روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می گشته کیست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی درهیچ تذکرهٔترجمه حال او نیامده‌است مسعود درآغازجوانی درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم کم آثار غلبه اوآشکار میشد یکی ازآنها درص۲۳۷ است که می‌بینیم راشدی پیل سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی وقلعه گشای و صفدر   پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید اینجواب رابدیههٔ درکتابخانه ساخته ام اما درظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و اورا استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت ومقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف‌الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه‌برسر اومیاوردم ص۵۳۳

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه   جواب گفتم ز آن بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای   که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگر دوتن را جنك اوفتادی اندر شعر   ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه   که داشتم براو جاه ورتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت   بصد هزاران نیرنك و حیلت و دستان

از این قصیده‌آشکار است که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان‌ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی‌البته همان رقابت در مداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی   شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تومی زئیم   باطرب وشادی وباهوی وهای (۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرك جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را   بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی   که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار ونماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های سخت زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان‌گداز وبرانگیختن شفیع ومیانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم راجلب کند ورهائی یابد ؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمر درحبس بسربرد واین بدنامی در آن خاندان بزرك بماندومن بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، در جمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم واحتیاط محمدت کرد » ونیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده وهنگام‌حبس فرزند اوراشد نام بدرود حیات‌گفته ومسعودسعد از زندان اورا مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز درحبس فرزند شجاع خود صالح را ازدست داده‌ام .

گوید « وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جای ز نمیدید که بگویند اورا واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده استگوید « روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسر نهاده برای بنای اومیبرد وسخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود واسبان را درحرکت صدمه میرسانیدازسلطان اجازهخواستند که آنرا بکناری نقلکنند گفت چونگفتهایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بربی ثباتی قول ماکنند و آن سنك تا پایان عهد بهرامشاه درمیدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم برنمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست.

بهتانیکه بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك ومهم جلوهکرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمدهاست « صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بند کرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود. »

پس تهمتسیاسیاین بودهکه مسعود سعدخودعازمخدمت ملکشاه است وسیفالدوله را را هم محرك شده است.

چون نظری بروابط دوسلسله غزنویوسلجوقی بیندازیم واز خصومت تاریخیآنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درك توانیم کرد. سلطانابراهیم اگرچه باسلجوقیان عهدی بسته ودختر ملکشاه را برای فرزند خودگرفته بود ولی همواره ازجانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیفالدولهاگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگیبدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنینگردید.

آیااین تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداریسلطان ابراهیممعلوم میشوداساسی داشته است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی میبینیمکه اشاره بهمین مطلب است.

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو زپیشخویش مرا   کهدر هوایخراسانیکیکنمپرواز

درجای دیگرگوید :

در خراسان ودر عراق همی   عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ   همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت را تکذیب نموده و چنین استدلال میکند.

چرا زدولت عالیتوبه پیچم روی   که بندهزادهٔ این دولتم بهفتتبار

درجای دیگرگوید(۳۰۱)

که خسته آفت لهاوورم   که بستهٔ تهمت خراسانم
واللهکه چوگرك یوسفم والله   برخیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را ازدو راه دفع کند یکی ازراه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چومن کجا یابی   که بهر فضل فخر کهیاناست
ورنه دشمن همی کجا گوید   که در اندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته است   نزد من دیو به زیزدان است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب بسلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند توای شاه ملکشه باید   تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس کهزپشت سعدسلمان آید   گر زهرشود ملك ترا نگزاید

درص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلك ماه آورد   جان اعدا ز گاه در چاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد   از بهر ملك ملکشاه آورد

دهك

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تااورا دردهك درخانهای فرو نشانند وتحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکیبنابر قول ابن حوقل واستخری ومقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان وشهر بست ازاینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد باایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز و از

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم در زین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و «میرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان درنزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی‌کرده اند و مناسب‌تر دهك هندوستان است در هرحال دهك درمکانی صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ٢٧٠ لغزی بنام کتابی یانامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن‌کتاب را مخاطب ساخته گوید:

از دودیده ستاره میرانم — من بر این کوه آسمان پیکر
تدو انسنئی رسید بمن — گرهمه تنت را بیودی بر
تادهك راه‌سخت‌شوریده است — جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفرکردی — درچنین وقت کم‌کنند سفر

در دهك اگرچه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزنین ولاهورمهجور مانده بود ولی نسبت بجبسهائی که بعد نصیب او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت.

در مدح او گوید (ص٤١٧)

نشسته بودم درکنج خانهٔ بدهك — بدولت تومرابود سیم وجامه ونان
چو برحصارگذشتی‌خجسته رایت تو — شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درص١٩ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشدهٔ برخیز وجنك راآماده شو وازاینجا (حوالی زندان من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو — که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی فریاد — ز آشنایان و دوستان تنها
دستم ازبخشش تو پر دینار — تنم از خلعت تو پر دیبا
مر مرا آنچنان همی داری — که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو — آب و خون مغزو دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من — نشود هیچگونه بر تو روا

(١) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته‌اند درصورتی که نخست دردهك بوده است.

زانکه هرگز گزیده رای تو را — هیچ‌وقتی نیوفتاد خطا

درص ٩٤ گوید

ای خاصه شاه شرق فریاد — چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور — برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم — از شاه ظهیر دولت و داد
نابرده بلفظ نام شیرین — در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده — زین حبس‌گرم کنی توآزاد

سو

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و محمود (ص٤١٩) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود دردهك آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای‌او نهادندمکان قلعه سومعلوم نشد همین قدر آشکار است‌که درخاك‌هندوستان نبوده است زیرا که درص ٤٢٠ راجع به مادر خود گوید:

ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چوجان شیرین پروردومرد کرد وکلان
نبست هرگز اورا خیال و نندیشید — که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته‌است‌مسعود دروصف حال‌خودگوید:

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز — بچشم خویش همی‌بینم احتراق وقران
گسسته بند دو پای من‌از گرانی بند — ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رضا و از محمود — که‌گشته‌بادنداین‌هردوخرطه‌سبع‌روان(؟)
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد — که هست یانه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك — بدولت تو مرا بود سیم و جامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید — که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان
ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن — ز جبرگشتم از این مردمان بی سامان

درقلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت (٤٢٠) درصفحه ٢٧١ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند.

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم‌نیست‌ولی‌مجموع‌مدت‌حبس‌دهك‌وسو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك　　　پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است ، « اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه برغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظای عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین‌ومأتین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصار گرفت در تاریخ زین‌الاخبار هم‌درضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای　　　حنین بختی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان‌فضای آسمانی پهلو میزده است .

قضا بمن نرسد چونکه نیست ازمن دور　　　نشسته با من همزانوی من‌است این جا

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱٦

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی　　　ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا

از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر بجای دفتر شعر بکار میبرده باد برهم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من　　　چو خامه نقش وی انگشت‌من‌کند پیدا

بماند خواهد جاوید کزبلندی جای　　　نه ممکن‌است که بروی جهدشمال و صبا

دعای من ز دولب زاستر همی نشود　　　بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد　　　ندام سپید مصاح است و نه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار　　　مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا

در قصیده دیگر گوید

من چون ملوك سر بفلك برفراخته　　　زی زهره برده چنگ و بمه برنهاده پای

در قله این‌کوه بلند اورا بزندانی تاریك و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است　　　که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند　　　اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران　　　جز یکی را بزیر نگذارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست‌برحصیر　　　چون برحصیر گویم خود هست برحصا

و بند بر دست و پای نهادند

درهردو دست رشته بنداست چون‌عنان　　　بر هر دو پای‌حلقه‌کند‌ست چون‌رکاب

مگر از زخم تیغ من آهن　　　حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت　　　خویشتن در حمایتم پیوست

موی ها در تنم چو پنجه شیر　　　بند برپای من چو اژدرها ص ۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص ٦۱۷

نه روزم هیزم است ونه شب روغن　　　زین‌هردو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بمهر و مه قانع من　　　کاین روزم‌گرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است درمدح محمدبن علی گوید ص۳

توخاص پادشاه شدی بس‌شگفت‌نیست　　　شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم　　　تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

در قصیده دیگر ص ٤٠٦ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاس گوید :

فزون است نه سال(۱) تامن کنون ‌‌‌ ‌‌ نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه است واندوه کوه ‌‌ ‌ تنم در میان دو کوه کلان

در قصیده ص٢٥٨ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم می‌شود آخرین سال توقف او درقلعه نای است.

بزرگوار خدایا کقرب ده‌سال است ‌‌ که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار

واینکه درشعر ص٣٣١ گوید :

باز گشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این است که بازمحبوس شدم ولی این‌بار درقلعه نای جایم داده اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص٥٨٨ ص٢١٢) ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص٤٠٧ و مسعود سعد اورا بلقب عمدةالملك خاص شاه ستوده است ص٢٠٩ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود اورا مدح میکرده است چنانکه درص٤١٦ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیزاین امیررامدح نموده وازاو مستدعی پایمردی شده است وازکجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده‌است ص٢٠٩

چون برستم زحبس کج نروم ‌‌ ‌ پیش فرمان تو قلم کردار

درص ٢١٠ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته وپایتخت غزنین را مزین ساخته است (٢)

درص٥ قصیده است که مسعود بسه تن از رفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشید را هم ستوده است.

ای رفیقان من ای عمر و منصور وعطا

اگرنتوانیم منصوربن سعیدوزیر رایکی ازاین‌رفیقان‌بشماریم ظاهراًمیتوان‌دوتن دیگررا شناخت یکی عطاست یعنی‌عطاء یعقوب ناکوك که‌ذکرش خواهدآمد دیگری‌خواجه بوطاهر عمرکه

---

(۱) نسخه بدل فزون است ده‌سال

(٢) ابوالفرج رونی هم اورا مدح‌کرده است مسعود سعد درص٦٠ باوخطاب‌کرده گوید پسر محتاج ای‌من شده محتاج بتو

لغز قلم ص١١٩ وقصیده ص٣٥٨ درمدح اوست‌وممکن است مراد ازعمر عمرکاك باشدکه در ص٥٨٧ آرزوی‌دیدار اومیکند.

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص٥٣٤ و٥٣٧ ضبط است ودر٥٤٣ مرثیه سوزناکی‌که در زندان سروده‌دیده میشود پدر و مادر رشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یادیگری است.

عبدالحمید شیرازی یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است.

بنابر روایت فصیحی : « درسال ٤٥٠ ابوبکربن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه‌کشته شدوسلطان ابراهیم ابوسهل‌الجندی رابوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده اورا میل‌کشید وبعد از او وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازی داد که درحق اوگفته‌اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد ‌‌ ‌ عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی‌آمده‌است که‌عبدالحمید« بعداز ابوسهل جندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ٢٢ سال وزارت سلطان ابراهیم‌کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعودبن ابراهیم بود ودرنشر معدلت وانصاف‌بیفزود وبطول عمر طیب عیش می‌داشت و امتداد مدت وزارت او ازوزرای ماضی در گذشت آخرالامر در اول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت »

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخجی بوزارت رسیده است.

مسعود سعد در حق اوقصاید غرا سروده و اورا مفخر گوهر بنی‌عباس گفته است (ص ٢٩٥) درص٤٠ اززنجیر وبندی که بردست وپای او نهاده واورا ازیار خویش جدا کرده‌اند بدوشکایت برده ودرص٥٥ گوید

تاکیم خانه سمج تاریك است ‌‌ ‌ تاکیم جای کوه ویران است

این قصیده را درعید قربانی نزد وزیر فرستاده و اورا بعزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است ‌‌ ‌ نه بهروقت حال یکسان است(٢)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است

(٢) در ص٢٩٦ عبدالحمید را مدح کرده و گوید مادح خود را از روی عدل بین وبشناس ، متنبی نکوهمی‌گوید بازدانند فربهی زآماس اشاره باین بیت‌متنبی‌است

اعیذها نظرات منك صادقة ‌‌ ‌ ان تحسب الشحم فیمن شحمه‌ورم

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح‌بن عدیل عارض لشکر بوده است ص۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید وعرض لشکر (ص٦٢٨) یا ابوالفتح راوی که در ص۴۳۰ وص۴۰۱ وص۱۰۳ نام او آمده‌است ومسعود اورا عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس ثانی مسعودهم بوده واشعار اورا نزد ثقةالملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض‌است‌که مختاری وابوالفرج مداح او بوده‌اند ابوالفرج گوید :

یارب توکنی‌که عید گردانی عید　　　بر بوالفرج روته و منصور سعید

ونیز قصیده ازابوالفرج در دست است هم درمدح او :

روزگار عصیر انگور است　　　خم ازاومست وجام‌مخمور است
قاج نرگس بفرق نرگس بر　　　جام زرین خواجه منصوراست

مسعود درص ٤٥ پس اززاری از دوری لهاور گوید

این برآن وزن وقافیت گفتم　　　«روزکار عصیر انگوراست»

درص ٤٢ عذر میخواهد که تب اورا از درك خدمت منصور محروم‌کرده است درص۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص٦ اززندان اورا شفیع قرار داده است‌یکی از بهترین قصاید مسعود درمدح او شرح مسافرت خود ودیدن شیر ژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص٤١٤ وص٤٧٥ ص۵۱۳ که‌شکایت از پیری وزندان است همه درمدیح اوست .

نجات عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

در ص ٤٦٦ قصیده است درتشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من　　　گاه محنت بحصنهای حصین
جان تودادی مرا پس ازایزد　　　اندرین حبس وبند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی ازقلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود در رثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی‌توان معلوم کرد که‌چه سالی ازاین حصار بیرون رفته است نظامی عروضی‌گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان‌گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعودگوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدر پیر عنایت فرمود- پس خلاصی او درزمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان‌گفت که چند سال‌قبل ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع‌گرفتاری اورا در دهك درسال۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای‌ده سال‌بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که‌پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی‌که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح‌گفته وپیداست‌که‌اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرك او در رکابش شمشیر میزده اند . شاید بتوان قصیده ص۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمیدحسن بمسعود که اورا متهم میکند که‌گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست‌ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ٦۱ مسعود سعد مدحی از اوکرده و اورا صدر خوانده است

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(٤٩٢ — ٥٠٩)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سربند محمود و زابلستان همه محو کرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك و امرا و اکابر ممالك را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

« امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشگر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ٤٥٣ مدت ملکش ١٧ سال مدت عمرش ٥٧ سال ودر سنه ٥٠٩ برحمت حق تعالی بپوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله اوبود» (١)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن‌کردن سر گذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ٤٩٢ تا ٥٠٩ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی‌که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان وحکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(١) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغاتکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك   بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودرهندوستان که شاعرتازه‌از حبس ١٠ ساله دمك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسرپرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ٢٥٥ در این دوره که ظاهرا ٣سال طول کشیده است (از ٤٩٠ تا ٤٩٣) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات اورا ذکر کرده است ص١٥

من بنده بفتحها همی گویم   هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص٨١)

نصرت و فتح او بهندستان   سخت بسیار وبس‌فراوان‌است

از جمله این فتوحات غزو اوست در دشت شابهار (١) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی وپیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص٢٧) جنك مسعودرا باملهی(ملتی)٢درپك قصیده دیگرهم شرح داده است(ص٢٤٧) شاعر گوید دارالملك‌ملهی قنوج بود وسپهسالار لشگراوبرهان پورنام داشت وسلطان‌آن قلعه را گرفت‌وسپاه را درهم‌شکست وصفی بسیارخوب ازین لشگر کشی‌کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :

« چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دسته دوم از قصاید مسعود درمدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان‌سلطنت اوست واین دسته را هم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

١ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

٢ — آنچه دراین حصار سروده است .

(١) رجوع شود بص ٢٨ و ص ١٣٨ درمتن اشتباها دشت سانهار چاپ شده است . شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن‌جاعرض لشگردیده گردیزی ص ٨٠

(٢) ابوالفرج رونی گوید درمدح بوحلیم زریر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را   خرد بشکست‌وضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبرفوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید واین پادشاه بعد از ٤۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ٤۹۲ اورنك سلطنت را خالی گذاشت طبعا مسعودبن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسندشاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳٦ پسرداشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی‌منازعی برتخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزادرا نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود .

ابونصر فارسی

این مردی فاضل وشاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد بچشم حاسدان لعلم همه‌سنك وسفال آمد
چوکلك اندربنان من بدیدی خاطرنحوی مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چوزخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز بامدادی من نظامی را کمر بستم نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش ازآمدن بهندوستان‌هم میان آنها رشته دوستی‌محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

بربنده مهر داشت چهل سال وهرگزاو بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت

ابونصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص٥٦٥

طیبتی تازه در میان افکند ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی‌داشته است (گرمابه سه داشتم‌بلوهور۵۸۷) باین تناسب‌معلوم‌میشود دارای مستغل بسیار بوده است .

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده‌را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی‌درلباب‌الالباب‌ج‌دوم ص۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

درمجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته ودر پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی گرفته‌اند اورا معاف از شراب نمی کرده اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد و تحریك ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس وابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یادکرده‌است مطربان وبازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش(تیاتر) می داده‌اند(۵۷۱) نام برده ومفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات بابدیههٔ درمجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد وتوقف درچالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی دربردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال و اخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان کرده است علی نائی از نی‌زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقا در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است (ص ٥۳٤) بامحمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیر مرد پیولی است که جمع کرده ومرابحه‌میدهد .وصف کودك‌جمبه زن درص ۵۷۵ورفتاری که‌شیرزاد با او می کرده‌یك‌پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل وعملی کرده‌است (ص۱۷۰) اتفاقا موقع مناسبی پیدا شد

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنك پیش میاید ابو نصر فارسی شخصا به مقابله او رفت و بیك منزل از آب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سبرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابوی ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنك مسعود سعد باابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنك کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملك آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر وازو مخمل وجامه های بسیار خیزد از وصف هائی که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست که ولایتی کوهستانی وصعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او میکند درهمین قصیده مسعود بابونصر فارسی میگوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان میورزند تولشکر بچالندر بیاور من ضمانت میکنم که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواندبود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم برازییم وامیدگاهی در حضورم وگاه در بیابانهای سخت ودر نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان اینانج یك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) و مسعوداو را جوابی گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادکار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم وزر پرس	وزخوی خوشم زمشك واز عنبر پرس
از قوت بازوی من ازخنجر پرس	وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت است که شاعران نامی دربارهٔ اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر	نشود پیش دوخورشید ودومه تاری وتیر

قصیده‌ای در مدح مسعود ساخته‌است (ص۷۳۰) وازاو صله طلب کرده است واین

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن علی گوید

زرود زاوه عبره کرد بحر ما	نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعودسعد (ص۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیداست تونی....

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است (ص۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرز بانی وقهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص۲۵٥ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تااز قلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاك پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگرکسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی رابحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که منهم درعهدتو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و میدانم که حسود چه میکند ؛ از این جهت باحتیاط تمام قدم بر میدارم دشمنان بسیار دارم وجز حمایت پادشاه خودرا دربرابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود را کرد درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعودسعد راکه طرفدار او بود به بینند پس بنای سعایت گذاشتند ونخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودر نزد شیرزاد از او بد گفتند بنابر قصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافش	مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص٦۳٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد	بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ بر کنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد(ص یز) بعضی بر آنند که این شخص نمام وبدگوابوالفرج رونی نیست زیراکه اومرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی ومسعودسعدرا خوار کند پس گمان کرده‌اند که

ابو الفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هندباشدکه ازامرای بزرگ بوده و چنانکه از ص۱۳٥ برمی‌آیدخواجه‌عمید لقب‌داشته وحکمران شهر لاهوربوده ودرص۱٤۷ مسعود ازنصب اوبحکومت لاهور شادی وشکرگزاری نموده‌است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش اودارد ومسمط ص۵۴۸ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) درآن تضمین شده مدح اوست وچنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی و صحبت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده ومسعود درقصیده (۲۸۸) اورا تسلیت گفته و دلداری داده است مجددا عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت گفته است ازاین قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر ونویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون جاحظ   غلام نظم توزیبد هزارچون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است(۱)

وین چنین قوتی تراست که تو   پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصر فارسی و بستگانش هریك ببلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی درچهار مقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد وگویا مدت آن‌هم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام   فراق جست زمن پیش ازآنکه بودوصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت بلای بد گریبانم

ودرص۱۲۴

بس زود برآمدزفلك کوکب سعدم   چه سود که دروقت فروشدچوبرآمد

آتش شغل من نجسته هنوز   دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست اورا از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند درص ۴۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است وجماعتی دیلمان سربرهنه وپابرهنه‌سیاه روو ترش خو را بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ درمدح ابونصر فارسي است نه ابونصربن رستم .

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بباد لقوه هستند خانه اورا آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم در کیسه و یك ذره مغز در کله‌اش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك جو ویك خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بوسعد بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او   جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیریها مسعود سعد درلاهور تاب مقاومت نیاورده بداد خواهی رهسپار غزنین شد(ص۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملك وزیر وخاص و

ثقة الملك

خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرك وپسرش سلطان مسعوداول واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب کتاب مقامات بونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب الالباب ج۲ ص۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلخ اورا مدح کرده است

ثقة الملك طاهر بن علی   پادشه چون نبی واو چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر   یك زمین است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : « طاهر ثقةالملك سرداد گردن »

یك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید

بقدوم عزیز لوهاو ور   مصر کرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

(۱) درص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم کنون شاید   که کنی این شکسته را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم درمدح اودارد مثلا درص۱۰۷ ودرص۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیاراورا ستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد   که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بوسعد کار نامه سعد   پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد با بو   که باب همتش بابیست مشکل

(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی دربسي موارد ذکر اورا کرده اند .

شایانی ازاو درلاهورنبود (ص۳۱٦)

ازقصاید بسیاری‌که مسعودسعد درستایش او گفته آشکار است که میان آنان از از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است .

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰ » (۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده‌است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این   ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم   نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کار راباو ندادندو بیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست‌و دشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون زمن مهتر آمد اجنبئی   خیره اکنون زنخ چه‌جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خود را از شغلهای دیوانی‌ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی‌دادند که ثقةالملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تااورا که مردی فضول است (ص۱۵۵) درقلعه مرنج حبس‌کردند (۲)

علل حبس

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت‌این حبس بستگی مسعود سعد بابونصر فارسی بوده است ولی خود اودر ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱ -- همت بلند و ذکا، که تن بخواری تملق نمی داده و بر همکنان گران می آمده است .

فغان‌کنم من ازین همتی که هرساعت   زقدر ورتبت سر برستارگان ساید
چوزاد سرو مرا راست‌دید درهمه‌کار   چوزاد سروم ازآن‌هرزمان بپیراید

گناه را ازطبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقةالملك معلوم نشد شاید درمیان ۵۰۰ و۵۱۰ اتفاق افتاده است

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقةالملك گفته لغزی است بنام آ تش درص ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آ تش برستان کرده است درین باب در صفحه ٦۳۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین‌گنه طبع را نهم که همی   مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج‌وغم از خویشتنم بایددید   تاچراطبع ودلم‌مایه هرذهن‌وذکاءاست

(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر وعامل‌دیوان بوده ومسعود بااو مشاعره داشته است (ص ٦۳٤)

ای شعر محمد خطیبی   چون‌گل‌همه‌حسن‌ورنك‌وطیبی

سلطان این محمد خطیبی‌را حکمرانی ولایت قزدار(قصدار)داد لکن حاسدان‌تهمتی براو نهاده وبزندانش انداختند ازآنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود درحصار مرنج در جواب اونوشت‌که ازناله های‌توعجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکردهٔ وتازه‌کار هستی .

تونوگرفتی درحبس و بند معذوری   اگربترسی‌ازاین بند وبشکهی‌زخطر
منم‌که عشری ازعمر شوم من‌نگذشت   مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دودیده سبکتر از کشتی   اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می‌نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن ومحسود شدن است مارا فضول دانسته وازسر خود باز کرده‌اند

چوبنگریم همیدون بس‌ازقضای خدا   بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه‌کاری هرقدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده‌ام واز لشکرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرا برای‌وشغل طلب   که من هزیمت‌گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی‌باشد مرا وخواهد او   نباشدم هوس لشکر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل وسخن سنج این عهد بوده است وسنائی در مدح او ابیاتی‌دارد .

زهی سزای محامد محمدبن‌خطیب   که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی درنواحی قصدار   ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی کزنا ایمنی در آن‌کشور   ستاره برفلك ازبیم روی ننماید
کنون‌شدست‌برانسان‌زفروحکمت‌تو   که‌گردباد همی برك کاه نرباید

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتری بدو عطا فرموده است .

اما قضدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است. ابن حوقل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه‌خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی‌وقلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم‌البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است از آنجا تامولتان قریب بیست منزل راه است.

۳ - فریب وغرور.

مسعود سعد خودرا فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه‌کسی و چگونه اورا گول زده است تامرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است.

درهمین قصیده بمحمد خطیبی‌گویدکه خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان اوبگریخت وعمامه من ازمعجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله ومخنث‌هستم. یاد دارم‌که ازفرط حماقت درجوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان وگول است فضایلی‌که می‌آموختم همه مایه‌عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این‌رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم   که ای سعادت درفضل هیچ رنج‌مبر
اگرسعادت خواهی چونام‌خویش‌همی   بسوی نقص‌گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سك عف‌عف کن ومثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص درمحفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جز همرنگی باجماعت ندارد

که بردرندسگان هرکه‌را نگردد سك   لگد زنند خران هرکه رانباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته وسلطان مسعود و طاهر ثقةالملك را ستوده وعذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست درزندان مریض افتاده است. در جای دکر ازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد(ص۲۸٤)

دعوی زیرکی همی کردم   زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس   بتر ازریش‌گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه‌کرد بمن‌گفت شاه‌کش درصورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت اواصل نداشت.

گراین قصه اوساخت‌معلوم شد   که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقةالملك‌گوید:

درآمدم پس‌دشمن‌چوچرغ‌وقت‌شکار   چوچرزبرزدنا گه‌بریش‌من‌بیخال

درصفحه٤٥٥ اشعاری است‌که در مرنج‌گفته وعلت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشن ودوست دیده بودند که پارسال من از جله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که‌مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن وبرحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی برمن بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان وثنای سلطان‌گذرانیده بودم.

از عمل نیست یکدرم باقی   برمن ازهیچ وجه در دیوان
هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام
من‌همی‌گفتم این وهاتف‌گفت   سبلت وریش کنده‌کم جنبان

با اینکه این علت‌ها را میشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم   ازخدائی‌که‌همه‌وصفش‌بی‌چون‌وچراست

درصفحه ۳۵۷گوید:

محبوس چرا شدم نمیدانم   دانم‌که نه دزدم ونه عیارم
نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم   نز هیچ قباله باقئی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناك و مستحق این بندگران باشد (ص۱۰۹)

شاعر آخر چه‌گوید وچه‌کند   که ازو فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر   شاعر آخر نه هم‌گدا باشد!

در مرنج

باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقةالملك سودی داد نه فضل وکمال و سابقه خدمت! اورا در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص۱۵۰ص۵۹) جامه اواز پلال وشال (ص۳۱۳) خدمتکار او غلام وکنیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی فرو میشد وهرسهتن سه روزیکبار بیکمن‌گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز | ازدست مراکاسه واززانوخوان است
ورهیچ بزندانبان گویم‌که چه داری | گویدکه مخور هیچ‌که ماه‌رمضان‌است
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر | خنده زند وگوید خودکار درآن‌است
بدبخت‌کسی‌ام‌که از آن نعمت چندان | امروز همه قصه من قصه نان است

از همه بلای زندان سخت‌تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهور مانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من | چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روامدارامروز | که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید

دلم زمحنت خون گشت وخون‌همی گریم | همه‌شب از غم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و جگرم | غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از اوشد و هنگام حبس شدن در مرنج اورا بیکی از خواجگان لاهور موسوم بمظفر کریوه سپرد ص۶۱۱ درص۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جائی‌است‌که ازچرخ‌گذشته‌است‌سرش
ای‌باد چه گوئی که سعادت پسرش | دارد خبرش ـ که‌گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدانشد برهان قاطع‌ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای‌است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن وگنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی‌رو ـ ومندیش ـ و پای لامان ـ ومرنج وبیاید کوت ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد وپای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص۲۱۶ هم‌ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده‌ایم

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزر کرد

همزاد رخ نگار مابوست نه گل | زین‌روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست‌نه‌گل | زیرا گل‌چشم مارخ اوست نه گل

درتذکره‌ها این ابیات ازاو نقل شده است (۱)

برگل عبیر داری و برلاله مشك ناب | بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان | سیب از ترنج غبغب ونارازگل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودر گوهر آب خضر | در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز | در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته‌است (ص۵۸۹) درچند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند(ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج درزمان سلطان مسعود (ص۲۲٤) ودرعهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار واز عورات بینهایت نالیده است

درحصار مرنج ازیاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانبان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد درص۴۳۰ گوید

اکنون دراین مرنجم درسمج بسته در | بربند خود نشسته چو بربیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست | خفتن چوحلقه‌هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی | جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال | هرشب‌کند زیادت بر من دو پاسبان

ودرص۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

دراین زندان‌گاه بیادجوانی مویه میکرد(۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود | چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا وغم چندان | که یکی موی من سیاه نماند

گاه ازتنگی جای مینالید

از ضعیفی دست وتنگی جای | نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن | کز تنگی‌آن نمیتوان خسیدن
یارب‌که همی‌بچشم خواهم‌دیدن | جائیکه درآن‌فراخ بتوان‌ریدن(ص۷۱٤)

(۱) رجوع شود برساله حصارنای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد(ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی که‌کردی از سمجی　　　بخاری وطنبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی تحلی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مکرر ازبیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت اورا نهایتی نیست ودرهرباب ازفرط صراحت وصداقت شخص را متأثر ومتالم میکند .

تنهاتسلی خاطراو بشعروشاعری بودکه بوسیله شهپرخیال ازدیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته‌بود اگر　　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی وانده دل　　　خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که اززندان بیرون‌آمده درمجلس بزم‌سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن گوهری حسامم دردست روزگار　　　کاخر برونم آرد یکروز دروغا

درصد مصاف معرکه گرکند کشته ام　　　روزی بیك‌صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی آزحبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژآگه شوم　　　کزمن بی‌شیر شود مرغزار

این زندان باهمه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشودص۳۰۵ ومن ازآن پند وتجربت وشهرت ونام‌میگیرم ص۸۳

ثقةالملك اورا در حصار مرنج ازهرحیث رعایت میکرد ودرص۳۸۲ گوید بااین همه اکرام تومن زندان‌را بلاهورترجیح میدهم‌زیرا که تنك‌تنك جامه وبدره سیم وزر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهك وسو وناى در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید .

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك　　　پس‌ازآنم سه‌سال قلعه‌نای

دیگر درقلعه مرنج درزمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او درچالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

از اشعاری‌که در مرنج ساخته است بیش از۳سال مدت حبس درآن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص۴۵۵معلوم میشود که سال‌اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه‌من　　　یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است که‌دوسال درین حصار بوده است

چون زامسال ویار یاد کنم　　　زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص۵۳۶ را که یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

درمرنجم کنون سه سال بود　　　که ببندم دراین‌چودوزخ جای

از ۳سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین‌رو شخص حق دارد که بگوید تمام‌مدت زندان های مسعود سعد ۱۳سال بوده است واینکه بعضی ۱۹ سال و۳۲سال نوشته‌اند خطاست چنانکه درص ۲۷۶ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که‌جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است وپیداست که بعد ازملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　　جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس‌ودرحصار

ولی دودلیل هست که مدت حبس اورا از۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی‌که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر اورا حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب بابوالفرج ساخته وگوید

مرترا هیچ باك نامد ازآنك　　　نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است وبایدآنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

واین عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال درمرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال۵۰۰ هجری قرارداد

پس این بیت که درص۵۹۰گوید

توخودچنین‌گیرآخر نه‌پنجه و دو گذشت　　　هرآنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود

قبل از حبس مرنج بوده است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من　　　شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

واین بیت که درص ۱٦۲ گوید

شصت دوتا کرد مرا همچو شست　　　سال بدین جای رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمر اوپیش ازخلاصی است که درسنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی درسالهای ٤۹۸یا٤۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص۳۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت ودوسالگی زتن ببرد زود　　　زان پس که بوددرهمه میدان مرامجال

اندك شدست صبرم وبسیار گشته غم　　　از اندکی دخل وزبسیاری عیال

من خودزوامها که دراوغرقه گشته تن　　　بادهر درنبردم و باچرخ در جدال

درآرزوی آنم کز ملك وضیعتی　　　آرد بریع برزگرم یك قفیزگال

بنابراین در ٦۲ سالگی از حبس خارج ودرفکر نان وجامه عیالات وتهیه ملك بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های اورا بگزارد و از ص ٦۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می کند و اگر سال شصت ودوم عمرش مقارن خلاصی ازقلعه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد اودر٤۳۸ واقع میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت .

دوره رهائی

بنابرآنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۳٤۲

دربندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات　　　بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقةالملك بود چنانکه نظامی عروضی وسایر نویسندگان تصریح کرده اند ومسعود خود گویددردورباعی ص۷۱۷وص ۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان　　　جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان　　　ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است « بدیهه گفتم درکتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲٤ را در سپاسگزاری ازاین موهبت و انعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که برتن نیست جامه　　　نه گوید بچه برسر نیست دستار

دعای شاه چون تسبیح گویند　　　عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض وآنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان پای آن نرسد هر صبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هرعلمی را درمحل معین قرار میدهم

کنند مشحون همه طاق ورف آن　　　بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص٤٨٤ گوید

پس زود کتابخانه را یابی　　　از گفته من پر ازگهر کرده

درجای دیگر ص۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض　　　زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

ودرص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

اورا خازنی کتب کردی اختیار　　　کت رأی خسروانه قوی اختیارباد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز وهندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود وجشنی عظیم ترتیب داد وبشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح اوسرود و گفت (ص۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهر ری میفرستاد هزاردینار زر حلال میگرفت درصورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که درآن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده وگفته است (۱)

بس ای‌ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم   بس ای ملك که نه‌گوهر فروختم بجوال

من‌گفتار اورا بچیزی نیشمارم (۲)

من سالهاخدمت کرده‌ام وقت‌مدح ازجمله شعرا بوده‌ام وهنکام خدمت از زمره‌عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف   نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور   چوباز گردم واز حال من کنند سئوال

تاریخ این لشگرکشی سلطان‌مسعود باید در اواخرعهداوباشد زیرا که پسران بزرك درموکب خویش داشته است ص۲۷٤ (سطراول)

شکایتی هم ازثقةالملك می‌بینم که درص ۹۸گوید

امروز بمن رسید پنجی   زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ   می‌ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده ودراین باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خودرا تکرار کرده است یعنی عیبی که ازابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود «بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال» (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی درص۱٤۳ تضمین کرده است که گویا ازغضایری باشد : جواب‌شاعررازی‌همیگویم‌که‌میگوید سحرگاهان یکی‌عمدا بصحرا بگذر وبنگر

فصل سوم

زمان ملك‌ارسلان وبهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از۱۷سال پادشاهی درسنه۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس از اندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ٤۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج برسرنهاد و غزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد .

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش اوگریخته در خراسان بسلطان سنجرسلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان‌سنجر ملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد واورا برانگیخت (۲) تابهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشگرکشید

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست هزار دینارهدیه روانه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریك کرد در صحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك در گرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر درماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت‌گزید وچون از فرار ملك‌ارسلان معطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باسپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

---

(۱) طبقات ناصری   (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) وبهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنار مزار پدرش بخاک‌سپرد سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی‌که درديوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان تصریح کرده‌اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده وازاینرو بنامادری خود بی احترامی‌کرد تا بحدی که اوسنجررا برانگیخت واین بنظر طبیعی میآید والا سنجر بجنك خواهر زاده خود رونمیاورد لکن درديوان مسعود دوجا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس‌او در ۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوا برای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

تونی زگوهر محمود وگوهر داود   کدام شاه‌نسب‌دارد ازچنین دونژاد

دیگر درص۶۱۱که اززبان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم   سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم   زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم   زیرا از اصل ونسل داودم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او برخصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد   هزار رحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین   بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت

(۲) ابن‌الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منهاج‌السراج ۳۵ سال قید کرده‌اند ابن‌الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷۶

(٤) درص ۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس   چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی‌که از چهارم چرخ   سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توگوئی مرخصم ملك‌رابگرفت   بدان زمان‌که برآمد زطاغیان فریاد
جز آن نگویم شاها که رودکی‌گوید   «خدای چشم بد ازملك توبگرداناد»

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد وغلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است

چو ابر نصرت باریدچرخ‌فصل خزان   بهار گشت زملك تو در تکین آباد

در ص۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال   بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته‌پانصد ونه سال‌تازی ازهجرت   زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش‌اززوال چشمه‌مهر   مخالفان را شد عمروجان وجاه‌زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت   گرفت نصرت وتائید و دولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به‌پیری خود اشاره مینماید

زسرگیتی پیر بوده جوان شد   که سلطان‌گیتی‌ملك ارسلان‌شد
جوان‌باد بخت‌که‌این جان‌غمگین   باقبال ورای توشاد وجوان‌شد

در دوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعودسعد دارای احترام وجلالی شد در آغاز سلطنت اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیار ناله کرد وحبسهای خودرا بیاد آورد

دارم هزار دشمن ویك‌جان ونیم‌تن   لیکن گذشته‌وام‌من ازهشتصد هزار
عمری دراز باید تا بندهٔ چو من   گردد بمدح چو تون‌جهاندار نامدار
تا سایه ور درختی گردد نهالکی   بنگر که چند آب در آید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خودسرود ص۱۳۱

لفظ تو چو نام بندگان برد   نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید   محروم تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد واز همان آغاز سلطنت ویرامحل اکرام وانعام خویش قرارداد وولایتی باو داد ص۱۱۲

میان‌خلق سرافراز وتازه کرد مرا   مکارم توچوسرو وچوسوسن‌آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی   کدام شاهی هرگزبمادحی این‌داد
ببارگاه‌توکان‌هست‌وباد مرکزملك   محل ورتبت من‌پای برسپهر نهاد

درص۲۳۱ گوید :

آن یافتم ازشرف که هستند   در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲
و برادرش محمد را با لقب سپهبد مامور هندوستان کرد و اورا مسعود سرهنك محمد علی
مینامد وگوید امسال درهند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سراندیب خواهد راند
وصدپیل بخدمت توخواهد فرستاد که ازپیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً
این مسافرت از دوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه
داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً
بهند برود ودر قدرت و استقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان
غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر
هند باز دارد واوهم در قصیده ص۳۸٦ گوید اگرچه غزا کردن را از جد وپدرت ارث
بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی از غلامان خود واگذار خزانه خود را تهی مکن لشگر
را بجانب ترکستان ببر وترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه ازآن جماعت سپاهی آراسته کن
اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزر وسیم ترکان‌را آماده جنك‌کنی وخزانه کفاف
چنین مخارجی را نمیدهد

نه‌ممتنع بودت غزوگر نباشد هند　　　بترك‌وروم‌کش‌این‌لشکروسپاه‌وگران

از جانب هندوستان خاطر آسوده‌دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت
خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است .

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر　　　چه‌گفت‌گفت زهی قدر گوهر شیبان
توشهریارا کیخسروی بجاه و هنر　　　ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند ونسبت بملك
ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح
اینقسمت درزمان بهرامشاه گفته میشود .

دراینجا مرادما ازتفصیل واقعه اعتبار وگستاخی مسعود سعد درد‌ربار ملك‌ارسلان
بودکه اورا از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد
وفات حامی بزرك او ابونصر فارسی بود که در ٦۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم
نیست که ابونصر پس از حبس شدن درزمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

---

۱) درمتن بغلط ربیع را زنبغ چاپ‌کرده‌اند

مسعود سعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصر درص۷۷ قصیدهٔ مرثیه موثری ساخته
وبپادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار　　　کو خود بعمر جز غم فرزندگان‌نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم‌دلیل رفعت
مقام مسعود دردربار ملك ارسلان است

قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته
این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷)
اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود　　　عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده جلوس که ذکر شد ص۳۱۸ گوید

بقای دولت عالی‌که در جهان شرف　　　بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان وبارگاه اورا می
ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك
ارسلان باکمال حسرت برجوانی وتاسف برسلامت ونیرومندی خویش میگذراند وبارنجوری
ص٤٦٥ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوامی عهدآن
پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه را کهحامی بهرامشاه بودند درنظر
میآورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو
اشعاری‌دروصف روزها (ص٦۵۹) وهفته‌ها (ص٦٦۸)وماههای (ص ٦۵٤) دوره پادشاهی‌ملك
ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد
وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و
مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه
برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه‌کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب
از۵۱۲تا۵٤۷ برتخت‌سلطنت باقی‌ماند درمسکوکاتی‌که از اوباقی‌است پیش ازنام اونخست اسم
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده
رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

---

(۱) رجوع شود ص ه و آغاز فصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعر دوست بود (۱) بیش از ملك ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعرکه مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت گذشت ص۷۲

بیرار و پار بنده زجان نا امید بود   وامسال حال بنده چوپیرار و پارنیست
هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی   هرهفته ازتوبی صلت صد هزارنیست
ازداده توا کنون چندانکه بنده راست   کس را یسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص۷٤) در مدح بهرامشاه است

درص۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده ووزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند ص۵۵۸ راظاهرا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملك الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص۷۳۲ یاد کرده است

شاه بهرامشاه بن مسعود   خواجه مسعود سعد را بنواخت

درواقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یاچراغ سحری بود وبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردید آنهم درکمال ضعف مزاج وبا تطاول امراض گوناگون ودرص۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند

بنده را چون دید مدحی بس بلند   از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهر وزر یافت ازمدحش بسی   تابمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز ونیاز   جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن ازخدمت فرومانده است ازآنکه   رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته وازالتزام رکاب او عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه گردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و باغی شد و بهرامشاه بقصد اولشگر بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته است بطوریکه درچندصفحه قبل وعده داده ایم(صفحهٔ نب) دراینجاشرحی از خانواده شیبانی که آخرین مرد آنها درعهد غزنوی محمد مذکور است مینویسیم

(۱) آثار سنائی ونظامی وترجمه کلیله ودمنه وکتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی او است .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانان است از روی دیوان مسعود وابوالفرج رونی احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم .

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر پسر بوحلیم شیبانی است مسعود در ص۱۷۹ گوید «شادباش ای زریر دولتیار» (۱) واشاره میکند که سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفر ومنصور باز گشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده ودو پسرش شعیب وغضنفر هم با او بوده اند .

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریر رای رزین ای بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که درفصل اول باحوال اواشاره کردیم درص ٤۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسیار   بزریر(۲) آن هزبر هندستان
آنکه ازگوهرش بچرخ رسید   رتبت گوهر بنی شیبان

ودر ص۷۰۲ درمدح اوگوید

ای فتح بخاست روز بازار توخیز   در کوکبه سپاهسالار آویز
وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز   ای کفر زریر بوحلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین ومالوه وکالنجر پیلان بسیار آورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم کند ص۲۱۹

در باب فتوحات او درهندوشکست دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی گوید :

بوحلیم زریر شیبانی   پیل صفدار وشیرآتش کار
آنکه بگذاشت راه با نرمی   ظفر وفتح بریمین ویسار
آنکه معبود اهل ملهی را   خرد بشکست وضبط کرد حصار
آنکه رهزد بدشت نارائین   در میان هزار واند سوار

ونیز ابوالفرج اشاره ببازگشت آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

(۱) درمتن بغلط وزیر دولتیار چاپ شده است
(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی‌درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان بپیچید وبیاری راجکان ورایان هندی درحصار فرهنده قرارگرفت وسلطان لشکر بجنك او برده اورا اسیرکرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی درمدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر وبینوائی « نمد قبائی بوشیده باره وخلقان » بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » وچهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کردکه درازای آن از مهاره تا آسارو وپهنایش از کشمیر تاببستان بودکار او بالاگرفت .

چو ازقبایل‌نسبت همی به شیبان کرد   شدند برفلك از مفخرش بنی شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر ورایان هندی راجمع‌کرد و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگیرکرد و بند برنهاد :

طلوع‌بودش چون نجم‌ونجم نام وی‌است   غروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد   هرآن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه بند بودش از حال قتلغ سرن   نه عبرت افتاد اورا زبی خرد بمیان(۱)

گویا زریر شیبانی رادر قلعه نای محبوس کرده‌اند مسعود اورا درآن قلعه دیده ودلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام‌نایل خواهی شد درقصیده ۵۱۸ پس از خلاصی از نای که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خودرا یادآورشده وگوید

بده انصاف آنچه می بینی   من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل   وعده ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی   که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص ۳۵۲ چنین‌آمده‌است (نه قتلغ ترتنم نه یمشام) صورت صحیح‌این دوکلمه‌بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش   افتخار زریریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار   زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست‌که بوحلیم شیبانی پدر زریر پیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتی‌که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد ازحبس درقلعه نای وجلوس‌سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوندا   کز بزرگی وجاه چون‌توپسر
تربت بو حلیم شیبانی   روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطغیان بر داشت

درطبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه درطرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم =ابوحلیم) را در بیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سیره خ.ل) بنا کرد واورا فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین فرو رفت چنانکه بیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) درتاریخ فرشته آمده است که « برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب ومرکوب پیدا نشد»

«(خاتمه)»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد | زعمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که درمباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است

این عمر هشتاد ساله را مسعود دررنج زندان ودوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۰۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

درجهان هیچ گوش نشنیدست | آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده ام چنانکه بود | بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان | خانهائی ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده ام نالان | بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد | شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکرههای مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست

و طبع وقاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت ودر طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد وهشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید .

تصوف

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او ازاین قبیل اشعار که اورا بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان کردم | نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف اوشمرده است اما چندان دلالتی براین امر ندارد و علاوه براین که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد برفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترك وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل وروانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن خود گوید :

زدق مسلم باشد زعیب خالی | نباشد ازسخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده ودرحق اوگوید : « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بودگاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه درصباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نیشکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارهاء بانام میکرد وزندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاء نعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته اند

والسمح مهما ذاق قهوة مدحه | یفروه سکر ینهب الاموالا

«وحق او آن بود که اورا در زمره صدور آورده شدی فأما چون اشعار او ازجله شعراء زیادتست و اورا سه دیوان است یکی بتازی ویکی پارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد وآنچه ازشعر او استماع افتاده استهمه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ٦٧٤ «ای سلسله مشك فکنده بقمربر» میفرماید: «این غزل که گل چمن لطافت است همور است»

حکیم روحی واوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم — بر سر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز — ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود — حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه — نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کز سخاوسخن — خواجه مسعود سعد سلمانم
بهم در یکی زمان بسئوال — گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی ونه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه «تبارك الله از این بخت و زندگانی من» که در ص ٦٢٣ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی و هندی

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون — ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرّها — ولیس لها نحوالمشارق مرجعٌ
نظرت الیه و الظلام کانّه — علی العین غربان من الجوّ وقّع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی — من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجوساطعاً — فهل ممکنٌ انّ الغزالة تطلعُ

واین سه بیت را درصنعت ذوقافیتین آورده است

یا لیلةً اظلمت علینا — لیلاءَ فاربّةَ الدجنة
قد رکضت فی الدجی علینا — دهماً خداریةَ الاعنه
فبت اقنا سها فکانت — حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستادی وتسلط خویش درزبان عربی اشاره کرده است

کس از پارسی وتازی امتحان کردی — مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و درص ٩٣ و ص ٣٤٧ وص ٥٨٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است درضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد(١)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهورتولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن فارسی وعربی گاهی ازهنرهای دیگر خود نام برده است ص ٧٤ گذشته از علوم ادبی درفن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است.بعضی بانام مثل شعر رود کی ص ١٢٨ و شعر لبیبی ص ٥٧ و شعر شهید بلخی ص ٤٥٢ و شعر منوچهری ص ٥٥٢ و غضائری ص ٣٠٩

و بعضی بی نام مثل ص ١٤٣

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید — سحر گاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ٣٩٣

این شعر بدان طریق گفتم من — ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ٥٢٤

این شعر بدان برده خوش آمد که بگویند — ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

---

(١) رجوع فرمائید بصفحات ٧٨ - ٣١٣ - ٣٢٧ - ٤٣٠ - ٤٦٠ - ٥٨٤ - ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ٣٩٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خودنیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که درصفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباطداشته اند از اینقرارند

رشیدی سمرقندی

استاد ابو محمدبن محمدالرشیدیالسمرقندی درعلمشعر چندتصنیف ساخته و زینت‌نامه از نتایج‌خاطراوست مداح‌ملکشاه بوده است(۱)

این قطعه ازرشیدی سمرقندی‌است که درحق‌رودکی گوید(۲)

گرسری یابد بعالم کس به‌نیکو شاعری — رودکی را درمیان شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده‌ره‌صد هزار — هم فزون آید اگر چونانکه بایدبشمری

هم‌عوفی گویدکه رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عبید مسعود فرستاد و ازوی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه درص۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو برچید از هوا دامن» را درپاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای‌او چیزی‌نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد .

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت باداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه‌سخت حرون‌است وبخت‌بس‌توسن
ز من نثاری بندار و هدیهٔ انگار — هر آن‌قصیده که نزدیك‌تو فرستم‌من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای اوفرستاده است با این مطلع : « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب‌الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحایکی از قصایدمسعود راکه درمدح ابوالرشد رشید است‌برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ ازشعرا ودبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲ـ۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد بااین مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته‌است (ای‌رفقا‌ن‌من ای عمر ومنصور وعطا «۳») وخودرا دربرابر اوچون ذره شمرده است ص۳۶۷

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا
(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم
(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن ازتو عالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام اوضبط است ج۱ ص۳۴۲

عطا دو دیوان بتازی وپارسی داشته است ودرسال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است ومسعود دررثای اوگفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرك تو هراسیدم — شدی وبیش‌نبودم‌ز‌مرك‌هیچ‌هراس

ودرص ۶۱۶ گوید

از وفات عطاء بن یعقوب — تازه ترشد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را درحق عطا نقل کرده است .

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت ازحسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من
هیچم مکن‌فرامش ازیاد خویش — زیرا که نه فراشی ازیاد من

ودرص۱۰۴ ازهجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزادمرد — هجر وصال تومرا خیره کرد

دراین ابیات که اززندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است .

فرشی گستردمت از دوستی — باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس‌او بسعایت ابوالفرج رونی بوده است واستناد کرده‌اند بقطعه معروف اودرص۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت‌که زخبث — درچنین حبس‌وبندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابونصرفارسی است که در دوره دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب ببیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه‌یح وصفحه‌له این‌شرح‌حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

(۱) رونه ازتوابع لاهور است

مفصل آنان‌خود داری می‌شود یکی عثمان‌بن محمد غزنوی معروف بمختاری‌است که‌ملك‌ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان وملوك خانیه ماوراءالنهر رامدح گفته است دیوانش موجود است وفات اورا در٥٤٤ یا٥٥٤ نوشته‌اند درصفحه ٧٣٠دیوان مسعود قصیده اومندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار اودر حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها درسال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود اوگوید ؛

منت خدایرا که بتیر خدایگان | من بنده بی‌گنه نشدم‌کشته‌رایگان

گویا دوسال بعد از همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد ودیوان مسعود را در اواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را ازاین سهو آ گاهی داد ووی ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچندتن از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است ازجمله کمالی ص ٢٥

شنیده‌ام که کمالی قصیده‌گفته است | همه بناء ردیفش چنین در آتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا ونواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی‌که مسعود درحق اوگوید ص٥٥٩

شعر سید محمد ناصر | دل‌من شادکرد وخرم کرد

ودروفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی | خواستم زدبشعر یك دونفس

بازگفتم‌که درجهان پس ازاین | زشت‌باشد که شعر گوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر(٢)برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده‌که هردو از شاعران نامدارند در صفحه ٦٢ مرثیهٔ بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

---

(١) رجوع شدو بحواشی چهارمقاله

(٢) حکیم سنائی درکارنامه اورا میستاید

شرف الدین محمد ناصر | عقل‌ازاوکند وهم ازاوقاصر

ونیز درقصیده آتش وآب سنائی اورا مدح‌کرده است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است | بلندهمت ونظمش‌بگوهرآتش وآب

محبس ساخته وبروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (١)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس‌است و مسعود قصیده صفحه ٣٦٦ را بهمان وزن و قافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف‌الدوله محمود درحق خود شکرگزاری کرده است

زروزگارنداریم هیچگونه گله | که سخت‌خرم وبانعمت‌وتن‌آسانیم

بعد ازجواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب‌کرده و اورا ستوده است ازاحوال این ناصر مسعود شمس وسلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ٧٣٤ را ساخته وعمید حسن که درص٧٣٣ جواب قصیده مسعودرا گفته است و غرابی ص٦٢٦ واختری ص٢٦٠ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره ومکاتبه که شاعران روزگار بامسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واورا ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی‌که نسبت باین‌استاد زبان طعن ودق گشوده باشد چنانکه‌گفته‌است

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش | که هرکه زادهٔ سخن‌تست خصم‌تست

گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام | برخویشتن‌شکسته‌دلی چون‌کنی‌درست

چون منصفی نیابی چه‌معرفت چه‌جهل | چون زال‌زر نبینی‌چه‌سیستان چه‌بست

مسعود سعد نه‌سوی‌توشاعری‌است‌فحل | کاندرسخنش‌گنج روان‌یافت‌هرکه‌جست

برطرزعنصری‌رودوخصم عنصری‌است | کاندرقصیده‌هاش زندطعنه های چست

آتش زآهن‌آمد وزوگشت آهن آب | آهن زخاره زاد وزوگشت‌خاره سست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا | فحل نبهره دست بمادر برد نخست

حیف‌است‌این‌زگردش ایام وچاره‌نیست | کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود براستاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد .

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام گردید وبعضی مضامین‌ومصراع های اومثل سائر گشت (٢) وشاعران بتضمین آن پرداخته وازفرط شهرت حاجت باشاره

---

(١) عوفی این دوبرادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس‌مرثیه‌مذکور ممکن است درحق سیدحسن دیگر باشد

(٢) رجوع‌شود بامثال وحکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبردهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دوقرن بعدازاو این بیت را با اندك تصرفی درقصاید خود آورده است

گر بر کنم دل ازتو وبردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده‌است (ص۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتونسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعوداست که گوید (ص۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش   تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص۸۹

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد   نه هرکه داشت زره تهمت وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را (صفحه ۵۰۱) در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی   ثنا گوی شاه جهان باشدی »

❀ • ❀

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعودسعدسلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر وباستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد وبیش ازاینها احوال آن شاعر بزرگ ومقام ادبی او معلوم گردد. تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج وبند بود   ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من   چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆(در مدح محمد علی)☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا   شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم   زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك   روزم همه شب است و صباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم   روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد براین کوهسار تند   ابری بسان طور زیارت کند مرا

برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور   آرد همی پدید زجیب هوا صبا

گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ   ور چه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر   نیرنگ وسحر خاطر و طبعم چو اژدها

دراین حصار خفتن من هست بر حصیر   چون برحصیر گویم خودهست برحصا

چون باز و چرغ چرخ همی داردم ببند   گر در حذر غرابم و در رهبری سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت   از چنگ روزگار نگردم همی رها

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است   زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شد است قوت من پاك اگر نه من   بر رقمی ز روزن این سمج باهبا

باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس   کز درچو غم درآید گویدش مرحبا

چندان کزین دودیده من رفت روزوشب   هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همی بازم ای شگفت   نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك   از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
آنگوهری حسامم در دست روزگار   کاخر برونم آرد یك روز در وغا
در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام   روزی بیك صقال بجاي آید این مضا
ای طالع نگون من ای کژرو حرون   اي نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
خرچنگ آیني و خداوند تو قمر   آبیست سوزش تن و جان از شما چزا
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کني   در گردش حوادث و در پیچش عنا
خود رو چوخس مباش بهرسردو گرم دهر   آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادي و راحت فرستدت   گر چند گشتهٔ بغم ورنـج مبتلا
جاه محمد علی آن گوهری که چرخ   پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا
چون برکفش نهاد و بخلق جهان نمود   زو روزگار تازه شد و ملك با بها
گردون شداست رتبت او پایهٔ علو   خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا
تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر   آمد نبات مدحش در نشو و در نما
تا آفتاب رایش در خط استواست   روز و شب عدو ولی دارد استوا
تا شـد شفای آز عطاهاي او نیاز   بیماروار کرد ز نان خوردن احتما
فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند   تا در بهار دولت او میکند چرا
ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد   بخت جوان چو دایه همي پرورد ترا
پیران روزگار سپرها بیفکنند   در صف عزم چون بکشي خنجر دها
گویا بلفظ فهم توآمد زبان عقل   بینا بنور راي تو شـد دیده ذکا
بر هر زبان ثناي تو گشته‌است چون سخن   در هر دلی هواي تو رسته‌است چون گیا
چون مهر بي نفاق کني در جهان نظر   چون ابر بیدریغ دهي خلق را عطا
اقرار کرد مال بجود تو و بسست   دو کف تو گواه ودو باید همي گوا
جـاه ترا بگردون تشبیه کی کنم   گفته‌است هیچکس بصفت راسترا دوتا
عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست   زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر   آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا
توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست   شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
اي‌عقل را دهاي توچون دیده را فروغ   ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا
چون بخت نحس گفته من نشنود همی   نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان   مانداست یك کریم که دارد مرا وفا
چون بر محمد علیم تـکیه او فتاد   زهره‌است چرخ را کـه نماید مرا جفا
ضعف و کساد بیش نترساندم کزو   بازوی من قوی شد و بازار من روا
ای هر کفایتي را شایسته و امین   وي هر بزرگیي را اندرخور و سزا
تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود   برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
اندر پناه سـایهٔ او بود مـأمنم   تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم   هم راست در خلا ام و هم پاك در ملا
هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام   مادح چو بي طمع بود و دوست بیریا
نظم مرا چونظم دگر کس مدان ازآنك   یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا
هرچند کز برای جزا بایدت مدیح   والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر   چون بندگان زخلق نباید ستد بها
در مدحت تو از گل تیره کنم گهر   هرگز چو مدحت تو که دید است کیمیا
امروز من چوخار و گیا ام ذلیل و پست   از باغ بخت نو[1] کندم هر زمان بلا
تو آفتاب و ابري[2] کز فر و سعی تو   گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا
ابیات من چوتیراست ازشست طبع من   زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا
چون از گشاد برنظرت شد زمانه راست   هرگز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا
بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت   ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
اي نوبهار سرو نبیند همي تذرو   وي آفتاب نور نیابد همي سها
تا دولتست و نعمت با بخت تو بهم   از لهو و از نشاط مشو ساعتي جدا

۱ـ خ . ل ـ چون   ۲ـ خ . ل ـ واری

ازساقيي چو ماه سما جام باده خواه　　بر لحن و نغمهٔ صنمي چون مه سما
زانشادی و طرب که دو رخسار اوگلست　　بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
اندر بر و کنار وي آن سرو لعبتي　　اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
نالان شود بزاری چوندست نازکش　　در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبعها مراتب دارند مختلف　　آبست بر زمین واثیر است بر هوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع　　کرده بذات اصلي در کالبد بقا
همچون هوا هواي تو بر هر شرف محیط　　همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
همچون زمین زمین مراد[1] تو اصل بر　　چون آب آب دولت تو مایه صفا

☼(درستایش مسعود شاه)☼

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا　　درچشم جور و عدل پدید و نهانیا
بایسته تر بخسروی اندر زدیده ای　　شایسته تر به مملکت اندر زجانیا
همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر　　نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
عقل و روان بلطف نیابد همي ترا　　گوئي که عقل دیگر و دیگر روانیا
روشن به تست سنت و آئین خسروي　　تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی　　من گویمی تو بیشك نوشین روانیا
گویم[2] مگر که صورت عقلی عیان شده　　چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
گوئي صفات ایزدی اندر صفات تست　　کایدون فزون زوهم و برون ازگمانیا
برندهٔ نیازی گوئی که دولتی　　دارندهٔ زمیني گوئي زمانیا
با هرکسی چو با من مهجور وصلتي　　در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
شاها نظام یابد هندوستان کنون　　زان خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینك خدایگان　　دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
تا مملکت بماند تو جاودان بمان　　اندر میان مملکت جاودانیا

١- خ·ل - ثنای　　٢- خ·ل - گوئی

☼(بسه نفر ازدوستان فرستاده وابورشد رشیدرا ستوده)☼

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا　　که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان　　خبري هست ز شوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال　　من چنان گشتم از ضعف که درشرق سها
عید گوئی که همي آید ازسنك برون　　یا[1] مه روزه مرا میدهد ازسنك حیا
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش　　وز پي دیدن خورشید شدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمر و زخمار　　چون نمي یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب　　همچو شمعم که زیم امشب و میرم فردا
اندرین روزه همه رنج منست ازمن ازآنك　　سفري کرد نیارستم من سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز　　چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب　　جز که هزلیست که رفته است میان شعرا
فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند　　خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا
تحفهٔ دولت ابو رشد رشید آنکه فلك　　خواهدي تا کند او را زپی جود ثنا
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا　　اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

☼(مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد)☼

خردم نمود[3] گردش چرخ چو آسیا　　وا کنون بخون دیده بسر شد همي مرا
از دردو رنج فرقت جانان شدم چنانك　　باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند　　کان کاه برکشم که ربایدش کهربا
هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل　　ازآب کس شنید که افزون شود ظما
روي سما زدود دلم گشته چون زمین　　پشت زمین زآب سرم گشته چون سما
چشمم زخون بسرخي چون چشم باده خوار　　رویم زغم بزردی چون روي پارسا

١- خ·ل - تا　　٢- خ·ل - آب　　٣- خ·ل - بسود　　٤- خ·ل - هوانیم

رستم زچنك هجر كه هرچند چاره كرد   بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تاگاه روز او و من وهجر دوست دوش   پیكار كرده ایم به لشكرگه قضا

اززخم او و هیبت حكمش مرا بسست   پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

ناكه در آمد از در حجره خیال دوست   چون روي او بدیدم گفتمش مرحبا

زانم ضعیف تن كه دلم ناتوان شداست   دل ناتوان شود كش ازانده بود غذا

همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق   یك لحظ نیستند زچشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار   بیگانه گشت هر كه مرا بود آشنا

بی برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ   من بینوا و فاخته[1] با گونه گون نوا

گر تیره همچو قیر شود روزگار من   ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم زظلمت این تیز چون شهاب   بیرون روم زتنگي آن زود چون صبا

ازآتش دل من و از آب دیدگان   نشگفت اگرفزون شودم دانش و دها

گوهر بود كش آب زیادت كند ثمن   گوهر بود كه آتشش افزون كند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ   غمگین شوم چو باز براندیشم از فنا

بسیار عمر خورد است این اژدهاي چرخ   او را همی نباشد سیری زعمر ما

چونست ای عجب كه ز چرخ زمردي   دیده[2] برون نمی جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جداشو میدان كه هیچ وقت[3]   یكتا نبود كس را این گنبد دوتا

خواهی كه بخت و دولت گردند متصل   با نهمت تو هیچ مكن منقطع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعید   آنكش زحلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش بیردباري و رایش به برتري   عزمش بوقت مردي و طبعش گه سخا

كوهست با رزانت و نارست با علو   باد است باسیاست و آبست با صفا

گر بودي از طبیعت او مایهٔ زمین   ور بودی از بزرگي او گوهر سما

نا بارور نرستي هرگز ازین درخت   نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر و زبحرت مرا گهر   اي رای توچو مهر و زمهرت مرا ضیا

۱- خ.ل - نایجه ـ نائحه   ۲- خ.ل - وایدون   ۳- خ.ل - هیچگه   ٤- خ.ل - بوسعید

ای خلق توچومشك و زمشكت مرانسیم   وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مراشفا

هر نهمتی كه خیزد طبعت كند تمام   هر حاجتی كه افتد رایت كند روا

راي تو بي تغیر و طبع تو بی ملال   حلم تو بي تكلف و جود تو بیریا

من بنده آنچنانم كز سنگها گهر   وز مردمان چنانم كز درسها[1] گیا

خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل   از بخت باحضیضم و از فضل باسنا

آری شگفت نیست كه از رتبت بلند   كیوان بچشم خلق بود كم تر ازسها

از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید   من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر   چون[2] كوه نیستم كه بود لفظ او[3] صدا

تاری شده است چشم من از روی ناكسان   از خاكپات خواهم كردنش توتیا

من جز ترا ندانم و دانم یقین كه من   چونانكه واجبست ندانم همي ترا

آرم مدیح سوي تو اي درخور مدیح   بر تو ثنا كنم همه اي درخور ثنا

گر هیچ ناسزا را خدمت كنم بدانك   هستم سزای هرچه درآفاق ناسزا

تاخط مستویست بر این چرخ منحني   چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا

ازچرخ باد برتر قدر تو و اندرو   كار تو مستقیم در آن خط استوا

جاي محل و جاه تو چون چرخ با علو   روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

☆(در مدح منصور بن سعید)☆

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا   چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا

چرا خورم غم فردا و زآنچه اندیشم   كه نیست یكشب جان مرا امید بقا

چو شمع زارم و سوزان و هرشبي گویم   نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا

همي بنالم چون چنك و خلق را از من   همي بكار نیاید جزاین بلند نوا

همیكند سرطان‌وار باژگونه بطبع   مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا

اگر زماه و زخورشید دیدگان سازم   براه راست درآیم بسر چو نابینا

۱- دشتها   ۲- خ.ل- من   ۳- خ.ل- من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد   غریب مانده برین آسمان بي پهنا
گر آنچه هست براین تن نهند بر کوسار   ور آنچه هست درین دل زنند بردریا
ز تابش آب شود دُر در میان صدف   ز رنج خون شودي لعل در دل خارا
مراچو تیغ دهد آب آبگون گردون   هر آنگهی که بنالم به پیش او زظما
چو تیغ نیك بتفساندم ز آتش دل   در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد زآنکه نیست ازمن دور   نشسته بامن هم زانوي منست اینجا
بهرسپیده دمی و بهر شبانگاهي   ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا
زتاب وتف دمم سنك خاره خاك شداست   زآب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتني را خا کستراست دفتر من   چوخامه نقش وي انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندي جای   نه ممکن است که بروي جهد شمال و صبا
مکن شگفت زگفتار منکه نیست شگفت   از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود   چو نقش سنك همي مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ   ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفي عادل دلي که در قسمت   ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی   به تیغ سر بزند کاك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوي اگر کند گردون   بنده باشد اورا دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمي   اگر شناختمي طبع جهل و اصل جفا (؟)
نهادمي همه گل را بخلق تو نسبت * اگر زگلها در نامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك ماستمی * برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبي باصل خود از خار و ازصدف گل و در * ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
ز چرخ[۱] گردان مهري زکوه ثابت زر * زچشم ابر سرشکی زحد تیغ مضا
بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام * ازآن نباشد نامم همي زبند جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت * درست و راست شنیدن زمردم شیدا

۱- خ.ل- مهر   * - اشعار دارای اینعلامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت ازآنکه همه مغزمن محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همي مدیح تو داود وار خوانم من * ازانکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در طاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * زکفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چو روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپیدو چنك زروزو زشب زمین زهوا
فلك بدوران که آسیاو که دولاب   زمین زگردون که کهرباو که مینا
همی چگویم و دانم همي کجا بینم   من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعاي من ز دولاب راست تر همي نشود   بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد   نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار   مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید   چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی   دو چنگ را زدمی در کمرگه جوزا
همیشه بادي برجاي تا همیشه بود   بجای مرکز غبراو گنبد خضرا
چوچرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون   چو طبع آتش رأي ترا سناو ضیا

☼(مدح سیف الدوله محمودبن ابراهیم)☼

زهي موفق و منصور شاه بی همتا   زهي مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر   زهي سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهي بعالی امرت اسیرگشته قدر   زهي بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهي سپهر باقبال تو فکنده امید   زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهي سخای مصور بروز بزم و نشاط   زهي قضای مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتي و دولت از تو یافته فر   تو عز ملتي و ملت از تو برده بها
تو آن امیري کز روزگار آدم باز   همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر   خداي عزوجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ   ترا بشاهي ناورد و ناورد همتا

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد   هزار بحری بر تخت روز جود وسخا

زمین نماید با قدرو رأی تو گردون   شمر نماید با طبع و دست تو دریا

برفت کین تو برآب ازو بخاست غبار   گذشت مهر تو بر نار ازو برست گیا

اگر رسولان آیند زیے تو از ملکان   وگرچه نامه نویسند سوي تو امرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ   جواب نامه بود تیغهای روئینا

کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود   عقاب هیبت تو چون گرفت روي هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسي   که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا

بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد   که خسرویرا از تست مقطع و مبدا

خدایگانا هر روز برفزون گشته است   بقا و ملك تو افزونت باد ملك و بقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم   که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالي   که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا

قباي خاصه و پشتی خود نسیج بزر   یکی مکلل کرده کمر بگوهرها

ستام زرو مرصع بگوهر الوان   که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پراز انوار   زبس جواهر چون آسمان پراز انوا

زپشت مرکب تازي همي بتافت چنانك   ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبي که اندر تك   ازو بماند حیران و خیره باد صبا

برو سرینش در زیر آن ستام چنان   زدر و گوهر مانند نقطهٔ جوزا

بسی سلاح و بسی خودو جوشن و خفتان   که در خزینه اش بود از خزاین خلفا

پیام داد که ای چشم تو بما روشن   بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا

بهند رفتي و رسم غزا بجا آورد   کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتي   بهند کردي آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي و چندان نگشت اسکندر   فتوح کردي و چندان نکرده بد دارا

خبر رسید که نفس عزیز تو شاها   همي بنالید اکنون ز رنج یافت شفا

خدای داند کز بهر تو همي ناسود   نه نفس ما زغمان و نه چشم ما زبکا

چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم   دهان او پر درّو لؤلؤ لالا

تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس   بروز جستن پیکار تست بازوي ما

بداده ایم امارت ترا و درخور تست   سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا

بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن   بگرد گرد همه هند پادشاه آسا

کسیکه اشهد ان لااله الاالله   نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا

از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید   از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا

خدایگانا شاها مظفرا ملکا   ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح و ثنا

خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد   نوازو خلعت و تشریف شاه کامروا

بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست   مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا

مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان   متابع تو بهر شغل دولت برنا

☆(وصف بهار و مدح سلطان محمود)☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا   که می برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روي صحرا را   مگر نشاط کند شهریار زی صحرا

مگر که راغ سپهر است ونرگسان انجم   مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا

زمین بخوبي چون روی دلبر گلرخ   هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

ز سبزه گوئي دریای سبز گشت زمین   درو پدید شده شکل گنبد خضرا

شکوفه ها همه انوار باغ گردونست   که چون پدید شدند افتتاح کرد سما

زمین زگریه ابر است چون بهشت نعیم   هوا ز خندهٔ برقست چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست   یکي بخندد خیره چو مردم شیدا

۱- خ·ل - داند   ۲- خ·ل - گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است — که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
ز بسکه خورد ازآن آب همچو صهبا باغ — شداست راز دل باغ سربسر پیدا
زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همي — هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
ز بهر چیست که دیباو خز همي پوشند — کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب — عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
شده چو مجلس سیفي زخرمی بستان — غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه — امیر غازی محمود خسرو دنیا
خدایگانی شاهی مظفري ملکي — که ابر روز زوالست و شیر روز وغا
نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق — نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش * در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا
بهر دیار که آثار جود او برسید — گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
تو آفتابي شاها جهان شاهي را — سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
تو کوه حلمي چون بر تو مدح خوانم من — بگوشم از تو بشارت رسد بجاي صدا
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع — بدانچه رأی تو بیند سپهر[1] داده رضا
یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودي — نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
وگر بهمت و قدرت بدي سپهر بلند — ازو نمودي همواره آفتاب سها
همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است — ازآنکه خدمت تو رای میکند جوزا
مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد — که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
سنان تست قدر گر مجسم است قدر — حسام تست قضا گر مصور است قضا
اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه — وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا
خدایگانا فرخنده نو بهار آمد — وز آمدنش جهانرا فزود فرّ و بها
ز شادمانی هر ساعتي کنون بزنند — هزار دستان بر هر گلي هزار نوا[2]

۱ـ خ.ل ـ زمانه ۲ـ خ.ل ـ هزار آوا

ز لاله راغ همه پر ززرمه حله — ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین — هزار سالت بادا بعز و ناز بقا
جهان به پیش مرادتو دست کرده بکش — فلك به پیش رضاي تو پشت کرده دوتا

☆(مدح سلطان مسعود بن ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا — گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسي همسر — وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله — در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم — از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد — از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش — در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیر غمزه زد بر دل — آن ابروی جفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش — دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته — مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان — ایے بچهٔ ناز دیده[1] حورا
داني که بعشق تو گرفتارم — بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه — نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده ای گوئي — وز آدمیان نزاده اي مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت — وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همي نهي * زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من ز تو جور و تو بدان راضی * با من تو دوتا و من بدل یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد * سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی * کز همت او فلک ستد بالا

۱ـ خ.ل ـ ناز پرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وي از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
اي ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك توكل و ملکها اجزا
آني که بهیچوقت خود گردون * راي تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملکت تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین در این جهان با تو * اي شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ و یشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل
شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه
بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردي
بوده چمني چو صورت غفرا
چون سوي چمن گذر کني بیني
بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد
هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو ماند
از زردي برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد
هنگام سپیده دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم
از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن
بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپاي در خانه
خون تن آن بتیغ در صحرا
باقي بادي که از بداندیشان
تیغت نکند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه
با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد
در زازله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن
تاریك شود چو چشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطي
جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد
وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو
هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آري
رخشي که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّ و فر
عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت
بشناسد اگر کني بچشم ایما
پرورده تني چو کوهی اندر تن
بر رفته سري چو نخلي اندروا
چون باد که دست و پای را با او
حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر
در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کني چو وهم یکلحظه
از جابلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزي
در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاري آرائی
بر روي بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد
چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت
تا از پي رزمها شوی کوشا
نه[1] نفس نفیس را چه رنجاني
ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکنند بهیچ اندیشه
بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده بفتحها همیگویم
هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه ها پر آن
از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت و فتح مطلع و مخلص[2]
طیان و بدیع و مقطع و مبدا
دل شعبده ها گشاده از فکرت
جان معجزها نموده در انشا

١- خ·ل - آن ٢- خ·ل- مقطع

هر لفظي از آن چو صورتي دلكش هر بيتي از آن چو لعبتی زيبا
شاها تو گزين مالك الملكي هستی تا حشر مالك دنيا
بنده ز سروش يافت اين تلقين اين لفظ زخود نگفت بر عمدا
تا يابد هال مركز سفلی تا دارد دور گنبد خضرا
ايوان تو باد ملك را مكمن درگاه تو باد عدل را مأوا
از دولت و دانش است جان پرور از دانش پير و دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزيز چهرهٔ دلبر بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده كار گنبد اخضر خنياگر بزم زهرهٔ زهرا

✡(هم در مدح او)✡

تا از بر من دور شد آن لعبت زيبا از هجر نيم يكشب و يكروز شكيبا
بس شب كه بيكجای نشستيم وهمه‌شب زو لطف و لطف بود وز من ناله‌و نينا
اي آنكه ترا زهره‌و مه نيست بمانند وی آنكه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بيدل و تو دلبر و درزاری و خوبي تا حشر بخوانند بخوبي سمر ما
وانكس كه بخواند سمرما نه شگفت است گر بيش نخواند سمر غفره و ذفرا
خون راندم از انديشهٔ هجران‌و توحاضر پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز تا كی فكنی وعده امروز بفردا
با چهره پر چينم و باقامت كوژم وان چهره شيرين تو و قامت زيبا
گمره شود آنكس كه همی روي تو بيند آن روي نكو صورت مانيست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسدلب زين هردو بدل بردن عشاق مسما
در دوشبه تو دو گل سرخ شكفته در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غوغای چنان روی و چنان موي بسوزد منمای چنان روي و چنان موی بغوغا
خورشيد بمويه شود و روی بپوشد كانروی چو خورشيد بيارائی عمدا
از مشك چليپا است برآنرومي رويت در روم ازين روی پرستند چليپا
بر نقرهٔ خام تو بنا خامهٔ خوبی بنگاشته از غاليه دو خط معما
برمشك زنم بوسه‌و برسيم نهم روي اي مشكين زلفين من اي سيمين سيما
درچاه چومعشوق زليخايم ازين عشق ای خوبي تو خوبی معشوق زليخا
تاريست زديبا تن من تا نظر من ناگاه فناد است برآنروی چو ديبا
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر در عشوهٔ وسواسم و درقبضهٔ سودا
طبعم زتو پر كارو دل از رنج تو پر بار رازم زتو پيدا و تن از ضعف نه پيدا
عاشق زتوشيدا شد و باشد كه بنالد پيش ملك از جور تو آنعاشق شيدا
جورت نكشد بندهٔ آنشاه كه امروز در روي زمين نيست چو او شاه توانا
خورشيد زمين سايه يزدان فلك ملك سلطان جهان داور دين خسرو دنيا
مسعود جهانگير جهاندار كه ايزد داد است بدو ملك مهيا و مهنا
اي شاه بپيمود زمين را و فلك را جاه تو و قدر تو ببالا و به پهنا
نه ديده معالي ترا گردون غايت نه كرده ايادي ترا گردون احصا
دانا و توانائی و آباد بود ملك چونشاه توانا بود و خسرو دانا
هرشاه كه او ملك تو و ملك تو بيند از ملك مبرا شود از ملك معرا
تا آدم و حوا كه شدند اصل تناسل هستی ملك و شاه باجداد و بابا
وين آدم و حوا سبب اصل تو بودند ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
هرگل كه ترا بشكفد اندر چمن ملك خاری شود اندر جگر و ديدهٔ اعدا
برفرق عدوي تو كشد خنجر گردون در خدمت قدر تو كمر بندد جوزا
رخش تو و تيغ تو بسی معركه ديده تا داشته بأسارا باس تو بياسا
نه بوده كه حمله پي رخش مقصر نه كرده گه زخم سر تيغ محابا

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله — با تازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیر دژا گاه کنی رزم — با گردش گردون شودو جوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار — گردد چو روان حصنی اندرصف هیجا

از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد — گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو بر آمد بثریاو بعیوق — لرزان شدو پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو برافتاد بخاراو بسندان — گل رست و سمن رست زسندان و زخارا

هردل که نه از مهر تو چون نار بود پر — از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا

چون مار همه بر تن او بترکد اندام — چون نار همه درشکمش خون شود احشا

بر[1] مرکز غبرا همه در حکم تو باشد — هرجاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر قبه خضرا همه برامر تو گردد — هرسعد که جاریست بر این گنبد خضرا

هر روز فزون گرددت از گردون مدکی — فالایل بما یطلب من جدك حبلي

شاها مي سوری نوش ابرا بچمن در — بگرفت می[2] سوري جایے گل رعنا

هر باغ مگر خلد برینست که هرشاخ — با خوبي حورا شدو با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار — در ابر درآویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل — چونانکه به مجمر نفس عود مطرا

گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد — روي گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست — آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك تو کلي که از آن هست به گیتی — فخرو شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض — این عزو شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من — گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ آرم — زیبے صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آنست که درصنعت نظمش — نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل — گردون کند املا و زمانه کند اصغا

۱- خ.ل - هر   ۲- خ.ل - گل

تاچرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا

هرچیز که خواهی همه از دهر میسر — هرکام که جوئی همه از بخت مهیا

داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☼(وصف شب وستارگان آسمان و ستایش علی الخاص)☼

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دوچشم من عمدا

لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا

کلبه‌ای بود پر زدر یتیم — پرده ای پر ز لؤلؤ لالا

آینه رنگ عیبه ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا

مختلف شکلها همي دیدم — کامد از اختران همی پیدا

افسري بود برسر اکلیل — کمري داشت برمیان جوزا

راست پروین چوهفت قطرهٔ شیر — برچکیده بجامه خضرا

فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا

بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه ز ضبا

همچو من درمیان خلق ضعیف — در میان نجوم نجم سها

گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما

که نه این می برآید ازپس خاك — که نه این می بجنبد اندروا

من بلارا نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول و بلا

همت من همه درآن بسته — که مرا عمر هست تا فردا

مویها برتنم چو پنجه شیر — بند برپاي من چو اژدرها

نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پرشود ز صدا

اشك راندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا

گر بخواهد از اینهمه غم و رنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی   آن چو خورشید فردو بیهمتا
آنکه در نامها خطابش هست   از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأي او گرفته شرف   عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر   گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر   عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فناي عمر دلیل   جود او بر بقاي عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را   زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهاني بیك عطا بدهد   از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن   نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند   که نفرمود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست   جایگاه نشستن وزرا.
بشتاب اندر آن که تا بکنی   روي داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس   وي چو آشفته شیر در هیجا
باز سالي دو شد که در حضرت   نه اي از پیش تخت شاه جدا
نه همي افتدت مراد سفر   نه همي آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنگ ایرا هست   خون بجوش آمده برگ و فنا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز   کار بند آن ز دوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیحون   کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین قسم خویش میجویم   بازیي دیده ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت   بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو   که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من   گشت خواهد ز گریه نابینا
درغم زال مادری که شده است * از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك و رفت نتواند * در دو گام اي عجب مگر بعصا
راست گوئي همي در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولي فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * باکه کرده است خود زمانه وفا
زآن نیارد ستد همي جانم * که تو بخریده ایش داده بها
تا ضمیري است مرمرا بنظام * تا زباني است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأي تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبي از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همي داري * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأي تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

☼(صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☼

سپاه ابر نیساني ز دریا رفت بر صحرا   نثار لؤلوء لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه   ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکلش   گهي مانندهٔ کوهي[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیساني   گل از گلبن همي تابد بسان زهرهٔ زهرا

۱- خ.ل- دودی

از ین پر مشك شد گیتی وزآن پر درهمه عالم   ازین پر بوي شد بستان وزآن پرنور شد صحرا

گهي چون تخته تخته ساده سیم اندرهوا برهم   گهی چون توده توده سوده کافوراست بر بالا

گهي مانندهٔ خنگي لگام از سر فرو کنده   شده تازنده اندرمرغزاري خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده   گهي رعدش خروشنده چوشیرشرزه دربیدا[1]

فلك در سندس نیلي هوا درچادر کحلي   زمین درفرش زنگاری که اندر حله خضرا

زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر   هواي تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بیني تو ازسبزه هزاران فرش مینا گون   کنون بیني تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روي مه رویان برنگ دیبهٔ رومی   هوا چونزلف دلجویان ببوي عنبر سارا

ز پستي لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ   ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

زخندان لاله شد گیتي چوخلق خسرو مشرق   ز گریان ابر شد دنیا چوطبع خسرو دنیا

ملك محمود ابراهیم مسعودبن محمود آن   که هستش حشمت جمشیدو قدروقدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدوملت شده تازه   بدو دولت شده عالي بدوملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم برآنکس کو   نیابد از درخت نعمت او سایه نعمي

چوابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس   چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا

ازین گردد بهاری گل بسرخي چونرخ ناصح   وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکو سگال او شده چونروز رخشنده   چنان چونروز بدخواهش شده همچونشب یلدا

خیال خنجر اورا شبي مه دید ناگاهان   بهرماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا

ایاشاهي خداوندی جهانگیري جهانداری   که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ اي شه جدا کردی بنات النعشرا ازهم   به تیرو ناوك و بیلك بهم بردوختي جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان   نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آنخارا

بهاران آمدو آورد بادو ابر نیساني   چوطبع و خلق تو هردوجهان شدخرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب   بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

به پیروزي و بهروزی نشین مي خور بکام دل   بلحن چنگ و طنبورو رباب و بربط و عنقا

۱ـ خ.ل ـ چو شرزه شیر رعد آوا

ز دست دلبر گلرخ دلارائي پریچهره   عیاری یاسمین عارض نگاری مشتري سیما

همایون باد نوروزت که بر گیتي همایون شد   ازآن فرخنده دیدارو همایون طلعت غرا

توبادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی   نه گوش ازنغمهٔ رودو نه دست ازساغر صهبا

✡(مدح سلطان مسعود)✡

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب   توان نشستن ساکن چنین درآتش و آب

همي نخسبم شبها و چون تواند خفت   کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب

همه بکردم هر حیلتي که دانستم   مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب

زآب عارض دارد بتم ز آتش رخ   نه بس شگفت بود برصنوبر آتش و آب

بدیع و نغز برآراسته است چهرهٔ او   با آب و آتش وعنبر معنبر آتش و آب

چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ   چگونه کنجدش اندردوشکر آتش و آب

نبست صورت ما با جمال صورت او   نشد بدید که گردد مصور آتش و آب

نکرد یاد من و یادگار داد مرا   خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب

برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند   ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب

بسا شبا که درو رشك بردو رنگ آورد   زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب

نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم   بوصل آن بت دلجوي دلبر آتش و آب

بسا فراوان روزا که از سراب و سموم   گرفت روي همه دشت یکسر آتش و آب

بخواست جست زمن عقل وهش چو درمن جست   زچپ و راست چوبرق و چوصرصر آتش و آب

در آب و آتش راندم همی و گشت مرا   بمدح شاه چو دیباي ششتر آتش و آب

علاء دولت مسعود کار و نهیش را   مطیع گشت بصنع کروکر آتش و آب

سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او   همي فشاند برچرخ و اختر آتش و آب

ز دوده تیغش بارید بر نواحي کفر   چو تیغ حیدر برحصن خیبر آتش و آب

نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك   نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك ميدان گيرد ز باد حمله سخت ٭ بزخم صاعقه انگيز خنجر آتش و آب
ز باد خاك در آميخته برون نگرد سوار جنگی بيند برابر آتش و آب
سبك زمانه زند ناگه وستونه كند. زتيغ و نيزه سلطان صفدر آتش وآب
بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم كشيده گوهر داري بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد برآسمان و زمين كه دردوحدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه كرد نيارند چون بر انگيزد در آن تناور كوه تكاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر بتيغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعي بر خويشتن همي پيچد ز بيم ضربت آنمار پيكر آتش و آب
شها چو آيد درياي كينه تو بجوش ز هيچ روي نبينند معبر آتش و آب
زنوك ناوك توگر كند غضنفر ياد بخيزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهيب تو بر جهان نگرد شود مسلط بر هفت كشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد بلي دگر نه بماندندي ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشير و حربه تو كنند اگر شوند ز گردون مخير آتش و آب
چو تو عزيمت پيكار و قصد رزم كني روند با تو برابر دو لشكر آتش و آب
اگر كژ افتد رهبر ز راه در ماند شوند پيش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برندو مأمورند اگرچه دارند اقدام منكر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوئيشان دوند پست كنان كوه و كر در آتش و آب
وگر مخالف حصني كشد زآهن و سنك براو تك آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهي رسد بافسر و تخت كنندش ز يروز بر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هيچ خطبه كنند زچپ وراست در افتد بمنبر آتش و آب
وگر زخدمت تو سركشی بتابد سر زهرموئيش[1] درآيد چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهي ترا ٭ چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

---

[1] خ.ل - سوئيش

بچين و روم گذر كرد هيبت تو گرفت دماغ و ديده فغفور و قيصر آتش و آب
برآن سپه كه كشد دشمن تو حمله برند ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگريست حشمت تو بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز مهر و كين تو روزي دو نكته بستيدند ز لفظ نظم نكردند باور آتش و آب
خيال خشم تو ناگاه خويشتن بنمود فتاد لرزه چو ديوانگان بر آتش و آب
ز رفعت كه و باس سطوت تو كنند اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز اوج قدر تو ديدست پستي اختر و چرخ ز حد تيغ تو برد است كيفر آتش و آب
بساق عزم تو و كعب حزم تو نرسد اگر بگيرد تا قلب و محور آتش و آب
نسيم خاق تو بر آب و آتش ار بوزد چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نيست كه از راي عدل گستر تو شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو كامران ملكی و بنام تو ملكی است كه درگهش را بنده است و چاكر آتش و اب
بعمر خويش نديدند پادشاه چو تو ز پادشاهان ايند و معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهي كه عور و درويشند به پيش جاه تو ايندو توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدالت جهان كند صافي به نيم لحظه از ايندو ستمگر آتش و آب
هميشه تا بجهان هست عالي و سافل بامر مقضی و حكم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوي زمين محيط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند ترا بطبع مطيع و مسخر آتش و آب
بديع مدحی گفتم بدان نهاد كه هست ز لفظ و معني آن نقش و دفتر آتش و آب
شنيده ام كه كمالي قصيدهٔ گفته است همه بناء رديفش چنين در آتش و آب
بشعر لفظ مكرر نگرددم ليكن رديف بود و از آنشد مكرر آتش و آب

٭(هم در ثناى او)٭

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چوآب‌وآتش نرمست‌و تیز نیست شگفت از آنکه بودش پروردگار از آتش‌و آب
گرفت ازآب صفاو ربود ازآتش نور چوآبدار[1] شد و پایدار از آتش‌و آب
کندچوآتش‌وآب آب‌وآتش اندرزخم اگر مخالف سازد حصار از آتش‌و آب
درآب‌وآتش هرگز نرفت جز ناکام برون نیامد جز کامکار از آتش‌و آب
همی قرار نیابد چو آب‌و آتش ازآن که هست گوهرآن بیقرار از آتش‌و آب
بزخم گرم کندسرد شخص دشمن ازآنك مرکبست چو طبع بهار از آتش‌و آب
درآب‌وآتش نیرنگها نماید صعب چوساحران بکف شهریار از آتش‌و آب
سر سلاطین مسعود کآفریدو سرشت شکوه هیبت او کردگار از آتش‌و آب
علاء دولت‌ودین خسرویکه حشمت او ستد بقوت عدل اقتدار از آتش‌و آب
به پیش گنجش مفلس بود جهان غني اگرچه باشد پیشش یسار از آتش‌و آب
هراس‌و هیبتش از بهرحبس فتنه همي کنند حصني سقف‌و جدار از آتش‌و آب
شکوه او بامارت اگر درآرد سر بودش رای زن و کار دار از آتش‌و آب
خیال جان بد اندیش چون براو گذرد * به پیش آرد نزل و نزار از آتش‌و آب
وگرشوند به بیداري آب‌و آتش مست برد مهابت دادش خمار از آتش‌و آب
زگرم‌و سرد جهان رأی او برون آمد ز دوده ذات چو زر عیار از آتش‌و آب
خدایگانا درموقف مظالم تو کند زمانه شمارو دثار از آتش‌و آب
صلابت تونگردد ضعیف ازآفت‌وشور سیاست تو نگردد فکار از آتش‌و آب
عزیمت تو دورگ دارد ازشتاب‌و درنگ چنانکه داشت دورگ ذوالفقار از آتش‌و آب
مثال حزم ترا دست‌و پاي ازآهن‌وسنگ لباس عزم ترا پودو تار از آتش‌و آب
ز مهروکین تو اي کوه کین و مهرجهان توانگرآمد چون کوهسار از آتش‌و آب
به بزم‌و رزم تو شاید که زایدو خیزد ز خشم عفو توسیل‌و غبار از آتش‌و آب
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت نجسته اند سکون و وقار از آتش‌و آب
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت که باقیست بجان زینهار از آتش‌و آب

۱- تابدار

چورزمگه را تف‌و سرشک حمله و خوی کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش‌و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل دوشاخ طرفه دمد برگ‌و بار ازآتش‌و آب
مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد دو جامه پوشد ناچاروچار از آتش‌و آب
چو آب‌وآتش درهم جهند خوف ورجا چو دود ابر برآید سوار از آتش‌و آب
توحمله‌آری‌چون آب‌وآتش ازچپ‌وراست بضرب‌و طعن برآري دمار از آتش‌و آب
نه‌آب گیرد موج‌و نه آتش آرد جوش چو تو برون گذری با دوار از آتش‌و آب
خلیل آتش کوبي کلیم آب نورد چه باك داري درکار زار از آتش‌و آب
زمین‌و کهرا پیرار لشکر تو بهند کشیدو بست بساط‌و ازار از آتش‌و آب
نصیب آتش‌و آبش دو ساله داد امسال که تو نصیب ندادیش پار از آتش‌و آب
بیك غزات که کردي‌و هم کنی صد سال گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش‌و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست نداد گنج همه گنگبار از آتش‌و آب
همي گذشتند اندر مصاف هایل تو یلان چون سپر جانسپار از آتش‌و آب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش‌و آب
بماند عاجزو حیران که شد زمین و هوا بچشمش اندر چون قیر و قار ازآتش‌و آب
سپاه تو زپس و او درآب گنگ ازپیش بحرق‌و غرق چنین شد شمار ازآتش‌و آب
به پیل و مال تو امسال ازو مشوراضی هلاك بر تن و جانش ببار از آتش‌و آب
فداي جان و تنش کرد پیل‌و مال چو دید چنین دو دشمن کینه گذار ازآتش‌و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر نگاهبانان بر وي گمار از آتش‌و آب
مدان گرآب درآتش قرار خواهد جست برهمن است و نجوید قرار ازآتش‌و آب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد زنان‌ومردان خروش روزگار ازآتش‌و آب
درآب‌و آتش جان‌و روان دهند بطبع بلي کنند همه افتخار از آتش‌و آب
چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر بچنگ شیر و بدندان مار ازآتش‌و آب
چو همتت همه غزواست مانعی نبود وگر چو موج زند رهگذار از آتش‌و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج
بنای بتکده قندهار از آتش و آب

بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
سپاه را مدد کاری آر[1] از آتش و آب

ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند
جوشد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب

زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب

ترا بمیمنه و میسره روان گردد
دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب

بکش بگرد معادی دین سکندر وار
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب

که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد
برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب

چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب

بر آنسپاه که بدخواه دولت تو بود
برند حمله حباب و شرار از آتش و آب

زدم ز دانش رائی وگر نخواهی تو
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب

ولیك تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب

نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا
بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب

تو معجز ملکانی و هست رأی ترا
به ملك معجزه بیشمار از آتش و آب

اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك
شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب

وگر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب

تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم
خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب

خدای خط توصد ساله ملك داد آنروز
که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب

عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3]
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب

ز میگساری مه پیکری که گوئی هست
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب

همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب

بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب

نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندر وی
لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب

چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی
بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱- خ.ل - کار زار   ۲- مدار   ۳- جام لعل ناممزوج

☆(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)☆

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب

ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب

رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست براو
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز
و لیك بیخبر از آفتاب و از مهتاب

حسام را که زند غم کنم ز روی س..
سؤال را که کند دل دهم باشك جواب

چو جوب عنابم گرچین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب

مرا ز سر زدگی کز فلك شوم در دل
بجز مدیح ملك فکرتی نماند صواب

خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم
سر ملوك زمین مالك قلوب و رقاب

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که خسروان را درگاه او بود محراب

چو سوی کعبهٔ ملوك جهان بپیوستند
بسوی درگه عالیّ او مجی و ذهاب

ظهیر دولت و ملك و نصیر دولت و دین
براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب

مفاخر ملکان زمانه از لقب است
بدوست باز همیشه مفاخر القاب

روا بود که فزاید جهان بدو رامش
سزا بود که نماید فلك بدو اعجاب

خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
همه سعادت محض آمده جلالت ناب

ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب
ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب

حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب

ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب

نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
ببست بر دل و بر دیده راه شادی و خواب

ز مهر و کین تو چرخ و فلك دو گوهر ساخت
که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب

بجست ذرهٔ زین وچکید قطرهٔ زان
شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب

کمینت اندر تك گنبدیست اندر دور
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب

چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد
چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس   سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا   سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره   جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر   که نیزه داري در چنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد از هیبت تو خاك درنگ   نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود   زمین چو چشم هماي و هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همي برزم اندر   که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
ز نوك رمح تو کندی گرفت چنگ هژبر   ز سم رخش تو کندی نمود پر عقاب
همیشه تا فلك اندر سه وقت هر سالی   شود بگشت رجا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردون بر تارك اعاذي گرد   چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

☼(در مدح امیر ابونصر فارسی (۱) ☼)

ز خاك و باد که هستند یار آتش و آب   قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط گشت زمین و شراع روی هوا   ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
لباسهاي طبیعت نگر که چون بافد   سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار   مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست   چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض   همي گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است   نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بو نصر پارسی گه بذل   به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او   معین ظلمت و نوراست و یار آتش و اب
گزیده رادي و مردی جوار همت اوست   چنانکه خشکي و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو   کند بریده ز هم کار زار آتش و آب

(۱) این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه و تیغي و حرم و حوش کشت   ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست   بر آن دو شاخ و برو برگسار آتش و آب
حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد   ز تف و اشك شکم و کنار آتش و آب
اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را   نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی   همي کشند عنان و مهار آتش و آب
بدیع نیست که بر مرکز ارادت او   چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند   دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ   گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم   که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی   مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب
یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند   ببرق خنجر در مرغزار آتش و آب
ز آب و آتش شمشیر تو برای العین   قضا ببیند بیشك دمار آتش و آب
چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خاره است   ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
چو حکم ماضي و فرمان نافذ تو بدید   بجست ماك سکون و وقار آتش و آب
چو بورو چرمهٔ تو آب و آتش است بجنگ   ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
همیشه تا بغنیمت ز خاك قوت باد   برد ببالا تف و بخار آتش و آب
فلك فذلك دارد ز گرمی و سردي   بحق براند جز در شمار آتش و آب
ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در   بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ   بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
بقات باد که عدل تو حسبةً لله   بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
جهان بکام تو و کار و بار دولت تو   زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب
بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود   سرای حاسد تو پي گذار آتش و آب

☼(وصف خریف و مدح سیف‌الدوله محمود)☼

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب   نماند آب مرآنجای‌را که گشت خراب
چو شد رجائي کافور سوده ریخت فلك   گرآب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دوچشم روشن بگشاد نرگس از شرمش   بابر تاری بر بست آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو   میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك   چنین بکافورآبستن ازچه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر   چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره   زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ   چو خانه ولي شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران   که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو   خدایگاني تازه شدست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست   قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب توآنچنان جسته‌است   که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوي تو ملکا   که جزحسام‌توچیزي نبیند اندرخواب
چه‌آتشست حسامت که‌چون‌فروخته شد   بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا   مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
ز خون نماید روي زمین چو چشم هماي   ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو بادوخاك نجوئي مگر شتاب و درنگ   چورمح وسیف نداني مگرطعان وضراب
رخ عدوت زر اندود گشت از پي آنك   مرکبست حسامت ز آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا   زدام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن   نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
چوکوه و بادي‌لیکن چوکوه و بادتر است   بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سرامدی بجهان   ملوك در وي مانده چو بادو آب و تراب

بلند گردون زیبدت درگه عالي   که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب   چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
توقطب عدلی و محراب‌ملك راست به‌تست   به‌قطب راست شود بیخلاف هرمحراب
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر   نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر   ز امن تو بکند کبك دیدهای عقاب
پسنده نیست بیزم تو گر فلك سازد   ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا   یکی همه وزآن و یکي همه ضراب
خدایگانا آنی که از تو و بتو شد   زدوده روي‌حقیقت‌گشاده‌چشم‌صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان   فزونت بادا هرروز خلعت و ایجاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد   چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

☼(هم در مدح سیف‌الدوله محمود)☼

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب   که دید سوخته‌وغرقه جزمن‌اینت عجاب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم   همي نیاید فکرت همي نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست   گهي بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او   که چهرهٔ پري از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را درآب نیلوفر   چو باز کرد همي چشم‌خود زمستي‌خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا   فروفکند سرخویش و دیده کرد پرآب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر   ز بهرجنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا برسفر درست شده   فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته   بسینه‌و دورخش‌بردو رسته دُر خوشاب
همي گرست و همي گفت عهد من مشکن   مسوزجانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا تواني رفتن بر امر محمودي   که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فروگذاري درگاه شهریار جهان   فراق جوئی از اولیاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
چه کار باشدم اندر دیار هندستان که هست برمن شاهنشه جهان در تاب
چو این جواب نگارین من ز من بشنید فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از برمن هوش من برفت و نماند حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب
رهی گرفتم در پیش بر که بود در او بجاي سبزی سنگ و بجای آب سراب
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب هواي روشن پوشیده کسوت حجاب
نگاه کردم از دور من تلي دیدم که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
که گر منجم بروي شود چنان بیند بروج چرخ که بي غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب
جهان سراسر دیدم بسان خلد برین ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
خدایگانی کز فر او همي بکند ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب
بجود و رأی بکردست خلق را بی غم بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب
برنده تیغش در طبع و رنگ سیمابست که کرد روی بداندیشگانش بر زخضاب
همی قرار نیابد بجایے بر تیغش بلی قرار نیابد بجاي بر سیماب
خدایگانا داند خداي یار نشاط چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
خدای داند پایے برهنه از جیلم بیامدم بیلهیاره نیمشب بشتاب
بهر سکال شبي من چنان گذاشته ام که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب
کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود هوا سراسر در گرد او شود مضراب
مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

[1] ندیدم یکی بدشت

خدایگانا دریافت مر مرا انده ز غم قرار ندارم همي مرا دریاب
درخت دولت من بیخلاف خشك شود اگر نبارد کفت برو سخا چو سحاب
همیشه تا زیکی اول حساب بود مباد آخر عمر ترا بسال حساب
بقات بادا در ملك تا به پیروزي جهان چو هند بگیري بعمر و دولت شاب
هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند هزار شاه چو کسری بگیري از اعقاب

☼(در ستایش سلطان محمود)☼

هواي روشن بگرفت تیره رنگ سحاب جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب
جهان چو یافت شباب اي شگفت گرم و ترست مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب
روان شداست هوارا خوي و چنان باشد چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
زمین شده همه چون چشم کبك و روی تذرو هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب
ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب
ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را براغ لاله پدید آمد از میان حجاب
ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
خدایگان جهان تاج خسروان محمود شه همه عجم و خسرو همه اعراب
بگاه ضرب همي زر و سیم بوسه زند ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را رسید می نتواند بدان بلند جناب
امید خلق بدرگاه او روا گردد که خسرو یرا قبله است و ملك را محراب
بتیره ابر و بروشن اثیر در حرکت ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب
که برق وار جهد از میان خنجر او شهاب وار رود از کمان او بشتاب
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان   بنام ایزدو عزم درست و راي صواب

بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو   بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوك بماند   چنانکه تیغ تو بینند روزوشب درخواب

ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است   ز سهم تو دلشان همچوگوي درطبطاب

به بیشهائي آري سپاه را که زمینش   نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همي گذاره کني   که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب

کنون ملوك به بستان و باغ مشغولند   همي ستانند انصاف شادي ازاحباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل   بپای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان   ز چوب بتکده عودو ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی   کدام بتکده سازي ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غرّان بجاي بربط و چنگ   گرفته خنجر برّان بجاي جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاري آرائي   که عاجز آید ازو خاطر اولوالالباب

ببارد ابرو جهد برق تا پدید آرد   ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو   به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشورکش نه زدست تست اثیر   کدام خسروکش نه زدست تست مآب

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را   زکار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست   بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

تو سیف دولتي و عز ملتي که ترا   صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت ز خویشتن داري   درست کردي بر خویشتن همه القاب

شهي که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد   چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همي اي شاه صبح نصرت و فتح   هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همي گردد   گهي بسان رحا گه حمایل و دولاب

بدولت اندر ملك ترا مباد کران   بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

ببوستان سعادت چو راد سرو ببال   ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆(در لغز آینه و مدح سلطان محمود)☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب[1]   چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نیست سیماب و آب و هست درو   صفوت آب و گونه سیماب

نه سطرلاب و خوبي و زشتي   بنماید ترا چو اسطرلاب

نه زمانه‌ست و چون زمانه همي   شیب پیدا کند همي ز شباب

نیست محراب و بامداد کنند   سوي او روی چون سوي محراب

نیست نقاش و شبه بنگارد   صورت هر که بیند از هر باب

همچو مشاطگان کند برچشم   جلوهٔ روی خوب و زلف تباب

صافي آبست و تیره رنگ شود   گر بدو هیچ راه یابد آب

ماه شکل و چو تافت مهر براو   آید از نور عکس او مهتاب

چون هوا روشن و به اندك دم   پر شود روی او ز تیره سحاب

روشن و راست راست گوئي نیست   جز دل و خاطر اولوالالباب

همچو رای ملك پدید آرد   کژی از راستی خطا ز صواب

نام او باژگونه آن لفظ است   که بگویند چون خورند شراب

شاه محمود سیف دولت و دین   که نبیند چو او زمانه بخواب

آنکه اندر جهان نماند دیو   گر شود خشم او بجاي شهاب

خسروان پیش او کمر بندند   همچو در پیش خسروان حجاب

چون زمین و فلك ببزم و برزم   نشناسد مگر درنگ و شتاب

نیست معجب بجود خویش و جهان   می نماید بجود او اعجاب

اي شهنشاه خسروي که شده‌ست   زیر امر تو گردش دولاب

نه عجب گر ز بنده محجوبی   سازد از ابر آفتاب حجاب

۱ـ خ.ل ـ چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعداي من ز من گیرند آنچه سازند بامن از هرباب
از عقاب است پر آن تیری که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست کش ندادست جز دو دستم تاب
درسکون برترم ز کوه که من درجواب عدو نگیرم تاب
هرچه گویند مرمرا بی شك زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس دور کردم از آن چوخلد جناب
شهریارا مبین تو دوري من مدح من بین چولولوء خوشاب
دُرّ صافی نزاد هیچ صدف زرّ ساده نزاد هیچ تراب
تا من از خدمت تو گشتم دور کم شد از محتسب مرا ایجاب
همچو حرفي شدم نحیف و بلا گرد من همچوگرد حرف اعراب
مي فرو باردم چو باران اشک می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم ز دور بیني از آن تیره شد روز من چو پر غراب
کافریی نعمتت نبوده مرا دوزخ خشمت ازچه کرد عذاب
بر بدو نیك از تو درهمه سال خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بي خدمتي ثواب دهیش دید بایدش بی گناه عقاب
من از آن بندگانم اي خسرو که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باسنام و کمر رفت دانند باعصاو جراب
گر کانم کند فلك نجهد سخنم جز براستي نشاب
در شوم گر مرا بفرمائي در دهان هژبر تیزانیاب
بنهم از براي نام ترا دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو سیفي اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزي و همچو عز مجذب باش سیفی و همچوسیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام خلد بادت ز کردگار ثواب

☼(وصف بهار و ستایش سیف‌الدوله مسعود)☼

مگر مشاطهٔ بستان شدند بادو سحاب که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد چو نو عروسي در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهي لآلي پاشد همی و گه کافور گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان بگاه و بیگه آري چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده دوطبع مختلفش داده فعل بادوسحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز پس ازفراق درازو پس از عناوعذاب
زلهو آمده رنج و زوصل دیده فراق لبان خویش کند پر زخنده دیده پرآب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
ازآن خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند یکی چودیده چرغ و یکی چوچنگ عقاب
زشاخ خویش سمن تافت چونستاره روز زباغ همچوشب از روزشد رمنده غراب
هزاردستان بافاخته گمان بردند که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان یکی بساخت کانچه یکي نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل بسان مستان بگشاد چشم خویش ازخواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید که هردو برگي از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا که همچو عیسی مریم بزاد گل زتراب

کنون مگر دم عیسی است بوي گل بسحر   که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل‌را کرداست ابر بر لؤلؤ   بمژده‌اي که ازو باز یافتست شباب
چه مژده گفت که امروزشاه خواهد کرد   بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
خدایگان جهان سیف داد و دولت ودین   بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك   کراست ازملکان درجهان چنین انساب
چه سائلست حسامش که چون سؤال کند   نباشد اورا جز حال بدسگال جواب
زبرق و آبست الماس وین شگفت نگر   کز آب و الماسش برق خاست روزحراب
بتافتند برآتش سنان و حربه او   گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش   شهاب ازآنکه زسیماب نیست اصل شهاب
تو آن مظفرشاهی که با توشدگه رزم   قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چو باز گردی از حمله باشي آهسته   بگاه حمله که حمله بري شوی پرتاب
بلي توسیفي و سیف اینچنین بود دایم   که باز گردد بدرنگ و در رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتي باشد   بصنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر   گشاده کرد برحمت برآسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتي گرفته هوا   برآسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز   هزار جفت شده بامه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال   بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان   بامر و نهي نهاده ترا ملوك رقاب

✿(درشرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)✿

چون ازفراق دوست خبردادم آن غراب   رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیر زه   بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
ازگریه چون غرابم آواز درگلو   پیدا نبود هیچ سؤال من ازجواب

ازخون دوچشم من چودوچشم غراب ودل   آویخته غرابي گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك   همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روزمن سیه چوغراب است پس چرا   ماننده غراب ندانم همي شتاب
برهجر چون غراب خروشان شدم بروز   آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید زشاخ سرو   گیتی شود چو پرش درچشم من زآب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند   برخیزو بر پرو برو و دوسترا بیاب
ور اتفاقت افتد و بینی بت مرا   آگه کنش که برتن من چیست ازعذاب
گو تامن از تو دورم و دور از تو گشته ام   بریان برآتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهي ستیزه جوی   کرده زکین وخشم دل و روي‌را خضاب
برکوه خواب کرده بیکجاي با پلنگ   در دشت آبخورده بیکجوي با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بي‌عافیت چومست   بي نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس   درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب
راهي بریده ام که درختان او ز خار   همچون مبارزاني بودند با جراب
چونزلف تو هواش ظلام از پس ظلام   چون کارمن زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوارا همي سموم   کردم باشك ریگ بیابان همي خلاب
اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل   کش زاب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم زبس که گریم همچون رخ تذرو   پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر   تن یافتست پاکترین بستر از تراب
درهردو دست رشته بندست چون عنان   بر هردو پای حلقه کندست چونرکاب
یکدست من مذبه و یکدست من مچك   شب از براي پشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام   و ز خون دیده یابد لبهاي من شراب
هستم یقین برآنکه اگر صاحب اجل   خواهد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك   نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆(در مدح ابو المؤيد منصور بن سعيد بن احمد)☆

شد مشك شب چو عنبر اشهب   شد در شبه عقيق مركب
زان بيم كافتاب زند تيغ   لرزان شده ز گردون كوكب
مارا بصبح مژده همي داد   آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خودرا برهم   از چيست آن ندانم يارب
هست از نشاط آمدن روز   يا از تاسف شدن شب
اى ماه روي سلسله زلفين   وي نوش‌لب[1] سيمين غبغب
پيش من آر باده از آنروى   نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نكرد بايد مغرور   تن را نداشت بايد متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب   كاداب ازو شدست مهذب
منصور بن سعيد بن احمد   كش بنده‌اند حر آن اغلب
آنكو عميد رفت ز خانه   وانكو اديب رفت بمكتب
در فضل بى نظير و نه مغرور   در اصل بيقرين و نه معجب
از حلق اوست چشمهٔ خورشيد   وز خلق اوست عنبر اشهب
نزديك كردگار مكرم   در پيش شهريار مقرب
در هر زمان بدانش ممدوح   در هر دلى بجود محبب
اى در اصول فضل مقدم   وى در فنون علم مؤدب
تقصير اگر فتاد بخدمت   من بنده را مدار معاقب
كامد همي رهى را يك چند   دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمين برويد نسرين   تا بر فلك برآيد عقرب
جاه تو باد ميمون طالع   جان تو باد عالي مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش   *   بر آخرت ز دولت مركب

۱- لعل   ۲- بتعب

☆(هم در مدح او)☆

قوت روح خون انگور است   تن براو فتنه گشت و معذور است
آن نبيد اندرآن قدح كه بوصف   جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو باز   در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شايد   زانكه انگور ديدهٔ حور است
گلبن و باغ پيش ازين گفتى   تاج كسري و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اكنون   بر طبقهاى زر طيفور است
بدل بانگ قمري و بلبل   نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
كرد بدرود باغ بلبل از آنك   مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو و شادى از پي آنك   نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بر در و بام برف پنداري   بيخته گچ و كشته آكور است
باغ چون جزع و راغ چون شبه را   دل و جان غمگن است و مسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف   اين و آن را چو شيون و سور است
چشم چشمه چرا نگيرد آب   كه همه روى دشت كافور است
پنجه سرو و شاخ گل گوئى   دست مفلوج و پاى محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پندارى   پر طوطي و ساق عصفور است
از چه سخت آبله ز دست چنان   كه بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردي ترنج پيدا كرد   كز پى زاد و بود رنجور است
گر نديد است جام مى نرگس   چونكه گه مست و گاه مخمور است
همه شب خوش چرا همى خندد   اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سيب سرخ گوئى راست   روى زوار خواجه منصور است
آنكه خلقش بحسن مشتهر است   وانكه ذاتش بلطف مذكور است

۱- خ·ل- مقرور

مهر و چرخ‌است روشن و عالی　　چه‌شگفت ار بزرگ و منظور است

گرچه از خلق در هنر فرد است　　ور هنرور میان جمهور است

همه اخبار در بزرگی او　　بیر عقل نص و مأثور است

هرچه هست از رضاي او بیرون　　در دیانت حرام و محظور است

درگهش کعبه شد که طاعت خلق　　چون بسنت کنند مبرور است

مجلس او بهشت شد که درو　　گنه بندگانش مغفور است

جز ازو سروری همه عجب است　　جز برو خواجگي همه زور است

عقل را هرچه دّر منظوم است　　زیر پاي ثناش منثور است

بار جودش نشست بر دینار　　زانرخش زرد و پشت مکسور است

هنرش را ز رای تربیت است　　دولتش زان بطبع مامور است

هر که منصور ناصرش باشد　　درجهان ناصر است و منصور است

کلك او شد کلید غیب کز او　　رازهای فلك نه مستور است

کان زرّ است و میفشاند در　　گاه گنج است و گاه گنجور است

تندرست است و زار و نالان است　　ساحر است و بزرگ مسحور است

نیست آرامشی که در عالم　　برتك و تارکش نه مقصور است

بنده کردش بطبع از پي آنك　　شیفته بر نگار منثور است

وصف اورا چو وهم و خاطر من　　بیعدد پیشکار مزدور است

گرچه گفتار من بلند آمد　　او بدان نزد خلق مشکور است

زانکه فکر من از مدیحت او　　نهر جاری و بحر مسجور است

در قفس مانده‌ام ز مدحت او　　طبع من بانواي زر زور است

در ثناها به تف اندیشه　　بخزان در صمیم ماجور است

ای بزرگي که بر سپهر شرف　　راي تو آفتاب مشهور است

چون چنین است پس چرا همه سال　　روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست　　که همه عمر جاي من طور است

دل من کوره ایست بر آتش　　که تنم در غم ته گور است

سرهمیگرددم ز اشك دوچشم　　همه تن در میان در دور است

تارکم زیر زخم خایسك است　　جگرم پیش حد ساطور است

روز اقبال من نه منصوف است　　عدد بخت من نه مجذور است

صایم الدهر از ضرورت لبس　　بر چنین طاعتی نه مأجور است

بس قلق نیستم همي دانم　　رزق مقسوم و بخت مقدور است

از زمانه نکرده ام گلهٔ　　تا بدانسته‌ام که مجبور است

مرمرا گاهگاه رنج کند　　همه ام یوبه لهاوور است

داند ایزد که سخت نزدیك است　　دل بتو گر تنم ز تو دور است

تا همي بر زمین و بر گردون　　ربع مسکون و بیت معمور است

نیکخواهت ز بخت محترم است　　بد سگالت ز چرخ مقهور است

این بر آن وزن و قافیت گفتم　　روزگار عصیر انگور است

☼(در ثنای سلطان مسعود)☼

ملك جوانست و شهریار جوانست　　کار مهیا و امر و نهي روانست

شغل زمانه مفوضست بشاهی　　کز همه شاهان چو آفتاب عیانست

خسرو عالم علاء دولت مسعود　　آنکه بانصاف پادشاه جهانست

آنکه کینه دلیل دولت عالیش　　آن ظفر شاه بند شهرستانست

وانکه کهینه معین دولت باقیش　　صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست

ای بسزا خسرویکه گنبد دوار　　حکم ترا بنده وار بسته میانست

گردون از بیم تو بجنبش تیزست　　ماهي از حلم تو بیاز گرانست

دهر ز عدل تو بانشاط و سرورست　　مال ز جود تو بانفیر و فغانست

عمری کان بی رضای تست هلاکست — سودی کان بیهوای تست زیانست

بی بگمانت نبرده هرچه یقینست — ره به یقینت نیافت هرچه گمانست

هیبت تو نیك سخت زخمست ایرا — بازوی پاس تو بس بلند کمانست

هول تو در دیده زمانه بماندست — تفته دلست از نهیب و رفته روانست

شیرفلك را چوشیر فرش تو بیند — صورت بندد که صورتش حیوانست

ضعف نبیند سیاست تو که آنرا — تقویت ازرای پیرو بخت جوانست

درصفتت ملك را هزار جوان زاد — هردهنی را از آن هزار زبانست

درسخنت نظم را هزار سخن خاست — هرسخنی را از آن هزار بیانست

طبع ثنای ترا چنانکه بباید — خواست که گوید هزارنوع[1] ندانست

عقل کال ترا در آنچه گمان برد — گشت که دریابدای عجب نتوانست

باره شبدیز تو برفتن و جستن — نایب ابر بهار و باد بزانست[2]

گردن او عاشق ارادت دستست — پهلوی او فتنه ارادت رانست

کوه درنگست و نیز باد شتابست — آنچه رکابست یارب آنچه عنانست

تیغ بدست تو آتشیست که آنرا — ازدل وجان عدو شرارو دخانست

بود عذاب مخالفان تو در وی — کز تف حمله همی بدوزخ مانست

صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین — گفتی اطراف راه کاه کشانست

وز علم گونه گون فکنده همه خاك — گفتی بازارگاه رنگ رزانست

هرکه درانروز برمصاف تو بگذشت — خسته دل او هنوز درخفقانست

وانکه درآندشت روی منهزمان دید — دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست

ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت — این ظفرت برخلود ملك ضمانست

تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست — گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست

آخر صاحبقران تونی بحقیقت — گرپس این چندصد هزارقرانست

۱- زهیچ نوع ۲- خ.ل. خزانست

خسرو ومطلق تو بود خواهی تاحشر — هرچه بگویند ضد این هذیانست

درازل ایزد فدای جان تو کردست — هرچه بگیتی درآفرینش جانست

حکم فلك شد باختیار تو مقصور — هرچه بیندیشی و بخواهی آنست

تاهمی اندرفلك بروج و نجومست — تاهمی اندرزمین مکین و مکانست

بستهٔ فرمان تو شهورو سنین است — بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست

☆(درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم)☆

چه خوش عیش و چه خرم روزگارست — که دولت عالی و دین استوار است

سخا را نوشکفته بوستانست — امل را نو دمیده مرغزار است

هنر در مدو دانش در زیادت — طرب شادان و عشرت خوشگوار است

فراوان شکرها زیبد که بر خلق — فراوان فضلهای کردگار است

سریر دولت و دیهیم شاهی — علائی رنگ و مسعودی نگار است

جلالت را فزون تر زین چه روزست — سعادت را راوان تر زین چه کار است

که شه مسعود ابراهیم مسعود — بگیتی پادشاه کامگار است

جهانداری که بر درگاه جاهش — جهان اندر پناه زینهار است

فلك با رتبتش یك تیر پرتاب — زمین با همتش یکمیل وار است

بلا با حزم او عاجز پیاده است — قضا با عزم او قادر سوار است

زهولش صحن های تفته میدان — بوحشت عرصهٔ روز شمار است

زسهمش پنجهای شرزه شیران — بستی پنجهٔ شاخ چنار است

زمانه شهریارا کس نگوید — که جز تو در زمانه شهریار است

زتخت مملکت را شادمانیست — زتاجت خسرویرا افتخار است

زبان ملك را عدلت عیارست — یمین گنج را جودت یسار است

شب اندرچشم فرمان تو روزست — گل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست　　شکوه هیبتت سوزنده نار است

نعیم دولت تو بیزوالست　　شراب نعمت تو بی خمار است

محاسب را بیکروزه عطاهاست　　چوخواهد کرد یکساله شمار است

منجم را ز بهر ابتداهات　　چو بندیشد همه روز اختیار است

بهیجا دشمنت گر شیر زور است　　علاجش زخم گرز گاوسار است

به تندی گر حصارش هست خیبر　　به تیزي خنجر تو ذوالفقار است

وگرچه هست فرعونی طبیعت　　چه شد رمح تو ثعبانی شکارا ست

وگر هست او بخلقت عاد پیکر　　چوآمد رخش تو صرصر دمار است

فری کینت زگوهر نقش تیغست　　که نصرت‌را بکوشش حقگزار است

بلا در باد آن خاکی سرشت امت　　اجل در آتش آن آبدار است

خرد هرچیزرا از وی صفت کرد　　بگرد حد او گشتن نیارست

وزان شبدیز تندر شیهۀ تو　　زمانه پرصدا چون کوهسار امت

براق برق جه کز کام زخمش　　گنه‌کاران دین را اعتبار است

سرین و سینه او سخت فربی　　میان وگردن او بس نزار است

چونقش قندهار از حسن لیکن　　بلای حسن نقش قندهار است

دز روئین ز بانگش پر شکافست　　ره سنگین ز سمش پر شرار است

شتابش عادتي زادۀ طبیعی است　　درنگش باز جوئی مستعار است

زچرخ ار همرکاب افتدش ننگست　　زباد ار همعنان گرددش عار است

هژبری زشت روئی وقت پیکار　　همائی خوب فالی روز بار است

بپاي دولت آوردت سپردست　　سري کش تن ترانه جانسپار است

چوکافر حمله‌گان خونی[1] هیونست　　چومنکرجنه‌گان سنگي[2] حصار است

روان کوهیست وزجنبان شخ او　　معلق اژدها در ژرف غار است

۱ـ گان چوبین　　۲ـ گان جنگی

دلش بر حرص اغراء عداوت　　سرش درعشق شور کار زار است

میان آبکش فوارۀ او　　بجوشیدن چو چشمه پر بخار است

بزخم آن عمود خرط کارش　　عجب حصن افکن خارا گذار است

شها امروز روز دولت تست　　بر اینسان باد تا لیل و نهار است

مراد دین و دنیایی تو زین غزو　　بر آید وین دلیلي آشکار است

که این هفت اختر تابان مطیعند　　کلاهی را که ترك او چهار است

به پیروزیی برو با طالع سعد　　که نصرت خنجرت را دستیار است

همه ابرست هرچت ره نوردست　　همه نورست هرچت رهگذار است

زمین از منزلت زرین بساط است　　هوا از لشکرت مشکین غبار است

به خارستانت اندر گلستانست　　به ریگستانت اندر جویبار است

ره انجام دل اندر خرمي دار　　که روز خرمی اینديار است

ترا هندوستان موروث گاهست　　که از خلقت زمستانش بهار است

بزن بیخی که آنرا کفر شاخست　　ببر شاخي که آنرا شرك بار است

قیاس لشکرت نتوان گرفتن　　که یك مردتو درمردي هزار است

بنام یزد تو اینجا ترك داریی　　که باچرخش چخیدن سهل کاراست

به پیکانش تف آتش دمنده　　به پیکارش دل آتش فکار است

ترا مالیدن شیران بیشه　　بدان شیران یغما و تتار است

زتاب تیغ و بانگ کوس امروز　　جهان بر بت پرستان تنگ و تار است

درخش برق این در سومنات است　　خروش رعد آن در گنگبار است

بدین آوازه هر جائی که شاهیست　　بغایت نا شکیب و بیقرار است

زفکرت نوش این هم طعم زهرست　　زحیرت روز آن همرنگ قار است

دم اندر حلق آن چون[1] تفته شعله　　مژه بر پلك این چون تیزخار است

۱ـ مانند

همه بگذاشته گنجي گرفته   تو گوئی عابد پرهیزگار است
گهي درخاك چون آهن خزیده   گهي درسنك چون آتش قرار است
بگیریش ار همه درکام شیر است   برآریش ار چه درسوراخ مار است
بپالائي به پولاد زدوده   زمینی کان ز دیوان یادگار است
بتازي گر زشیران صد مصافست   بیاری گر ز پیلان صد قطار است
فتوحت را که خواهد بود امسال   نموده فتح دست شهریار است
همی تا مرکز طبعی سکونست   همي تا گنبد والی مدار است
کمینه کار سازت آسمانست   کهینه کاردارت روزگار است
مرادت را ز ملك دهر هرچیز   که تو خواهی نهاده درکنار است

☼(هم در مدح او)☼

ملك مسعود ابراهیم شاه است   که بر شاهیش هر شاهي گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگیر است   نه چون قدرش فلك‌را پایگاه است
نبیند چون کلاه او جلالت   کلاه او چه فرخنده کلاه است
گهي از فرهی رخشنده مهرست   گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شکسته   ز شمشیرت که دورانرا پناه است
بهر جائي که اندر کل عالم   زمیني یا حصاری یا سپاه است
جهانگیرا ملوك این جهان را   بدولت خدمت تو پهن راه است
بر جود تو هر ابري چو گردیست   بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
بهر لفظی که گوید در دهانش   زسهم تیغ تو وای‌است و آه است
نه چون بنده بگیتی مادحي هست   نه‌چون تو در زمانه پادشاه است
بدین بنده اگر خواهي ببخشای   که حال و کار و بارش بس‌تباه است
باطلاقت گشاده چشم مانده   بگیتی هر که اورا نیکخواه است
نسنجد نزد تو یك پر پشه   گرش همسنك این گیتی گناه است

همي با خامه خاموش گوید   که زیر هرسپیدی یك سیاه است
ترا هرساعتي ازعز ملکی است   ترا هرلحظهٔ از بخت جاه است

☼(در مدیح)☼

دل از دولت همیشه شاد بادت   که ما شادیم تا بینیم شادت
تو آني کزخرد چیزی نماندست   درین گیتي که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت   گزیده فعلت و نیکو نهادت
چوچرخ عالي از رتبت محلت   چو آب صافي از پاکی نژادت
زمین پیراسته‌است از تیغ تیزت   جهان‌آراسته است‌ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت   زبان مجدت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت   بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت   همي باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد   چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد بر تو عید هر روز   که از گردون برآید عید بادت

☼(حسب حال خویش گوید)☼

اینچنین رنج کز زمانه مراست   هیچ داني که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود   همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم   نیستم آهو از چه پشت دوتاست
اي تن آرام گیر و صبر گزین   که هر امروزرا ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است   زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق   برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او   گاه پیداو گاه ناپیداست
همه ازآدمیم ما لیکن   او گرامي ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است / که همه از میانه خاراست

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن / تیغ شاهان شد آنچه روهیناست

نه غلط کردم آنکه دانائیست / برسیده بهر مراد و هواست

هنر از تیغ تیز پیدا شد / که بزر شاه قبضه را آراست

باژگونه است کار این گیتی / زین همه هرچه گفتم ازسوداست

هرکه اوراست باشد و بی‌عیب / بروی از روزگار بیش عناست

بهمه حال بیشتر ببرند / هر درختی که شاخ دارد راست

تو چنان بر گمان که من دونم / سخن من نگر که چون والاست

اصل زر عیار از خاك است / اصل عود قمار نه زگیاست

این شگفتی نگر کجا سخنم / نکته زاید همی و آید راست

گرچه پیوسته شعر گویم من / عادت من نه عادت شعراست

نه طمع کرده ام ز کیسهٔ کس / نه‌تقاضاست شعرمن نه هجاست

همچو ما روزگار مخلوق است / گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچکس نباید کرد / کزتن ماست آنچه برتن ماست

کرم پیله همی بخود بتند / که‌همی بندگرددش چپ و راست

ازخسی افتدت بدیده منال / سوی آنکس نگر که نابیناست

حذر تو چسود چون برسد / لابد آنچ ازخدای برتو قضاست

شادمانی بعمر کی زیبد / چون حقیقت بود همی که فناست

صعب باشد پس هر آسانی / نشنیدی که خار باخرماست

مکرمت را یکی درخت شناس / که برو برگ و برز شکرو ثناست

آفتابش زنور نور این است / آب او از مودت و سخاست

سایه دارست و اهل دانش را / زیر آنسایه ملجأ و مأواست

مکرمت کن که بگذرد همه چیز / مکرمت پایدار در دنیاست

☆(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)☆

از پس من غمست و پیش غم است / زبرمن نمست و زیر نم است

اینـدل بسته خسته درداست / وین تن خسته بسته الم است

عجبا هرچه بیش می نالم / مرمرا رنج بیش و صبر کم است

بیشمار اندهاست برمن جمع / این بلا بین کز بن شمرده دم است

آتش طمع و دود آزو نیاز / همه از بخت دوزخ شکم است

بفراز ندهٔ سپهر بلند / وین شگفت این بزرگتر قسم است

که همه وجه بر من مسکین / از همه کس تعدی و ستم است

چه توان کرد کانچه بود و بود / بودهٔ حکم و رفته قلم است

قصه خویش چند پردازم / بکریمی که صورت کرم است

خواجه بونصر پارسی که چو مهر / بهمه فضل در جهان علم است

درهنر تاج گوهر عربست / در نسب فخر دودهٔ عجم است

کف کافیش بحری از جود است / طبع صافیش گنجی ازحکم است

درجهانش بمکرمت دست است / بر سپهرش زمرتبت قدم است

رزمش افروخته تر از سقراست / بزمش آراسته تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است / ببر شهریار محترم است

پاسخ من چرا همه لا کرد / چون جواب همه‌کس نعم است

دل بدان خوش همیکنم کاخر / بحقیقت وجود را عدم است

باد اقبال در پرستش او / تا شمن در پرستش صنم است

☆(مدیح عبدالحمیدبن احمد)☆

جشن اسلام عید قربانست / شاد ازو جان هر مسلمانست

خانه گوئی زعطر خرخیزاست / دشت گوئی زحسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندیے … که داش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمیدبن احمد … که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها … که براو نام او نه عنوانست
در هنرحلهٔ نپوشد خلق … که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی … که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهراست … دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده‌ایست دوان … که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او … خیروشرامت و دردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو … که درو رحمتست و طوفانست
سر چو بر کالك خط او بنهاد … هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کالك او چنان دانم … که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کالك او بمشك سیاه … بوته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کنند … نز دبیران مال تاوانست
هر چه در مدح او همي گویند … در بزرگي هزار چندانست
اي بزرگي که دامن قدرت … چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهاي عقل تو خاطر … عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است … تن تو در لطافت جانست
ملك‌را دانش تو خورشیداست … خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیاراست … عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد … رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو … همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو … بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهاي تو بهر بستان … با نوای هزاردستانست

در خراسان چومن کجا یابی … که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همي کجا گوید … که در اندیشهٔ خراسانست
گرازین نوع در دلم گشته‌است … نزد من دیو به ز یزدانست
تا کیم خانه سمج تاریك است … تا کیم جاي کوه و یرانست
راست گوئی دو دیده پندارد … در دوچشم آتشین دو پیکانست
چونکه بر بند بنده می‌نرسد … آنکه والي بند و زندانست
که ز سرما مرا هرانگشتی … راست چون تیزکرده سوهانست
ایندل و طبع چند رنج کشند … نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذالله … بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است … نه دل من زبند هراسانست
تکیه بر حسن عهد بوالفتح است … شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کاریست اینکه هم جنسم … رستم زال زر دستانست
اي کریمي که خوي و عادت تو … خالص بر و محض احسانست
چرخ پندارم آتشین حربه است … که مرا زار کشتن نتوانست
دید در باب من عنایت تو … زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد … واندك چون توئي فراوانست
مهلت خرکه روز اقبالست … مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است … نه بهر وقت حال یکسانست
بر جهان چند نوع نیرنگ است … بر ملك چند گونه احزانست
پر جفا چرخ سخت پیکار است … بیوفا دهر سست پیمانست
تا در افلاك هفت سیاره است … تا بگیتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا … پیشکار است و زیر فرمانست
ناصح ناصح تو برجیس است … حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزي بر عدوی تو عید قربانست

✿(درستایش سلطان محمود واقتفای استاد لبیبی)✿

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست مراسزاست که امروز نظم و نثر مراست
بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود که نظم و نثرم دراست و طبع من دریاست
بلفظ آب روانست طبع من لیکن بگاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
اگرچه همچو گیا نزد هرکسی خوارم وگرچه همچوصدف غرقه گشته تن بیکاست
عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع نه لؤلؤ ازصدفست و نه انگبین زگیاست
بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
بچشم حد و حقیقت مرا نمي بینند که نزد عقل مرا رتبت و شرف یکجاست
اگرچو چشمهٔ خورشید روشن امت و بلند چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم مرا جز اینکه ازین شهر مولد و منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم جزاین نگویند آخر که کودك و برناست
ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مشرك و گبراست هزار کودك دانم که ازهدا لز هداست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد ور افتخار کند فاضلي بفضل سزاست
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد که نسبت همه از آدم امت و از حواست
مرا بنیستی اي سیدي چه طعنه زنی چو هست دانشم ار زر و سیم نیست رواست
خطامت گوئي در نیستی سخا کردن ملامت توچه سود م کند چو طبع سخاست
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزي خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست
اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق جزآن نباشد برمن که از خدای قضاست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل که گرسعادت بینم گمان برم که بلاست

توحال و قصه من خوان که حال و قصه من بسی شگفت تر از حال و امق و عذراست
اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
گهر بر آنکس پاشم که در خور گهراست ثنا مر آنرا گویم که در سزاي ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من چو مهر بردرمست و چو نقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم باوستاد لبیبی که سید الشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ بلفظ موجز و معنیش باز مستوفا است
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

✿(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

طاهر ثقة الملك سپهراست و جهانست نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهراست نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محلست که باحلم زمینست وان پیرضمیرست که بابخت جوانست
هرباره که زین کرده شود همت اورا اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
اي آنکه سوي دولت تو قاصد نصرت پیوسته یگانه است و دوگانست و سه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آندست کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیراست زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه در دیده ش چون دیدهٔ نرکس یرقانست
وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو هیچ نشسته است نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند   تا دولت تو در بر انصاف روانست
عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او   حزمت نه گرانبارست ار چند گرانست
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست   کوهیست درنگ تو کش از باد عنانست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه   در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
بر چرخ محیط است مگر عالم روحست   دارندهٔ دهراست مگر چرخ کیانست
از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز   پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
از روي تو حشمت همه چون نرگس چشمست   در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
در مدحت سودست و زیانست بحالت   سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد   وانکس که سراید همه چون کلك زبانست
اي آنکه زهول تو دل و دیده دشمن   بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا   پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
ور فصل خزان بینم دانم[1] بچه معنی   زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست
نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است   نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست
نه در دلم از رنج تحمل را جایست   نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
گر خوردني یابم هرهفته یکی روز[2]   از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
ور هیچ بزندانبان گویم که چه داري   گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر   خنده زند و گوید خود کار در آنست
هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین   بی نان نزید هر که چو بنده حیوانست
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت   امروز همه قصه من قصه نانست
جز کج نرود کار من مدبر منحوس   کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست
بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه   هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
در اصل هوا عزمرا پاك هوان کرد   واندر مثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱- خ.ل - از دم   ۲- نه هرروز

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت   ور احمقیی کردم اصل از همدانست
امروز مرا صورت ادبار عیان شد   نزد همگان صورت اینحال عیانست
در بندم و این بند زپایم که گشاید   تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست
از خلق چه نالم که هنر مایهٔ رنج است   وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
در ذات من امروز همي هیچ ندانند   کانواع سخن را چه بنان و چه بیانست
وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند   این شعر بخوانید که این شعر فلانست
گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم   زانروی که این گیتی بس سست ضمانست
زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا   گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست
از جمله خداوندا در وهم نیاید   کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست
گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد   از محنت خود هرچه بگویم هذیانست
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من   در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر   نقشی که کند کلك تو منشور امانست
شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامد   کانکس که ثنا گفتت دانست و ندانست
دانست که جز معجزه گفتش نشاید   بسیار بکوشید که گوید نتوانست
تا از فلك گردان وز اختر تابان   بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
هر گفته و هر کردهٔ تو دولت و دین را   بر جاه دلیلست و بر اقبال نشانست
امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد   تا جان و تن از کون مکینست و مکانست
چونکوه متین بادي تا کوه متین است   با بخت قرین بادي تا دور قرانست

☆(شکایت از اوضاع و مدح عمید حسن)☆

هیچکس را غم ولایت نیست   کار اسلام را رعایت نیست
نیست یك تن در ین همه اطراف   کاندرو وهن را سرایت نیست
کار های فساد را امروز   حد و اندازه‌ای غایت نیست

۱- چرا کردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را | بر چنین کارها نکایت نیست

نیست انصاف را مجال توان | عدل را قوت حمایت نیست

زین قوی دست مفسدان مارا | دست و تمکین یکخیانت نیست

آخر ای خواجهٔ عمید حسن | از تو این خلق را عنایت نیست

از همه کارها که در گیتی است | هیچکس را چوتو هدایت نیست

چه شد آخر نماند مرد و سلاح | علم و طبل و نی و رایت نیست

لشکری نیست کاردیده بجنگ | کار فرمای با کفایت نیست

اینهمه هست شکر ایزد را | از چنین کارها شکایت نیست

چه کنم من که مر شمارا بیش | هیچ اندیشهٔ ولایت نیست

بچنین عیبهای عمر گذار | غم و رنج مرا نهایت نیست

جان شیرین خوش است و چون نشود | از پس جان بجز حکایت نیست

اینهمه قصه من همیگویم | از زبان کسی روایت نیست

وین معونت که من همیخواهم | دانم از جملهٔ جنایت نیست

شد ولایت صریح من گفتم | ظاهر است این سخن کنایت نیست

آیتی آمده درین بشما | گرچه امروز وقت آیت نیست

❊(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)❊

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو | از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست

مردمی کن برسان خدمت من چون برسی | ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست

عمدهٔ مملکت قاهره بو رشد رشید | خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاجست

ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ز زر | بدره در بدره و افواج پس افواجست

مملکت را زتو هر لحظه صد استنباط است | همت را ز تو هر روز صد استخراجست

جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است | جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست | سعدهائیست که درانجم و درابراجست

هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست | هر فصیحی که بنزد تو رسد لجلاجست

تا سر افراز براقیست ز اقبال ترا | از شرف روز بزرگیت شب معراجست

زندگانرا سرنیروی چو او داج آمد | ظلم افتد که مگر مهر تو در او داج است

سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست | نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست

اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع | آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست

تا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست | روزهای همه اعدات شبان داجست

نصرت ار صیقل شمشیر تو باشد نه عجب | که ظفر زین ره انجام ترا سراجست

شولك تو که پدید آید پندارد خلق | کز شبه گوئی بر چارستون عاجست

گوهر مدح ترا دست هنر نظام است | حله شکر ترا طبع خرد نساجست

تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار | چشم در روی نکوئی که مگر دراجست

تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش | پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست

نیست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین | تا همی گفتی چون ابر خزان حلاجست

نقشبندیست کنون ابر بهار ای عجبی | که بدیباجی او روی زمین دیباجست

می خوشخوارهٔ خوشبوی همیخور درباغ | قمری و بلبل عواد خوش و صناجست

روی ترکانرا تاوصف بلاله است و بگل | زلف خوبانرا تانعت بقیر و ساجست

مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود | من همیگویم وین حکم خود از هیلاجست

موسم راوی در کعبه اقبال تو باد | که ره خلق بدو همچو ره حجاجست

پسر محتاج آورد بدین قافیه ام | حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

❊(در مدح عمید حسن)❊

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج از این نحیف بدن نیست

لرزان تر و نحیف تر از من | در باغ شاخ و برگ سمن نیست

انگشتریست پشت من گوئی | اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم　گوئی مرا زبان و دهن نیست

از تاب درد سوزش دل هست　وز بار ضعف قوت تن نیست

این هست و آرزوي دل من　جز مجلس عمید حسن نیست

صدریکه جز بصدر بزرگیش　اقبال را مقام وطن نیست

چون طبع و خلق او گل و سوسن　درهیچ باغ و هیچ چمن نیست

لولو در چو خط و چو لفظش　والله که درقطیف و عدن نیست

اصل سخن شدست کمالش　واندر کمالش ایچ سخن نیست

مداح بس فراوان دارد　لیکن از آن یکیش چومن نیست

✿(در رثای سید حسن)✿

بر تو سید حسن دلم سوزد　که چو تو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو مینالد　که تنم هیچ چون تو یار نداشت

زان ترا خاك در کنار گرفت　که چو تو شاه درکنار نداشت

زان اجل اختیار جان تو کرد　که به از جانت اختیار نداشت

زان بکشتت قضا که بر سر تو　دست جدّ تو ذوالفقار نداشت

هم بمرگي فکار باد اولي　که داش مرگ تو فکار نداشت

ای غریبي کجا مصیبت تو　هیچ دانا غریب وار نداشت

ای عزیزي که در همه احوال　جان من دوستیت خوار نداشت

تیغ مردانگیت زنگ نزد　گل آزادگیت خار نداشت

آب مهر ترا خلاب نبود　آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل　در کفایت چوتو سوار نداشت

من شناسم که چرخ خاك نگار　چون سخنهای تو نگار نداشت

بخطا خاطرت کژي نگرفت　از جفا طبع تو غبار نداشت

نگرفتت عیار اثیر فلك　که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و بحك　سال زاد ترا شمار نداشت

اینقدر داد چون توئي را عمر　شرم بادش که شرم وعار نداشت

بارهٔ عمر تو بجست ایراك　چونکه درتك شد او قرار نداشت

چون بنا گوش تو عذار ندید　کو ز مشك سیه عذار نداشت

بد نیارست کرد با تو فلك　تا مرا اندرین حصار نداشت

تن من چون جدا شد از بر تو　عاجز آمد که دستیار نداشت

دلم از مرگ اعتبار گرفت　که ازین محنت اعتبار نداشت

هیچ روزی بشب نشد که مرا　نامه تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود　بروانت که استوار نداشت

زار مسعود ازآن همیگرید　که بحق ماتم تو زار نداشت

ماتم روزگار داشته ام　که دگر چون تو روزگار نداشت

بارهٔ دولتت ز زین برمید　بختي بخت تو مهار نداشت

همچنین است عادت گردون　هرچه من گفتمش بکار نداشت

دل بدان خوش کنم که هیچکسی　در جهان عمر پایدار نداشت

✿(درآغاز گرفتاری ساخته است)✿

تا مرا بود بر ولایت دست　بودم ایزد پرست و شاه پرست

امر شر را و حکم الله را　نه بدارم بهیچوقت از دست

دل بغزو و بشغل داشتمي　دشمنانرا از آن همي دل خست

چون بکفار مي نهادم روی　بس کس از تیغ من همی به نرست

بیکي حملهٔ من افتادي　خیل دشمن ز ششهزار نشست

مگر از زخم تیغ من آهن　حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پاي من بگرفت　خویشتن در حمایتم پیوست

من کنون از برای راحت او　بگه خفتن و بخاستن و نشست

دست‌دردست برده‌چونمصروع   پای در پاي میکشم چون مست
بس که گوینه ازحمایت اگر   بکشی دست‌و رسم آئین بست
جز بفرمان شهریار جهـان   بازکي دارم از حمـایت دست
تا نگوید کسی که ازسر جهل   * بنده مسعود امان خود بشکست

☆(در ستایش مردانگی وجنگجوئی)☆

تا توانی مکش زمردی دست   که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد درآب   بسته اورا بخشکی آرد شست
هرکه اورا بلند مردي کرد   تا بروز اجـل نـگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس   تا ندیدند در مصافش شکست
هرکـه باجان نایستاد برزم   دان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردي   که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ   که قضا اندرو درست برست
دل‌مردان زترس چوندل طفل   سرگردان زحمله چون سرمست
چرخ گردان زگرد آن چوشبه   تیغ بران زخون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن   گشت پیجان مرا چومار بدست
گفتم ای‌شاخ مرگ‌راست گرای   که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی‌ار احتراز وقتش نیست   ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی زشادی خون   یا بلرزیـے همي زبیم شکست

☆(در مدح پادشاه)☆

ماه صیام آمد اي ملك بسلامت   فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگـوار گـرامي   وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول   طاعت خیر تووصیام قیامت

نام‌تو پاینده باد ازآنکه نبشتست   دست بقا برنگین دولت نامت
چرخي و تابنده خلق تست نجومت   بحري و بخشنده کف تست غمامت
شیري و میدان رزمگاه عرینت   تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت   دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
هست سهام تو در دو دیده حاسد   گوئي کز خواب کرده اند سهامت
هست حسامت همیشه بر سر اعدا   گوئي کز عقل کرده اند حسامت
قیصر در روم گشته بنـده بندت   کسری در پارس شد غلام غلامت
خان بشب ازسهم تو نخسبد هرگز   گر ببر خان رسـد بخشم پیامت
هست بدام تو دشمن تو همیشه   گوئي گشت اینجهان سراسر دامت
دیدهٔ بدخواه تو چو دیدهٔ افعیست   از سر آن خنجـر زمرد فامت
کام خود از بخت خود نیابد هرگز   هرکه زخلق جهان نجوید کامت
باد همیشه فزون جلالت و عزت   دایم پاینده باد دولت و نامت[1]
دایم تابنـده باد بر فلك ملك   طلعت تابنـده چو ماه تمامت
بادا در بوستان عـز قرارت   بادا اندر سرای ملـك مقامت

☆(وداع محبوب و قصد سفر)☆

گه وداع بت‌من مرا کنار گرفت   بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا   بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
چو وصل اورا عقل من استوار نداشت   دو دست‌من سر زلفینش استوار گرفت
برویش اندر خنـدان نگاه کردم تیز   که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
در ایندل ازغم اوآتشی فروخت فراق   که مغز من زتف آن همه شرار گرفت
زبسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران   کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
زبسکه گفت که ایندم چودرشمار نبود   که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
نه دیربود که برخاست آنستوده‌خصال   برفت و ناقه جمـازه را مهـار گرفت

١- رامت

برونشست و بجست او زجای خویش چو دیو — بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت

قطار بود دمادم گرفته راه به پیش — کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت

درین میانه بغرید کوس شاهنشه — زبانگ او همه روی زمین هوار گرفت

نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز — بسان باد ره وادیے و قفار گرفت

گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت — گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت

گهی چو شیر همی درمیان بیشه بخاست — گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت

چو شب زروی هوا درنوشت چاد رزرد — فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت

چو گوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید — زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت

زچپ و راست همیرفت تیروار شهاب — زبیم او همه پیش و پس حصار گرفت

زبسکه خوردم در شب شراب پنداری — زخواب روز دو چشمم همی خمار گرفت

پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر — که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت

شعاع خورشید از کله کبود بتافت — چو نور روی نگار من انتشار گرفت

☆(در ستایش امیر منصور بن سعید)☆

کفایت را ستوده اختیار است — شهامت را گزیده افتخار است

عمید ملك منصور سعید آنك — محاش نور چشم کار زار است

وزیر اصلي که از اصل وزارت — جهان مملکت را یادگار است

بزرگی دیر خشم و زود عفواست — کریمي کامگار و برد بار است

جهان بیدانش او نا تمامست — فلك باهمت او ناسوار است

بکام مهرش اندر زهر نوش است — بچشم کینش اندر نور نار است

خطا هرگز نیفتد حزم اورا — که اورا سعد گردون پیشکار است

بحکم تجربت احکام رایش — همه ارکان ملك شهریار است

سر میدان شدن با کار حیدر — برونق زان سخن در ذوالفقار است

بنزدیك قیاس انفاس جدش — همـه آیات دین کردگار است

نه بي اكرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو کانرا یسار است

زجودت موج دریا یك حبابست — زخشمت جوش دوزخ یکشرارست

نه در بذل تو ذل امتناعست — نه در بر تو رنج انتظار است

اگر میدان فضلت شاهراهست — سزد کاثار خلقت شاهوار است

روا باشد که روی تو امیداست — که جود تودمیده مرغزار است

عجب دارم ز بخت دشمن تو — که برخود خندد و ناسوگوار است

☆(اندرز)☆

کس را بر اختیار خداي اختیار نیست — بر خلق دهر و دهر جزاو کامگار نیست

قسمت چنانکه باید کردست در ازل — واندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست

بریکدرخت هست دو شاخ بزرگ و این — می بشکنند زبار و بر آن هیچ بار نیست

چون این کثیف جرم زمین هست برقرار — چون کاین نظیف چرخ فلك را قرار نیست

آنها که برشمردم گوئی بذات خویش — از بود بسته اند کشان کردگار نیست

داني که بی مصور صورت نیامدست — داني که این سخن برعقل استوار نیست

شاید که ازسپهر و جهان رنجکي کشد — آنکس کش ازسپهر وجهان اعتبار نیست

ای مبتدي تو تجربه از اوستاد گیر — زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست

شادي مکن بخواسته و آز کم نمای — کان هرچه هست جز زجهان مستعار نیست

بد هاي روزگار چه مي بشمری همی — چون نیکهای او بر تو در شمار نیست

از روزگار نیك و بد خویشتن مدان — کز ایزدست نیك و بد از روزگار نیست

☆(حسب حال)☆

دلم از نیستی چو ترسانیست — تنم از عافیت هراسانیست

دردل ازتف سینه صاعقه ایست — برتن از آب دیده طوفانیست

گـه دلم بادیافتـه گوئیست — گه تنم خم گرفته چوگانیست

موي چون تاب خورده زو بینیست — مژه چون آب داده پیکانیست

همچو لاله ز خون دل روئیست　　چون بنفشه ز زخم کف رانیست
روز در چشم من چو اهرمنست　　بند بر پاي من چو ثعبانیست
زیر زخمي ز رنج زخم بلا　　دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك　　مر مرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه‌ایست هر چشمي　　لب خشکم چرا چو عطشانیست
بر من این خیره چرخ را گوئی　　همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان دردمن معلوم　　هست یك درد کش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا　　هست یك شغل کش نه پایانیست
من نگویم همی که این شر و شور　　از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا　　طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا　　آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست　　نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی است　　شوم تیري و نحس کیوانیست
گرچه دردل خلیده اندوهی است　　ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من عقل را سخن سنجي　　نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیري است　　هنرم را فراخ میدانیست
دل من گر بجویمش بحریست　　طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه‌ایست　　رنج و غم صیقلي و افسانیست
تا شگفته است باغ دانش من　　مجلس عقل را گلستانیست
ابتانیکه ذهن من زاد است　　لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائي ز ذکر من خالي　　گرچه شهریست یا بیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو　　هر زمانی عزیز مهمانیست
نسکنهٔ رانده‌ام که تألیفي است　　قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف　　هر کجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید　　فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود　　گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من　　گر چه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا　　نه خطائی در او نه طغیانیست
قسمت نظم را چو[۱] پرگاریست　　سخن فضل را چو[۱] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست　　صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت را بین　　که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته در سمجي　　با نوا چون هزار دستانیست
تو چنان مشمرش که مسعودست　　با دل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم و گران بندیست　　مانده در تنگ و تیره زندانیست
اندران چه همي نگر امروز　　کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان　　بد پسندیست نا بسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست　　نیك دیوانه سار کیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[۲] است　　وان براین بیگنه چو غضبانیست
این بافعال همچو تنینی است　　وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست　　وان رکیکیست سست پیمانیست
هر کسی را به نیك و بد یکچند　　در جهان نوبتی و دورانیست
مدبری را زیادتیست بجاه　　مقبلی را ز بخت نقصانیست
این تن آسوده بر سر گنجیست　　وان دل آزرده در دم نانیست
هر کجا تیز فهم دانائیست　　بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو　　باد جانرا دمیده انبانیست

۱- چه　۱- چه　۲- مفتوهی

عمرچون نامه ایست از بد و نیك — نام مردم براو چو عنوانیست
تا نگوئی چو شعر بر خوانم — کاین چه بسیارگوي کشخانیست
کرده‌ام نظم را معالج جان — زانکه از درد دل چو نادانیست
کز همه حالتی مرا نظمی‌است — وز همه آلتی مرا جانیست
مینمایم ز ساحری برهان — گر چه نا سودمند برهانیست
نخرد هر که خواندم امروز — خلق را ارزمن چه ارزانیست
تو یقین دان که کارهاي فلك — در دل روز و شب چو پنهانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا — هر زمان تازه تازه دستانیست
نیك و بد هرچه اندرین گیتیست — بخرابیست یا بعمرانیست
آدمی را ز چرخ تاثیریست — چرخ را از خدای فرمانیست
گشته حالي چو بنگری داني — که قوی فعل حال گردانیست

☼(در ستایش یمین‌الدوله بهرامشاه)☼

اي بت لبت ملیستی که آنرا خمار نیست — وی مه‌رخت گلیست که‌رسته‌زخار نیست
دیدست کس گلي و ملی چو نرخ و لبت — کانرا چنین که گفتم خارو خمار نیست
آورد نو بهار بتانرا و هیچ بت — مانند تو بخوبي در نو بهار نیست
سروو چنار باران در هرچمن ولیك — باحسن و زیب قدتو سروو چنار نیست
اسے قندهار گشته زتو جایگاه تو — والله که لعبتي چو تو در قندهار نیست
منت خدایرا که زمانه بکام‌ماست — وامروز روز دولت مارا غبار نیست
در عدل می‌چمیم که عدل اختیار کرد — شاهیکه از ملوك جزاو اختیار نیست
سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهي که در زمانه زشاهانش یار نیست
آن شهر یار شهر گشاي ملوك بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
هست او یمین‌دولت و اندر حصار ملك — چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

اي خسرو زمانه که باشد زخسروان — کاندر جهان رضاي تورا جانسپار نیست
تو رستمي و بارهٔ تند تو هست رخش — تو حیدري و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
یك‌بي زمین نماند که از زخم تیغ تو — از خون کنارخاك چودریا کنار نیست
بیمغز دشمن تو درو[۱] هیچ دشت نه — بیخون دشمن تو دروهیچ غار نیست
از بهر ملك‌تست جهان پایدارو بس — ز ین‌پس نگو یدآنکه‌جهان‌پایدار نیست
چونکوه یافتست زتو مملکت قرار — چون بادپیش دشمن دین‌را قرار نیست
تا استوار دید ترا در مصاف رزم — برجان و عمر دشمن‌تو استوار نیست
هستی سوار ملك و چنانی که پیش تو — خورشید برسپهر چهارم سوار نیست
تابنده آفتاب کند روی در حجاب — روزیکه بندگان توگویند بار نیست
ملك افتخار کردي و امروز ملك را — جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
پیوسته نهمت تو شکاراست و کارزار — دانی که گاه جنگ و که کارزار نیست
دل‌در شکار شیر مبند از براي آنك — یك شیرنر زبیم‌تو در مرغزار نیست
گر گه گهي بچوگان بازي روابود — گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
مقصور شد برآنکه نشیني و مي‌خوري — بي‌می‌بدان که جان‌و روان شادخوار نیست
جان خواستار می‌شد بیشك زبهرآنك — مي جز نشاط را بجهان خواستار نیست
مجلس فروخته شود ازمي بروز و شب — می آتشي است روشن کانرا شرار نیست
مجلس چو لاله زار کند جام مي برنگ — گرچه هنوز وقت گل و لاله‌زار نیست
بوس و کنار بایدو دل شاد مان از آنك — جزوقت شاد ماني و بوس‌و کنار نیست
ای پیشواي و قبله خود امیدوار باش — کز عمرخو یش دشمنت امیدوار نیست
مي خورد بایدو زلب میگسار نقل — زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
اسے داور زمانه ملوك زمانه را — جز برارادت تو مسیرو مدار نیست
پیرارو پار بنده زجان ناامید بود — وامسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

۱ـ درو نیست هیچ دشت

کس‌را چنانکه امروز این بنده تراست
جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست

هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی است
هر هفته از تو بی‌صلت صد هزار نیست

ازدادهٔ تو اکنون چندانکه بنده‌راست
کس‌را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست *

عمر تو باد باقی چندان که چرخ‌را
چون عمر و ملك تو بجهان یادگار نیست

برتخت ملك بادی تاحشر تاجدار
کامروز در زمانه چوتو تاجدار نیست

وین روزگار ملك تو پاینده باد از آنك
اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

☆(در مدح ثقة‌الملك طاهر ابن علی)☆

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست
جان بدخواهان ازهیبتت ازهول بکاست

موکب طاهری آواز برآورد بلند
هر سوئی ازظفر و نصرت لبیك بخاست

بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
درجهان چون ثقة‌الملك که دیدست و کجاست

قدر او چرخی عالیست کزو مهر زمیست
رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست

ای جهانیکه دوحال تو ز مهرست و زکین
ای سپهریکه دوقطب تو زحزم و زدهاست

نیك یکتاست دل گردون در خدمت تو
گرچه درطاعت تو پشتش زینگونه دوتاست

همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
این توانائی در مملکت امروز تراست

حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست
هرچه سلطان جهانرا غرض و کام و هواست

شاه مسعود براهیم که در ملك جهان
خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست

برتن حشمت باقیش لباس از شرفست
برسر دولت پاینده او تاج علاست

زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنك
زندگانی تو آنجاست که ازشاه رضاست

عنف و لطف تو بهروقت خزانست و بهار
خشم و عفو تو بهرحال سموم است و صباست

آسمانی و زدو تو ولی تو مهست
آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست

ازشرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست
در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست

مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت
مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه درگفتن راویست کم و بیش زتست
وآنچه ازدولت و شادیست شب و روز تراست

همه دعوی که سخا کردو کند هست بحق
زانکه دعوی سخارا دو کف تو دو گواست

وانکه دعوی کند و گوید در کل جهان
ازجوانمردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچند ثناگوی توام
این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق
وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
وین صفات اینهمه‌را غایت مدحست و ثناست

سرفرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
پس مراجای بدینسان نه‌زمین و نه‌هواست

محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس ازینگونه مراجای درینخوف و رجاست

ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب
همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
ازخدائی که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران بند براین پای مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك
اندرین سمج زخواب و خور و آرام جداست

اینهمه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه هرذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحر و چوکان حاصل من
خلق را دُر ثمین و گهر بیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان همی بازم با چرخ و همی کژ زندم
هیچکس داندکاین چرخ حریفی چه دغاست

چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش
هرچه برماست بدانستیم اکنون کزماست

گرچو ما گیتی مجبور قضا و قدراست
پس‌چرا ازما برگیتی چندین علاست

دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردي‌ام چندين چه غم عمر خورم — چون يقينم كه سرانجام من از عمر فناست
ساكن و صابر گشتم كه مرا روشن شد — كه نبود آنكه خداوند جهاندار بخواست
نكند تندي گردون و وفادار شود — گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست
چون بداند كه مرا دولت تو كرد قبول — بنهد رگ بهمه چيز كه من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد زتو اميد مرا — پس ازآن هرچه كند گردون ازفعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران — كه درين جنس زاحسان تو صدبرگ ونواست
هستم از بيم تو چون قمری باطوق و زمدح — همچوقمري نفس من همه لحنست و نواست
هيچكس را هست انصاف ده ای حاكم حق — اين زبان قلم و فكرت خاطر كه مراست
از بزرگان هنر در همه انواع منم — گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست
قافيتهاي طيانيكه مرا حاصل شد — همه بربستم درمدح كنون وقت دعاست
تامه و مهر فلك والي روزند و شبند — تاشب و روزجهان اصل ظلامست وضياست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست — دولت جاه تو از نصرت بانشو و نماست
تاجهانست بقا بادت مانند جهان — كه بقای توجهانرا چوجهان اصل بقاست

☆(مديح بهرامشاه)☆

چونره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت — جان بدل مشغول گشت وتن زجان دل بر گرفت
خواست تا او پايهاي من بگيرد در وداع — پايها زو در كشيدم دستها برسر گرفت
گاه درگردنش دستم همچوچنبر حلقه شد — گاه باز آنحلقهاي زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز ديده همچو نيلوفر درآب — وز طپانچه دورخ من رنگ نيلوفر گرفت
شدمرا لبها زباد سردهمچون خاك خشك — مغزم از آب دو ديده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشكين و جعد عنبرنيش هر زمان — سينه و رخسارمن درمشك ودرعنبر گرفت
قد چوتيرم كمان شدوز دوديده خون گشاد — ديده گوئی زخم تير خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه آنكس كه روز رزم او — برفلك بهرام عونش را بكف خنجر گرفت
پايهای تخت اورا مهر بر تارك نهاد — مهر و ماه آسمان بيشك درآن افسر گرفت

برسرمنبر چونامش گفت لفظ هرخطيب — دولت و اقبال هرسو پايهٔ منبر گرفت
همتش چون اختر ازبالای هر گردون گذشت — هيبتش همچون قضا پهناي هر كشور گرفت
جاه او را بخت او از آسمان برتر كشيد — كز جلالت جايگه بر تارك اختر گرفت
دولتش برسر نهاد و بود واجب گرنهاد — حشمتش در برگرفت و بوددرخور گر گرفت
سايه و مايه كه دولت راو نعمت را ازوست — از درخت طوبي و ازچشمه كوثر گرفت
از شكوه و عدل و امن او تذرو كبك را — باز جره زقه داد و چرغ زير پر گرفت
عدل حكم جرم اورا دستياري نيك ساخت — ملك ارض پاك اورا جفتی اندرخور گرفت
درازل چون دفترشاهي قضا تقدير كرد — فرخجسته ذكر نام او سر دفتر گرفت
كرد عون دين پيغمبر بزخم تيغ تيز — تاجهان ملك عز دين پيغمبر گرفت
هركه روزی در بساط خرمش بنهاد پا — دست اورا بخت شاخ سبز بار آور گرفت
هركه از مهرش نهالي كاشت اندر باغ عمر — باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
شاه را مانست روز رزم در تف نبرد — اندرآن ساعت كه حيدرقلعه خيبر گرفت
بود حيدر درمضاء حمله چونشاه جهان — تا بمردي اينجهان آوازهٔ حيدر گرفت
تيغ او اندر زمانه حشمتی منكر نهاد — تا ازو طاغي و باغي عبرتی منكر گرفت
لشكرش را لشكري آمد بزرگ از آسمان — چون زبانگ كوس او روي زمين لشكر گرفت
چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد — ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت
گاه بد خواهان اورا خنجر اندر گل نهاد — گه بداندیشان اورا مرگ دربستر گرفت
رمح عمر او بار او فردا بگيرد باختر — همچنان كامروز تيغ تيز او خاور گرفت
باغهارا چرخها ازحرص خود دست شاه — جويها پرسيم كردو شاخها در زر گرفت
درچمن ديدي بتان اندرلباس هفت رنگ — آن بتانرا اين خزان درشمگون چادر گرفت
راغها را باغها در ديبه كمسان كشيد — از پس آن كابرها در ديبه ششتر گرفت
جامهای خسروانی ساقيا برگير هين — زانكه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
ازهوای آسمان آواز نوشانوش خاست — چون هواي بزم او آواز خنياگر گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد   وآب حیوا نگشت باده چون بکف ساغر گرفت
آن ثنا گستر منم کاندر همه گیتي بحق   عز و ناز ازمدحهاي شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گري   گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان   حسن و زیب لعبتان ماني و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر   مغز و کامم بوي مشك و لذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهاي بس بیحد نمود   دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیـار شاهم اندر هر هنر   بامن اندر هرهنر خصمي که یارد در گرفت
ورچه خصمي داشت ایندعوي کجامعني بود   درهمه معني عرض کی دعوی جوهر گرفت
تابقـا باشد جمال و فر او پاینـده باد   کز بقای ملك او گیتي جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کارملك و دین اندرجهان   شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

۞(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بو نصر پارسی)۞

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت   کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتي ای شگفت کران داشت هرچه داشت   چون بنگرم عجایب گیتي کران نداشت
هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت   ملکی قوي چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او   کایام نو بهـار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان   دلشاد و هیچ شادي تا آنزمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین   آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کر و فر وغا تاب زخم او   شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش   هرگز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن زحسب حال   یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملـکا جان بتو سپرد   زیرا سزای مجلس عالي جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان   اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهاي بندگان همه پیوند جان تست   هر بنده جز براي تو جان و روان نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او   ایندهر یکمبارز و یك کاردان نداشت
مرد هنرسوار که یك باره از هنر   اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید   کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتي نیافت   اوداشت صد کفایت اگردودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملـك تو داشتش   واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
درهرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم   او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفي   افزون ازین مقامي اندو جهان نداشت
آنساعت وفات که پاینده پادشاه   روی نیاز جز بسـوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش   جز برزبان نراند و جزاندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد از آنك   یکهفته داشت چرخش و جزناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان   کم بود نعمتي که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگزاو   برهیچ آدمی دل تا مهـربان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت   زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندکانش را پس مرگش عزیز دار   کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

۞(درصفت ابر و مدح یکی از بزرگان)۞

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح   که جسم تو ز بخارست و پرتو ز ریاح
اگر بصورت و ترکیب هستی‌ازاجسام   چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
ز دوستی که توداری همی بریدن را   بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
توکشتیي که ز رعد و ز برق و باد ترا   چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
تونی که لشکر بحر و سپاه جیحوني   ز برق و رعدت کوس و علم بقلب و جناح
گهي ز گریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس   گهي ز خندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چو چشم عاشق داری باشك روی هوا   چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین   چنانکه بودت در بحر تسازش تمساح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون   چو تیز رحلت پیکي چو زود رو سیاح
براین بلندی جز مر ترا اجازت نیست   که باری آید نزدیك این غداة و رواح
مر سوار بزرگی که دست جاهش کرد   بتازیانه حشمت زمانه‌را اصلاح
ربود و برد کف راد و رای عالي او   زجور و طبع جهان و فلك حزون و خباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص   نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را   چو عقل مایه عوني چو بخت اصل نجاح
گه وقار و گه جود دست و طبع تراست   ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد   که این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب   که خطهاي کف تست جویهاي سماح
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم   ار آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو   سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا   گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
ثنا و شکر تو گویم همي بجان و بدل   که نیست شکر وثنا جز ترا حلال و مباح
تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده‌ای   همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی   چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
ز سعي و فضل تو داروي و مرهم باید   که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران   که هست رأي تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دوني   ولیس یفتح دون المهیمن الفتاح
مرا تو داني و داني که هیچوقت نبود   در دناءت را خود بر دل من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك   تفاوتست باقسام در میان قداح
اگرچه هردو بآواز و بانگ معروفند   زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت .   بدار ماتم دولت که نیست جاي مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلیر شد که ترا   نیافت پاي مجال و نداشت دست صلاح
ز عقل ساز حسام و ز دست ساز سپر   که با زمانه و چرخی تو در جدال و نطاح
برو چو طوطی و بلبل بقول و لحن مباش   که دامهای بلا را قوي شود ملواح
ز پیش خویش بینداز عمدة الکتاب   بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
همیگذار جهانرا بکل محترفه   ستور وار همي زي و لا علیك جناح
همیشه تا بود افلاك مرکز انجم   همیشه تا بود ارواح قوت اشباح
تن عدوي تو با ناله باد چون تن زیر   لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
تنت چو طبعت صافي و طبع چون تن راست   دلت ز جانت مسرور و جان ز دل مرتاح
به چشمت اندر حسن و بطبعت اندر لهو   بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

☼(در مدح علاء الدوله مسعود شاه)☼

اي عزم سفر کرده و بسته کمر فتح   بگشاده چپ و راست فلك بر تو در فتح
مسعود جهانگیري و ز چرخ سعادت   هر لحظه بسوي تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی   چون نیزه میان بسته ببند کمر فتح
در سایه چتر تو روان بخت تو با تو   در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
چون ابر سپه راندي و چون باد چپ و راست   * سوي تو وان گشت ز هر سو خبر فتح
تیره شده روز عدو از تابش تیغت   وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح
گردی که همه تلخ کند کام تو امروز   فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
فتح ار چه گذر دارد در دهر فراوان   جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
هر کو نکند و یحك در دل خطر جان   دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد   پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
فتحست کز و ملك بود ثابت و دین راست   زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله   در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی است   اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب   تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز.   جز کاري تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستاني خواهد بدي   گو خاك مصافت بين روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادي   وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو برزخم عدو راست رود تیر   زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد   بر دشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد   گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت   سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملك   تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله   جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم   بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش   وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه   کاین مادر فتحست بلي وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز   شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بیشك و صد سال ازین پس   در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم   هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث   یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود بارور از آب و هوا باد   شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

☆(هم در ثنای او)☆

تا جهانست ملك سلطان باد   در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود   در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش   در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش   گردن چرخ را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ   عز توقیع و حسن عنوان باد
رای اورا بدانچه روی نهد   همه دشوار گیتی آسان باد
عزم اورا بدانچه قصد کند   کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاهش را   رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او   دانه درّ و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت   همت او عزیز مهمان باد
در زمین های خشك سال نیاز   جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست   که فزاینده گنج او کان باد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد   کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو   تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف از تف و نم   باد ایلول و ابر نیسان باد
هر که بیغم نخواهدش همه عمر   غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه و قصد   سخت سوفار و تیز پیکان باد.
باس او در مصاف کوشش حق   چیره دست و فراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد   رستم زال زر و دستان باد
نصرت و فتح او بهندستان   سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح   در عراقین و درخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش   اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح   نقش آن حله پوش عریان باد
گه ز الماس او چو عقد گهر   نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پروینش چون بنات النعش   جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت اورا   عمر و جان بی بها و ارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست   که فلك زیر پای سلطان باد

درکف او بزخم فرعونان   نیزهٔ سرگرای ثعبان باد

حفظ و عون خدای عز و جل   برسر و تنش خود و خفتان باد

دست با رحم و تیغ بی رحمش   گه زرافشان و گه سرافشان باد

بر زمین هوای دولت او   باد اقبال و ابر احسان باد

باد نوجامه بخت او و ازو   جامه دشمنانش خلقان باد

حشمتش را مضاي بهرام است   رتبتش را علو کیوان باد

عقل او حزم عالم عقل است   جان او ذات عالم جان باد

عدلش از عزم و حزم اوقائست   ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد

پشت شاهان به پیش ایوانش   خم گرفته چو طاق ایوان باد

هرچه درسر نباشدش آن نیست   هرچه در دل بگرددش آن باد

مدحتش را هزار نظام است   هریکی را هزار دیوان باد

بر سر دفتر مدایح او   شعر مسود سعد سلمان باد

صدثناخوان که یکتن‌است چواو   بزم اورا دوصد ثنا خوان باد

این زمستان بهار دولت اوست   آفرین برچنین زمستان باد

☆(باز درستایش او)☆

شهریارا خدای یار تو باد   شهریاری همیشه کار تو باد

شاه مسعودی و سعود فلك   از فلك پیش تو نثار تو باد

نوبت نو بهار دولت تست   ملك تازه ز نوبهار تو باد

ربع حشمت زمین دولت را   حاصل از دست ابروار تو باد

سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت   روز پیکار تو غبار تو باد

نور و نار تو مهر و کینه تست   تا زمانه ست نور و نار تو باد

چون ز زخم تو شیر بیشه بماند   شیرگردون کنون شکار تو باد

روز بار تو سود کرد جهان   تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتي و دیدهٔ کفر   بر دخان تو و شرار تو باد

زاري کار و کار زاری خصم   همه از کار و کارزار تو باد

حیدري حمله‌ای و نصرت دین   از جهانگیر ذوالفقار تو باد

شیر زخمی و شیر زور چو شیر   همه آفاق مرغزار تو باد

بر سرو مغز و دیده شیران   ضربتت گرز گاوسار تو باد

دولت کامکار در گیتی   بنده رای کامکار تو باد

درشمارعدوست هرچه غم‌است   هرچه شادیست درشمار تو باد

مملکت را همه قرار و مدار   در قرار تو و مدار تو باد

دولت کاردان و کار گذار   در همه کار پیشکار تو باد

شده مقصور کارهاي جهان   بر تك خامه سوار تو باد

آتش مرگ جان دشمن تو   زخم شمشیر آبدار تو باد

داد و انصاف شاکی و شاکر   همه در امن و زینهار تو باد

برد باری و رحمت ایزد   بردل و طبع بردبار تو باد

چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد

هر قراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد

همه آوردن و گرفتن ملك * درکمر سود سار تو باد[1]

در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد

ملك با فتحهای تو همه سال * همه چون فتح سال پار تو باد

در سفر باغ و بوستان و بهار * منزل و جای رهگذار تو باد

بشب و روز یمن و یسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد

تا همی روز و روز گار بود   ملك‌را روز و روزگار تو باد

زین حصار نو بنده نام گرفت   آفرینها براین حصار تو باد

۱- در نسخه چنین بود

☼(هم درمدح سلطان مسعود [۱])☼

مسعود پادشاه جهان کامگار باد   بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفرو دولت و رایش بنور عدل   گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تابهار و خزانست در جهان   اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد   بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان   بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز   گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار   جرم هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده   زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح   زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد
اي حیدر زمانه جهانگیر تیغ تو   اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافي عیار ملك   زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرارست از چرخ بی قرار   دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم   اندرمصاف وکوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد   عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روي مخالفان   پرخون چولاله بادو کفیده چو نار باد
هرتازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت   در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری بکوه ودریا چون رنگ وچون نهنگ   آن کوه کوب هیکل دریاگذار باد
ملك تراکه خسرو دریا و کوه از آن   چون کوه دستگاه وچودریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملك تو   عالی چوچرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد   بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
شیرجهان ستاني و تا هست مرغزار   صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه توچون بر کشید صف   زین سرکشان خلخ و چاچ وتتار باد
بی کارزار هیبت شمشیر و تیر شاه   با جان دشمنان تو در کار زار باد

۱- این قصیده درنسخه چاپی نیست

هرسر که سر کشیده ز فرمان تو سرش   در زیر ضربت سر آن گاو سار باد
وآن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو   سر کوفته مگر ز علائی چو مار باد
تا گرز گاوسار توسر برکشد چو مار   هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
از لفظ تاج باد دعاي تو و آن او   تو تاجدار بادی و او تاج دار باد
تا سازکار دولت و تابنده دانش است   با دولت تو دانش تو سازگار باد
درامر ونهي شاهي و درحل وعقد دین   دولت ترا براستی آموزگار باد
زین استوار کار وزیر خجسته پي   این دولت خجسته چوکوه استوار باد
با ملك او وزارت او سازوار شد   کاقبال با وزارت او سازوار باد
تو شهریار داد دهي او وزیر شه   رحمت بر این وزیرو بر این شهریار باد
شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد   کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد
بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت   کت بخت نیك بر همه نهمت سوار باد
با مال و جاه گشت و برآسود از اضطرار   کز بخت بد عدوي تو در اضطرار باد
احوال او بکام دل دوستدار شد   کایام تو بکام دل دوستدار باد
اورا بخازنی کتب کردي اختیار   کت رای خسروانه قوي اختیار باد
کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف   کت بر همه ملوك جهان افتخار باد
اي پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو   بر تخت پادشاهي سالي هزار باد
این باد عمر و ملك ترا درهمه جهان   وز عمر و ملك حظ تو عکس شمار باد
هرهفته باد جشنی و ایام ملك از آن   آراسته چو بتکده قندهار باد
اوقات عیش ولهو تو ای شاه کامکار   از خرمي چو وقت گل نوبهار باد
تا کوه قاف باشد برجای پایدار   چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
گه گوش تو بلحن نگار غزل سراي   گه چشم تو بروی بت میگسار باد
گاهي ترا بچنك عدو سوز تیغ تیز   گاهی ترا بدست مي خوشگوار باد
تا جان خلق در کنف تن بود عزیز   جان و تن تو در کنف کردگار باد
تو یادگار بادی از خسروان همه   وین مدح های بنده ترا یادگار باد

هرشاه کو ز لشکر تو منهزم شود / بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو پس از یاری خدا / زین سرکشان بجنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی ز بر کلاه چهار پر / روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی و در صف کارزار / اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصه مصاف تو شیران رزم را / سر کوفته بضربت آن گاوسار باد
در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا / چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
بر چین و روم و ترک ملك بادی و ترا / بنده چو خان و قیصر و کسری هزار باد
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را / اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زار هیبت چون آتش ترا / با مغز و جان دشمن تو کار زار باد
گاه از برای قهر معادی بجنگ تو / آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از برای رزق موالی بدست تو / آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهی ببزمگاه طرب چشم و گوش تو / زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
عمر ترا که مفخرت دین و ملك ازوست / بر دفتر از حساب تو صدکان شمار باد
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست / مدحت عزیز باد و زر و سیم خوار باد
در جمله کار چون خرد آموزگار نیست / اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستی تو یادگار ملوك اندرین جهان / ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت / بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها / بر داشته چو پنجه سرو و چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو / جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان / و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو / چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد
شادی روزگار همین روزگار تست / تا هست روزگار همین روزگار باد

☼(باز هم ثنای او)☼

شاها بنای ملك بتو استوار باد / در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است / با طالع تو کوکب مسعود یار باد
بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی / رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملك / پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد / زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو / در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بردمد / از رامش و نشاط بر و برگ و بار باد
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو / پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو در حل و عقد ملك / از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب / از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو / تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت / آن سر شکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملك را / در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار / از درد خسته باد و بانده فگار باد
از حفظ و عون یزدان در سر دو گرم دهر / بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهان را که جان تو / ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هر ساعتی از خدا / بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای / بر هر چه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران / هامون نورد باره جیحون گذار باد
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری / از خون بت پرستان پر جویبار باد
در هر زمین که راه نوردی هوای آن / از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول / با جویهای آب روان مرغزار باد

٭(ستایش سیف الدوله محمود)٭

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد
بهر دیار زمن قصه دگر دارد

ز بوته دل رویم همی کند چون زر
ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد

ز بار انده هجران ضعیف قد ترا
دو تاو لرزان چون شاخ بار ور دارد

چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او
چوخاك و آبم لب خشك و دیده‌تر دارد

ذهاب اشك مرا از جگرگشاده شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

از انکه همچو حجردارد آن نگارین دل
دلم برآتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند ازآن باغ و بوستان طلبد
بماه ماند از آن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوشم آید اگر پاسخ چوزهر دهد
از انکه برلب شیرین او گذر دارد

بتر بنالم هرشب همي و هر روزیے
نکو تر است و مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطري مهرو وفا نداند خواند
هزار نامه جنگ و جفا زبر دارد

مرا دودیده چوحویست و آندوجویم را
خیال قدش برسرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او ملکي است
کزآب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر
چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش
ازآنکه هجر سرشور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو برتنم بیداد
که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو
شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت اورا یکی درخت شناس
که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد

قضا ز وهمش همواره پیشرو گردد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد

ز رای اوست نفاذی که در قضا باشد
ز وهم اوست مضائي که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا
ز رای وطبع وکفت زین و زیب وفر دارد

زعدل تست که نرکس به‌تیره شب دردشت
نهاده برسر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی
که جود نام در آفاق مشتهر دارد

اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون
کمینه چیز صدفهای پر دُرر دارد

بسی بلند ترآمد ز بحر رقت ابر
که بحر ندهدو او بدهدآنچه بر دارد

چوآن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ
چوآن خدنك ترا از عقاب پر دارد

همي عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت
بکوه و بیشه درآرام مستقر دارد

عدوت برسرخویش ازحسامت ایمن نیست
از آندودست همی برمیان سر دارد

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد

از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو
دوچشم حاسد کور و دوگوش کر دارد

بساز رزم عدورا که از برایے ترا
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد

شها ملوك جهان طاقت تو کي دارند
شغال ماده کجا زور شیر نر دارد

نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو
نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد

نه دست سرو چوهردست کارگر باشد
نه چشم عبهرچون چشمها بصر دارد

نه هرکه بست کمر راه سروري ورزد
نه هرکه داشت زره نهمت خطر دارد

نه آب همچو دلیران همي زره پوشد
نه کلك همچون نام آوران کمر دارد

همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد
همیشه تا بفلك برقمر ممر دارد

ز بخت و دولت درلهو و در طرب بادي
که هر ولی را جود تو در بطر دارد

٭(هم در مدح او)٭

امیر غازیے محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی وچوگان کرد

زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
چو شاه گیتي راي نشاط میدان کرد

فلك ز ترس فراموش کرد دورانرا
چو اسب شاه در آوردگاه دوران کرد

ز بیم آنکه رسد گوي شاه بر خورشید
بگرد تاری خورشید روي پنهان کرد

چو دید گردون دوران شاه در میدان
همي نیارد آنروز هیچ دوران کرد

چوهاله گاه شهنشاه اوج گردون بود
گذار گوي زچوگان براوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد   بزخم چوگان چشم ستاره حیران کرد
چو دید چوگان مر شاه را چو غران شیر   بدستش اندر خودرا چومار پیچان کرد
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را   نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
اگرنه مرکب میمونش هست باد بزان   چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست   که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سلیمان خود نام مهر سبق داشت   که باد چونان فرمانبري سلیمان کرد
بسا کها که برآنکوه شاه چوگان زد   بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
بسا شها که بگشت او ز دوستی ملك   بسا امیر که با راي شاه عصیان کرد
به تیرشاه مر این‌را چو تیر بی‌سر کرد   به تیغ باز مر آن را چوتیغ بیجان کرد
عجب مدار که محمود سیف دولت و دین   به بخت و دولت عالي چنین فراوان کرد
در آنچه جست همه‌خشندی سلطان جست   هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
ایا شهي که جهانرا کف تو داد نسق   چنانکه رای تو مر ملك را بسامان کرد
هرآنکسی که همي کینه جست با تو بدل   نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
تو آن جوادي شاها که آز گیتی را   سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
همیشه جایگهت بوستان دولت باد   که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

(مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد)☼

ز بار نامه دولت بزرگي آمد سود   بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
نمونهٔ ز جلالت بدهر پیدا شد   ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست   که مملکت را زو بارو سایه بیني زود
همي برمز چگویم صریح خواهم گفت   جهان ملك ملکی درجهان ملك افزود
برین سعادت لوهور خلعتي پوشید   ز کامراني تا روز شادماني بود
ز بس نشاط که درطبع مردمان آویخت   دریندو هفته به شبها یك آدمی نغنود
بدوستکاني این بادهٔ بدان آورد   بشادماني آن دستهٔ ازین بربود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد   بر مراد دل از کشته غدید درود
شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر   که جان کفر بپولاد هندوي پالود
گهي بمرکب پوینده قعر بحر شکافت   گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که در آمد چوآب لشکر او   ز تاب آتش شمشیر او بر آمد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او   بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
عریض جاهش بهناي هر دیار گرفت   بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر   نماند خواهد بومي ز هند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولي   نیاز کرد جهانرا بدرود دل بدرود
چو برخزانه نبخشود و مالها بخشید   نماند کس که برآن کس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا تو آنشهي که جهان   جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلك شناس نداند براستیت شناخت   ملك ستای نداند بواجبیت ستود
نه چشم گردون چون کردهٔ تو صورت دید   نه گوش گیتي چون گفتهٔ تولفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو   ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
ز سور فرخ تو روي خرمي افروخت   ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت   ببزمگاه تو بوینده باد عنبر سود
بباغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید   زشاخ مدح تو دولت چوعندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت مشك آگین   همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
بقات باد که امروز مایهٔ دولت   ز روزگار بقاي ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یاري گر   خدایگان و خدای ازتو راضی و خشنود

☼(از وزیر بهروزبن احمد یاری خواهد)☼

بهروزبن احمد که وزیرالوزرا شد   بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
تارای چوخورشیدش برملك و ملك تافت   هر راي که بر روي زمین بود هبا شد
تا چون فلك عالي بر صحن جهان گشت   آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمین گشت   با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال و سعادت را آن مجلس و آنَدست   روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه ساميش   کعبه ست که مأوای مناجات و دعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش   بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد   تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت و اقرارهمیکرد   آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش   صد شکر همیکرد که در دام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت   هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد
تارحمت و انصاف تو در دولت پیوست   گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت   آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من   کز چنگ بلا زود بفر تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار   تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجاي از آن تاخته بودیم به تعجیل   زیرا که همه حاجت زینجاي روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت   تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گردیده من جست همي تابش خورشید   روزم چو شب تاري تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم   عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امید و وفا گرددم آخر   کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گرراست رود تیر امیدم نه شگفت است   زیرا چو کمان قامتم از رنج دو تا شد
مدحي چو شکوفه بشکفت است زطبعم   اکنون که تن از خواري همجنس گیا شد

☼(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)☼

تا ترا درجهان بقا باشد   عز و اقبال درقفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید   پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان بینند   با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا   مال صد گنج یك عطا باشد
هرکه را چشم بخت خیره شود   خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس ز نیاز   تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم   اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم   مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کردست   که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان   مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود   قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود   کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك   خوابم ازدیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی برین سرکوه   پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هرچه گویم و شنوم   همه بیروی و بی ریا باشد
کس نگوید دراین همه عالم   که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم   بینوا تا مرا نوا باشد
هرکه بشنید و هرکه دید بگفت   هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود   زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم   کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا   نعمت از مدح تو جزا باشد
هر ثنائی که گویم از پس این   تازی و پارسی ترا باشد
خدمت تو چنان کنم همه سال   که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم   توچه گوئی چنین روا باشد
از تو شادیست قسمت همگان   غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو   ای عجب در جهان کجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد　　از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم　　در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری　　کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر توباد　　تا جهانرا همی بقا باشد

☼(توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری)☼

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد　　چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من　　صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی　　مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من　　بگدازد[1] سنگ سخت و پولاد
هرساله بلا و سختی و رنج　　من پیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم　　از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی　　آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور　　برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم　　از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت　　این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین　　در کوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر　　کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار بر من　　ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف　　وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه　　نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت　　دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش　　زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده　　زین حبس گرم کنی تو آزاد

۱- بگدازد

تا پیش صفر بود محرم　　تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی　　وانکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت　　بر دیده و جان دشمنت باد

☼(شکوه از حبس و زندان)☼

چومردمان شب دیر نده عزم خواب کنند　　همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بردارند　　چو ماه و مهر سرو روی در نقاب کنند
رخم ز چشمم همچهرهٔ تذرو شود　　چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند　　دلم به تیر عنا مسته عتاب کنند
گل مورد گشته است چشم من زسهر　　ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم چون خانه کوزمیخ کشند　　چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
زصبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا　　بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید　　ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من فلك همیکند آنك　　بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا　　بسرشك دیده صدف وار درّ ناب کنند
گر آنچه هست براین تن زنند بر دریا　　برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آفتم را هر روز صد طریق نهند　　یك اندهم را هر شب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند　　دلم بر آرند از بر برو کباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع　　که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همیگذارم هر شب چنانکسی کورا　　ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من　　بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز　　زصبح خیمه شب را مگر طناب کنند
براین حصار ز دیوانگی چنان شده ام　　که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو من بصورت دیوان شدم چرا جوشم　　چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد　　چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که بر من همی شراب خورند
چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست
که هر زمانش در بوته تیزتاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که در هر حال
جواب من همه نا کردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند
حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم
صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا
همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر
از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من
چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا
پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
بکشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
امید تا کی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

✡(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)✡

زیور آسمان چو بگشایند
کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند
دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید
همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند
این بکاهند وآن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند
زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد
اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب
که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند
نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند
همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند
نقره ضرو نفع پالایند
چون سنانها زدوده‌اند و زمن
بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دید های مار آیند
خلق را زان چومار بنمایند
گرچه مارا چومار مهره دهند
روزی آخر چومار بگزایند
نتوان جست از آنچه پیش آرند
کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند
تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند
دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند
گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند
وزپی آن حنوط می سایند
دورها چرخ را به پیمودند
قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای وکام کسی است
زانکه خود کامگار و خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند
تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خردمندان
نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند
پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش
همچنینند و همچنین بایند
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کار فرمایند

✡(درمدح یکی از صدور)✡

وصف تو چو سرکشان بکردند
از هر هنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند
امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند
پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس   در دهر یگانه اند و فردند

آنانکه چو کوه سرفرازند   با باد سیاست تو گردند

گویند همه که مرد مردیم   والله که به پیش تو نه مردند

ای مرد جهان تمام مردی   مردان جهان سر تو گردند

باده همه کافیان عالم   بر یاد کفایت تو خوردند

چون تو ثقة الملك ندیدند   اقرار بدین حدیث کردند

والله که بکفش تو نیرزند   آنانکه ره سخا سپردند

هر فرش که گستري ز حشمت   ممکن نشود که در نوردند

بد خواهان تو هرچه هستند   دلخستهٔ چرخ لاجوردند

با محنت و رنج همنشینند   با چرخ زمانه در نبردند

با قامت چون کمان دوتایند   با چهرهٔ چون زریر زردند

هرچند بر آتشستشان دل   از دم همه جنت باد سردند

نه نه که ترا نماند بد خواه   بودند و بدرد دل بمردند

ای آنکه بهر هنر بزرگان   پیش تو چو کودکان خردند

امروز بمن رسید پنجی   زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیابم هیچ   می ترسم کز میان ببردند

دلشاد بزی که بخت و دولت   در جمله عنان بتو سپردند

☆(هم در مدیح)☆

ای خواجه دل تو شادمان باد   جان تو همیشه در امان باد

این رای سفر که پیش داری   بر تو بخوشی چو بوستان باد

شادی و سلامتی و رادی   با تو همه ساله همعنان باد

اقبال و جلال و دولت و عز   برجان و تن تو پاسبان باد

هرجا که روی و باز آئی   دادار ترا نگاهبان باد

شادی و سعادت و سلامت   با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی   چونانکه تو خواهی آنچنان باد

اعدای تو باد زیر امرت   فرمان تو بر همه روان باد

اقبال نصیب دوستانت   ادبار نصیب دشمنان باد

شغل تو چو راي تو قوی شد   بخت تو چو عمر تو جوان باد

هرچند ز دین تا زیانی   عمر تو چو عمر عادیان باد



☆(درمدح منصور بن سعید)☆

احوال جهان باد گیر باد   وین قصه زمن یاد گیر یاد

چون طبع جهان باژ گونه بود   کردار همه باژ گونه باد

از روی عزیزیست بسته باز   وز خاری باشد گشاده خاد

بس زار که بگذاشتیم روز   چون گرمگهش بود بامداد

تیغی که همی آفتاب زد   تیری که سمومش همی گشاد

بر تارك و بر سینه زد همی   اندر جگر و دیده اوفتاد

درحوض وبیابانش چشم و گوش   مانده بشکم تن از آب و باد

دیوانه و شوریده باد بود   زنجیر همی آب را نهاد

اینچرخ چنین است بیخلاف   داند که چنین آمدش نهاد

زین چرخ بنالم به پیش آن   کز چرخ بهمت دهدم داد

منصور سعید آنکه در هنر   از مادر دانش چو او نزاد

او بنده و شاگرد ملك بود   تا گشت خداوند و اوستاد

☆(درستایش امیر ابونصر فارسی)☆

ای آنکه فلك نصرت الهی   بر کنیت و نامت نثار دارد

هرچیز که گیتی بدان بنازد   از همت تو مستعار دارد

از عدل تو دین سرفراز گردد   وزجاه تو ملك افتخار دارد

گردون کمال چو آفتابت   بر قطب کفایت مدار دارد

نه ابر چودست تو جود ورزد — نه کوه چوطبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنـگ نارد — چندانـکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو — چون طبع فلك نورو نار دارد
ای عزم تو بادي که در متانت — بنیاد چوکوه استوار دارد
وي حزم تو کوهي که روز دشمن — چون باد بزان پر غبار دارد
من قـدر ترا آسمان نگویم — ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنـده و دوزنده سعادت — از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی — کزخروشرف پودو تار دارد
یك بار بود شاخ راو کلکت — شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست برانگشت تو سواری — کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چوابرست و درجهارا — پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد — زیرا که سرش شکل خار دارد
وبحك تن پیرو سرج انش — نسبت بزدیر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد — تا گونه لیـل و نهار دارد
تا پیشه او شـد نگار بندی — وهم و خـرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را — آرایش مشاطـه وار دارد
این را زجزالت قلاده بندد — وان را زبلاغت سوار دارد
سرخست وقوی روی شخص دولت — تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحـل دارد — وز بهر عـدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن — اسرار سپهـر آشکار دارد
این سر زده پای دم بریده — درسحر نگر تا چه کار دارد
اي آنکه فلك ظل درگهت را — در سایگه زینهـار دارد
در عالم شـیر عـزیمت تو — چون چرخ دوصد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهاي شیران — چون پنجه سرو و چنار دارد

شیرفلك از ترس بر نیاید — روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهـر حادثه سپهرم — نظاره گـه اعتبار دارد
جانم همـه در اضطراب بندد — چشمم همـه درانتظار دارد
نشگفت کزاشکم همی کنارم — ماننـدهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد — از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجـر عـزمم نیام یابد — نه باره بختم غـدار دارد
کزموج غم دل هوای چشمم — تاریست ازبرا بخار دارد
می‌قسم د گرکس رسید گردون — تا چنـد مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهاي روشن — ماننـدهٔ شبهای تار دارد
روی دلم ازاشك و خون دیده — آ کنده و گفته چو نار دارد
دارد دل من غم ز غم چه پرسی — زان پرس که یك غمگـسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه — باچشم و سرم کار زار دارد
آن دوخته گامم چوباز خواهد — وان کوفته گامم چو مار دارد
گوئی همه برمن نگار بندد — هرشعبده کاین روز گار دارد
چونزاغ کهم جفت کوه سازد — چون مار کهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی — صحرا برو دریا گذار دارد
چون خضروسکندرمرا همیدون — تازنده سوی هر دیار دارد
پایم نخرامـد ز جای و دستم — مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شدو رنجه دل تنم را — نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك — باشـد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا درهمـه فضیلت — رایت ز همـه اختیار دارد
این طبع سخن سنج من وسیلت — در خـدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم — زینگونه مرا بیقـرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن — برمـدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد — شاید که غم اورا فکار دارد
بر باطـل کی صبور باشـد — آنکس که چو تو حق گزار دارد
ازسیل کجا ترسد آنکسی کو — مأوا همـه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم — هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جز من — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد — باشد که زجد یادگار دارد
بی یار نخواهش در اینمدح — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن — گه مختفه که گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت — بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزاردستان — آئـین نواهـای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند — ایام تـرا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت — از کنیت و نام تو بار دارد
تا باره تو بر زمین خرامـد — بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبـع تو سر فرازد — وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو نامجوی باشد — برجاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم — گفتم برمن غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت — اندر کنف زینهـار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت — روزم چوشب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد
چشم تو بخیزد همی چوصرصر — احوال مـرا پر غبـار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را — براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد — نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم سردو سرشك گرمم — آئین خـزان و بهـار دارد
درصف شقاوت سپاه انده — با جان و تنم کار زار دارد
ناخورده می شادی ازچه معنی — مغـز طـربم را خمـار دارد
این پیردوتا گشته چرخ مسعود — بازیچه چنین صدهزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را — اندر قلق و انتظـار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق — برمرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت — ایام تـرا یادگـار دارد

☼(درستایش فضایل خودگوید)☼

جاهم چو بکاهـد خرد فزاید — کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نکوهیده باد از ایزد — آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خـردمند بود هرکز — زینگونه مـذلت کشید باید
آبم که مرا هرخسی بیابد — علـکم که مرا هرکسی بخاید
گوئی فلکم برجهان که ایدون — هرآتش سوزان بمن گراید
سفله است بسی جان من که چندین — درتن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چـه داند — تا بنـد بـلا را نیـازماید
ترسم که شود طبـع تیره گرچه — زو دیر همي روشـنی فـزاید
اي بخته نگشته از آتش عقل — امیـد تو بس خام مینمـاید
چون دوستی تو نکرد سودم — کی دشمـني تو مرا گـزاید
چون عزمن و ذل تو نپایست — هم ذل من و عـز تو نپاید
گـر در دل تو خـرد مینمایم — خردست دات جزچنین نشاید

در آینه خرد روی مردم ‌ ‌ ‌ هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد ‌ ‌ ‌ کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی ‌ ‌ ‌ بلبل داند آنچه می سراید

☼(درمدح ابوالفرج و گله از او)☼

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد ‌ ‌ ‌ هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید ‌ ‌ ‌ خورد زتلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد ‌ ‌ ‌ نیك برنجم ز دم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همي ‌ ‌ ‌ محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم ‌ ‌ ‌ از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجایی ‌ ‌ ‌ دیده زخون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم ‌ ‌ ‌ با فلك گردون شبها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم ‌ ‌ ‌ هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید ‌ ‌ ‌ گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همي بازم و بازم همی ‌ ‌ ‌ دست زمن بردست این گرد گرد
اي به بلندی سخن شاعران ‌ ‌ ‌ هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی ‌ ‌ ‌ باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست ‌ ‌ ‌ خسته همیجوید درمان درد

☼(دراثبات صانع و بینش خویش)☼

جهانرا عقل راه کاروان دید ‌ ‌ ‌ بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت ‌ ‌ ‌ همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت ‌ ‌ ‌ گروهي را ز صانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی ‌ ‌ ‌ کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چنان چون بینی اندر آینه روی ‌ ‌ ‌ بد و نیك جهان چشمم چنان دید
بسی چشم سرم دید آشکارا ‌ ‌ ‌ دوچندان چشم سر اندر نهان دید
ز تاریکی و محنت آن ندیدم ‌ ‌ ‌ که بتوانند مردان جهان دید
اگر به بینم ازهرکس عجب نیست ‌ ‌ ‌ بتاریکی فراوان به توان دید
ز سر من ازآن دشمن خبر یافت ‌ ‌ ‌ که بر رویم زخون دل نشان دید
گل زردم برخ برغم ازان کاشت ‌ ‌ ‌ که ازچشمم دوجوی آب روان دید
دل من با هوا زان پس نیامیخت ‌ ‌ ‌ که زیر هر هوا اندر هوان دید
سبك در توبه زد مسکین تنم دست ‌ ‌ ‌ که بر گردن گنه بار گران دید
ز ناشایست کردن شرمش آمد ‌ ‌ ‌ که بر دوکتف خود بار گران[1] دید
فراوان بیخرد کاندر جهان او ‌ ‌ ‌ غم و شادی زفعل این وآن دید
خرد آن داشت کو نیك و بد خویش ‌ ‌ ‌ ز ایزد دید نه از آسمان دید
گل بیخار اندر گلشن دهر ‌ ‌ ‌ بچشم تیزبین کی میتوان دید

☼(شکایت از روزگار)☼

روزگاریست سخت بیفریاد ‌ ‌ ‌ کس گرفتار روزگار مباد
شیر بینم همی متابع رنگ ‌ ‌ ‌ باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز سوسن ایچ آزادست ‌ ‌ ‌ نه بجز ابر هست یکتن راد
نه بگفتم نکو معاذالله ‌ ‌ ‌ این سخن را قوي نیامد لاد
مهترانند مفضل و هریك ‌ ‌ ‌ اندر افضال جاودانه زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز ‌ ‌ ‌ کارمن بین که چون شگفت افتاد
صد درافزون زدم بدست هنر ‌ ‌ ‌ که بمن بر فلك یکی نگشاد
در زمان گردد آتش و انگشت ‌ ‌ ‌ گر بگیرم بکف گل و شمشاد
بار اندوه پشت من بشکست ‌ ‌ ‌ بشکند چون دوتا کنی پولاد

[1] ـ دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش — نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند — هر یك اندر هنر همه استاد
نسبت ازخویشتن کنم چوگهر — نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بد و نیك روزگار همی — بگذرد این چو خاك وآن چون باد
نز بد او بدل شوم غمگین — نه ز نیکش بطبع باشم شاد
اینجهان پایدار نیست بدان — که بر آبش نهاده شد بنیاد

☼(شکوه ازکجروی زمانه)☼

چون منی را فلك بیازارد — خردش بیخرد نینگارد
هر زمانی چو ریگ تشنه ترم — گرچه بر من چو ابر غم بارد
چون بیفسایدم چو مار غمي — بر دل من چو مار بگمارد
تا تنم خاك محنتی نشود — بدگر محنتیش بسپارد
اندرآن تنگیم که وحشت او — جان و دل را همی بیفشارد
راضیم گرچه هول دیدارش — دیدهٔ من بخار میخارد
کز نهیبش همي قضا و بلا — بر در او گذشت کم یارد
سقف این سمج من سیاه شب است — که دو دیده بدوده انبارد
روز هرکس که روزنش بیند — اختری سخت خرد پندارد
گر دو قطره بهم بود باران — جز یکی را بزیر نگذارد
چشم ازو نگسلم که در تنگي — بدلم نیك نسبتی دارد
شعر گویم همی و انده دل — خاطرم جز بشعر نگسارد
اینجهان را بنظم شاخ زند — هرچه درباغ طبع من کارد
از فلك تنگدل مشو مسعود — گر فراوان ترا بیازارد
بد میندیش سر چوسرو برآر — گر جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفته ست بنگري روزی — که حق تو تمام بگزارد

☼(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☼

تا بقا مایه نما باشد — ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش — آفتاب فلك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش — جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن — جز همو مایه ثنا باشد
ایکریمي کامید واران را — همه لفظ تو مرحبا باشد
نزد کان نیاز کشتی را — خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را — از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود — بروَلی لطف تو صبا باشد
حزم وعزم تو چون بگیرد جزم — آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را زدست تو نه عجب — گر نتیجه همه عطا باشد
تا همي دست راد تو که بزم — پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چوهمت تیز — بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن — گر دراو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت — همچومهر اصل هرضیا باشد
دولتت دولت علائی را — مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او — هرچه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد — همه آلاء و کبریا باشد
گرچنین پادشا که هست امروز — در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او — عمره و مروه و صفا باشد
ور چوتو مرد هیچ دولت را — نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم — بچندین حبس مبتلا باشد
گرهمی باغ فضل را ازمن — رونق و زینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی — همه درخار و در گیا باشد

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی　　مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا درین زندان　　جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ　　راست گوئی زلیبیا باشد
چو نسرشك و چو روی من هرگز　　نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناور زمی ز اشك دو چشم　　اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم　　دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو　　روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی　　که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم　　تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه　　پشتم از بار آن دوتا باشد
مرمرا گوئی از گرانی بند　　پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آر حال من چو مرا　　جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی　　رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر مرزند ورا وهمی　　هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من　　چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز　　که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدرد و من در رنج　　اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد　　که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم　　از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست　　گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم　　همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس ازین　　گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم　　زان تنم خسته عنا باشد
هر که او با فلك ستیزه کند　　جز چنین از فلك چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من　　روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك از تو　　همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین دربند　　نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا　　بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت　　کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری　　این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی　　نعم من ز بخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند　　که بغائی طریق ما باشد
گر چنین است پس بود در خور　　بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند　　که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر　　شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر　　گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او　　چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود چو تو باید　　شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو　　کاین و آن از سر هوا باشد
چون تو ئی را ز چون منی پاداش　　نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من　　رشتهٔ در بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی　　همه آوازها صدا باشد
من که در خور ثنای شاه کنم　　چون من اندر جهان کجا باشد
ور ز من شد گشاده گنج سخن　　بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد　　که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود　　در جهان هر که بود یا باشد

☼(در مدح گوید ۱)☼

ای خداوند رحمت ایزد   برتو و دولت جوان تو باد
برهمه کارها و نهمت ها   چرخ گردنده درضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك   در بیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌های جود وکرم   به همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنر مندان   سایهٔ عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد   در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد   مسند سروري مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند   در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد   حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه رای کنی   بار کیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست   تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان[2] که داد بما   دولت تو فدای جان تو باد

☼(ستایش ملك ارسلان ۳)☼

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد   که سلطان گیتی ملك ارسلان شد
زمین پادشاهي جهان شهرياري   کز وملك خورشید و تخت آسمان شد
قرانرا ازین فخر برتر نباشد   که شاهي چو این شاه صاحبقران شد
هر آن نامور شاه کاندر زمانه   نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت   نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نمانده‌ست بدخواه را هیچ راحت   که شادیش غم گشت وسودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگانرا   دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی   فدای چوتو پادشاهي توان شد

۱ - این مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقطست
۲ - خ·ل - ما بندگان
۳ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت   که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هرآنکس که هرسو همي کاروان زد   ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیري نمودن   چو عدل تو برملك تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو   چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی   زمین و هوا پر زشخص و روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه   زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت   رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله   زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله   هوا پر شرر شد زمین پر دخان شد
سرو دل گران و سبك شد چو ناگه   عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که با تیر پیش تو آمد   ببالا کمان و بدل تیر دان شد
ثنا و مدیح تو اي شاه شاهان   نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از براے ثنا و مدیحت   همه جان سخن شد همه‌تن زبان شد
جهان کینه ور بود برمن چو خواندم   ثنای تو برجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین   باقبال و رای توشاد و جوان شد
ز بزم تو ای شاه قصر همایون   بشادی و رامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت   چو جود تو درمملکت میزبان شد
برآن هر مرادي که داري که گیتی   چنان چون مراد تو باشد چنان شد

☼(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)☼

سزد که باشی شاها زملك خرم و شاد   که ملك تو در شادی و خرمي بگشاد
خداي دادت ملك و خداي عز و جل   نگاه دارد ملك تو همچنان که بداد
خداي بود معین ساعت گرفتن تو   ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

۱ - این قصیده از نسخهٔ چاپی ساقطست

بشادکامی در مجلس بهشت آئین   بخواه باده از آن دلبران حور نژاد

چوسلسبیل مبی خور که حضرت غزنین   بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد

همیشه بادی برتخت ملك چون خسرو   مخالف تو گرفتار شدت فرهاد

بدور ماه زسر تازه گشت سال عرب   خداي بر تو و برملك توخجسته كناد

☆(در تهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ١)☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد   خدای عزوجل بر ملك خجسته كناد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود   كه تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد

جهان ستاني شاهنشهي جهانگیری   كه كرد كارجهان را بداد و دین آباد

عزیز ملكش تلقین عدل یافت همه   كه گشت همت عالیش ملك را بنیاد

خدایگانا شاها زعدل و جود توهست   بماه دي همه گیتی چوباغ درخرداد

جهان بفر جمال تو روضه رضوان   زمین ز شادي ملك تو خانه نوشاد

بیاد كین تو از آب روشن آتش خاست   بیاد مهر تو از خاك تیره گوهر زاد

ز ملك جستن شد كند خصم را دندان   چو دید تیزی بازار خنجر پولاد

سپاه حق را چون دولت تو تعبیه كرد   كمین گشاد زهر جانبی طلیعهٔ داد

بخاستند یلان سپاه تو هریك   چوطوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد

چه پیكر آمد رخش درخش پیكر تو   كه كوه باد مسیرست و باد كوه نهاد

زسهم و هیبت آن كو نشستش اندر زین   فسرد آذر برزین و آذر خرداد

چو او بخواهد جستن نجست یارد برق   چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد

همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را   كه هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد

تو تا معونت و یاری ملك و دین كردي   بلند گشت و قوی دین و ملك را بنیاد

برآمدش زكمال تو بر ثریا سر   چو كوه خارش اندر ثري فروشد لاد

توئي زگوهر محمود و گوهر داود   كدام شاه نسب دارد ازچنین دونژاد

١ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود   ولیك قاعدهٔ ملك تو خداي نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان   كه هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او برزمین ببارد ابر   نه بي مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي   ز بیخ ملك تو رست است كوه را بنیاد

كدام دولت پیدا شد از كواكب سعد   كه آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود   كه هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد

خجسته روزا كاندر نبرد سطوت تو   بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چوابر نصرت بارید چرخ فصل خزان   بهار گشت زملك تو در تكین آباد

ز تیغ تیز تو فریاد كرد دشمن تو   ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر   نخواست از ملكان جز تو شاه را داماد

بنای ملك تو چون بركشید سر بفلك   بناي عمر عدوی تو بر زمین افتاد

مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد   ازآنكه ملكی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي   كه خسروی بتوتازه ست و مملكت بتوشاد

بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان   بلي و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد

ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی   كه ملك و دین زسپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتي دادی و لشكر تو كنون   جهان بگیرد كاندر نبرد بدهد داد

رسد زهرسپهي هر دو هفتهٔ فتحي   كه تهنیت كنند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادي كن   بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه كرد مرا   مكارم تو چوسرو و چوسوسن آزاد

مرا بمدحي شاها ولایتی دادي   كدام شاهي هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توكان هست و باد مركز ملك   محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همي بثنای تو زنده ماند تن   كه تا زید تن من بی ثناي تو مزیاد

خدایگانا هرعمرو جان كه در گیتی است   عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

چوشاه عادل و رادی تو در جهان ماند — همیشه تا باید ملك شاه عادل و راد
بزرگ جشن‌است امروز ملك را ملکا — که شادمان‌است ای شاه بنده و آزاد
بدین همایون سور و بدین مبارك جشن — توشاد وخلق جهان‌شاد ودین‌و دولت‌شاد
شگفت نیست ازین‌سوروجشن‌خرم وخوش — ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
خلیفه بي حدو مر هدیه ها فرستادت — که هیچکس‌را زان نوع هدیه نفرستاد
سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد — میان بخدمت‌بست و زبان بمدح گشاد
رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین — شرف‌گرفت چوپي بر بساط ملك نهاد
بفخر سر بفلك بر کشید و شادي کرد — که آن هدایا بردست او قبول افتاد
چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت — که شاه عادل درملك جاودانه زیاد
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند — که دولت تو رسیده‌است خلق را فریاد
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا — همي بعهد و لوای خلیفه بغداد
ز ملك تو بجهان دین و داد باقی شد — خجسته ملکست‌این‌ملك تو که باقي باد
توشکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت — توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد
همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند — حدیث قصه‌شیرین و خسرو و فرهاد
نشاط را همه در مجلس تو باد مقام — ملوك را همه بر درگه تو باد ملاذ
بحل و عقد و بدو نیك عزم جزم ترا — چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

✡(در ثنای بهرامشاه ۱)✡

کوس‌ملك آواز نصرت برکشید — کفروشرك ازهول‌آن سردرکشید
فخر شاهان جهان بهرامشاه — شد سوی‌هندوستان لشکر کشید
چتر اورا فتح بر تارك نهاد — تیغ اورا نصرت اندر بر کشید
با ختر در لرزه افتاد از نهیب — گرچه او لشکر سوی خاور کشید
اي بسا رزما که ازهرسو سپاه — زآب خنجر شعله آذر کشید

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

دوزخی شد عرصه پیکار گاه — کو درآن پیکار گه خنجر کشید
دشمنانرا آتش شمشیر او — درمیان خاك و خاکستر کشید
ملك اورا چون عدو انکار کرد — از پی او کینهٔ منکر کشید
دست‌او تیغی کشید اندرمصاف — کان بخیبر قبضه حیدر کشید
بر کشید او تیغ تیز دین‌فزاي — از برای دین پیغمبر کشید
تیغ او اصل بقای ملك شد — از فنا خط بر بت و بتگر کشید
راه بر دشمن چوشیر نر ببست — مازکوهش همچورنگ‌اندرکشید
گرد او لشکرچو چنبر حلقه کرد — تا سرش در حلقه چنبر کشید
چون هوا از گرد تاري که بست — بر زمین‌خون مفرش‌دیگر کشید
گوئی آن خونها که رفت ازتیغ او — دشت را در دیبهٔ ششتر کشید
چون‌عروس‌شرمگین بدخواه شاه — سر ز شرم شاه در چادر کشید
شه بتخت مملکت‌چون برنشست — تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید
نی‌سپهر ازخدمت او روی تافت — ني‌زمین ازطاعت او سر کشید
ملك‌اورا صد درخت تازه رست — هریکی صد شاخ سبز وتر کشید
خطبه‌چون‌بنوشت برنامش‌خطیب — مهر و مه را از سر منبر کشید
بنده را چون‌دید مدحي بس‌بلند — از شرف بر گنبد اخضر کشید
صد نظر درباب بنده بیش کرد — تا زخاك اورا برین منظر کشید
مدح او از آسمان برتر شناخت — قدر او از آسمان برتر کشید
دست و طبعش درثنا و مدح شاه — سلك و عقد لولو و گوهر کشید
گوهرو زر یافت ازمهرش بسی — تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست کرد آز و نیاز — جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید
لیکن‌ازخدمت‌فرومانده‌ست‌ازآنك — رنج بیماریش بر بستر کشید
پاي نتواند همی نیکو نهاد — دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك — عدل او لشکر بهر کشور کشید

☼(هم در مدح او ۱)☼

تا درجهان مکین و مکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را — قوس وقزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او — با رای پیرو بخت جوان باشد
صدیك زمدح او نشود گفته — گردردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را — نصرت رکاب وفتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد — ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملك تودر گیتی — چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو — در شخص پادشاهي جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی — در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده — درملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید — ازچرخ هرچه خواهی آن باشد
حکم تو برزمانه بود نافذ — امر تو بر ملوك روان باشد

☼(وصف پائیز ومدح سیف الدوله محمود ۲)☼

باد خزان روی ببستان نهاد — کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید — سر ما از کنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد نا امید — هر گل نورسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم — بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت — فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم — باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته زآب — برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان — همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

۱ ـ این مدیحه ازنسخهٔ چاپی ساقطست
۲ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

شعر همي خوانید ای مطربان — رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سریر — سیف دول خسرو خسرو نژاد
انکه بدو تازه شده مملکت — وانکه بدو زنده شده دین و داد
آن بگه کوشش چون روستم — وان بگه بخشش چون کیقباد
انکه چنو دیدهٔ عالم ندید — وانکه چنو گردش گردون نزاد
گرد چه گردي نکند هیچ گرد — راد چو رادی نکند هیچ راد
شاهان باشند بنزدیك او — راست چنان چون ببر باز خاد
انکه چو جام مي برکف نهند — شاهان از نامش گیرند یاد
حمله او کوه زجا برکند — وربودش زآهن و پولاد لاد
ای شه و شاهي زتو بارسم و فر — وي ملك و ملك زتو بانهاد
تا بجهان اندر شاهي بود — جان و دلت باد همه ساله شاد
هرکه ترا دشمن بادا بدرد — وانکه ترا دوست بشادی زیاد
هرچه بگویم ز دعا کردگار — دعوت من بنده اجابت کناد

☼(مدح یکی از اکابر ۱)☼

ای بزرگي که دین و دولت را — همه آثار تو بکار شود
هرزمان شادتر شود آنکس — که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم — همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون باید — میخ حزم تو استوار شود
ذرهٔ کان ز حلم تو بجهد — بیخي از تند کوهسار شود
قطره کان ز جود تو بچکد — سیلی از ابر تندبار شود
تابود مرغزار جود تو سبز — امل خلق کی نزار شود
موقف بزم تو شکار گهیست — که دراو شکرها شکار شود
بس یسارو یمین که زي تو رسد — از یمین تو با یسار شود

۱ـ این مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقطست

شب رنج ولیت روز شود   گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز   زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد   اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش   آتشین طوق و گرزه مار شود
هرکه اندر هواي تو نبود   برتن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار زسنك بود   پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد   اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو   همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد   گرهمه برقضا سوار شود
چون تو اندرخزان بباغ آئی   آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن   همچوطبع تو پرنگار شود
وزتو این باغ نصرت آبادان   بشکفتی چوقندهار شود
شاخ هارا ز لفظ تو روزی   گوهرشب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت   عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی   قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هرزمان تن من   ازبس اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد   مغز عیش مرا خمار شود
اشك من ناردانه شد نه عجب   گردل من کفیده نار شود
چند باشم درانتظار و هوس   که مگر بخت سازگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر   درسر رنج انتظار شود
یار مقصود من نشد حاصل   ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی   مایهٔ عزّ و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد   که جهان ازتو یادگار شود

☼(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱)☼

لعبتی را که صد هنر باشد   شاید ار برمیان کمر باشد
هست لعبت لطیف گرچه لطیف   ببر عقل بي خطر باشد
او یکی شاه شد که ملکش را   گفتها لشکر و حشر باشد
قد او شعلهٔ ایست ازدیدار   که درو دود را اثر باشد
سخن از آتشش فروغ برد   معنی از دود او شرر باشد
شرری کز فروغ نوراتاش   بیشتر هست و بیشتر باشد
راست بر ره چگونه تیز رود   وز لعابش چرا خبر باشد
اگر اورا بطبع مادرزاد   دیده وگوش کور وکر باشد
وگر ازبیشه زاد چون که همي   همچو دریا بنفع و ضر باشد
گل و آب سیاه و تیره همی   ازچه معنیش آبخور باشد
گرخود ازاصل بنگریم اورا   آب و گل مادر و پدر باشد
خردوجان بود نگار پرست   تا چنوئی نگارگر باشد
مادرش نیش و نیشکر دادش   زان گهی زهر وگه شکر باشد
دشمنان زوشوند زیر و زبر   وین ازو کمترین هنر باشد
زانچه اول که بودی اندرخاك   زیر بودی کنون زبر باشد
سراو پای و پای او سرشد   وین شگفتی که او گهر باشد
کلك زآن نام کرده اند اورا   که سرش پای و پای سر باشد
درکف خواجه چون همی ماند   کش سخن درو چهره زر باشد
نبود پایدار دُرّ و گهر   چونش بردست او گذر باشد
خواجه گویم همی وخواجه بحق   خواجه بوطاهر عمر باشد
آنکه فضلش همی مثل گردد   وانکه جودش همی سمر باشد
رای او را همی قضا راند   کش ز نابودها خبر باشد
چرخ با قدر او زمین گردد   بحر با طبع او شمر باشد

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

از چنان پرهنر پدر نه شگفت   گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق   زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست   که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را   سپر از دیده و جگر باشد
تاببارد چو ابر در کف تو   شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب   گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین   آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد   همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید   همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست   که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود   تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد   رای تو همره قدر باشد

☼(گفتگو از روشنان فلکی وسیاهکاری آنان)☼

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند   فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز   که چشمهای جهانرا همه بجنبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش   زنند ستامی کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را   همی به تیزی بر فرق من بگردانند
زآب دیده گریان چو تیغم آب دهند   کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان   چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند   منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا   بریک تافته بر قطرههای بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی   بفعل طبعی روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند   چنانکه خواهند از هرسوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند   گمان مبر که همه طبعها برنجانند
مسافران نواحی هفت گردونند   مؤثران مزاج چهار ارکانند
هلاك وعیش و بد و نیك وشدت و فرجند   غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
به شکل همجنس از بابها نه همجنسند   بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر قدم حکم روزگار و گردونند   بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه بلند برآرند پس فرو فگنند   همه فراوان بدهند و باز بستانند
کجا توانم جستن که تیز پایانند   چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
روندگان سپهرند و انگشان خواهم   ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت   که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
روا بود که ازین اختران گله نکنم   که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه   بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نگر برحمت ایشان فریفته نشوی   نکو نگر که همه اندك و فراوانند
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند   مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
بجان خرند قصاید ز من خردمندان   اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا   ستارگانرا مانند و جاودان مانند
زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست   که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند   مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
محل این سخن سرفراز بشناسند   کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

☼(در شکایت از تیره روزی خویش گوید)☼

دلم ز انده بیحد همی نیاساید   تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم   ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا   ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست   از آن بخون دل آنرا همي بیالاید[1]
که گر ببیند بدخواه روي من باري   بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد   چو نوعروسش درچشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم   حجاب دورکند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت   ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا   بجز که محنت من نزد من همي پاید
لقب نهادم از اینروی فضل را محنت   مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چوشادي میداد مرمرا بشمرد   کنون که میدهدم غم همي نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید درهمه‌کار   چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست   که گاهگاهي چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا نناله تن   چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من ازمن گرفت بیزاری   بلی و دشمن بر من همي ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند   وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم ازایرا خدای عزوجل   دري نبندد تا دیگری نه بگشاید

☆(دریغ بر جوانی)☆

دریغا جوانی و آن روزگار   که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد   امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست   درین مه که هرگز درآن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من   مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون   که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا   حقیقت که دوزخ جزآن چه نبود
بساشب که درحبس برمن گذشت   که بیناي آنشب جز اکمه نبود

1- یالاید

سیاهي سیاه و درازیی دراز   که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همي   که برمن موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جزکس و بس نشد   بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا   همه گفته جز حسبي‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد   نکو دید خود راو ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان   همه ساله جزخاك و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا   بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان وغائی نکرد   مرا گفت هین شه کن‌و شه نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد   که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب   کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند   کنون دانشی هست کانگه نبود
چومن دستگه داشتم هیچوقت   زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پر هنر عاقلان   جوابم جزاحسنت‌و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل   که آنگه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم   که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه   بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدیی   کزین به مرا هیچ درگه نبود

☆(داستان تبه روزی وگرفتاری)☆

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد   از دست بشد کارش و از پاي درآمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من   کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی   من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ   درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلا را   گوئي که بلا را تن من رهگذر آمد

بالشکر تیمار حشر خواستم از تن
از آب دوچشمم بدو رخ برحشر آمد

جانم بشدي گر نبدی دل که دل من
از تیر بلا پیش من اندو سپر آمد

هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد

چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین
هر تیر که آمد پس ازآن بر جگر آمد

بس زود بر آمد ز فلك كوكب سعدم
چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد

آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد

بوی تبتی مشك و گل زرد همي زد
وان ترك من ازحجره چوخورشيد بر آمد

زاندیده چون نرگس چوندیده نرگس
در دیده تاریك پرآبم سهر آمد

يك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان حلقه مرا اورا بمیان بر کمر آمد

زانزلفك پرتاب و ازآندیده پرخواب
يك آسی و دامن مشك و گهر آمد

گفتم که مرا توشه ده ازدولب نوشین
کاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد

از خط وفا سرمکش و دل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمد

گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز
دل درسر انده شد و جان درخطر آمد

يك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
يك غم سپری نا شده غمي دگر آمد

چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید
تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

✡(درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)✡

شهریارا کردگارت یار باد
بنده تو گنبد دوار باد

روز جاهت را سعادت نور باد
شاخ ملکت را جلالت بار باد

عزم جزم تو بحل و عقد ملك
چون ستاره ثابت و سیار باد

طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد
دست جودت ابر گوهر بار باد

نقطهٔ باد آسمان گرد درت
* رای تو بر گرد او پرگار باد

دولتت را سعی بی تقصیر باد
نصرتت را تیغ بی زنگار باد

زار وقت شادی تو زیر باد
خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه
بر عدوی تو شبان تار باد

مغز بدخواه تواندر خاك خفت
دیده اقبال تو بیدار باد

چرخ را با حاسدت آویز باد
بخت را با دشمنت پیکار باد

نارك این زیر چنگ شیر باد
سینه آن پیش نیش مار باد

تیغ و تیرت را بروز کارزار
فتح و نصرت قبضه و سوفار باد

در جهان بهر جهانگیری تو
هرمثالی لشکری جرار باد

صدرت ازمه منظران باد آسمان
بزمت ازبت پیکران فرخار باد

دست و بازوي ترا در کار زار
فر و زور حیدر کرار باد

رای تو تابنده چون خورشید باد
ملك تو پاینده چون کهسار باد

هر که ازشادیت چونگل تازه نیست *
همچوشاخ گل دلش بر خار باد

دولتت هرجا که تازی جفت باد
ایزدت هرجا که باشی یار باد

توعجب داری که من گویم همی
کز جلالت شاه برخوردار باد

کز فلك هرساعتی گوید ملك
خسرو ابراهیم گیتی دار باد

✡(درمدح علاء الدوله سلطان مسعود)✡

هرساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
وزدیدگان کنارم همچون شمر شود

ازچشم خونفشانم نشگفت اگرمرا
از خون سر مژه چو سر نیشتر شود

رازمن و تو اشك دوچشم آشکار کرد
زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود

ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما
چونحال عشق وامق و عذرا سمر شود

گوئی مگر که نیك شود حالما بوصل
ترسم که عمر بر سر کار دگر شود

گوئی شود هزیمت هجر آخر ازوصال
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود

ای آنکه تن بروي تو دیده شود همه
وزعشق روی تو همه دیده بصر شود

جائی که تو نشینی و راهی که بگذری
اززلف و روی تو تبت و شوشتر شود

خانه بماه عارض تو گردد آسمان
مجلس بسرو قامت تو کاشغر شود

زدین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو
که گه برآن میانك سیمین کمر شود

از تو همي بسر نشود این بلا و عشق
گر زنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی
اندر مظالم ملك داد گر شود

مسعود خسروي كه سعادت بهپیش او
هر گه که قصد عزم کند راهبر شود

شاهي که گر بيان دهد اخلاق او خرد
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود

برسنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
سنگ ازشرف بماه و بخورشید بر شود

هرسال شهریارا اطراف مملکت
از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

راه سفر گزینی هرسال و یمن و یسر
با تو دلیل راه و رفیق سفر شود

گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
سوی تو ازظفر نفر اندر نفر شود

هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد
از کین تو نشانه تیر خطر شود

هرشاه کو زحکم و مثال تو بگذرد
ایوان او سپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
جان و تنش بپای بلا پی سپر شود

برفرق بد سگال تو گردد عبیر خاك
در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون درمصاف تیغ و تبر درهم اوفتد
درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود

درجنگ حلق وروی دلیران زگرد وخوی
چون سنگ خشك ماند و چون ابر تر شود

چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه
از گرد کور گرددو از کوس کر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو
آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود

هریك بقوت تو ز ترکان تو برزم
چون پیل مست گرددو چون شیر نر شود

آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد
وانجا بسا پدر که بخون پسر شود

چون خنجر زدوده شود کاردین وملك
چون خنجر تو درکف تو کار گر شود

جان کی برد ز تیر تو کش پرعقاب داد
گرچه مخالف تو عقابي بپر شود

هرتیر سخت زخم که ازشست کین تو
بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله ای زند
گردون از آن دخان شود اخترشرر شود

خون جگر ز دیده ببارد بجای اشك
هرتن که او ز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
هرکس که او سوار کمال و هنر شود

جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود

مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر
پس طوق فاخته نه عجب گر گهرشود

رای تو هرزمان ز براي حيات ملك
جانی شود که آن بتن عقل در شود

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا و قدر شود

شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود

نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود

ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
از بهر بزم تست که با تاج زر شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود

آهوو رنگ باغ تو گرسرو موردست
هر ساعتی برنگ همي خوب تر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو
کز برگ و شاخ باغ همي پرصور شود

برشرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
از بحر طبع صافي تو پر مطر شود

وان ابر اگر بدشت ببارد عجب مدار
گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود

بیحد زخشت پیلك تو شیرو ببروگرگ
بیجان شدند و باز دمادم دگر شود

هرپیکری که دارد ازین حسن باغ تو
نشگفت اگر ز دولت تو جانور شود

روز تو نیك باد که هر دشمن ترا
روز بدست و هرروز از بد بتر شود

تا شاه شب همیدون هرشب زشاه روز
برچرخ گاه خنجرو گه چون سپر شود

چونشاه روز بادیو چونشاه شب کز آن
گه نورمند خاورو گه باختر شود

تاحشر شهریار تو بادی درین جهان
گر جز توشهریار جهان را بسر شود

☼(درمدح ارسلان بن مسعود)☼

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد

من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد

سپه کشیده و آراسته بداد جهان
بدست حشمت برکنده دیده بیداد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر ✽ که در جلالت و دولت هزار سال زیاد
بکامگاری بر دیده زمانه نشست ✽ قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد
چه روز بود که در بوته سیاست او ✽ عیار ملك بپالود خنجر پولاد
چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ ✽ سعود ریخت همی مهر بر[1] تکین آباد
زمین تو گوئي مرخصم ملك را بگرفت ✽ بدانزمان که برآمد زطاغیان فریاد
گهي عزیمت کرد و گهی هزیمت شد ✽ چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
چه منفعت زعزیمت که آن نبود قوی ✽ چه فایده زهزیمت که آن نیافت نهاد
خدایگان زمانه مظفر و منصور ✽ بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط ✽ چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ ✽ بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
بزرگ شاها درهر هنر که شاهی راست ✽ زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك ✽ بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
بهیچ وقتی این روزگار دولت را ✽ خدای داند گر روزگار دارد یاد
زظلم زادن نومید گشت مادر ظلم ✽ در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
توشاه رادی و دردهر شاهی و رادی ✽ نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت ✽ بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد
چومن به بینم بر تخت خسروانه ترا ✽ بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید ✽ خدای چشم بد ازملك تو بگرداناد
قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر ✽ توانگرست زجود تو بنده و آزاد
چو هیچ بنده بنزدیك تو فرامش نیست ✽ حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
بحرص گرم شکم نیستم که کرد مرا ✽ ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
خدایگانا نوشادیست دولت را ✽ بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
همیشه تا بپرستند مایه کشمیر ✽ همیشه تا بفروزند مایه خرداد

۱ - بر بگیلا باد

توشاد باشي وخرم زعمر وملك که هست ✽ زمین زملك تو خرم زمان بعدل توشاد

✿ (هم در ستایش او) ✿

شاهی که پیر گشته جهانرا جوان کند ✽ سلطان ابوالملوك ملك ارسلان کند
وان نامه کان بنام ملك ارسلان بود ✽ دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
آنشهریار عادل کانصاف او همی ✽ عون روان روشن نوشیروان کند
آنشاه گنج بخش که از بیم جود او ✽ در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند
ازهول زخم او دل گیتی سبك شود ✽ گر در مصاف دست بگرز گران کند
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش ✽ گر کوه را ببازوی زور امتحان کند
روزیکه آسمان شود از گرد چون زمین ✽ از بسکه گرد قصد سوی آسمان کند
وانپاره زعفرانرا درلاله زار خویش ✽ نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
هر تیر دار کو جدا از جان خصم راست ✽ آن شست او بتیر دلش تیردان کند
شبدیز وار مرکب او را بکر و فر ✽ دولت رکاب سازد و نصرت عنان کند
بر باد پیشي آرد و بر چرخ برزند ✽ بر بارهٔ که روز شغب زیر ران کند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تك ✽ نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
وان باره را طبیعت گوئی درآنزمان ✽ چرمش چو کرگ برتن برگستوان کند
سرها گران شود چو عنانش شود سبك ✽ دلها سبك شود چو رکابش گران کند
بر ترك او به تنگ و نبرد آن کند برزم ✽ کان نه هژبر تند و نه پیل ژیان کند
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز ✽ چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
چون از برای رزم کمر بست برمیان ✽ فرسنگها مخالف او درمیان کند
در نهروان به تیغ کند نهرها روان ✽ گر جنگ را روانه سوی نهروان کند
گردد ز گرد رخشش چو نقیر قیروان ✽ گر هیچگونه قصد سوی قیروان کند
اي کرده روزگار بدست تو حکم ملك ✽ این کرد و او براین نه همانا زیان کند
برملك تو زمهر سپهر آن کند همي ✽ کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رأی تو عادلست و کند جور دست تو   وان جوردست تو همه با گنج و کان کند
سوی تو سرکشان را چندان کشد امید   تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند
هرشاه را زعفو تو برجای ماند جان   وا کنون همي فداي توای شاه جان کند
ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت   صد معجزه همي بکفایت عیان کند
مشکل شود همي صفت کلك او که آن   هرمشکلي که دارد گیتی بیان کند
دشمنت را بریده زبان و بریده سر   زانخامه بریده سر دو زبان کند
ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع   بر خارسان که هست همی گلستان کند
نوروز نوبهار همي باغ و راغ را   از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
چونراي تست باغ و طرب عندلیب آن   برگل چو مدح خوانت همي مدح خوان کند
اکنون چو بلبلست خطیب اي عجب مرا   گاهن ز گل همي همه شب طیلسان کند
تاحشر کرد دهر بملکت ضمان از آنك   جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
مژده ترا ز چرخ که چرخ ایملك همی   بر ملك و عمر تو رقم جاودان کند
صاحبقران شدی و توئي تا بر آسمان   از حکم کردگار دو اختر قران کند
گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی   گیتي همان سگالد و گردون همان کند
جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا   خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار   در داستان فخر سر داستان کند

☆(باز در مدح او)☆

از جور زمانه را جدا کرد   با عدل بلطفش آشنا کرد
سلطان ملك ارسلان مسعود   کورا ملك از فلك جدا کرد
آنشاه که تخت مملکت را   چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد
عادل ملکی که ایزد اورا   بر جمع ملوك پیشوا کرد
یاری کردش خدای بر ملك   کو یاری دین مصطفی کرد
ده شیر برزم یکزمان کشت   ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون   بر خلق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملکت   بر ملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید   تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت   عمر همه دشمنان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو   در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو   در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت   مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت با تو یکتا   در پیش تو پشت را دوتا کرد
هرطبع که بود کم توانست   اوصاف تو درخور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند   در بحر مدیحت آشنا کرد
اي شاه جهان فلك ندانست   آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو   دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که از دل و جان   گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت   همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت   در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد   نام رهی از میان رها کرد
محروم تر از همه مرا دید   محروم تر از همه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد   کز لذت خواب و خور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست   آنحاجت راي تو روا کرد
پس راي تو بنده را فراموش   از بهر خدا بگو چرا کرد
باقي بادي که عدل را چرخ   در ملك تو سایهٔ بقا کرد

☆(در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان)☆

هزار خرمي اندر زمانه گشت پدید   هزار مژده ز سعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود   عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان / هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
خدایگانا جشنی است ملك را امروز / که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
درین بهار بدین شادی و بدین رامش / ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
بباغ ملك تو خسرو یکی نهالی دست / کز آب دولت و اقبال و بخت بربالید
بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو / همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت / وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید
خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو / چنین سزید و بایزد که جز چنین نسزید
بپیش خسرو خسرو و ملك بوجه نثار / فلك سعود برافشاند و ابر درّ بارید
بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند / نثار او همه ناسفته بود مروارید
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملك / چو گشت روشن درو وقت چشم بد بکفید
چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد / خجسته شاخی کرد از درخت ملك پدید
بپیش تخت تو خسرو و ملك شود شاهی / که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید
بفتح و نصرت لشکر کشد بهفت اقلیم / که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
امید ملك بدو شد قوی و باد قوی / بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید
در آن زمان که بپوشند خلعت تو بفخر / سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید
بدید چشم جهان خلعت مبارك تو / وان یکاد بخواند و سبك براو بدمید
گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان / ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید
بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی / بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
همیشه باد بد اندر جهان چو گل خندان / چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

﴿ ستایش سیف الدوله محمود ﴾

خویشتن را سوار باید کرد / بر سخن کامگار باید کرد
طبع خود را بلفظ و معنی راست / تازه چون نوبهار باید کرد
مدحت شهریار باید گفت / خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین / که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر / مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید / بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند / جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا / کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد / تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست / کی بدین اختصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را / از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را بپیش شاه جهان / چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را / بحسام استوار باید کرد
ملك را چون قرار خواهی داد / تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده / صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سرفرازان را / از جهان اختیار باید کرد
جمله بدخواه را بباید خست / با عدو کارزار باید کرد
ملك را از حصاریان چو شیر / بعد و بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا / همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندر آن بدولت و عز / تا قیامت مدار باید کرد

﴿ در تسلیت یکی از اکابر ﴾

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد / که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی / در اینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن / بباز گشت جز این راه بی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس / که در جهانش به از نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد / بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید بر نیارد سر   که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود   چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم   که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود   بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز   چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید   سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست   ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را   اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند   لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو   جهان بود پس ازین و چو تو دگر نبود
نه چون تو هر کس دانش بکارداند بست   بجز تو کس را راز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب تیز تك نشود   بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند   وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا   شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر   نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی   بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

☼(مدح سلطان مسعود)☼

برترست از گمان ملك مسعود   باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك   چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد   تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست   ملك را بر میان ملك مسعود
قدم خسروي نهاد بفخر   بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را   داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوري بندد   ملك را هر زمان ملك مسعود
تا بر افروخت آتش هیبت   درجهان ناگهان ملك مسعود
بد سگالان ملك را بگداخت   مغز در استخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سر شیران   سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوك را   راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس   برخم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد   باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره   بر کاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر   قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند   تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد   در جهان سالیان ملك مسعود

☼(مدیح عمید ابو الفرج نصر ابن رستم)☼

ای اصل سخا و رادی و داد   بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم   حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت   مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد   آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد   حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته اي به لوهور   نام تو بسیستان و نوشاد
در قدر شجاعت و سخاوت   از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا   بر ابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو   احرار شدند زنده و آزاد
درویش ز فر تو برآسود   بگذاشت خروش و بانك و فریاد
از رای تو کس نشد فراموش   گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك ميان بست   احسان تو طبع دهر بگشاد
جاه تو زخلق رنگ برداشت   وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشی   در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر   دولت چو رهي به‌پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم   هرگز زتو كس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تو نرم   وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت   تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت   وين عيد خليل فرخت زاد
شادی و سلامتی و رادی   با تو همه ساله رايگان باد

☼(ستايش سلطان علاء‌الدوله مسعود)☼

اين آتش مبارز و اين باد كامگار   وين آب تيزقوت و اين خاك مايه دار
ضدند و ممكنست كه باطبع يكدگر   از عدل شاه ساخته گردند هرچهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور   خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر كاندر مظالمش   از هيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پرور كز فضل بذل او   اندر گداز حملان بگريزد از عيار
ديوار بست امنش اندر سرای ملك   پاينده تر ز سد سكندر هزار بار
برزد بمغز كفروبرون شد ز چشم شرك   زد درزمانه زخمش و باس قضا سوار
از فرع عزم نافذاو خاست آسمان   وزاصل حزم ثابت او رست كوهسار
ازحلم و علم او دونشانست روز و شب   وزلطف‌وعنف‌او دونمونه‌است‌نوروزنار
خشمش همی بر آب روان افكند گره   عفوش همی بر آتش سوزان كند نگار
ای ديده صدرشاه زملك تو احتشام   وي كرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحر سپهردوری و كوه ستاره سير   خورشيد كينه‌توزي وگردوزحقگزار
با دولت تو بر نزند هيچ پادشاه   وز طاعت تو سر نكشد هيچ شهريار
درعدل دولت‌تو بخنديد عدل خوش   درحبس انتقام تو بگريست ظلم زار

باطبع‌و دست‌وقدر تو بي‌ميل زورو زر   جيحون‌سراب‌و ابر بخار و فلك غبار
با شربت و غذای ذكاء و دهاء تو   بی‌عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
دريابنعت از آب سخای تو يك‌حباب   دوزخ بوصف از آتش‌سهم‌تويك شرار
نه كوه بيستونرا با زخم تو توان   نه گنج شايگانرا با بذل تو يسار
در بوستان‌زحرص‌عطاهای جزل تست   بر شاخها كه باز كند پنجه‌ها چنار
وز آرزوی بزم دل‌افروز حزم تست   نرگس كه‌چشم روشن رويد بمرغزار
شمشير و نيزه‌تو كه‌از آب و خاك رست   با دست و آتشست ز تيزی بكارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ كهربا   بي كار كه جبلتشان يافته شعار
از عادت طبيعت هنگام نام و ننگ   اين چشم مور يافته و آن زبان مار
ای‌رستم نبرد بران سوی رزم رخش   وی حيدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتيغ كه تشنه‌ست‌نيك‌دشت   سرهافكن بگرز كه بس گرسنه‌ست‌غار
زيرا كه روزی همه جنس آفريدگان   اندر عطيت تو نهاد آفريدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور كرد باز   هرنوع مصلحت كه نهانست و آشكار
افكندوساخت‌اختر‌گردون‌بطوع وطبع   بر حكم تو مسير و بفرمان تو مدار
با نهی هيبتت نزند هيچ سرو شاخ   بی ابر نعمتت ندهد هيچ شاخ بار
جسمی كه كام دل نگذارد بكام تو   درسوخته جگرخلدش دست مرگ‌خار
چشمی كه در جهان نگرد برخلاف تو   درديده جاش ميخ زند كوری استوار
آن كزتوشد غمی نشود تا بحشر شاد   وان كزتوشد عزيزنگردد بعمرخوار
پيموده و سپرده ثواب و عقاب تو   پهنای هربلاد و درازی هرديار
بفراخت [1] نيكخواه ترا راحت وصول   بگداخت بد سگال ترا رنج انتظار
اين‌را زنعمت تو طعاميست خوش مزه   وانرا زسطوت‌توشرابيست بد گوار
زان تيغ آفتاب كشيده دراز و پهن   جزجان دشمن تو نگردد همي فكار
زان رشتهٔ دو رنگ سپيد و سياه صبح   جزاسب دولت تو نيابد همی جدار

---

1 - بفروخت

بر عز و ملك تو رقم جاودانی است   ز آثار حملهای تو در دشت سانهار

آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد   سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار

چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه   چون دود دود خاست غبار از پس غبار

آلود حد خنجر و اندود مد گرد   پشت زمین پروین روی هوا بقار

گریان چو ابر نیزهٔ کین توز عمر سوز   خندان چو برق حربهٔ دلدوز جانگذار

از حملها نفسها درحلقها خبه   وز گردها نظرها در دیدها نثار

تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور   تازود زود خاست همی بانگ دار دار

دست یکی سپرد همی پای انتقام   پای یکی گرفت همی دست اضطرار

این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر   وان از نهیب مرگ همي گشت گرد غار

رفته ره عزیمت این بخت معتمد   بسته در هزیمت آن عمر مستعار

آب امید شست همی رنگ احتراز   دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار

کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج   جوشان اجل برزم سراسیمه شد بکار

دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ   در آهنین لباس چو روئین سفندیار

بر تار کش هژبری تند و بلا شکر   با سرزن اژدهائي تیزی روان شکار

شد سبزخنگ بارهٔ تو بحر فتح موج   گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار

تا گه بصحن میدان در تاختی چو باد   تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار

در جمله بي گزند بتوفیق ایزدی   گشتی بر آنچه کام دلت بود کامکار

دست ظفر گرفته عنان ازمیان شور   آورد بار گیر ترا تا ببخت یار

کف الخضیب گردون از گنج مشتری   کرده همه سعادت بر تاج تو نثار

این ملك عالم ایزد کردست بر تو وقف   بر خاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار

ایزد چووقف کرد کند آنچه واجبست   تو روز گار خرم در خرمی گذار

نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان   تازد همی سپاه و گشاید همی حصار

تا این زمانه متلون بسعي جرخ   آیین دیگر آرد هرسال چند بار

گه درخزان چنان که درافکند برکشد   از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان   تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

گه در بهار بازکشد برزمین بساط   از لعل پود بوقلمونهاي سبز تار

گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید   گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار

سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال   نرگس بناز باز کند چشم پر خمار

گه چون خزان تو زرو درم ریز بیقیاس   گه چون بهار درو گهر پاش بیشمار

در جویهای بخت همه آب کام ران   در باغهای ملك همه تخم عدل کار

دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا   گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو   روزوشب ایستاده میان بسته بنده وار

قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف   جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

☆(در مدح عمید ابو نصر بن رستم)☆

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور   ازآن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر

خزانرا داد پنداري فلك ملك بهارانرا   که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر

همان مینانهاد اطراف گل شد کهربا صورت   همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر

زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره   بمهرماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر

نه صحرا روي بنماید همي از شمعگون حله   نه گردون روی بگشاید همي از آبگون چادر

بباغ وراغ نشاسد همی پیری و کوژیرا   چو بخت دولت خواجه سرسرو و قد عرعر

بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش   کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر

نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی   هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر

بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده   نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر

زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا   ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر

همانا گنج باد آورد بگشادست بادایرا   که در افشاند بس بیحد و زر کسترد بس بیمر

تو گوئي خواجه جشني کرد وزحمت کرد خواهنده   زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور

عمید مملکت بو نصر کاصل نصرت دنیا   کرا همبر بود نصرت شودش افسر در و گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بنازیـ‌ـے نام او باشد بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در
جهان کامرانی را ز نور رای او گردون بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
بود بنیاد عزمش را زچرخ بیستون کوشش سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
چورزمش درندا آید به تیغش جان دهد پاسخ چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
زوصف و نعت اوخیره زمدح و شکراو عاجز روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله سخا بی‌فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
فزوداز جاه‌و برداز جان‌وجست ازطبع‌وداداز دل عمل را عز امل را ره سخارا ذل سخن‌را فر
زهی چون بخت بهر تو شده بر هرتنی پیدا زهی چون راز مهر تو شده در هردلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یك ذره بخواند بحر قلزم را همی جود تو یك فرغر
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون ز زورو شیهه رخشت بریزد خاره در کردر
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیك و بد ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
ثنارا اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه سعدست بی نحس وهمه نورست بی ظلمت همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
جهانی زاده ازطبعت بآب و باد سردوخوش درختی رسته ازخلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
چو ازخون دربر گردون ببندد عیبه جوشن چوازتف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد زگرماروی چون انگشت وزتف دیده چون اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد شوداشهب بگرد ابرش شودادهم زخون اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

۱ - بخشنده

زکاریـ‌ـے قوت حمله بلرزد قامت نیزه ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
بر برا کوفته باره دلی را دوخته زوبین سر برا خاروخس بالین تنی را خاك وخون بستر
بزخم ازشخص مجروحان دمد روبن زآذربون زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت قضا نعره زنان خیزد مخاریق بلا درسر
زبیم مرگ و حرص نام جوشان پردل وبددل گریزان این چوموش کورو تازان آن چومار کر
ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی چو برقی مغز برآتش چورعدی حلق پرتندر
هیونی تندخارا شخص آهن‌ساق سندان‌سم عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین او ندیده شیب وچون شیب درازش دم برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد گه ناورد چون پرگارو گاه پویه چون مسطر
بدستت گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین مرکب نقره درالماس و معجون آب درآذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولادچون آتش زگردابری برافرازی برآن شبدیزچون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان نعال آن فرو کوبد همه روی زمین یکسر
گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا درکف گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازوو چه دستست آنکه گیرد سنی و کندی ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم همای نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
خلیلی تو که هرآتش ترا همسان بود با گل کلیمی تو که هردریا ترا آسان دهد معبر
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمها برتر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان پیچان که همچون جانشدست انبازاندیشه نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی زبان چون دست نیرومند و سرچون پای گام آور
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
زنام تست رای تو همه راحت که بی هردو نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلرا شایان   توئی اقبال و ملك تو چو دیده چشم را درخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی   که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجام و دور بگراید نشاط تو   بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیا گر

ازآن معشوق حورآیین ازآن ممشوق سرو آسا   وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت   بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کزتن بزلف ورخ کشید و برد هوش ودل   نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر

بخدمت پیش روی اومیان بسته ست شاخ گل   زحشمت پیش زلف اوسر افکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده   برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن   بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت   بزن بهر دماغ آتش بعودی دردل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو   که چون من نیست مدحتگوی وچون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری   هرآزاده ترا بنده ست وهرخواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال اوجهان چون بوستان خرم   بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت و صفوت همه تن زینت مدحت   برین ازنوردل کسوت برآن ازلطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلوء لالا   بفر افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا   بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکند دعوی   نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران   امیر تن دلست و دل ز انده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره   بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده   میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او   ازآن بیمنفعت فرزند و زان نامهربان مادر

بگیر اینمایه ازشخصی که اندر قبضهٔ محنت   زآب وآتش خاطر خلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین   گهی تیمار بیداری بچشمش درخلد نشتر

بضعف ضیمرانش تن بخم خیزرانش قد   بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر

بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب   سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر

چوسیم و زر نهان دارندش از بیگانه درخانه   چوسنگ وگل بگردانندش اندر خانه بازببر

هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم   دهان طمع زهر او ز شکرت یافته شکر

سپهرش عشوهٔ دادست اورا و فتاده خوش   زمانه ش وعدهٔ کردست و اورا آمده باور

همی تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد   زریگ وسنگ ودشت وکوه وزاب وخاك و بحروبر

اثر باشد زخیر وشر دو عالمرا زشش جانب   مدد خواهد زبیش وکم چهار ارکان وهفت اختر

نروید شاخ بی ابر و نخیزد ابر بی دریا   نباشد مهر بیچرخ و نگردد چرخ بی محور

بدست بخت هرچیزی که آن بهتر بود بستان   بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر

زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه   زناله حظ گوش تو بمجلس ناله مزمر

سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت   بمجد و فخر و جاه و بخت و عز ونام کام وگر

جواب شاعر رازی همیگفتم که او گوید   سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

✿ (در مدح امیر ابو الفتح عارض) ✿

همه شب مست وارو عاشق وار   بودم ازروی دوست برخوردار

که مرا داد شکرش بوسه   گاه سروش مرا گرفت کنار

خوب حالی وخوش نشاطی بود   دوش باروی او مرا همـوار

چه کنم قصه تا بروز بداشت   لذت عشرتش مـرا بیدار

در میان سخن مرا گفتی   نیست امسال کار تو چون پار

حشمتی داشتی ترا بشکوه   همتی داشتی تو بس بسیار

صدرها دیدمت ملمع نقش   جبها دیدمت مهلل کار

چه رسید و چه اوفتاد و چه شد   که در آمد ترا خلل به یسار

هم ازیشان بعید خواهی رفت   شوخگن جبه چارکن دستار

سخت مجهول نیستی آخر   عور گـردی مرا نیاید عار

شادی آمـد مرا ازین شفقت   خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه‌روی مشکین زلف … بت دلجوی و لعبت دلدار
راست گفتی و نیك پرسیدی … بشنو و گوش و هوش زی من دار
خواجه بوالفتح عارض لشکر … اصل حری و سید احرار
بود گشته مرا خریداری … که بدو تیز شد مرا بازار
صید کردی بجود و شکر مرا … آن مه جود و رز شکر شکار
جامه دادی مرا زخاصه خویش … نادره حیلت و بدیع نگار
کار گاهی ز بهر من کردی … شب و روز از برای من بر کار
جامها بافتندی از پی من … که نبافد کسی بهیچ دیار
منقطع شد چنان ز من برش … که از ان نزد من نماند اثار
لاجرم جبه و دراعه من … از عبائی و برد گشت این بار
هیچ جرمی نکرده ام هر گز … کاید اورا همی ز من آزار
دوستی ام چنانکه او خواهد … که دعا گویمش بلیل و نهار
مادحی ام چنانکه او داند … گفته درمدح او بسی اشعار
شاعری ام که هیچ برش را … هیچوقتی نکرده ام انکار
کهتری ام چنانکه او گوید … بر مرادش مراره و رفتار
مشفقی ام چنانکه او جوید … که ندارم خبر زعرض شمار
من ندانم همی که یك رهکی … ازچه معنی گرفت کارم خوار
ای بزرگی که مثل تو ننمود … هیچ وقتی سپهر آینه دار
باغ عز ترا ندیده خزان … می جود ترا نبوده خمار
روز اقبال تو نبیند شب … گل احسان تو ندارد خار
مدحت تو شرف دهد ثمره … خدمت تو سعادت آرد بار
طیبتی شاعرانه کردم من … تا نبندی دل اندرین زنهار
غرض ان بود تا نخست مرا … فهم گردد ز شاعری اسرار
قصهٔ را که نظم خواهد کرد … برطرازد سخن بدین هنجار

گرچه در شعر تیز دیدار است … از من افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم … آرم اندر خزان بطبع بهار
در زمانه ز گفتهای منست … شعرها مون نورد و کوه گذار
قوت طبع من کند آسان … هرچه از باب شعر شد دشوار
نشود جز بمن گشاده دری … که ضرورت بر آن زند مسمار
مر مرا دولت تو فرماید … که همیشه همیرود هموار
مهربان بر تو خسرو عالم … وز تو خشنود ایزد دادار

☼(درمدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبردآزمائی او)☼

آن ترجمان غیب و نماینده هنر … آن کز گمان خلق مر اورا بود خبر
آزرد چهرهٔ که کندروی دوست سرخ … شخصی نه جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود … از قعر بحر تیره برآرد بسی درر
آنشمع بر فروخته بر تختهٔ چو سیم … گر دود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که هست سخنهاو جانش نیست … پرندهٔ که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر پرند … اوکار پای و پر بکند هرزمان بسر
اورا دو شاخ نکنی پیوسته هر یکی … یکشاخ یاقنا و دگر شاخ با قدر
یك شاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو … آن بر ولی سعادت و آن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صدهزار تیغ … کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج ما زهر غمی … نصربن روستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی … فتح وفراغت وفرح و نصرت و ظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت … این اندسال کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو … هرروز تا شبست و زهرشام تا سحر
آندیو بدسپید و سیاهند اینهمه … هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرز خوانمش … زیراکه رستم است فرامرز را پدر
آنسایه خدا و عمید خدایگان … کش ازخدایگان نظرست ازخدا ظفر

سر سبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی   وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر
چندانکه هست بر فلك استاره را شمار   تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر

☼(هم در مدح او)☼

آمد فرج ما ز ستمهای ستمگار   چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش بما بر ستم کس   برما نشود هیچ ستمگر بستم کار
آنکس که ستم کرد براین شهر ستم دید   ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
زیباست برین شغل عمید بن عمید انك   کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
از بو الفرج آمد ستم ما ز ستمها   بي بوالفرج الا فرج ایزد دادار
بي بوالفرج الا فرج اهل لهاور   از نرخ گران علف و آفت آوار
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق   تا نصرت ما نامد از نصر بدیدار
او فخر عمیـدان جهاندیده کافي   داهی بهمه دانش و کافي بهمه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت   بد خواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
درهند چو اوئی نه و در حضرت غزنین   در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر   در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خورشید   قارون شد و آسان بر او هرچه که دشوار
کلکش به بنان اندر چون موج بدریا   جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائي   گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلق نه خدائی تو ولیکن   روزی همه جز بکف خویش مپندار
اینخلق زمارم چو رمه پیش تو اندر   تو بر سر ایشان بر سالار ملك وار
بسیار نشینند براین بالش و این صدر   زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
آنی که فلك چون تو بصد قرن نیارد   دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور خلق بگه داوری خلـق   هم داور دیني بگه مذهب دیندار
جبریل مگر هرچه کریمي و سخا بود   آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهـل لهـاور   از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت   پیدا ترست از آنکه از انجم بود قمر
آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر   هر گز نبود خواسته را پیش او خطر
از گل سرشت کالبد ما همه خدای   اورا زجاه و جود سرشت و نکو سیر
خورده جهان بسی و نخورده چو او کسي   اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
در خدمت ملوك سپرده تن عزیز   استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست   برهان تست فضل و سخایت بود هنر
گر بودي از خدای جهانرا پیمبری   بعد از نبی محمـد برخلق بحر و بر
آن خلق را پیمبر دیگر تو میبدی   کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
هرکو ترا سوار به بیند معاینه   روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
گویند کاین فریشته اینست کامدی   گه گه بپیر مکه ز یزدان کامگر
ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو   چونانکه نور شمس بتابد ز باختر
ای باغ جود از تو سراسر فروخته   بر تو زمانه باد بقارا گشاده در
دریا اگرچه در یتیم اندر و بود   با کف تو حقیر ترست از یکی شمر
آتش ز تف آتش خشمت نهان شدست   حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر
ای چشم جود را بصر و عقل را روان   گر عقل را روان بدی و جود را بصر
چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست   گوهیست در تو حلم و در و فضل تو گهر
نامی ز تو شدند سراسر تبار تو   گرچه باصل و فضل بزر گند و نامور
آزادگی بگشت بگرد جهان بسي   آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای   موجود کرده بود هنر در تو سربسر
بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم   برشاعران توئي بعطا بدرهای زر
بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار   خوش طبع و خوش هوائی و خوش لفظ چون شکر
شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه   آری چنین بوند بزرگان مشتهر
من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان   یکذره گر ز جود تو برمن کند اثر
این روز و روزگار تو برمن خجسته باد   ازهم گسسته باد دل دشمن و جگر

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — در صدر حمیدی تو و در معرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده — در عقد کمند تو سر شیر بمسمار
ای آصف فرزانه بارای مسدد — وی حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابرست کفت چونکه فرو بارد برما — ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی ز مجاور — درگاه تو خالی نتوان دید ز زوار
از کف تو خالی نبود جود زمانی — وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست — روز طرب و روز نشاط می و میخوار
می خور بنشاط و طرب و شاد همی زی — بگسار می لعل و غم دنیا مگسار
تا دهر گهی پیر و گهی تازه جوانست — پیری و جوانیش با آذر درو آذار
آراسته بادا بتو این شهر و ولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین و دهش و داد درین شهر بگستر — مگذر ز جهان هیچ و جهانرا خوش بگذار

☼(ستایش خامه)☼

چرا باشم از آز خسته جگر — که هستم توانگر بدین شاخ زرد
که چون بر گرفتمش بارد همی — ز منقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش ز اندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چون یافت معنی و لفظ — چو کورست چون دید راه گذر
جز او ای عجب خلق دید و شنید — جهان بین کور و سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است — که از کودکی شد بگفتن سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل — یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ او امر و نهی و هنوز — خورد شیر و خسبد بگهواره در

چو صورت کند مر گل تیره را — رود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه وهم خاطر بر او — ز وعد و وعیدست وز نفع و ضر
همه معنی مرده زنده کند — عجب قدرت و کامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همی — چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی بکشتنش دارند قصد — که هر ساعت او را ببرند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد — فزون گرددش قدر و جاه و خطر
بر آن آسمان بزرگی شود — که ره نیست جانرا ازین بیشتر
چو دین مسیحاست کردار او — چرا مانوی ماند از وی اثر
که مر ملتش را ز بس یادگار — پس از غیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تو مسعود سعد — گشادنش را رنج خیره مبر

☼(مدیح سلطان مسعود)☼

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار — خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك — هست از ملوك گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم — برجیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم — ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر ز رای تو نورمند — شد مملکت چو کوه ز جاه تو استوار
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن — وآویخته رضای تو در تن چو پود و تار
جوهر نمی پذیرد بیحکم تو عرض — عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب — وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو — با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر زاد و خاك و سنگ — وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب و خار
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد — وین خورده است نیکوخاطر براین گمار
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید — مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلت شاهانه ترا   از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار

وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا   از نوع نوع گلها روید ز جویبار

تخمی که نه بنام تودر گل پراکنند   آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار

گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد   از آب هر بخار که خیزد شود غبار

ور قطرهٔ زجود تو بر خاك بر چکد   در دشت هر غبار که باشد شود عقار

تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان   با کس نیاز نیز نپیوست کارزار

با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش   گه بر کتف نشاندش و گاه بر کنار

درسهم وترس مانده چوگاوان زشرزه شیر   شیران کارزاری از آنگرز گاوسار

ازهول و هیبت تو بداندیش ملك ودین   باجان ممتحن زید و با دل فگار

گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه   گاه ازقلق چو مار خزد درشکاف غار

ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان   هرگز ندید چشم جهان چون تواختیار

گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد   نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار

برغور کارهاي تو واقف نگشت چرخ   گفت اینت بختیاری اي شاه بختیار

عادل زمانه داری قاهر جهانستان   بایسته پادشاهي شایسته شهریار

در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع   سجده کند جلالت هر روز چند بار

شاها خدای داند وهست او گواه حق   تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار

تا من پیاده گشتم هستم سوار تند   برجای خویش مانده که بیند چو من سوار

برسنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت   کز بار آن بماندم برسنگ سنگ وار

ازگوشت بود کرد مرا برد و ساق پای   اینمار بوده آهن گشته گزنده مار

مداح نیکم وگنهم نیست بیش ازین   دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار

تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان   کو بیگناه جان چو من کس کند شکار

زین زینهار خوار فلك جان من بخر   اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار

مگذار زینهار چو در زینهار تست   جان مرا بدین فلك زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جان من   جان کندنیست بستن جان اندر انتظار

تا آسمان قرار نیابد همی ز دور   مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار

ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش   وی آسمان رادی چون آسمان ببار

بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت   از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار

تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام   دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار

خورشید ملك داده هوای ترا فروغ   اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار

جشن خجسته مژده همي آردت برآنك   تاحشر بود خواهد ملك تو پایدار

تو یادگار بادي از کردهای خویش   هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

☼(مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی وشرح گرفتاری خود)☼

اي بقدر از برادران برتر   مر ترا شد برادر تو پدر

مادر تو چو مادر پدرست   پس ترا جده باشد و مادر

زان تو معبود گشتهٔ آن را   که زنش دخترست با خواهر

چون بزائي هم اندرآن ساعت   بسوي چرخ برفرازي سر

باز هر بچهٔ که زاد ازتو   در نفسهایے تو بر آرد پر

جایگه‌های تو چودشت وچوکوه   خوردنیهای تو چوخشك و چوتر

گاه زر باشی و گهی یاقوت   گاه باشی عبیر و گه عنبر

روی بنمای کاندرین زندان   هستیم چون دو دیده اندر خور

هم دواجي مرا و هم جبه   هم لحافی مرا و هم بستر

گوهر تو در آفرینش هست   برتر و پاك تر زهر گوهر

درسرشت تو مهر باشد و کین   خلق را ازتو خیرآید و شر

حشمت طاهر علی شدهٔ   بر ولی و عدو به نفع و به ضر

داند ایزد که من نشاط کنان   کردم از بهر خدمت تو سفر

خویشتن جمله در تو پیوستم   راست گویم همي بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصي — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان ز من بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتو
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع و خوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکي و شاید بود — چند باشد زچند و چون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زیے — سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همي درخور
که شد آب حیات جان افزا — بر کف تو نبید در ساغر
بد این روزگار بدخورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه ای برون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت ز باغ — میرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته زآهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — در کشد روی خوب درمعجر
خشك شد سیب لعل را همه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقي تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ وقد وچشم و عارض او — بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی — نه ترازیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین — صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد — قد قدر توراست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون — عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای — خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد — امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان — وز کمالش فراخته افسر
پادشاهي او و دولت تو — ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر — خواجه بوالفتح رادی و مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود — از چو من عاجز و چو من مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوك — در چنین سمج کور گشته و کر
تو باآواز جانفزای بدیع — عیبهائی که اندروست ببر

✿(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت)✿
✿(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)✿

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر — توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبي خوانند شاید و زیبد — که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گر این لقبرا برخود درست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش زعود کن عنبر
بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع — بتاب و قوت عقلت چه خاك و چه آذر
چو تو قرین و رفیق و چو تو برادر و دوست — که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چو زهر تو زهره ام خون شد — که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی — ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی‌سروست یکی‌زین و بی‌لگدد یگر

توازدو پیکروخرچنگ چون خروش کنی
چه بد کنند بتو چون نه اند جانآور

چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگ
چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر

ترا چه نقصان کرداین ترازوی خسران
که پلهاش فروتر نباشد و بر تر

ز کژدم وز کمان این هراس و بیم چراست
نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر

ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور

چه جوئی آب زدلوی که آب نیست درو
چگونه ترشود ار نیستش برآب گذر

زماهئی که دروخار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

نه پیرخوانی وبحك همی تو کیوان را
خرف شدست ازوهیچ نیك وبد مشمر

گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه درو باش بودی نه در حبوط مقر

نخواند باید هرام را همی خونی
بدستش اندر هر گز که دید تیغ و تبر

درآفتاب اگر ذات قوتی بودی
سیاه روي نگشتی ز جرم قرص قمر

سماع ناهید آخر زمردمان که شنید
که خواند او را اختر شناس خنیاگر

چه جادوئیست نگوئی مرا تواندو تیر
که هردو مه شود از آفتاب خاکستر

چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره ازآن پس که باشد او انور

زاختران که همه سرنگون کنند غروب
چه سعد باشدونحس وچه نفع باشد وضر

توای برادرخودرا میفکن از ره راست
ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر

همه قضاو قدر کردگار عالم راست
مدان تو دولت ومحنت جزازقضا و قدر

زمانه نادره بازیچها برون آورد
ز بازی فلک مهره باز بازیگر

بدان یقین که بدینگونه آفرید فلك
بحکمت آنکه براین گونه ساختش چنبر

ز بهرشیون زینسان کبود پوشش کرد
زبهر سورش بست از ستارگان زیور

بدید باید عبرت نبود باید کور
شنید باید پند و نگشت باید کر

جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر زمانده نداری خبر عجب نبود
ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدا
بلای ما همه فرزدار بود و چالندر

من وتوهردو فضولی شدیم وچرخ ازبیخ
بکندمان و سزاوار بود و اندر خور

زترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر

چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
همی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ
نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد
ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کارخواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت
که پای دارد با دار و گیر حمله مگر

در آنزمان که شود زیر گردلبها خشك
بدانزمان که شود زیر خود سرها تر

همه ز آهن بینند زیور مردان
چو خاست گرد کمیت وسمند وجم زیور

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم
مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

چو لاله گرد دپشت زمین بطعن وبضرب
شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
حدیث کاك دگردان وکار تیغ دگر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر
که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من
تو زینهار گمان دگر مدار و مبر

ترا نباید کاید زمن کراهیتی
بدین که گفته شد ای نیك‌رای وی‌مهتر

کنون از آنچه خوش آیدترا بخواهم گفت
که هست از پس این دولتی ترا بیمر

گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند
بدان که زود چو سروسهی برآري سر

ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن
ز پاس مرکب ساز ومصاف گردان در

تو گرد گنبد خضرا برای شغل وطلب
که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر

مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری
من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقةالملك ازين چو دريا دل   بغوص طبع برآرم طويلهاي گهر
حميد مطلق طاهر كه سروران هرگز   نديده اند چواو در زمانه يك سرور
بزرگوارى دريادلى كه در بخشش   به پيش جودش دريا كم آيد از فرغر
بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين   گشاده طبعش كردست نعت بحرشمر
ز ابر رادي و ز مرغزار نعمت او   نه آز گردد تشنه نه مكرمت لاغر
قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه   تهي نرفته ست از دست او مگر ساغر
نديده اند ز ايوان جاه او كنگر   نجسته اند ز درياى فضل او معبر
ز اوج همت او چرخها شود تيره   ز موج بخشش او گنجها برد كيفر
بهيچوقت نبودست بى سخا دستش   چنانكه هيچ نبودست بى عرض جوهر
چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست   كه هست خوي خوش او برادر عنبر
بدوست گردان اقبال دين و ملك آرى   نگردد اختر بيچرخ و چرخ بيمحور
برستم ازهمه غم كو بچشم بخشايش   ز صدر جاه بمن بنده تيز كرد نظر
خداى داند كامروز اندرين زندان   ز جود و بخشش او نعمتست بس بيمر
همي ز رحمت او باشدم درين دوزخ   نسيم سايه طوبي و چشمهٔ كوثر
نه من ببينم در هر شرف چو او مخدوم   نه او بيابد در هر هنر چو من چاكر
اگر خلاصى باشد مرا و خواهد او   نباشدم هوس لشكر و هواى سفر
من آستانه درگاه او كنم بالين   بخسبم آنجا و ايمن شوم ز رنج سهر
برون كنم ز سرم گرد باد بيخردي   ز علم لشكر سازم ز اهل علم حشر
شوم بناني قانع بجامهٔ راضي   بخط عقل تبرا كنم ز عجب و بطر
همه بخشنك شلوار بر نشينم و بس   نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر
چه سود ازين سخن چون نگار و شعر چو در   چو ما بمحنت كشتيم هردو زير و زبر
دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنيم   دوخيره راى و دوخيره سرو دوخيره بصر
دعاي ماست بهر مسجد و بهر مجلس   دريغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتى در حبس و بند معذورى   اگر بترسى ازين بند و بشكرى زخطر
منم كه عشرى ازعمر شوم من نگذشت   مگر بمحنت و در محنتم هنوز ايدر
بجاى مانده ام از بندهاى سخت گران   ضعيف گشته ام از رنجهاي بس منكر
نوان و سست شده رويم از طپانچه كبود   درآب ديده نمانم مگر به نيلوفر
شده برآب دو ديده سبك تر از كشتي   اگر چه بندى دارم گران تر از لنگر
بلاو محنت و اندوه و رنج و محنت و غم   دمادمند بمن برچو قطرهاي مطر
ز بسكه گويم امروزم اين بلا بودست   تمام نام بلاها مرا شدست از بر
ز ضعف پيرى گشته ست چونگليم كهن   بجبس رويم و بوده چو ديبه ششتر
ز بي حميتى اي دوست چون غليواجم   نه ماده خود را دانم كنون همى و نه نر
علاج را گزر پخته ميخورم زيرا   كه آن چوسخت گزر سست چو برك كرزر
دريغ شخص كه از بند شد نحيف و دوتا   دريغ عمر كه در حبس شد هبا و هدر
همي بسحر كنم ساحرى ازآن باشد   هميشه حالم چونحال ساحران بسحر
بسان آذرو مانى بتگرو نقاش   بلاو محنت بينم همى بزندان در
ازآنكه مي به پرستند گفتهاي مرا   بسان صورت مانى و لعبت آذر
زمانه را پسري در هنر زمن به نبست   چرا نهان كندم همچو بدهنر دختر
چرا بعمر چو كفار بسته دارندم   اگر يكى ام از امتان پيغمبر
بدين همانا زين امتم نمي شمرند   كه مي برون نگذارندم از عذاب سقر
همي سخنها گرم آيدم كزآتش دل   دهان چو كوره شد وشد زبان درو اخگر
تو زان كه لختي محنت كشيدهٔ درحبس   بدين كه گفتم دانم كه داريم باور
يقين بدانكه نه مردست خصم دانش من   اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر
بلى وليك قلمدان ز دوكدان بگريخت   بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر
بكوفتم درى از خام قلبنانى باز   بكو برونى باز ايدر آمدم از در
خرم و نيم خرم و ابله و مخنث من   خرد ندارم و ديوانه زادم از مادر

وزآنکه نادان بودم چوگرد کردم ریش   مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر

چوحال فضل بدیدم که چیست بگزیدم   ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم   که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهي چونام خویش عمی   بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ یکایك چوسگ همیکن عف   بخیز و نیز دمادم چو خر همي زن فر

که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ   لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل بوي عود بود   که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو   مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر

ز فضل نعمت مزمن بود که در مجلس   ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر که ز کشته دریغ میدروي   دریغ میدرود هر کسي که کارد اگر

زاضطراب نمودن چه فایده مارا   اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود   ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست   هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند   سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند   درین همه که تو می بیني ایزدیست اثر

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی   بماند این سخن جانفزاي تا محشر

چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن   که نابتست همه ساله منظر از مخبر

بریده نیست امید خلاص و راحت من[1]   در این زمانه که تازه شدست عدل عمر

ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز   خدایگان زمین پادشاه دین پرور

سپهر همت و خورشید راي و دریا دل   زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور

علاء دولت مسعود کامگار که ملك   بدست فخر نهند برسرش همي افسر

نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف   نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱- ازاینجا تا آخر قصیده را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق   زباختر سپه جاه اوست تا خاور

گذشت رایت اقبال او ز هر گردون   رسید آیت انصاف او بهر کشور

مضاي حشمت او ابر شد بشرق و بغرب   مضای دولت او باد شد ببحر و ببر

چوشیر شرزه و چون مار گرزه برسر و دست   ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر

سپهرها را برامر او مدار و مجال   ستارگان را در حکم او مسیر و ممر

گر او نخواهد هرسال خوش نخندد باغ   ور او نگوید هر روز بر نیاید خور

برازدم که چومن نیست هیچ مدحتگوي   برازدش که چنونیست هیچ مدحت خر

بریده باد در آفاق باد دولت او   که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر

گراین قصیده نیامد چنانکه درخور بود   از انکه هستش معني رکیك و لفظ ابتر

مرا بلفظ تو معذور دار کاین سر و تن   ز ناتواني بر بالش است و بر بستر

☼(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)☼

اي جهانرا براستی داور   ملك عدل ورز دین پرور

عالم افروز نام مسعودت   ملك را همچو تاج را گوهر

گنج پرداز دست معطی تو   بزم را همچو خلد را کوثر

نرسد با محل تو گردون   نشود همعنان تو صرصر

لب کفر از نهیب نهب تو خشك   چشم شرك ازهراس بأس تو تر

عزم تو گردم افکند بر کوه   از دوسو کوه را برآرد پر

حزم تو گر نهد پی اندر باد   شودش بسته خشك راه گذر

مرکب تست اژدهای نبرد   خنجر تست کیمیای ظفر

برسد ملك تو بهفت اقلیم   که چنین است حکم هفت اختر

زحل سرفراز هست از مهر   همتت را گرفته اندر بر

دولتت را بهرچه خواهي کرد   مشتری رهبرست و فرمان بر

تیغ مریخ آتشی دارد   دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نوراني ❊ سایه‌چون چترت افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو ❊ زهرهٔ لهو جوی خنیا گر
در برابر عطارد ساحر ❊ با سر کلك تو رود هم بر
از پي روشنائی شب تو ❊ بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی ❊ کز همه قصهاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید ❊ مژده زی اهوان دشت سپر
که‌چریدو چمید و غم مخورید ❊ نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهي کرد خشت مسعودی ❊ بیشه هارا ز شیر شرزه نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه ❊ که برانگیخت چون قضاو قدر
بدو سر تیر او یکی لحظه ❊ خاك بالین شدند و خون بستر
شبل‌شیران بریده شد زجهان ❊ اینت شادی و اینت عیش بطر
آفرین بر گشاد تو که بزخم ❊ همه‌گرگ‌افکن‌است‌وشیرشکر
خسروا باد اگر سلیمانرا ❊ گشت در زیر تخت فرمان بر
آب را زین نمط مطیع شده ❊ زیر صدر رفیع خود بنگر
بحرعمان هیچکس ندیده و ما ❊ بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست ❊ نیست یك شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه‌تو زشرق و زغرب ❊ برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل ❊ گشت حال هوا همه دیگر
برکه‌و دشت باز گستردند ❊ میرم چین و دیبه ششتر
گردن‌و گوش لعبتان چمن ❊ شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین ❊ خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمي بگراز ❊ لهو جوی و بفرخی می‌خور
دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز ❊ تارك دشمنان بتیغ بدر

❊(شکرگزاری از تشریف پادشاه)❊

ساقیاچون‌گشت پیدا نورصبح ازکوهسار ❊ برصبوحي خیز و بنشین جام محمودي بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته ❊ همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون ❊ هست برخلقت‌مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعدنحس ❊ خلعتم سعدیست‌کانراهیچ نحسی‌نیست یار
پادشاها شکرتو پیش که دانم گفت من ❊ جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار
روز وشب گویم الهي شاه سیف‌الدوله‌را ❊ در ثبات ملك شاهي و جهانداري بدار
می‌ده ای‌ساقی‌که روزی سخت‌خوب‌و خرم است ❊ ساتکینی جفت کن برهر ندیمي برگمار
ورکسي گوید که مستم کی‌توانم خورد مي ❊ کن بنوك موزه ترکانه اورا هوشیار
گومشومست‌و به‌پیش‌شاد‌ما‌هشیار باش ❊ زانکه باشد پیش[1] اوهشیارمردم نامدار
کوخداوندیست عالم در همه انواع علم ❊ یادگار از خسروان کوباد دایم یادگار
پادشاهي را جمال و شهریاري را شرف ❊ سروربرا اختیار و خسروبرا افتخار
ازسنان او همي باشد نهیب اندر نهیب ❊ زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون برافروزد حسامش در میان معرکه ❊ بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار
خسروا تاپادشاهي درجهان موجود گشت ❊ روزگارت‌را همیکرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستي در زمان ❊ پادشاهي پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بدسگالان شهریارا شد خزان ❊ تا رهي را خلعتي دادی بهار[2] اندر بهار
تاهمی یابد زمین از دایره دایم سکون ❊ تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر ❊ سیم بخش‌و زرده‌ودشمن‌کش‌وخنجرگذار
همچنین‌مر‌بندگان خویشرا گردان‌بزرگ ❊ که بخلعتهای فاخر گه بزر با عیار

١- او مقبول مرد هوشیار ٢- خزان

☆(مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری)☆
☆(درشست سالگی)☆

دولت مسعودی با روز گار
چون تن و جان گشت بهم ساز گار

تاج همیگوید جاوید باد
شاه زمانه ملك روزگار

تخت همي گويد پاينده باد
دولت و اقبال شه تاجدار

خسرو مسعود که بر تخت او
گردون کردست سعادت نثار

ای بتو افراخته سر مملکت
وی بتو پرداخته دل روزگار

ذات تو آنگوهر کز لفظ آن
عقل نداندش گرفتن عیار

قدر تو آنچرخ که گوئی مگر
چرخ مثالیست از آن مستعار

ملك نشاندست ترا بر کتف
عدل گرفتهست ترا در کنار

زی تو کند عدل همه التجا
وز تو کند ملك همه افتخار

روی کمال از تو فزودست فر
شاخ امید از تو گرفتهست بار

مایه مهر تو نبیند زیان
باده جود تو نیارد خمار

چرخ چو رای تو نیابد مجال
کوه چو گنج تو ندارد یسار

لطف تو تن را نکند نا امید
عنف تو جانرا ندهد زینهار

خشم ندیدست چو تو کینه توز
حلم ندیدست چو تو بردبار

هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع
ممکن نبود که بذیرد نگار

زیرا با کین تو هرگز نشد
صورت با روح بهم سازوار

ای ملك پیلتن شیرزور
پیل عزیز از تو شد و شیرخوار

شیر شکاری تو و از هول تو
شیر نمی یارد کردن شکار

در کف تو بر تن بشکست خورد
گردن شیران سر آن گاوسار

چرخ ز تو کور شود روز رزم
مهر ز تو نور برد روز بار

ملك سواری تو بمیدان ملك
ملك چو تو نیز نبیند سوار

قوت دولت ز تو شد مجتمع
قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
احسنت احسنت زهی شهریار

چون ز تف حمله گردنکشان
جوش بر آید ز دل کارزار

خنجر خونریز بلرزد چو برق
نیزه دلدوز بپیچد چومار

پشت زمین چست بپوشد سیاه
روی هوا پاك بگیرد غبار

گردد اندر بر دمها خبر
ماند اندر تن جانها نثار

پیچد در دل جزع گیر گیر
گیرد بر تن فزع زار زار

تو ملکا در سلب آهنین
خیز چو روئین و چو اسفندیار

در کفت آنگوهر الماس رنگ
تشنه بخون لیك بسي آبوار

زیر تو آن هیکل گردون نهاد
ره برو دریا درو صحرا گذار

باد شتابي که نیابد درنگ
آتش خیزی که نگیرد قرار

تو زچپ و راست چو رعد و چو برق
زود برآري ز جهانی دمار

دشت شده از سر تیغ تو رود
کوه شده از پی پیل تو غار

دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
شاد زی ای شادی هر شادخوار

بنده ز مدح تو اگر عاجزست
عذرش بپذیر و شگفتی مدار

گفت نداند بسزا در جهان
صدیك مدح تو چو بنده هزار

درسخن اینمایه بهم کرد و بس
این تن بس سست و دل بس فکار

گوهر زاید پس ازین طبع من
گر تو براو تابي خورشیدوار

باز همان شیر دژ آگه شود
کز من بی شیر شود مرغزار

باز همان گردد طبعم که بود
گر کندم خدمت شاه اختیار

کز نظر رای تو هر پاره چرب
گردد پیروز تر از روزگار

این چه حدیث است کز اینگونه شد
عارض مشکینم کافور سار

شست دوتا کرد مرا همچو شست
سال بدین جای رسید از شمار

نیستم امسال بطبع و به تن
آنکه همی بودم پیرار و پار

آزی نومید نباشم ز خود
گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کنند   دولت و اقبال شه بختیار

تا نبود جرم زمین چون هوا   تانبود طبع خزان چون بهار

چون مه‌روشن نبود تیره‌شب   چون گل‌تازه نبود خشك خار

هر چه زمینست بخنجر بگیر   هرچه جهانست بدولت بدار

مهري و چون‌مهر بشادی بتاب   ابری و چوزابر برادی ببار

در همه گیهانت چواخترمسیر   برهمه گیتیت چوگردون مدار

یمن بهر جای ترا بر یمین   یسر بهر کار ترا بر یسار

☆(در مدح علاء الدوله مسعود ۱)☆

ز غزو باز خرامید شادو برخوردار   علاء دولت مسعود شاه شاه شکار

خدای ناصرو نصرت رفیق‌وبخت قرین   ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغزو فرو برده و درآورده   بآتش سرخنجر ز شرك دود و دمار

ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا   ز شیر شرزه تهی کرده بیشه‌ها هموار

جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد   بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

بباد مرکب کرده بهار شرك خزان   بابر دولت کرده خزان عصر بهار

فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین   نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار

بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون   بگرد رخش هوا را مظله زد ز غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست   بخدمت تو میان بنده‌وار و چاکروار

بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری   بجان قرین ندهد حاسد ترا زنهار

ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر   ز دست تست سخا را منال و دست گزار

بغزو روی نهادی و روی روز بگرد   کبود کرده چونیل وسیاه کرده چوقار

ز کوه صحرا کردی همی زصحرا کوه   به آن تناور صحرا نورد کوه گزار

حصار شکل هیونی که چون برانگیزش   بزخم پشک سبک بر کند زبیخ حصار

نه باز داردش از گردش آتشین میدان   نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان   کزآن سپهر و ستاره دخان نمود وشرار

چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو   که نصرت و ظفر آورد شاخ باس توبار

چوآب وآتش و بادی به‌تیغ و نیزه‌وتیر   بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

زپشت پیل تو برمغز شیر باری خشت   که پیل‌شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو   گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار

کدام رای شناسی که نه زهیبت تو   کمند بافته شد بر میان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود   شکوه‌نایدش ازشرزه شیرو افعی‌و مار

چه‌جست ز آتش‌وخار نهیب تو نشگفت   که سرد و کندنمایدش پیش آتش‌وخار

چورزم را ستد و داد نام وننگ ایدون   دوصف کشند دوشوخون دورسته بازار

زجان فروشان دررسته‌ها زخوف و رجا   خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را برمایه سود باشد نیك   ملی و بد دلی آن‌جا زیان کند بازار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند   چوآب وآتش درشور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون داده رستم دستان   بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان برد   که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد   عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار

چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده   باعتدال شب و روز را نهاده قرار

نگارگر فلك جادوي بهار آرای   بهاری آورد اینك چو صد هزار نگار

هوای گریان لولوه فشاند بر صحرا   صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط بهار جمال طلعت تو   شکوفه ها را از خواب دیده‌ها[1] بیدار

ز بانك موکب رعد و ز تاب خنجر برق   سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون   ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چو باد گشت بجوي اندرآب و لاله مگر   چومست گشت کزآن باده نخورد برناهار

نبود تابد مي‌خواره را کم از لاله   که هیچ لحظه نگردد همي زمي هشیار

۱ - چهره ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش   بنوع نوع همي آسمان بگريد زار

نشاط جوي و فلك را بكام خود يله كن   نبيد خواه و جهانرا بكام خود بگذار

هميشه تا بجهان زير اين داوزده برج   بود جهت شش و اقليم هفت و طبع چهار

زمانه خورده زمين را بطبع در يكسال   جوان و پير كند دور آفتاب دو بار

ترا بدانچه كنى راي پير و بخت جوان   بحل و عقـد ممالك مشير باد و مشار

سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال   گل و مل طربت را مباد خار و خمار

بنور و تابش بادى هميشه چون خورشيد   بقدر و رتبت باشى هميشه[1] گنبدوار

بفخر و مجدت و شكر و مدح مستظهـر   زعمر و مملكت و عز و بخت برخوردار

☼(ستايش پادشاه ۲)☼

اى كه درپيش تخت هيچ ملك   هيچ سركش چوتو نبست كمر

اي شده رزق را بكف ضامن   وى شده ملـك را بحق داور

عـدل ديده زراي تو قوت   جور برده زعـدل تو كيفر

بزم تو اصـل سايـه طوبي   جودتو بن چشمهٔ كوثر

كرد جود تو عدل را كسوت   بست رأي تو ملك را زيور

طبـع تو بى طرب گشايد راه   راي تو در شرف نمايد در

در زمانه ز ابر دو كف تو   نه عرض قايم است نه جوهر

چـاكران تواند نعمت و ناز   بندگان تواند فتـح و ظفر

كينه تو بآب دريا جست   از همـه روي او بخاست شرر

دم بآتش فكند مهرت باز   ز گـل سرخ رست نيـلوفر

وآتش خشمت ار زبانه دهد   بفسرد زو زبانـهٔ آذر

عزم تو گر نبرد جويد هيـچ   كند از حزم جوشن و مغفر

شودش تيغ صبح در كف تيغ   شودش قرص آفتـاب سپر

۱ـ بادى چوگنبد   ۲ـ اين قصيده درديوان چاپى نيست

خيره ماند ازعطاى تو دريا   لنـگ شد بامضاي تو صرصر

خاطب دولت تو نيست شگفت   گر براوج فلك نهـد منـبر

كارسازان كامهاي تو اند   برخم هفت چرخ هفت اخـتر

ديده و عمـر روز را كيوان   تـيره دارد بيدسگال تو بر

هرسعادت كه مشترى دارد   بر تو باشـد ز گنبد اخضر

دست بهرام جنگي خون ريز   زد بمغفـر عـدوت بر خنجر

گشت روشن زفر طلعت تو   چشم خورشيد روشنى گستر

وز براي نشاط مجلس تو   زهره برچرخ گشت خنياگر

گـه و بيگه عطـارد جادو   شـده بانوك كلك تو همسر

ماه بي نور بوده در خلقت   از براي شب تو گشت انور

اي بهر همتى جهان افـروز   وى بهـر دانشى هـنر پرور

گشته مدح من و سخاوت تو   خـرم و شادمان ز يكديگر

به زمن نيست هيچ مدحتگوي   به زتو نيست هيچ مدحت خر

برمنت نعمت است ده گونه   وزمنت مدحت است ده دفتر

برمن آن كردهٔ دراين زندان   كه شـد اندر ميان خلق سمر

مرمرا از عطـاي تو اين‌جا   هست هرگونه نعمتى بي‌مر

تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش   بدره بر بدره سيم دارم و زر

ليكن از درد و رنج و بيماري   جانم افتاده در نهيب و خطر

بخـداى ار همي شود ممـكن   كه بـگردم زضعف بر بستر

دل من خون شده زخون شكم   اشك من خون شده زخون جگر

تنم از رنج تافته چورسن   پشتم از بار درد چون چنـبر

گشته غرقه زاشك چون كشتى   مانده ساكن زبند چون لنگر

متردد چو ناردان خامـه   متحير چو بى روان پيكر

دل بریان من بر اندیشه / دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ / جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهرشدست / و ندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوي روزگار مرا / آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری / مانده اندر عقوبتي منکر
چون همه حال خود چنین بینم / زنده بودن نیایدم باور
چون مرا درنوشت گردش چرخ / شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی / بهمه نوع درکمال و هنر
شکرهاي تو در نوشته بجان / می برم پیش ایزد داور

✿(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)✿

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر / وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید / براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شگفت / که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختي است بار او رحمت / بآب زهد توان خوردهم زشاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما / چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود / شدي و ماند حقت خلق‌را بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا / بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین / خدایگان جهاندار خسر و صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین / همي ببوسند از بندگي رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون / ستاره خواست که باشدش گوهرافسر
ازآن سپهر بر افراخت همچو ایوانش / وزآن ستاره فروزنده گشت همچوگهر
بدان‌سبب که فلك پارهٔ زهمت اوست / همي نگردد قادر براو قضاو قدر

۱ - این‌مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین زسم پی پیل کوه پیکر او / همی بلرزد زآن ساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همي باشد / شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت / تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاري و دولت بتخت ملك نشین / بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردي حق روزه چنانکه واجب بود / بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو / هر آنچه کردي پذرفته درگه محشر

✿(مدح ابونصر پارسی ۱)✿

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از توجیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
عزم تو درهر نخیري آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست کشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
زآن نهنگ کوه شخص و زآن هژبر چرخ زور
زآن هیون ابر سیر و زآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروز و بیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهاي تار

۱- این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار

یك شب از دهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار

کوهها درهم شکسته ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار

ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هر گز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیز خار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار

شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار

آب خورده با هژبران برسر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان برسر هر کوهسار

صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان
خاست از هرسو خروش گیر گیر و دار دار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهارخوار

بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نشار

تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار

چاشتگه ناکشته ز آن حمله درآن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زناردار

مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار

سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر بادپایان آن شمار

از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پرستاره آسمانی کردی از دود و شرار

چون سمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله‌زار

ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار

آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار

تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار

طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار

از میاه زاده بگذشتی بیك منزل چو باد
نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌تر سوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سپر[۲]
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار
تو زعین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نـر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك ها کرد از جوانب هـرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تـو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
زیر ران آن بادپای رعـد بانگ برق‌دو
در کف آن تارك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمـد و بارید و خاست
رزم را ازخنجر ابر از خون سرشك ازجان بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمـین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
نیز جان جانرا بجست از هیبت تابنـده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساختـه در حمـله با تیـغ تنک تیر نزار
عمرو مرگ آویخته دریکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیـغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیر پران عمرهـای گرد نان را خواستار
آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
تو چه گوئي مرك دادی هیچکس را زینهار
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
نیزه خطي ز سرهای سران آورد بار
گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
تو سبك زان آذری کیشان ز بهر کرکسان
دعوتي بس با تکلف کردي ابراهـیم وار
یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
سابري کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار
دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار
نـه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
نـه مهیا گشتش از اقبال تـو راه فـرار
چون مخیر شـد میان جستن و آویختن
کرد آب زاده را بر آتش تیـغ اختیار
در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
درهزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت
تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هر شب آن بتیاره اندر خواب دیدی چندمار
من چنین دانم که او این مرگ‌را فوری شمرد
زانکه برهانید اورا از عذاب انتظار
زین‌پس آبزاده‌را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خودشمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ورچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گر چنین‌ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم واندك ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع ازمن که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
رستم ناوردگردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك و دین را نصرتی کردی که ازهندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی‌را چو دولت نیست هیچ آموزگار
تخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکری دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کار کرد این‌حاشنست[1]
گوهر اقبال تو هر گنز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تتار
و انشجاعی روز کوشش‌را که همچون روزحشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
وآن جوادی صدر بخشش‌را که امیدجهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
با گل بر و می جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

١ - همینطور دیده شد

از بی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامـهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار

تا همي پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشـد جواني در بهار

از جواني تا به پیری در صلاح ملك و دین
راي پیرت باد با بخت جوانت سازگار

همچنین بادي ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادي بدولت بر ظفـرها کامگار

همچنین از شاخهای بخت بار فتـح چین
همچنین در باغهـاي طبـع تخم مـدح کار

هم بصدرت قصه های زایران را التجـا
هم ز نامت نظمهـای مادحان را افتخـار

☼(شکایت ۱)☼

فریاد مرا زین فلك آینه کـردار   کائینهٔ بخت من ازاو دارد زنـگار
آسیمه شـدم هیچ ندانم چکنم من   عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است   کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خـیره بمـانم   بس کس که چومن خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همي خـیرگي باد   کوهیم و زر و سیم نداریم چوکهسار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی   بادیم که مي مانده نـگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوي   وز بحـر برآریم همي لؤلوء شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازیـے   بی باك بباریم بکهسار و بـگلزار
یك فوج همي بینم گمکرده ره خویش   وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

یك قوم همي بینم در خواب جهالت   پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همي بینند از شعر من آری   بینند ز انجـم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول   بینند خیالا تی در بیهده همـوار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری   باشـد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بي دانش و بی عقل   افروختـه از کـبر سر و ساخته بازار
پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست   هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازایرا   تا باد نجنبد نفتـد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود روز   روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آندم   نا چیز شود آن نم او جمـله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی   از گـریه نوك قـلـم دفـتر اشعار

☼(چیستان ۱)☼

نا جانور بدیع یکی شخص پرهنر   که خامش است گاهي گویا چو جانور
ناجانور چراست چو هستش چهار طبع   نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست   ور ناله میکند بچه آرد همي بطر
افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست   پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود   که در کنار ماده و که در کنار نر
از بهر چیست و بحك کوتاه قامتش   گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
فربیست او ز بهرچه معنی همی بود   رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع نبض   گر دست بر رگانش تو بر نهی ابر
چو نگل بطبع و گرددازو باغ چون بهار   چون نی برنگ و آیداز و عیش چو نشکر
پشتش چو چنچه چنچه و آن چنچها همه   در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
یك شخص بیش نیست بدیدار شخص او   باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست　　انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف　　زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان　　او باز گنگ گردد چون شد زبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان　　لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنك　　پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

☆(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)☆

مهرگان مهربان باز آمد و عمر عصیر　　کنج باغ و بوستان زدا کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زر یابی زیر پای هر درخت　　توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نوبهاران در دل نارست نار　　وز غم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیارای مهرجان آن مهرجام　　زیر بلبل را گسستند ای پسر بربند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست　　دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان　　آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر　　آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عز و جاه او راهست از خورشید تاج　　وانکه صدر ملك او راهست از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ　　وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان　　کامکار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر　　پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان　　در سرور و در سریر و در ختو رود در ختیر

☆(باز در مدح او ۲)☆

آن لعبت سرو قدمه منظر　　آن آفت چین و فتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی　　لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا　　رخسار برنگ دیبه ششتر

۱ ـ این مدیح از دیوان چاپی ساقطست　　۲ـ این قصیده هم درآن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره　　شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل　　بر سیم فکنده حلقهها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه　　انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف　　وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام در جوشن　　وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت بر من　　بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
گفت ای بسزا قرین و یار من　　ای هر که بمهر عاشقی درخور
بر آخر گل ز اول شوال　　پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من　　از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی　　خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[۱] گاه سخاو همت افریدون　　آن[۱] وقت جلال و رتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان　　با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پرکینه　　هنگام نوال ابر پرگوهر
در راحت و امن او جهان جمله　　در سایهٔ عدل او جهان یکسر

☆(مدح یکی از صدور ۲)☆

شاد باش ای وزیر دولت یار　　دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر　　جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك　　زود صد بندگی کنی اظهار
در خراسان و در عراق همی　　ز آتش فتنه تو خاست شرار
برفساد و منازعت کردند　　بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد　　سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر　　فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل نا گشته صفحه خنجر　　گرم نابوده عرصه پیکار

۱ـ ای　　۲ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

گشت بي نور و ماند بی حرکت
از نهیب حسام جان اوبار

دیده هاشان چو دیده نرگس
پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار

طاغیان را بیك زمان افکند
ناله کوس تو بناله زار

خشك شد هرچه رود بود چو سنگ
کفته شد هرچه کوه بود چو غار

باز گشتی بفتح و فیروزی
داده اطراف را برای قرار

کرده معلوم بدسگالان را
که چگونه کنند مردان کار

شاه را دیدی آفتاب نهاد
اندر ایوان آسمان کردار

نور گسترد بر تو چندانی
که شدی چون مه دو پنج و چهار

بر کشید و چنین سزید که دید
رتبت تو چو چرخ آینه وار

باز گشتی بسوی هندستان
کارها کرده چون هزار نگار

تا نمائي به بت پرستان باز
چند گاهی ز تیغ تیز آثار

لشکری تعبیه کنی که بجنگ
کوه صحرا کنند و صحرا غار

مفرش و سایبان کشی و زني
بر زمین و هوا ز خون و غبار

پشت اسلام را دهی قوت
چشم اقبال را کنی بیدار

سوی دیوان شرك روی نهی
شب تاری چو کوکب سیار

با محلی چو مهر روز افزون
با سپاهی چو ابر صاعقه بار

از قدوم تو چون خبر برسید
شد زمستان این دیار بهار

هم بدیدند هم بنعمت تو
که هوا شد چو ابر خاك نگار

دشت شد همچو بوستان ارم
باغ شد همچو لعبت فرخار

زین خبر به شد و بهوش آمد
فتح بیهوش و نصرت بیمار

همه دشت است فوج فوج حشم
همه راه است جوق جوق سوار

کند شد باز شرك را دندان
تیز شد باز رزم را بازار

خودها را گشاده گشت غلاف
تیغها را زدوده شد زنگار

باز در مرغزار هندستان
شاخ مردي سعادت آرد بار

از تن گمرهی بریزد پوست
در دل کافري بروید خار

ای عجب مرمرا بتان امسال
چند خواهند جست راحت یار

همه دیدند باز روي جدل
همه بردند باز بوی دیار

همه از جان و تن بریده امید
همه از خان و مان شده بیزار

کامد آن گرد زاد گرد شکر
کامد ان شیر سهم شیر شکار

پسر بو حلیم شیبانی
سرکش و صفدر و یل و سردار

این پدر زان پسر کند اعراض
وان برادر ازین شود بیزار

چاره و حیله کرد نتوانند
که فتاده است کارشان دشوار

گر جهند این و گر فرو بندند
پیش ایشان چو کوه راه گذار

ور بزنهار با تو پیش آیند
ندهد تیغ تیزشان زنهار

کیست اندر زمین هندستان
این شگفتی زرای خانه شمار[1]

که نلرزد زهول تو چون مرغ
که نپیچد ز ترس تو چون مار

وقت کار است کار کن بر خیز
دشمنان را نداشت باید خوار

هست بر جاي خویش مرکز کفر
زود گردش در آی چون پرگار

سطوتی هست این چنین هایل
لشکری هست اینچنین جرار

بشعیب و غضنفر این دو هژبر
که سپاه گران سبك بشمار

آن چنان دان که نصرت و فتحند
این عزیزانت بر یمین و یسار

سرکشان سپاه حضرت را
همه بر ساقه و جناح گمار

هم بدین تعبیه بران که ظفر
سپهت را نکوتر و هنجار

تو چو پیل دمان میانهٔ قلب
پیش بر کن غزات و ره بردار

کوه پوینده در مصاف فکن
مرگ تابنده از نیام برآر

تا شکسته مدار هیچ مصاف
تا گشاده مگیر هیچ حصار

نامه های فتوح کن پران
بسوي پادشاه گیتی دار

در خراسان و در عراق افکن
هر زمان از فتوح خویش آثار

---

۱ - ای شگفتی زرای مه نهمار

چون گذاری به‌تیغ حق نبرد — حق مجلس بجام می بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان — گاه کین‌جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن — ابرکردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند — بادی ازجاه و تخت برخوردار
تا کند خاك گوی شکل نبات — تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد — با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا — کرده شاهان به‌چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف — می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها — ازهمه کس عزیزتر صدبار

☼(مدح یکی از بزرگان ۱)☼

شاد باش ای سپهر آینه‌وار — که گشادی چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را — که چه بازیچه داشتی درکار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی — رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن — بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ — باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر وثبات محکم و راست — ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ‌زنگارگون زدود چوصبح — تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد — گوهر ملك‌را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم — بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم — آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش — خسروان جهان ملوك شکار
ملك‌قطب‌است‌ورای‌او گردون — چرخ نقطه‌ست و قدراو پرگار
آفتابی‌است آن سپهرافروز — آسمانی‌است این زمانه‌نگار

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

مهر او را نعیم خلد نسیم — کین اورا اثیر چرخ شرار
عنصر گوهر قریش از او — برجهان کبر میکنند هموار
تا مزین بنام عالی اوست — روی دنیا و چهرهٔ دینار
پادشاها قضا پدید آورد — خلق را بازی مسعبد بار
بدم جادوئی بتفسانید — آتش فتنه کوره پیکار
در شب تیره بلا ماندند — تیغها چون ستارگان بیدار
رزم را در زمین پراکن زود — سپهی کش و لشکری جرار
جوقها شان سپهر تیر انداز — فوجهاشان درخش تیغ گذار
زنده پیلان بسته را بگشای — شرزه شیران خفته را بگذار
بکه گوشهٔ اشارت کن — همه گیتی پیاده بین و سوار
آن ملك زادگان نگر ملکا — بکه حمله بر یمین و یسار
گر ز کوبان چو رستم دستان — تیغ داران چوحیدر کرار
ابرها کش برخش در هر کوه — سیلها ران به‌تیغ در هرغار
فرشها ساز خاك را از خون — پرده ها بند چرخ را ز غبار
سایه رایت ظهیری را — بر جهان سایهٔ همای انگار
مغز گیتی‌زجورمست‌شده‌است — از سر او ببر بگرز خمار
شربت تیغ قاهری در ده — تا ننالد زمانه بیمار
دهن مملکت بخندد خوش — تا سر تیغ تو بگرید زار
هر کجا روی آری از نصرت — پیش نصرت همی برد هنجار
نه قدر سوی تو کشد لشکر — نه قضا پیش تو زند دیوار
آسمانی سزد که پیوسته — بر جهان گردی آسمان کردار
بوستانی بودت راه گذار — مرغزاری بودت راه گذار
آفتابی روا برد که بصبح — نور بخشی بهر بلاد و دیار
هیچ دانی چه گویم ای عجبی — راست گوئی که‌نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چوخاك بحبس   تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد   آري گستاخي است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر   از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد   بندگي ترا بجان اقرار
هرکه طاعت نداردت شب و روز   روز روشن کني براو شب تار
اگر از سرکشان بي دولت   بکشد سرکشي بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول   کار اورا بروزگار سپار
هیچ دیدي که روزگار چه کرد   پس ازین هم چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها   جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است   بد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولي تو گل   تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم   جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش   گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد   عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروي روی زمین   داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل   هرچه تیره ست وبسته و دشوار
همه گفتار منقطع کردم   گرچه کم نامدم همي گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی   جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول خویش بپرس   که زمین کرد زیر پي هموار
باز گو ای سر ملوك زمن   که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید   که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد[1]   بي مراد تو عالم غدار

۱ـ خ ل . خسرو ایزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان   نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح   پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعرفتح گویم ازآنك   تیز شد فتح نامه را بازار
تا همي بندد آب درآذر   تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین   همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی   بده و بر کش و بگیر و بدار

☼(مدح سیف الدوله محمود ۱)☼

وقت گل سوری خیز اي نگار   بر گل سوری مي سوري بیار
بربط سغدی را گردن بگیر   زخمه بزیر و بم او بر گمار
رشك همي آیدم از بربطت   تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همي   زآن تن من گشت چو زیرت نزار
اي رخ تو چون گل سوري برنگ   با رخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست[2]   از گل سوري رخ تو یادگار
رویے تو مارا همه ساله بود   لاله خود روي و گل کامگار
خار بود جانا گل را مدام   روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می   دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دوجانم بدي   گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر   مهر مراورا بر پروردگار
انکه بود در تن آزادگان   با همه شادي و طرب دستیار
گوهر جودست که گردد بدو   از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود   جاي نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر   مهر فروزنده بهنگام بار

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست
۲ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر که هرگز بدو — چرخ فلك را نبود اختیار
آنکه ازو خوار نگردد عزیز — آنکه عزیزست بدونیست خوار
آنکه ازو باغ بهارست ملك — کف زر افشانش چو ابر بهار
آنکه سوارست بهر دانشی — هست پیاده بر او هر سوار
آنکه چو برخیزد ابر سخاش — در کند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نباشد غبار
اي خرد و جود و سخا یار تو — نیست ترا از ملکان هیچ یار
دولت تو دهر بگیرد همه — تو بطرب می‌خور و انده مدار
بس بودت دولت و عز راهبر — بس بودت فخر و ظفر پیشکار
تا فلك از سیر نگیرد درنگ — بادے مانند فلک کامگار
شاد بتو آنکه بتو دوست ست — شاد ز تو آنکه ترا دوستدار
یمن همه ساله ترا بر یمین — یسر همه روزه ترا بر یسار

☆(هم در ثنای او [1])☆

رای مجلس کرد رای شهریار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سیف دولت شاه محمود آنکه شد — مجلس او آسمان افتخار
اي خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروی هم بردبار
مر فلك را رای تو مهر منیر — مر زمین را کف تو ابر بهار
باغ ملك از کف تو خلد نعیم — جای عدل از رای تو دارالقرار
تیغ تو ناریست اندر رزمگاه — تیر تو بادیست اندر کارزار
جسم بدخواهان بود این را حطب — جان بي دینان بود آنرا شکار
طبع تو در علم دریاي دمان — کف تو در جود ابر تندبار

١ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

تیرهای تو که کردند از [1] خدنگ — گشت چوب او به بیشه پرنگار
مملکت را این چنین آرد بکف — هر کرا نعمت دهد پروردگار
پادشاهي را چنین گیرد بدست — هر کرا دولت بود آموزگار
ملك را خوش رانده و چونین بود — هر کرا اقبال باشد پیشکار
خسروا بستان زحور نوش لب — باده رنگین لعل خوشگوار
تا همي پاید زمین و آسمان — تا بود آنرا مدار این را قرار
چون زمین و آسمان بادي مدام — بر زمانه پایدار و کامگار

☆(باز درستایش او [2])☆

نه بالب تو برآید [3] همی بطعم شکر — نه بارخ تو برآید همی بنور قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی — نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت — نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بنور آذري [4] و از تو دیده ام را آب — بلطف آبي و از تست در دلم آذر
مرا چو عقلی درسر بمهر شایسته — مرا چو جانی در تن بدوستی درخور
ولیك سود چه دارد که بادریغ همی — برفت باید ناخورده از جمال تو بر
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان — همي گشاید بر بوستان خرم در
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا — کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر
چو ناف آهو گشته همه هوا ز بخور — چو پر طوطي گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگار پر برست — چو زهر میشودم عیش ز انده دلبر
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من — نهاد باید رویم همي براه سفر
ز بهر آب حیات از پی رضاي خدا — زمین به پیمایم همچو خضرو اسکندر
چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما — که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

١ـ چو گردید از — ٢ـ این مدیحه در دیوان چاپی نیست — ٣ـ نه ازلب تو به آید
٤ـ تنور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار　　نسیم[1] ناردت از من مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان　　که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر

ببحر در کنم[2] از آتش دلم صحرا　　بباد بر کنم[3] ازآب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین　　که قصر او فردوس است و دست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل　　مظفري که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور　　هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطي　　نماند جور چو شد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران　　جهان عرض بود ار روی او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس　　خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آني　　که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع　　که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح　　هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چو چوب خشك بسوزد اثیر گردونرا　　اگر زآتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش　　زتف خشم توگشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گرخودرا　　ز زندگان شمرم کس ندارد باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد　　نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم در دست روزگار و جهان　　که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل　　ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتي کور　　وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن　　چرا که آن نکند سوی من بمهر نظر

ازآن غمي شده‌ام من که غم دلم بشکافت　　مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است　　ازآن بنالم چون زیر زار بر مزمر

۱- پیام　۲- برکنم　۳- بیادیه کنم

به پیش تخت تو شاها گله نکردم من　　زبخت تانشدم عاجز و زجان[1] مضطر

بسان عودم تا آتشی بمن نرسد　　پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر

بنزد دشمن اگرنیست روی سرخم زرد　　بنزد دوست اگرنیست چشم خشکم تر

چو روی آبی روی مرا مباد بها　　چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

خدایگانا برمن چرا نمي تابی　　چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر

نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید　　نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر

منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب　　زجود خویش چو خورشید ذره مي پرور

وگر تو سایه ازین جان خسته برداري　　بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر

اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد　　بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر

اگرچه در و گهر قیمتی بود در کان　　وگرچه زاید از کاو دره یهي عنبر

ولیك لنگ بود مایه نبات یکی　　ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر

منم چو گوهر در سنگ خشك تن پنهان　　منم چوعنبر در کاو بحر دل مضمر

سحاب دست تو خورشید را دهد مایه　　لعاب کلك[3] تو شاخ امل برآرد بر

بدولت تو بود روح در تن حیوان　　بمکنت تو بود باده در دل ساغر

سخا بدست تونازان چومن بجان و روان　　امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور

زبهر مدح تو و حمله عدو هستم　　ببزم و رزم چو کلك و چو نیزه بسته کمر

اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ　　چو کلك رویدم از بهرمدحت ازتن سر

وگر چو عنبر برآتشم بسوزی پاك　　مدیح یابی ازمن چو بوي از عنبر

تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد　　نهد معطر نافه بکشور دیگر

بسان بازم کش چون بداري اندر بند　　شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر

عجب نباشد کز منت ایادي تو　　چو طوق قمري برگردنم بماند اثر

دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم　　تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر

---

۱ - خ ل زبخت تانشدم سخت عاجز و مضطر　۲ - خ ل آنچم　۳ - زآب کلك　۴ - خ. ل - نیم

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار   زبان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
زآب رویم قطره نماند جز که خلاب   نماند زآتش طبعم مگر که خاکستر
خـدایگانا داني که چند سال آمد   که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر
شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده   ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع   نهال مـدح تو پرورده ام بخون جگر
بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه   بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر
ز بهـر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند   مـدیح هاي ترا ساختم ز جان زیور
وگر بخواهد از بهرچشم زخم اکنون   دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر
اگر بدفـتر من جز مـدایح تو بود   تـنم ز بند بلا بسته باد چون دفـتر
وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم   مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی   زکار گردد مردم بزرگ و نام آور
چـگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بي قبضه کی نمود هـنر
درست شد که زمانه است مر مرا دشمن   بجـز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد و بومم بر کند و هرزمان اکنون   همي بمـاندم از صد هـزار گونه عـبر
ازآنکه هستم از و و ازآنکه هست ازمن   پسند کردم یکچند که بخواب و بخور
اگـر بکودکي امـیدوارم از فرزند   چگونه باشـدم امـید بیري از مادر
رهي پسر را اینجا بتو سپرد امروز   که دي رهي را آنجـا بتو سـپرد پدر
بدان مبارك خانه همی رود ملـکا   بدان مقام رساند مرا خدای مگر
جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا   زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
چو ریك و ماهي[2] باشم بکوه و در دریا   چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام   چو مهر مدح رسانم ز تو ببحر و به بر
دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری   ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

۱ خ.ل ـ دودیده چون شبه بربندمش بگردن بر
۲ خ.ل ـ چومار و ماهی

همیشه تا بدمد بر فلك ز مهـر ضیا   همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
برآسمان جلالت بتاب چون خورشید   ببوستان عدالت ببال چون عرعر
نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن   نـگاهبان سرت باد داد چون مغفر

☼(باز هم مدح او و اضهار شادی از رستگاری ۱)☼

یکشب ازنو بهار وقت سحر   باد بـر باغ کرد راهگذر
غنچه گل پیام داد بمی   گفت من آمدم بباغ اندر
خیمها ساختم ز میرم چین   فرش کردم ز دیبه ششتر
نز عماری من آمدم بیرون   نه بدیدست روی من مادر
نگشادم نقاب سبز از روی   ننمودم بکس رخ احمـر
باد بر من دمید مشك و عبیر   ابر بر من فشاند در و گهر
منتظر بوده‌ام ز بهر تو من[2]   کرده‌ام در میان باغ مقر
گر دراین هفته نزد من نائي   به نیابیم[3] تا بسال دگر
باد چون باده را بگفت پیام   لرزه بروی فتـاد درساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود   روي‌او سرخ شد زلهو و بطر
بادرا گفت اینت خوش پیغام   مرحبا اینت[4] هـست خوب‌خبر
باز گرد و بگو جواب پیام   باز گو[5] آنچه گویمت یکسـر
گو توهـستی مخالف و بدعهد   کس ندیدم زتو مخالف تر
سال تا سال منتظر باشیم   تا ببینیم چهـره تو مگر
چـون بیائی نپائی ایدر دیر   بار بندی و برشوی زایدر
خوب روئی و خوبرویان را   عهد با روي کی بود درخور
چند که باز داشت بودم من   در یکی خانه عاجز و مضطر

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست   ۲ ـ منتظرمانده ام ز بهر ترا   ۳ـ در نیابیم
٤ ـ اینت خوب و طرفه خبر   ٥ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی   نه شنیدم نوای خنیاگر
اینك از دولت و سعادت تو   من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور   مرکبم دست ترك سیمین بر
زود بشتاب تا بفرخ بزم   یابي از جود شهریار نظر
شاه با زر تسرا بر آمیزد   بر فشاند بدوستاران بر
باد از بوي باده مست شده   باز گشت و بباغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود   هرچه بسپرد کرد زیر و زبر
در گل آویخت کرد بدمستی   در ربود از سرش قصب معجر
می در آویخت اندراو و چنانك   سبز حلهش دریده شد در بر
روی گل ناگهان پدید آمد   از میسان زمردین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید   روی مه را ز گنبد اخضر
شد ز تشویر ماه رویش سرخ   در غم جامه گشت چشمش تر
شادمان شد همه شب و همهروز   شعرها میسراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان   هر زمانی زند ره دریگر
شاه محمود سیف دولت و دین   شه صف دار و خسرو صفدر
پادشاه ستوده سیرت و رسم   شهریار خجسته طالع و فر

٭(ستایش دیگر از او ۱)٭

نگارخانه[۲] چین‌است یا شکفته بهار   مه دو پنج و چهارست یابت فرخار
ز هرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست   نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمن تا جدا شدند بسر   شدست برمن روز فراق او شب تار
ز اشك دیده درآبم چوشاخ نیلوفر   کبودسینه‌و لرزان و زرد و گوژونزار
نشسته بودم دوش ازفراقش اندهگین   بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار
چوزلفکانش کرده ز زخم کف‌سینه   چوعارضینش کرده زخون دیده کنار

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده‌است   ۲ - بهار خانه

در آمد ازدر حجره بصد هزار کشي   فرونشست به‌پیشم چوصدهزار نگار
هزار گونه گلنار برمه و پروین   هزار سنسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم   بزلف کرده همه خانه کلبه[۱] عطار
هزاربوسه‌همی‌خواستم‌من‌ازوی گفت   بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
در آن میان که‌همی بوسه‌دادمش برلب   هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر   گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
چو باده بودی بر دست من بیاوردی   نوای بار بدو گنج گاو و سبز بهار
همی نواختي آن لعبت بدیع که هست   زبانش بیست ولیکن بلحن[۲] موسیقار
چو باده اورا بودی بخواندمی پیشش   مدیح شاه جهان خسروصغار و کبار
امیرغازی محمود سیف دولت و دین   خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار
مظفري ملکی خسروی خداوندی   که میرشهرگشای‌است و شاه‌شیرشکار
به‌مجلس‌اندر رویش بلند خورشیدست   بمعرکه اندر تیرش ستاره سیار
ربود هیبت او از تن سپهر کجی   ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم   بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
هر آنکه ازسر برنده خنجرش بجهد   بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار
کسي که گرد ز درگاه فرخش سائید   نگشت باز بگردش زمانه غدار
بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود   بدست دشمنش اندر زگل بروید خار
جم‌وفریدون گرجشن‌ساختند رواست   چنین بود ره و آئین خسروان کبار
نهاد جشنی شاه جهان ازآن برتر   که هست‌ازایشان برتر‌خسروی صد بار
چو رسم پارسیان ناستوده دید همی   برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
زهي بسیرت تو تازه گشته رسم عرب   بتو فسرو خته دین محمد مختار
کسی که منکر باشد خدای بیچون را   بود باصل و به نسبت ز دوده کفار
چودید طلعت نورانی بهشتی تو   کنند بساعت برهستی خدای اقرار

۱- طبلهٔ   ۲- زبانش شست ولیکن بلحن باز چهار

برهمنی که بزنار بود نازش او   ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر   کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی   نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزار یك زان کامسال کرد خواهی باز   به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و زتو دیدم   عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی   گشاده گردد بردست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت   بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر بادشمنان چو بحر بجوش   بمجلس اندر بر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر   جهان چنانکه تو خواهي بکام دل بگذار
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان   ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش   نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام   ز ملك روزی مند و زعمر برخوردار

☼(صفت اسب ومدح عارض لشکر عماد الدین)☼
☼(منصور بن سعید ۱)☼

بیار آن بادپای کوه پیکر   زمین کوب و ره‌انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا   که لنك و گنگ شدز وابرو تندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا   میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی   کند ناوردگه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش زآهن   چو آذر تند و خوی زایدش زآذر
قلم کردار دست و پایش و گوش   چو نامه در نوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره   روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید   چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم   زمین صیف را وهمی مصور

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض لشکر کشنده   بحسن او کشیده خشم لشکر
عماد دین و قطب ملك منصور   که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست   کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت   نماینده چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالا هفت گردون   نه چون جاهش به پهناهفت کشور
زخلقش کوه بابل خورده آسیب   ز جودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه   خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف باطبعش بپایی   دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك   زمین از آفتاب نور گستر
کمال او عروس آئین در آویخت   ز گوش و گردن ایام زیور
خرد بادستگاه جود و فضلش   نخوانده کوه و دریارا توانگر
بزرگا سرورا چون تو نبینند   بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل   فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست   بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو برعاج و کافور   بخندد خلق تو بر مشك و عنبر
نیاز از داوری کردن فرو ماند   چو شد امیدرا جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو   امل را خوابگاهست و چراخور
ز گیتی خشکسال بخل برخاست   از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روي بی رنگ   مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار   که باشد چون تو در عالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادي تو   شکفتی بین که چون افتاد درخور
عطای تو نه معموم ونه مبغض   ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت   چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم   که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه دریائی زنم دست   نه روی آنکه بینم روی معبر
بجان و تن همی کوشید خواهم   ز بهر در درین دریای منکر
ز مدح تو بمدح کس نیازم   کس ازدریا نیازد سوی فرغر
ولیکن برمن امروز از جدائي   شب دیجور شد روز منور
همی بگذارم اینجاقرص خورشید   بهم روی ازضرورت سوی خاور
بزقوم و جحیم افکند خواهم   به تیمار و عنا رنجور و مضطر
تنی از بهر تو بازاری زیر   رخي از هجرتو با زردي زر
ز تف رنج اندیشه جگر خشك   ز بیم جان شیرین دیدگان تر
معاذالله نیم رنجور و غمگین   زهجر آن نگار ماه منظر
دل افروزي که اندر جوی چشمم   خیالش رست چون سیمین صنوبر
گل ازجو رجمالش روی پرخون   چنار از رشك قدش دست بر سر
شده متروك از آن تصویر ماني   شده منسوخ از آن تمثال آذر
دژم گشته ز رویش روی لاله   خجل مانده زچشمش چشم عبهر
فراق تو بخواهد گستریدن   ز خار و آتشم بالین و بستر
هوای تو بمن برکرد خواهد   زمانه مظلم و آفاق مغبر
همي درپیش برخواهم گرفتن   رهي با سهم دوزخ هول محشر
کشنده آب او برکوه شمشیر   خلنده خارش اندر خاره نشتر
سمومش گردکرده آب درحوض[1]   سرابش آب کرده سنگ درجر
ز ترس او هوارا دیده گریان   ز بیم او شفق را چهره اخضر
قضا را داد خواهم شب طلیعه   صبارا کرد خواهم روز رهبر
هژبری بود خواهم آهنین چنگ   عقابی گشت خواهم آتشین پر
مگر عبره کنم شبهای بی حد   پس پشت افکنم شخهای بی مر
چو کشتی ازشکم ود پنج دریا   برون آیم به پیشت خشك زین ور

۱ـ آب در جوی .

بدین لاغر تن گردن بریده   که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همي باید نهادن   ز بازو چرغ و شاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس   نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست برتو کز فراقت   نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است برمن   نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافي تو   در این مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق   چنان گریم که بر فرزند مادر
زمن گر زخم من گرداندت شاد   همان یابي بگوش[1] اززخم مزمر
وگر آتش زنی اندر دل من   همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم   زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد   چوباران ذره ازهر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو گر گشایم   دری جز خدمتت برخویشتن بر
همي تا خامه و ساغر بدستم   بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس   مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه   نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوي مرکز   همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید   عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع   بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا   بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم   بمدحت عمر تو گشته مؤخر

☼(درصفت شیر و مدح آن وزیر ۲)☼

بکشاد خون زچشم من آن یار سیم بر   چون بر بسیج رفتن بستم همي کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا   درآفتاب نادره آمد همی مطر

۱ـ یابی که گوش   ۲ ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

گه روی تافت گاه ببوسید روی من — گه بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن — گه گفت اگر توانی باخود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتوافزون کنون ازآنك — حاجت فزون بود همي ای ماه در سفر

نه نوگلي و شکر دانم که چاره نیست — از آفتاب و باران کمرا براه در

ترسم کزآفتاب فرو پژمری چو گل — بگدازي ای نگار زباران توچون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست — چون داد روی سوي سفر بارش بشر

بدرود کردم اورا وز وی جدا شدم — در پیش برگرفتم راهی پر از خطر

در بیشهٔ فتــادم کاندر زمین او — مالیده خون جانوران و برسنه بر

نه زانبهی تواند آمــد بگوش بانگ — نزدیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا — چون داستان وامق پر آفت و خطر

زآن آمدم شگفت که از بس بلا و شور — در وی چگونه یارد رستن همی‌شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن — کامــد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم — لاغر میان و اندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او زکس — چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچوتیر و دو چشمش همي‌نمود — مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین — همچون مجره پیــدا از پنجه اش اثر

ازسهم روي و بانک کریه و نفیر او — هرزنده گوش وچشم همی‌داشت کوروکر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید — وانچش مراد بود بیامدش چون قــدر

آتش نهاد و خــیره بود درمیان آب — خورشید رنك و تیره ازاو روز جانور

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گــرم — آري شگفت نیست بود گرم طبع خور

از بهرچیست تارك و جوشان و ترش‌روی — چون یافته است دانم بر جانور ظفــر

در جای سهم داند رفتن همي چو تیر — وز بد جو تیــغ کرد نداند همي حذر

هست او قوي دل و جگر آور زبهرآنك — باشد طعام او همــه ساله دل و جــگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او — بسیار برد جان دلیران نامور

خورشید رنك و فعل شهابست بهرآنک — در مرغزار چون فلك اورا بود ممــر

گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن — بر دشمنان صاحب کافی پر هــنر

منصور بن سعید بن احمد که در جهان — چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر

گرطول و عرض همت او داردي سپهر — خورشید کی رسیدی هــرگز بباختر

ور آفتاب بودی چون مهــر او بفعل — جز جانور نبودی درسنگ هــا گهر

ای مدحتت بدانش چون طبع رهنماي — وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر

جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا — جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر

جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب — فضلت چو روزگار گرفته‌ست بحر و بر

چرخی و از توباشد چون چرخ نیك و بد — بحری و ازتو خیزد چون بحر نفع و ضر

با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین — با هیبت توآتش بی تاب چون شرر

در جسمها هوای بقای تو چون روان — در چشمها جمال بقاي توچون بصر

من مدحت توگفت ندانم همی تمام — مانند تو توئی و سخن گشت مختصر

معشوق تاچو زر زکف من جدا شدست — اورا همي بجوئیم در خاك همچو زر

ازفضل خویش دانم رنجور مانده ام — شاخ درخت رنجــه بود دایم از ثمــر

یك همت تو حاصل گرداندم همم — یك فکرت تو زایل گرداندم فــکر

از آتش فراق دل آتشکده شدست — وزآب این دو دیده نگارم همي‌شمر

از بس‌سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست — همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر

چون مهــر باد روز بقای تو بی ظــلام — چون چرخ باد ساعت عمرتو بی عبر

ماه تو با جلالت و عــز تو با ثبات — عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

۞(باز درستایش او [1])۞

چو روشن شد از نور خور باختر — شد از چشم سایهٔ زمین راستر

[1] - این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام   فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان   نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان   ز من درغم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل   ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم اي بهتر از جان و دل   چو بردي دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره‌ست در احتراق   تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هرشبی ای دلارام یار   چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه   بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و بتک   سگانند در تک چو مرغي بپر
چرا با تو سازند کآهو و سگ   نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا نمد پوششست   ترا روز برکه فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر   چو نرگس زیانت ندارد سهر
مهي تو که هرگز نترسی ز شب   گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب   چو لاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سرا پاي تو   بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند از شکر نی جدا   تو مقرون کنی نی همي با شکر
نی ناتوان چون درنگ آورد   دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته وز آب بوده چو در   چو زر زرد و از خاك زاده چو زر
شداو کهربا رنگ چو نگشت خشك   زمرد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان   چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسي بود همشیره با شاخ گل   بسی بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم   چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان   سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن   ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شداو بر گل روی دوست   نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئي که طوطیست اندر سخن   که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او   ز گردنش طوق بگردنش بر
زبان نیست او را و جاني ولیك   ز دست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است   کز او گنگ گویا شد و باخطر
عمیدي که اخبار او همچو دین   رسیده است در هر بلاد و کور
ابو نصر منصور کاندر جهان   شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم   وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش   که هریك شود دست ویا شد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش   زبان خواهد اندامها سربسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار   که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علي   ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان   توئی در سر کامکاري بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو   که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك   که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تو می گفت نتوان تمام   همین جای کردم سخن مختصر
همي چون سکندر بگشتم از آنك   بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و من   همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول   بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون   بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همي مهر و ماه   بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روي اقبال بین   بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپاي و ببال و ببار و بتاب   چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان   بیاب و ببین و بپاش و بخور

۱ ـ فرش دولت سپر

☼(مدیح دیگر از آن بزرك ۱)☼

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر — جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده — چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
بهست و نیست دراز و عنان من در مشت — چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قدر
مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان — مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
مرا که چون[2] شود و کاشکی و شاید بود — حذر نگاشته در پیش چشم یکدفتر
اگرچه خواند همی عقل مر مرا در گوش — قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
گه از نهیبم گم شد همی چو ماران پای — گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر
تن از درنگ حراص و[3] دل از شتاب امید — بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست — بتف و نم لب من خشك بود و مژگان تر
وگرنه گیتی خشك از تف دلم بودی — ز اشك چشمم بر خشك ریزدم زیور
بداز دم اندر راندم همی ز دیده سرشك — دل از هوا دنجور و تن از هوان مضطر
بلون زر شده روی من از غبار نیاز — برنگ می شده چشم من از خمار سهر
نه بوی مستی در مغز من مگر زان می — نه رنگ هستی در دست من مگر ز آن زر
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان — اثر ز سم ستوران برو بجای گهر
اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن — همی بریدم آن تیغ را بکام اور
وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ — ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده — بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او — کشید دست نیارست کوهسار و کور
که از جگر جگرمن چو خون دل گشته — گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
گهی چو خاك پراکنده دل ز باد بلا — گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
شهاب‌وار بدنبال دشمنان چو دیو — فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین — گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است   ۲- خون   ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا — چو جزو لا یتجزی تن از نهیب خطر
ولیك از همه پتیاره ایمن از پی آنك — مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
عماد دولت منصور بن سعید که یافت — فلك ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود — ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
بقوت نعم و پشت نعمت اویست — امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست — نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس — سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر
زماده بودن خورشید را مفاخر تست — که طبع اوست معانی بکر را مادر
ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او — باصل رگها دریافتند زهر و شکر
بنعت موجز تیغش زمانه را ماند — که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست — شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت — که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو — اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر
نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار — سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر
بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو — رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر
اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول — ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی — بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن — که رای تست بحق گشته در میان داور
بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن — که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر
ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی — شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر
بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی — ز بهر جود کف تو چو قطره‌های درر
بهی ز خلق و هم از خلق و عجب نبود — که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود — نکرد در دل من شادی خلاص اثر
ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم — نمیگشاید از خدمت تو بر من در

درآب وآذرم از چشم و دل بروز و بشب — نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم — بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
ولیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع — چو صندل اندرآبم چو عود برآذر
رضادهی بحقیقت که کارم اندردل — مگر بسر برم این عمر نازنین بگر
ز فرق تابقدم آتشم مرا دریاب — که زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس تو زمن نایب این قصیده تست — که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندش بنـام درّ یتیم — که عقل وفکرش امروزه مادرست وپدر
زشرق وغرب زرایت همی امان خواهند — که هست اورا برطبع وخاطر تو گذر
همیشه تا که مه ازقرب و بعد چشمه مهر — گهی چو چفته کمان گردد وگهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب — سپهر باشد بازیگري بخير و بشر
بپاي همت بر فرق آفتاب خرام — بچشم نعمت درروي روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش — لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سرو سهی باد سر کشیده بابر — عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
زدست طبع همیشه به تیغ ماه صفت — بریده باد چو ماهی عدوت را خنجر

۞(درمدح سیف الدوله محمود ۱)۞

اسـی بقـد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوي خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عـذار
وآن دگر سرو روان و آن سرورا زرین کمر
زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوخـتن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مرمرا باپیچ و تاب
واندگر پر خواب و دارد مرمرا بیخواب و خور

۱ـ این قصیده هم درآن نسخه نیست.

دو رخت لاله ست و دروی تودهٔ بوینده مشک
دو لبت لعل است و دروی رسته سی و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت اسـی صنم
تاره مویست پنـداري میانت اسـی پسر
زآن نیابی گر بخواهی ازدل من جـز نشان
زآن نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم درهاي کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فـکر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر
زیر دست راي او شد رونق تابنده ملـک
زیر پای قـدر او شد تارک تابنده خور
این یـکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگـر بر آسمان سروری کرده مقـر
جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
اینهمه گیتی گرفتـه چون ارادت بي گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فـکرت بی مگر
نیزه و تیرش بهنگام جـدال بد سگال
این همـه گردد قضا و آن همـه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر
ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند از سرور و از نشاطت بهره ور
این یکی آورد سوي تو نعیم و عزو ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر
مرخجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تختت بی خطر
این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
وآن یکی بادت زجور گنبد گردون سپر

☼(در مدح عارض لشکر ۱)☼

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر   روشنت روزست وصافی آب و باقیمت گهر
خواب کرده از تو امن وملك دریك خوابگاه   آب خورده از تو دین و عدل دریك آبخور
رفعت ازقدر تو یابد چرخ ازآن باشد رفیع   نسبت ازحلم تودارد[۲] کوه ازآن بسته کمر
فتنه را ازهیبت تو گم شود چون مار پای   حرص را ازبخشش تو برشود چون مور پر
شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك   ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر
بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام   با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر
دست حزم تو همیگیرد کمرگاه صواب   تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر
ذکر مدحت درجهان مهلت گیرد مسیر   نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر
آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور   نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر
وقت عفو تو درآمد انگبین و می بجوی   روز خشم تو برآمد آفتاب از باختر
نیست چون گفتار ملك آرای تو نفع سماع   نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست   ۲- گیرد

چشم سر تو ببیند صورت هر نیك و بد   همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد   ابر دامن کش نثار اورا از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یك نمونه ست ازقضا   کار کرد همت تو یك نموده ست از قدر
بر سپهر کامگاری هست قادر عزم تو   چیر دستی را عطارد تیز پائی را قمر
دهر هر حکمی که بیند از تو دارد پیش چشم   چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنك روي بد خواه تو شد   از نهیب آن همي در روز باشد در سهر
چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت   در نبردت ساختست ازجان ودل تیر وسپر
تاچو بر و بحر عقل وفضل تو گیتی گرفت   کثرت وبسطت ندارد آب وخاك و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی در جهان ویحك چرا   درعطا خالی نهادی بحر وکان از در و زر
مهر تو چشم امل[۱] را نور گرداند ظلام   کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار   عرض[۲] کرد اقبال پیشت لشکر فتح وظفر
از بداندیشان وبدخواهان نماند اندر جهان   یکتن پیکارجوی و یکسر پرخاشخر
کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو   چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید وخون   درسر طغیان دماغ و درتن عصیان جگر
کامکاری را دلیل وهم تو بنمود جاه   نامداري را علو جاه تو بگشاد در[۳]
ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات   وي زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
برسواران سخن میدان دعوی تنگ نیست   مرکب میدان همی باید که گیرد کر و فر
شاید ار باطل کنی گفتار هر بیداد جوي   چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
روزها از گفت های من یقین گشتست کان   سالها از کردهای من عیان گشتست جر
ماهی روز از در شب کاك سحر آرای من   کار دشمن شد چو کار ساحران زیر و زبر
ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین   سخره را و یحك مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه کرد سوی مهر پرتابش سها   آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱- اجل   ۲- عدل   ۳- پر

اي شگفتی از برای چه همي خنجر کشید   آنکه مي زاندوه زد بر پشت پاي خود تبر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها   آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر
عاشقي افتاد در دل خرس را با آن لقا   رهبری کرد آرز و خفاش را با آن صور
گفتم آخر بي محابا من همی ترسم زخصم   گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
تا همي خورشید و ابر روشن و تاريك را   از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید و ابر تخت وجاه اندرجهان   روز دولت نورمند و شاخ نعمت بار ور

☆(مدح عمدة الملك رشيدالدين ۱)☆

رویها را نگار کرده رسید   کار من زان نگار شد بنگار
آن نگاري که کافرش بر خواند   پیش اسلام را نکرد انکار
کرد مرهم دل فکار مرا   چهره هائی به پنج گشته فکار
کاژ کرده برو بنفشه و گل   کار کرده برو بنقش و نگار
راست همچون زدوده رای تو بود   که ز حملان خبر نداشت عیار
چون سخای تو بود صافی و پاك   که نیفتد برو ز منت بار
همه دو روی و دوستند و عزیز   در دل و طبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم   تیز تر زان ندیده ام بازار
تا در آمد چو آفتاب از در   شدز روزن برون چو شب تیمار
هر درستی که بود ازو بشکست   لشکر دین بناز جان او بار
زآن شکسته که بود زود بدست   هو شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم   راست آمد بسختن و بشمار
چشم جود ترا و حال مرا   سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر بر سنگ   بدرت آفتاب چرخ گزار

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده‌است

راحتی دادیم سزاست که من   بی تو رنجور بودم و بیمار
ازمنت عذر خواست بایداز آنك   گله دادم ز مادرت کهسار
راه برمن چنان ببست همی   که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته مانده بود بگل   گر نکردیش همچو گل بیدار
عمده ملك و خاص شاه رشید   تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران ابر او کرده ست   فصلهای جهان ز جود بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب   کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عز خدمتش همه ذل   وز پس فخر خدمتش همه خوار
کوکب حزم و راي او ثابت   اختر عزم و امر او سیار
همت او همی کند آسان   هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب   در وقار و سخا جبال و بحار
روز تایید تو نبیند شب   گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت   زیر تیغ زمانه خونخوار
همچو آئینه طبع من بزدود   از پس آنکه بود پر زنگار
چون برستم ز حبس کج نروم   پیش فرمان تو قلم کردا؟
توحقیقت چنان شمر که مرا   برمیانست چون قلم زنار
تا همي گردد و همی بارد   بر زمین آسمان و ابر بهار
چرخ مانند بر معادی گرد   ابر کردار بر موالی بار

☆(باز در ثنای او ۱)☆

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار   رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار
خلق همي بنگری روز و شب اندر نشاط   جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك به بیني درو خردهٔ نقره بساط   ابر به بینی درو ریزه کافور بار
شهر ز دیبای روم نغزتر از بوستان   راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

۱- این نسخه از دیوان چاپی ساقطست

روي چودوزخ زمین گشت زسبزه بهشت نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همي روی بت خوش سخن خندد چون گل همی جام مي خوشگوار
نز بی شادی همی هیچ دلی را ملال ساخته سازش همی هرکه سری را خمار
دانی امسال چیست سورست ازآن شادشد ساخته سازش همی گردون بر آرد بار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید آمد باز ازعراق شاد دل و شاد خوار
جاه و بزرگي عدیل عز و سعادت ندیم دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
فتح و ظفرهمرکاب فخر وشرف هم عنان یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
داشته در زیر ران سرسبکی خوش خرام رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و در زیراو تابان شکل هلال کوهي و بر روي او رخشان زر عیار
کشتي شوریده بحر کوکب تاریك شب قلعه روز نبرد آهوي وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهرصفت از بها وان فلك آساي رش چون فلك اندر دیار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند یافته از بحر ملك دري بس شاهوار
داد بشهزاده اي زادهٔ شاهي چنو درهنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر دیدهٔ دولت ندید روي چنو شهریار
آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج هردم بوسد زمین پیشش هرتاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای بیر مهر تو مهر فروزان سها وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي با تلف جود تو کوه ندارد یسار
تا تو بفرخنده فال رفتي از پیش شاه نداد حضرت فروغ نیافت شاهي قرار
پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتي مانند ابر بر سر کههاي تند رفتي مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد زشیر نه ترس بودت زتیغ نه مانده گشتی زکوه نه رنجه گشتی زغار
بودت هر خارزار تازه تر از گلستان گشتت هرسنگلاخ نرمتر از مرغزار
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر شرم زد و می برست لاله از لاله زار
هرکه همي مدح خواست دادبدان مدح زر آمد و مدح توگفت کرد بدان افتخار
لابد خونین بود کافی و بسیارفن بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار
طبع چو دریا فراخ راي چو گردون بلند عزم چوشمشیر تیز حزم چوکوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز با خرد بیکران با هنر بي شمار
با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون درهمه میدان تمام برهمه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه برکشدش پیش تخت وانکه بصد فخر ملك برودش برکنار
تا تو بیاراستی حضرت عالي بفر گشت جهان پرنخور گشت زمان پرنگار
رود زخوبان دهر جست بر رود زن مي ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاري کردی بزرگ تا که بماند جهان ماند اندر جهان قصه آن یادگار
همسر شکر شدست مهر تو برهر زبان همتك بادست و ابر نام تو در هردیار
اي زهمه مفخرت عرض تو بسته حلي وي زهمه مکرمت نفس تو کرده شعار
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو که من چه بینم همي در فزع این حصار
چو بوم خسبم زوهم در شکم این مضیق چو زاغ خیزم زترس برسر این کوهسار
دو لبم از باد جان دو رخم از اشك تر گونه ام از درد زرد پیکرم ازغم نزار
چون رعد هرشامگاه نالم در رنج سخت چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود بلرزدم دل چوبرگ به پیچدم تن چومار
شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال چهره زخون سرشك برشبه کفته نار
کار زسختی چوسنگ عیش بتلخي چو زهر جای به تنگی چو گور روز بظلمت چوقار
قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ سینه زتیر بلا چون هدف تو فکار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز — بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلي تمام عالی چون آسمان — هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق — که برکشی مرمرا از بن ازاین اضطرار
امید عالي توئي وفا کن امید من — زانکه امیدم به‌تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز — تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادي زدای — روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپاي رتبت سپر — عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهري چون مهر تاب چرخي چون چرخ گرد — سروی چون سرو بال ابري چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا — جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☼(مدح جمال الملك رشيد ۱)☼

چون ببستم کمر بعزم سفر — آگهی یافت سرو سیمین‌بر
رنجه و تافته برسم وداع — اندر آمد چوسرو و ماه از در
گه بفندق همي شخود سمن — گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مر مرا گفت اي عزیز رفیق — همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچهٔ عجب کرده‌ست — گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه — گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت — گاه با شیر داردت همبر
گاه در جبها بداری پای — گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی — از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن — گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله — بخت باشد ترا مخالف‌تر
گیرم از من بعجز بشکیبي — تا ندارد بر تو عجز خبر
خدمت مجلس جمال الملك — چون توانی گذاشت نیك نگر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید — که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل — داد علم علي و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست — گردن دین و ملك را زیور
آنکه با خلق او مرا زد بوي — نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا — روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید — خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخاي کفش را — بحر پر دُر و کان پر گوهر
بسر نتابد نهیب باسش را — مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل — کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد روز — مهر با رای او ندارد فر
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین — طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملك — تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان — گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافي او بهر بقعه — رای کافی او بهر کشور
هیبت او چو شیر وقت نخیز — بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو باز دوخته چشم — فتنه را همچو مار کوفته سر
اي جهان را بمکرمت ضامن — وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژ پشت سپرد — دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی — که در او وهم کور گردد و کر
آب حوضش بطعم چون زقوم — برگ شاخش بشکل چون نشتر
من درین ره نهاده تن بقضا — وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باده باز خواهم کرد — هر زماني صحیفه های عبر
همه شب دوستاره خواهم بست — بطلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا — رفت باید همی ببحر و ببر

از فـراق هـوای مجلس تو
با لب خشك و با دو دیده تر

رویم از گریه همچوروی وزیر
دلم از سـوز چـون دل مجمر

ژاله گشته سرشك من ز عنا
لاله گشته دو چشم من ز سهر

از پی نور در شبـان سیاه
آرزومنـد طلعت تـو بصر

مدح‌های تو حرز جان و تنم
در بیابان و بیشه و کردر

ساخت خواهم بنام تو تیغی
از پی جنگ شیر شرزه نر

راند خواهم ز گفته‌هات مثل
گفت خواهم ز کردهات سمر

تـا نبینمت آفتـاب نهاد
اندرآن صدر آسمان پیکر

بودخواهم ز هجر تو همه روز
بیقـرار و نوان چو نیلوفر

دیده بی تـو نبیندم نعمت
دست بی تو نگیردم سـاغر

بر من از فرقتت حرام بود
نـاله نـای و نغـمه مزمر

دوری طبع تو نخواهد برد
زآتش طبع من فروغ و شرر

زانکه خواهدزد از جدائی تو
خاطـر آبـدار چـون خنجـر

عز من بی‌تو بود خواهدذل
نفع‌من بی‌تو گشت خواهد ضر

بیتوام شادیی نخواهد بود
ای شگفتی که داردم باور

تاهمی باشدم بمدح و بشکر
طبع و خاطرقوی و کار نگر

مدحهای تـو بارم از خامه
شکرهای تو خوانم از دفتر

گر بدانجا کشد زمانه مرا
که بر و سودمندیست حذر

والله ار در جهان چو من یابی
هیچ مداح و بنده و چاکر

تـا بتابد ز آسمان پـروین
تا بـروید ببوستـان عرعر

بجـلالت عنـان دولت توز
بسعادت بسـاط فخـر سپر

دورها جشنهای دولت بین
قـرنها سالهای عمـر شمر

بر تن تـو ز خـرمی کسوت
بـر سر تو ز فـرخی افسر

گشته گردون بحلم تو گردان
داده گـردن بامر تـو اختر

☆(مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم وگریز بستایش)☆
☆(سلطان ابراهیم ۱)☆

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر
تو این گمان مبر و در وقاحتش بنگر

نهـد چوچشمه خورشید بچه اندر خاك
چو نو عروسان بندد ز اختران زیور

نه شرمش آید و بحك همی زکف خضیب
نه باك دارد از اکلیـل بر نهاده بسر

فغان ز آفت آن روشنان تاری فعـل
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور

سروی این بره سالخورده بر گردون
بزخم تیزتر از حدرمح و تیـغ و تبر

کدام قصر برآورد برزه گاو فلـك
که آن بباد نشد تا ۲ نکرد زبر و زبر

دو پیکریست برین اژدهای پیکر خوار
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر

مجوی خیز ز خرچنگ کژر و کژچنگ
مسیر راست گزین و مریز خون جگر

چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
سقنبه شیری نعمت شکار عمـر شکر

ز خوشهٔ که درین مرغزار گردونست
چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر

ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجد
سبك به پله خیر و گران به پله شر

بهش که برسرتو کژدمی است زود گرای
که گشت نیشش چون بزندگانی بر

ازین کمان کشنده چـرا نداری باك
که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر

بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر

بسا که تشنه این دلو خشك دولابی
چوآب خواست بزهرآب گشت حلقش تر

زماهیی که درین آبگون بی آبست
بترس و اورا خونی یکی نهنـگ شمـر

چو شوخ جانورانیم راست پنداري
ندیده‌ایم حوادث نخوانده‌ایم عـبر

چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا
نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همي
که چشم‌ها همه کورست و گوشها همه کر

بهایمیم و وحوشیم نه نه این و نه آن
که در بهایم حزم‌است و دروحوش حذر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست   ۲- یا

بساکسا که مه و مهر[1] باش بالین که عاقبت ز گل وچوب گرددش بستر

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در

بروشنی و بخوشی عیش غره مشو که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشاید درهوا مکشای رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

دم تو نا که خواهد گسست بخت مدم بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر

سپهر گشت دایه گریز ازین دایه زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر

براحت اندر چاهست سر نهاده متاز بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور

عیار چرخ بگیرو نهاد دهر ببین لباس[3] طمع به پیچ و لباس آز بدر

گمان یقین شد طبع ترا میار مثل خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر

اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر

عماد دولت ابوالقاسم آنکه حشمت او نهاد خواست جهانرا همی نهاد دگر

بر آمدش که کین گرد خیره از دریا نخاستش که مهر آب روشن از آذر

بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پشت بکوه گردن اورا کشید در چنبر

نه لفظ همت او برده بود نام سپاس نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر

بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو همان رسید کز الماس تیز بر گوهر

بجست هوش دل از درد این عظیم فنا نخست گوش سر از رنج این مهیب خبر

زند وفات تو در مغزها ز آتش موج همی بخیزد در دیده‌ها ز آب شمر

ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر

فلك دعای ترا همچو حرز داشت عزیز جهان ثنای ترا همچو ورد خواند ازبر

چو نیست لفظ تو رنجست گوش را ز سماع چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر

دریغ روی تو از فر و نور چون خورشید دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر

اجل براند سحر بر تو شام جور بغدر چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش ۲- بکو ۳- بساط

نبود سودی جان ترا زحمله مرگ ز بیکرانه سلاح و ز بی‌عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر

صفات راه ترا هندسی نکردی حد خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر تو از الماس ببرد گوی همی بادهٔ تو از صرصر

نبود حزم تو نا گشته هم‌نشین صواب نخاست عزم تو نا بوده همعنان سفر

پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس تو بریده نشد صله ز صله بدرگه تو گسسته نشد هنر ز هنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر

هنرنمای نبیند به از تو خواسته پاش سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر

نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر نه بیش تازد صاحب غرض ببحر و ببر

نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر سزا بود که پس از جود تو نروید زر

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر

عجب نباشد اگر صبرما هزیمت شد که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو بچشم و سینه همه لاله اندو نیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك عجب نر بخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار کدام دل که درو این جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر

نبود قطع تو در دانش فلك پیمای نگشت مرگ تو درخاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهي بر آید از بنیاد — که گفته بود که چرخي درافتد از محور

جو شب سیاه شود نور روز درتابش — چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر

مباد چرخ که با چون توئي کنند پیکار — مباد دهر که برچون توئي کشد خنجر

برو که روضه اقبال گشت پژمرده — برو که آتش امید گشت خاکستر

ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت — که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر

بزرگی تو بماند و تو رفتي و عجبست — که کس عرض را قایم ندید بی‌جوهر

بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد — بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر

همه جهان را سیراب داشتی بعطا — بروز محشر سیراب گردی از کوثر

نبود چون تو و نشگفت ازآنکه چون تو نبود — که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور

ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم — که دین و دولت ازو یافتند زینت وفر

بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه — بنام فرخش افروخته‌ست هر منبر

فلك نیارد هرگز چنو فلك همت — جهان نبیند هرگز چنو جهان داور

سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان — خدای ملك بدو وقف کرد تامحشر

فدای جاهش جاه همه جهان یکدست — نثار جانش جان همه جهان یکسر

☆(مدح نجم‌الدین شیبانی ۱)☆

ای غزا کار حیدر صفدر — وی سخا پیشه حاتم سرور

قطب ملت وزیر شیباني — مفخر آل و زینت گوهر

چون تو ناکرده گردش ایام — چون تو ناورده گردش اختر

بغزا رفته با هزار نشاط — آمده باز با هزار ظفر

کرده اندر صمیم تابستان — بیش بر کشوری و حس چو سقر

بتوکل ز دل بدر کرده — نظر زهره اتصال قمر

بوستانیت گشته لشکرگاه — مرغزاریت بوده راهگذر

اندرین ره هزار بتکده بیش — کرده ویران بجنبش لشکر

۱ ـ این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون — به پی پیل کرده زیر و زبر

تو کشیده سپه بنار آئین — مالوه ازتو در گریز و حذر

وز شکوه تو روشنائی روز — تیره گشته بر اهل کالنجر

لب کفر از نهیب نهب توخشك — چشم شرك از هراس باس تو تر

خلق را ساخته معسکر تو — صورتی شد ز عرصه محشر

یکرمه کوه دید هرگز کس — که روان شد بروي صحرا بر

هر یکی درمیانهٔ دو ستون — اژدهائی فروفکنده ز سر

گرد رفتارشان بکوه وبدشت — بانگ آیینه شان ببحر و ببر

گر ندیدی که من همي گویم — پیش لشکر گه تو گو بنگر

تا ببیند گزیده پنجه پیل — همه هامون نورد و دریا در

همه عفریت شخص وصاعقه فعل — همه خارا سرین و سندان بر

وانکه شاهست بر همه پیلان — ای عجب هیکلي است بس منکر

بی ستونیست با چهار ستون — که بر آرد گه دویدن پر

که تکش کرده ساده را کهسار — که پیش کرده کوه را کردر

چون بگردد برادر نکباست — چون تك آورد خواهر صرصر

زو ببیند اگر بنهراسد — چون براو افکنند ژرف نظر

صورت چرخ و صورت مریخ — صولت باد و نعره تندر

گذر یشکهاش بر پولاد — همچو بر چوب سست زخم تبر

اثر پایهاش بر خارا — همچو بر خاك نرم شکل سپر

عدت ملك پادشاه اینست — حشر اینست هرچه هست دگر

سنگ دارد ز بهر چرخش سیم — خاك دارد ز بهر جودش زر

بحر هدیه همی کند لؤلؤ — خاك تحفه همی دهد گوهر

از پی بزم او بترکستان — بچگان پرورد همی مادر

وز پی رزم او بهندستان — کان همي زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان　　میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند　　ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود　　روم و بغداد و بصره و ششتر
بهمه وقتها ازین اجناس　　هر کس آرد بضاعتی در خور
که تواند که زنده پیل آرد　　تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری　　کاین چنین آمد ازغزات و سفر
آفرین باد آفرین بر تو　　هر زمانی ز ایزد داور
شادزي شادزی خداوندا　　کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی　　روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز　　راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی　　از دگر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان　　چون فزاید ترا محل و خطر
سر تو بر فرازد از اقران　　جاه تو در گذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن　　تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت　　نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید　　قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت بفضل یاری ده　　روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد　　عمل و شغل و جای و جاه پدر

☆(مدح سلطان مسعود ۱)☆

باد مسعود شاه دولت یار　　تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاري که چرخ بر نامش　　گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[۲] و عزمش را　　ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته بر مرکب فلك جولان　　همچو خورشید زرنخش سوار

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست　۲- قضا

از بر آفتاب طلعت او　　باز شد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر　　گشته فصل خزان ببوی بهار
تا زیان باد گشته زیر عنان　　بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همي کشد لشکر　　چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه　　لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست برجای مانده یك مردم　　نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه　　منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند ز آتش خنجر　　تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش　　نصرت و فتح را گرفته عیار
در پس این بچند روز کنند　　تیغ او کوه و دشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ　　دل رایان شود کفیده چو نار
باز در حمله گرز مسعودی　　بر کشد سر بزخم همچون مار
بر شود گرد تیره از هر[۱] کوه　　در شود خون تازه از هر غار
بدرد کفر پیرهن در بر　　بگسلد شرك از میان زنار
باز پنهان کند بگرد و بخون　　کافری در همه بلاد و دیار
سطوت آن عقاب عمر شکر　　ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از ابر تیغ پیکر او　　تربت گنکبار و دریا بار
مرکبش را چه آب گیر و چه بحر　　خنجرش را چه یکتن و چه هزار
ای بروي آفتاب ملك افروز　　وی برای آسمان ملك نگار
کرد از همت تو گردون فخر　　همت تو کند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسیر　　راي تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است　　بر تو آمد ز گنبد دوار
در بزرگی تو سپهر محیط　　کمتر آمد ز نقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلك ترا　　تیر گفتار و مشتری دیدار

۱- سر

ساز او از قضا جهان ایمن   امر او در جهان قضا رفتار

عدل را ملك تو پناه و ملاذ   ملك را عدل تو شعار و دثار

عدل معشوق ملك تست بمهر   ملك عدل ترا گرفته کنار

طبع پهن تو بحر گوهر موج   دست راد تو ابر لؤ لؤ بار

خورد زنهار جود تو بر گنج   داد رای تو خلق را زنهار

هست ممکن که آب و آتش را   ببرد لطف و عنف تو از کار

هردو بی‌ره شوند و نبود نیز   بچهٔ این و آن حباب و شرار

ترس جود تو در کف ضراب   حرص تاج تو در دل کهسار

لعل کردست گونه یاقوت   زرد کردست گونه دینار

گر بجنبد سموم هیبت تو   بسر نیاید ز آب بحر بخار

ور ببارد سحاب بخشش تو   بر نخیزد زخاك دشت غبار

عدل تو کرد حملهٔ هیبت   تا تن ظلم را نماند قرار

داد تیغ تو شربت ضربت   تا تن فتنه را گرفت عیار

کوه را چون همی نگاه کنم   نیست با بخشش تو دستگزار

چرخ را چون همي نگاه کنم   نبود با محل تو مقدار

بخشش تو ولی دولت را   گنج ها داده بي قیاس و شمار

کوشش تو عدوي ملت را   در دل و دیده کوفته مسمار

هر که راندش ز پیش هیبت تو   ندهدش نزد خویش دولت بار

هر کرا دولت تو کرد عزیز   روزگارش نکرد یارد خوار

تا بباغ جلالت بشکفت   مملکت را شکوفه ها هموار

عدل چون گل همی بخندد خوش   ظلم چون ابر می‌بگرید زار

هیچ بیمار و یك شکسته نماند   درجهان ای شه ازصغار و کبار

بجز از آنکه دلبران را هست   زلف و چشم شکسته و بیمار

همه کردارهاي نیك تو دید   در جهان هر که بود بدکردار

رسم و کردارهای نیك آورد   شد ز کردار های بد بیزار

در زمین ازهراس و باس تو بیش   نخورد شیر بره را زنهار

ساخته هردو با همند چنانك   بره و شیر چرخ آینه وار

تو خداوندی و بجان کردند   همه شاهان به بندگیت اقرار

مرغزار تو گشت روی زمین   مر یکی شاه را دراو مگذار

شه‌شکاری تو چون نماند شه[1]   بضرورت شوي تو شیر شکار

پیش دارنده زمان و زمین   همه شب بر گرفته اند ابرار

از برای دعای دولت تو   دستها همچو پنجه های چنار

اندرین غزو و درچنین صد غزو   کردگار جهانت باشد یار

حاصل آید ز کردگار جهان   کامهای تو اندك و بسیار

شاخهائی دمد ز همت تو   که همه فتح و نصرت آرد بار

تابود خاك را بذات سکون   تابود چرخ را بطبع مدار

بظفر شاه بند و شهر گشای   بهنر ملك ران و گیتی دار

شب و روز تو باد خرم و خوش   تا بود روز روشن و شب تار

هر موافق که باشدت برصدر   هر مخالف که باشدت بردار

☆(ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه)☆

☆(سلطنتی ۲)☆

جهان دارا بکام دل جهاندار   جهان جز برسریر ملك مگذار

چو نام تست بخت تو همیشه   که هستش جفت سعد چرخ دوار

خداوندا زبان بنده تو   بشکر تو چو ابری شد شکربار

نگه کن تا عروسان ثنا را   چگونه تیز خواهد کرد بازار

ز خوبي بوستان مدحت تو   همه قصر تو خواهد کرد فرخار

هزار آوای بزمت بود خواهد   که خواهد کرد بزمت را چو گلزار

---

۱ ـ شیر   ۲ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش / تو کردي از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بر وی / زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان / چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد / رهانیدش از آن انده و تیمار
همي گردد همی درحضرت امروز / عـزیز و سرفراز و نام بردار
همش هرجشن جاه و خلعت شاه / همش هر روز عـز خدمت بار
همش توقیـع سیم و غله بوده / بیاسوده داش ز انده و پیکار
نه زن گوید که برتن نیست جامه / نه گوید بچه برسر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند / عیال بی حـد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند / چو برنقدی روانش گردد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام / برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را / بتوفیق خـدای فرد جبار
ز هر دارالکتب کاندر جهانست / چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادي بر جهـد هر بامدادی / بروید خاك هرحجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد / که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هرکس / بود از عـلم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق و رف آن / بتفسیر و باخبـار و باشعار
گراین گفتار او باور نیاید / ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد / مر اورا درجهان گفتار و کردار
قوی دل گردد انکه کاندرین باب / بود توقیـع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان / بگیتی شاهی و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادي زانکه امروز / توئی شاهي و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان / میان بسته بهپیشت بنده کردار

❁(مدح علاء الدوله مسعود ١)❁

بنیاد دین و دولت میدارد استوار / سلطان تاجـدار و جهاندار بختیار
خسرو علاء دولت شاهي که دولتش / اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
مسعود شاه مشرق ومغرب که هرزمان / بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
عالی ز یمن طالـع او فرق مشتری / روشن زنور طلعت او چشم روزگار
دستش هزار بحر گشاید بگاه جود / رویش هزار مهـر نماید بروز بار
اقبال او بر آب روان برکشد بنان / انصاف او برآتش سوزان کند نگار
تا دست او چو ابر بیارید بر جهان / در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار
ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای / هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
با عدل تو ز سنگ بروید همی سمن / با سهم تو ز بحـر برآید همي غبار
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش / درخشم عفو خوئی و درکینه برد بار
شاهي زمین گشائی و بر اوج آسمان / آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار
توآفتاب ملکی و از روي و راي تو / چون روزهای روشن گشته شبان تار
تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب / نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار
ای شاه شاه ملك شکاری تودرجهان / میدان ملك بیش نبینند چوتو سوار
بیشك عنان ملك بدینسان کند بدست / آنرا که ملك باشد پرورده بر کنار
ای خسروي که باشد بر صحن صید تو / پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار
گردون ز وقت آدم تا وقت ملك تو / بود از براي ملك ترا اندر انتظار
صاحبقران توئی و بلی طالـع قران / این حکم بود و کرد ملك را بدین مدار
ای درجهان دولت شایسته پادشاه / وی از ملوك گیتی بایسته یادگار
تا شیر زاد شـیر دل شـیر زور تو / لشکر بغزو هند فرو راند شیر وار

١- این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوي دولت تو چوبگشاد دست فتح | فرمود تیـغ را بـگه کار زار کار

رایت کشید برمه و در گرد رایتش | گردان کار زار چو شیران مرغزار

هر سومصاف کرده زره پوش صد رفیق | یکسرعنان گشاده عنان دار سی هزار

از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفـر | کز هول او نهیب برآمد زگنگبار

چون رستم از غلاف برآورد گاوسار | چون حیدر ازنیام برآهیخت ذوالفقار

در بوم هند زلزله افکند هر سوئی | کزهیبت ونهیبش بشکافت کوهسار

گه زینهار خورد و گهی زینهار داد | آن تیـغ زینهار ده زینهار خوار

در کار زار هیـچ نیاسود یك زمان | تا کرد کار زارش بر کفـر کار زار

ننهاد روزوشب زکف آن بیقرار تیغ | تا کاردین نداد بهندوستان قـرار

رایان هندرا زاجـل داد شربتی | کزمغزشان نخواهد بیرون شدن خمار

برزد به بت پرستان مردان دیودست | بستد ز نامـداران پیلان نامدار

بر کافران زلشکر گیتی حصار کرد | تاچون حصار بستد پیلي زهرحصار

پیلان که اوگرفت چه پیلان که کوه کوه | پویان چوباد باد و زمین کرده غار غار

گوئی ز رویهاشان تابد همی ظفـر | گوئی ز پشکهاشان بارد همي دمار

هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت | بود از فراق خدمت تو بادلی فگار

نآسود مغـز عاقل او تا بمغـز او | ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار

تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو | بر کام دل نگشت بهـرنوع کامگار

دلشاد و شاد خوارشد ازتو که تا ابد | بادید هردوخسرو دلشاد و شادخوار

وین پرهـنر عزیزان شاهان نامور | در سایهٔ سعادت و درحفظ کردگار

تا تیـغ را زملك توان یافت کارگر | تا ملك را زتیغ توان یافت استوار

چون باد باد تیغ تو برملك زورمند | چون کوه باد ملك تو ازتیغ نامدار

رایان ترا مسخرو شاهان ترا مطیـع | گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

☆(هم در ثنای او ۱)☆

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار | که هست یارز ملك و ز عمر برخوردار

سر سلاطین سلطان تاجور مسعود | که چرخ دارد برحکم او بطوع مدار

کشید لشکراسلام سوی خطه ملك | خدای ناصرو دولت معین و نصرت یار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ | بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

ز ننده آینه پیل و زنگ و زد گوئي | ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار

ز گرد ابرصفت گرد کوه رعد آوا | قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی دار

ز زنده پیلان هرسو چوکوه کوه برفت | چوغار غارشد اطراف راه از آن رفتار

ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر | بچند روز غزا کرد برسبیل شکار

بخشت وتیر بهر بیشه عمروجان ببود | زگرگ عمرشکار و زشیر جان اوبار

فرو گرفت بلشکر چهارگوشه هند | چنانکه تاخت بهرگوشه ده هزارسوار

بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك | به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار

چو گشت نیمی آراسته زلشکر حق | باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار

بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند | به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار

زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود | بگردش اندر لشکر براند[2] چون پرگار

فروفرستاد ازبهرعزو نصرت دین | خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار

برآن سپاه وبرآن لشکر گران وبزرگ | چو شیرزادی لشکرکش و سپهسالار

بدست و بازوی دولت ببرد خنجرفتح | مثال داد که لشکر بگرد هند برآر

درآن همي نگرم کان هژبر گردنکش | همي سپاه چگونه کشد سوی پیکار

گهی چو دنك دمان برفراز کوه بلند | گهی چوشیر ژیان بر کنار دریابار

بروز روشن برآمد چوابرها لشکر | شب سیاه بود همچو اختران بیدار

بزیر رایت او بانك برکشیده بفتح | چو رعددرایت منصور او به بیشه وغار

همی براند خون و همی برآرد دود | ز هر بزرگ سپاه و زهر بلند حصار

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است   ۲- برآمد

فتاده روز و شب اندرمیان هندستان | نفیر گیراگیر و خروش دارادار
یقین شناسم کا کنون بود برآورده | زجان شاهان شمشیراو برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه | ز زنده پیلان رانده بود قطارقطار
ز دیو بندان بسته به بند چند نفر | زماه رویان کرده اسیر چند هزار
ز کنگبار درین وقت باز گشته بود | گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای | به پیشش اندر مردان گرد تیغ گذار
مرادونهمتش آن باشد از جهان اکنون | که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه بار
بشاه شرق بماند خجسته دیداری | که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان بر کندو حصن ها بگرفت | ز تا جداران سازد به پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور | سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شد عزیمت تو درست | که گرد ملك برآئی یکی سکندروار
سپاه راندی عزم تو هم عنان خزان | رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط | که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
زنقش نیسان در چشم صورت دیباست | زصوت قمری در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بوداز مهرو ابر نفع جهان | گهی چو مهربتاب و گهی چوابر ببار
زملك کامل در دیده های عدل تو نور | زعدل شامل برشاخه های برگ تو بار

☼(مدیح ملك ارسلان ۱)☼

بر صفه پادشاه بگذر | وآرایش تخت و ملك بنگر
تا بینی در سرای سلطان | طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو شرق | منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود | تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده | از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده بپای هفت گردون | آورده بدست هفت کشور

۱- این چکامه نیز درآن نسخه نیست.

ای نازش کلك و قوت تیغ | ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد ازبلا چو دوزخ | هامون ز سپاه و روز محشر
پر تف سر هر مه سرافراز | پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو | ازنصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه | زآن رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش | ای شاه جهان گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره | در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه | گردان گردان چوباد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی | با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو | خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند | هر نورکه داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته | با مرکز ملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا | شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت | بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی | از جود تو شاه جودپرور
واسایش یافت خلق عالم | از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت | بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج | از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك | چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چوتو نبود و نبود | یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ به پیش تو تواناست | نه کوه بنزد تو توانگر
تو شاه بندهٔ جهانرا | حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد | با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چو بارگاه خرخیز | شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون … از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین … بر قمری جفت بر صنوبر
هر سروبني برنگ طوطی … در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی … ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسر جوان و تازه … پر کن قدح نبید تا سر
اي شاه بتخت ملك بنشین … می خواه و بیاد ملك مي خور
آفاق بدست قهر بستان … افلاك بپای قدر بسپر
ایمان ترا جهان متابع … فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون … رای تو زطول چرخ برتر

☼(هم در ستایش او [1])☼

ای ماه دو هفتهٔ منور … این هفته منه زدست ساغر
بر خیز و طرب فزای و مي‌ده … بنشین و نشاط جوي و مي‌خور
کاقبال خدایگان عالم … از چرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد … با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته … چشم تو نو دمیده عبهر
در عبهر تو ز سحر سرمه … بر سوسن تو ز مشك چنبر
این بزم چو روي خویش بنگار … بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان و روان خویش بندم … در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود … تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان … بر نامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو … بر اوج سپهر برده منبر
از خصم تو رسته کوه بابل … در عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت … وز عدل تو یافت ملك زیور

۱- این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

بر روی زمین نماند درویش … از جود تو شاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم … از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست … بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست … در قصر تو ای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] … بر کار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را … جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را … تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده زکوشش تو هیبت … کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو باید … بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید بابر درکشد روی … چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت … در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت پاس تو بیفسرد … در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد … گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد … قائم نبود عرض بجوهر
اي بزم تو خلد پر زنعمت … گوئی تو بسهم خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی … وزجود تو زاند حوض کوثر
وزعدل تو هیچ خسته دل را … ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد … خون گرید زار درع و مغفر
اي بر عالم بحق خداوند … وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند … در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی … در وصف تو اي شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان … پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین … وي تاج بروی تو منور

۱- در آن

سرهنگ محمد علي را — شغلي دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر شرزه — وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده — وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف — وین قلعه بآسمان کشد در
زین پس همه در مصالح ملك — دارد شب و روز را برابر
برکار بود بروز چون چرخ — بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست زراي تو که اقبال — آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ز تیغ تو چو بفزود — این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد — در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد — کوهست ربیع را برادر
ازمرکز خویش تا سرندیب — یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو — صد فتح قوی شود میسر
در غزو بخدمتت شتابد — منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت — پیلان جهان گشای بنگر
صد پیل دگر بیارد امثال — از پیل ملك پسند بهتر
هر جا که روند هردو بادند — در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیك — هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق — تا چرخ فلك بود مدور
جز برگه غزو ناز منشین — جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع — فرمان ترا قدر مسخر

☆(ستایش سیف‌الدوله محمود [1])☆

چه‌مرکبست که اورا نه‌خفتنست و نه‌خور — چو چرخ پرز ستاره چوکان پر زگهر
بسان صورت مانی زخامه مانی — بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

[1] - این قصیده در نسخه چاپی دیده نمیشود

رخش بسان رخ من زعشق آن گلرخ — داش بسان دل من زهجر آن دلبر
چوعاشقانش روي و چو عاشقانش دل — ولیك نیست مراورا زعشق هیچ خبر
برو ز دست حکیمان روزگار نشان — درو ز عارض و زلفین آن نگار اثر
غذا دهند مراورا و چون نیافت غذا — زیافتنش نیابند دور جاے نظر
ازآن دهند مراورا که چار طبع جهان — بپرورندش تا خشک شد بدریا در
ویا ازآنکه بود دیده چندگاه حصار — حصار گردان کرد و نواحي بربر
بسان عشق که پنهانش [1] کرد نتوانند — بسان فضل که هرجایگه شود مظهر
عزیز دارد اورا همی همه عالم — که می‌نسب کند از خلق خسرو صفدر
خدایگان جهان خسرو زمان محمود — که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
خرد چوجسمی و نامش درو بسان روان — هنر چو چشمي و ذاتش درو بسان بصر
هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا — هزار فضل بهر نکته اش درون مضمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ — اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی زبهر آب حیات — اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان — چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
که‌چنگ ویشک بپوشد به پنجه و تیغوز — زبهم تیغش در بیشه شیر شرزهٔ نر
زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه — هرآهنی که کند بدسگال او مغفر
بعالم اندرکس فتح را به نستودي — اگر نبودی با فتح رایتش همبر
چراست از پي شمشیر او ظفر دایم — اگر نه بنده شمشیر او شدست ظفر
اگر نه باد وزانست اصل مرکب او — چرا چو باد وزان باشد او ببحر و ببر
وگر نه بست گرو با فلك چرا چو فلك — بگاه جولان جولان کند بمیدان در
وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا — یکیش زیر کف‌است ویکی بجبهت بر
چهار طبع جهان باشد او بچار مکان — چهار وقت مخالف برین شگفت نگر
بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد — سوي نشیب چوآب و سوي فراز آذر

[1] - پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون　　بگیر گیتي و در وی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده　　که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك　　همیشه تا که بتابد زآسمان اختر
زبخت خویش بناز و بملك در بگراز　　بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجاي باد مقیم آسمان دولت تو　　زآفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاري بادی گشاده دایم دست　　بپادشاهي بادي همیشه بسته کمر

(صفت فیل و مدح آن پادشاه)

همی گذشت بمیدان شاه کشور　　عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش　　چو ماه بروی آئینهٔ منور
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم　　چو ابر و برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت　　نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق　　بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برآرد زکوه بابل　　به یشک خاك برآرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری　　چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی　　رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی　　که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن　　میان خرده و پاي و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع　　گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد　　وگر بخواهي بیرون جهد زچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان　　چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم　　نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او گه دویدن　　اگر کنندش باوهم هیچ همبر

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا　　که پای بیرون ننهد زخط مسطر
زهیچ چیز نترسد بسان نیزه　　زهیچ باك ندارد بسان خنجر
چگونه خنجري آن خنجری که وصفش　　همي نگنجد کس را بخاطر اندر
سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش　　بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
هزار کوکب مریخ گشته پیدا　　که حکمشان همه نحست برعدو بر
چو وهم لابد اندر شود بهر دل　　چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
زگونه گونه عرضهاست برجواهر　　ولی جواهر او را عرض چو جوهر
چنین شنیدم از مردمان دانا　　که می بسنبد الماس گوهر آور
دروست گوهر و الماس طبع تیغش　　چرا نسنبد الماس وار گوهر
چو چرخ و نورش مانند نور کوکب　　چو آب و فعلش مانند فعل آذر
زنور او شده روز حسود مظلم　　زصفوتش شده عیش عدو مکدر
چو وصل شاه جهان یافت او زشادی　　عروس وار بیاراست تن بزیور
چونوعروسان زین روي دایم اکنون　　گهی لباسش احمر بود گه اخضر
هرآن تنی که بدین تیغ گشت بیجان　　نباشد او را هول نکیر و منکر
غذاي او همه مغز عدوي بی دین　　لباس او همه از خون مرد کافر
چو آتشست و بسوزد دل مخالف　　وزآب گردد افزون فروغ اخگر
هرآنکه روزی در دهر گشت کشته　　ازو طلب کند او جان بروز محشر
اگر نداري باور همي حدیثم　　ازو بری بگه کارزار کیفر
همیشه باشد ازو مملکت برونق　　چو کاك باشد با او همیشه یاور
چگونه کاکی کاکی کزو بزاید　　هزار معني چون زاید او ز مادر
چو یار دلبر معشوق و سرو قامت　　چومرد بیدل گریان و زرد و لاغر
چو کار گیتی بسته گره زگیتي　　چورنگ خورشید رنگش را بسی خور
بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش　　بنور معني گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن
شود سپهرش تاري و تیره یك سر

برنگ زر شده بیمار وار و اورا
ز مشك بالین و ز سیم ناب بستر

اگر ز بالین تیره شود سر اورا
ولیك تنش به بستر همه منور

ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد
همی خضاب کند سر بمشک اذفر

بسان مستان از ره رود بیك سو
ز باده گوئی خورده ست یکد و ساغر

ار آنکه درخم مانند رنگ و بویش
برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر

بجامي از وی گردد غمي نشاطی
بجرعه از وی گردد جبان دلاور

بجام زرین همچون گل موجه
درونش احمر باشد برونش اصفر

گهي چو مرد معمر ولیکن ازاو
شود بطبع جوان مردم معمر

معین من بگه مدح شاه عالم
که هست بر همه شاهان دهر سرور

امیر غازی محمود سیف دولت
خدایگان جهان شاه دادگستر

شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن[1]
شهي که دارد مخبر چو خوب منظر

مراد اورا گشته قضا متابع
هوای اورا گشته قدر مسخر

زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت
فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر

شده ز سهمش تاری هزار خانه
شده ز نامش روشن هزار منبر

سپید گشته بمدحش هزار خاطر
سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر

بگاه بخشش مانند حاتم طي
بگاه کوشش مانند رستم زر

نه باسنانش جوشن بود چو جوشن
نه باحسامش مغفر بود چو مغفر

بخواب دید غضنفر حسام او زآن
ز تب نباشد خالي تن غضنفر

ز بس که شاهان بوسند فرش اورا
شدست فرشش ز آثار لب مجدر

به پیش خاطر او آفتاب تاری
بنزد همت او آسمان محقر

شها ز عدل تو چونان شدست گیتی
که باز جفت شد ازبیم با کبوتر

۱ - دامن

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
شده خراب ز بیم تو قصر قیصر

منور است برأی تو هفت گردون
مزین است بروي تو هفت کشور

فراخته ست براي تو چتر ورایت
فروخته ست بفر تو تخت و افسر

ز نور روی تو عالم شدست روشن
ز بوي خلق تو گیتی شده معطر

همي سعود بود حکم نجم زهره
چو گشت رای تو شاها برو مجاور

بلند گردون باهمت زمین است
بزرگ دریا باکف تست فرغر

ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان
که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر

بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد
که مرحسام و سنان تراست رهبر

اگرچه شعر رهی نیست شهریارا
بلفظ و معنی با شعرها برابر

ز دق مسلم باشد ز عیب خالي
نباشد از سخن هیچکس مزور

چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
دهان بنده بمدحت شود معنبر

هر آن مدیح که خالي بود ز نامت
بودش معنی منحول و لفظ ابتر

سخن بمدح تو نازد خدایگانا
چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر

نکرد شاها بنده هیچ وصف مادر
که درصفات معانی نشد مکرر

تمام کرد یکی مدحتی چو بستان
ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر

چنانکه راشدي استاد ابن صناعت
کند فضایل آن پیش شه مفسر

بدیهه گفته ست اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشه مظفر

بدان طریق بنا کردم این که گوید
حکیم راشدي آن فاضل سخنور

رونده شخصی قلعه گشای و صفدر
پناه عسکر و آرایش معسکر

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع
ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر

خدایگانا امروز راشدي را
بفر دولت سلطان ابوالمظفر

رسید شعر بشعری و شد بگیتی
چو جود کف تو اشعار او مشهر

ز شعر اوست همه شعرهای عالم
چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی — چو نظم او نبود نظم روح‌پرور
اگر نباشد پیشت رهی مصدق — وگر نداري مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن — بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی — اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد — طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا مي‌خور بشادکامی — بلحن چنگ و بآواي نای و مزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی — زدست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس — بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا — بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیادبادت از بخت هر زمان عز — فزونت بادا در ملك هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه — همیشه تا ز فلك می بتابد اختر
بفرو شادی و لهو و نشاط بنشین — ز عمر و دولت و شادی و ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد — همیشه ناصر تو ایزد گروگر
زمانه راي ترا گشته همچو بنده — سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره — همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

☼(باز در مدح او ۱)☼

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر — چو ماه دو هفته درآمد ازدر
با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا — در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو زسیم سپید تخته — جعدش چو زمشك سیاه چنبر
بنشست چو یك توده گل به پیشم — بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که هایونت بادو فرخ — این عید و صد عید و جشن دیگر

۱ ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو رخسار من منور
گفتم که بوم باسعادت و عز — با دولت و اقبال و نصرت و فر
آن بنده که هر روز بامدادان — بوسد زمي شاه شاه صفدر
محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور
آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر
در دولت عالی چو روح در تن — در ملکت باقی چو عقل در سر
ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارك دولت زعدلت افسر
ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر
بر کف تو فرضست مال دادن — زیرا که شدست از سخا توانگر
با عز کف تو بیافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر
تا زر بر تو خوار دید خود را — چون روی عدوی تو گشت اصفر
مؤمن ز حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر
گردون ببر همت تو مرکز — دریا ببر کف تو چو فرغر
هر خامه که نامت نبشت خواهد — برده بسرو دیده روی دفتر
هر خطبه که نام تو برد روزی — گردون شود از افتخار منبر
گوئی که قضا را خدایگانا — با خنجر تو کرده اند همبر
هرجا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر
از بسکه بر او مهر نصرت تست — مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر
وز بسکه بر او فتح داده بوسه — رویش همه شد سر بسر مجدر
شاها تو سلیمان روزگاری — مرغان تو تیرهای با پر
چون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه همعنان و همبر
آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بمراد و بخواه ساغر
در دولت و اقبال باش دایم — بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عید تازی   عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از توخیر و طاعت   روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت   تا هست همیشه فلك مدور

☼(هم در ستایش آن شهریار ۱)☼

چوشد فروزان ازتیغ کوه رایت خور   بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور   زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب ازستاره برافکنده بدشمامه سیم   فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکرروز و مصاف لشکر شب   چوروم وزنگ در آویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت زپیش لشکر روم   سپاه زنگ ومعسکرش گشت زیرو زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود   هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سراي پرده شب را بسوخت آتش روز   شب از نهیبش بدرید قیر گون چادر
نگار خودرا دیدم که اندر آمد شاد   چوماه مشکین خال چوسرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دولاله سرخ   پدید کرده ببیجاده در دوعقد درر
سلام کردومرا گفت کاین نشستن چیست   مگر نداري ازین مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین   نهاد روي سوي هند باهزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم   زجای خویش بجستم نهاده روي بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا   بجست زیر من آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان   نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان   بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی   بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك بر نهادم روي   بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همي دویدم روبان زمین براه دراز   بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندرصدر   چوآفتاب و چوزهره زهردو روشن تر
تبارك الله گفتم بدین پدید آمد   کمال قدرت دادار ایزد داور
خدایگان جهان پادشاه گیتی دار   که رای او بسر ملك برنهاد افسر
بدو بنازد شاهي و تخت و تاج و نگین   چنانکه دین خداي جهان به پیغمبر
خرد چوجسمی و نامش درو بسان روان   هنر چوچشمی و رایش درو بسان بصر
هزار نکته بهرلفظش اندرون پیدا   هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمر
نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا   غلاف خشت عدو مال او دهان قدر
صریر تیرش دارد دوچشم زهره ضریر   خروش کوسش دارد دوگوش گردون کر
برزمگاه کمان وسپر بگاه جدال   بدست خسرو تا گه بگرید ابر و قمر
بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر   بدیده بودی درخواب تیغش اسکندر
بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات   اگر بیافته بودي زجود شاه مطر
چگونه گیرد آرام خان ترکستان   چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود   زبانگ یوزش در بیشه شیر شرزهٔ نر
نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد   هنوز رایت منصور او مقیم لطر
سفر کند زتن حاسدانش جان و روان   چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا   ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
زیان نبودی از مرگ خلق عالمرا   اگر نبودیی با مرگ تیغ او یاور
شهنشها ملکا خسروا خداوندا   بگیر گیتی و دروي بساط دین گستر
اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو   زحل نمودي ازآن صدهزار چندان خور
بعالم اندر هر فتح را بدستوري   اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه   هر آهنی که کند بدسگال ازآن مغفر
اگر نه همت تو داردی گرفته حصار   برآسمان شودی نامت ازسر منبر
خدای باری شب را و روز روشن را   شها زخشم و زمهر تو آفرید سگر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست   یکی چوخشم تو مظلم یکي چو مهر انور
بمهر و خشم تو شاها همی کند نسبت   بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
بهشت و دوزخ دعوي همي کنند چنین   من این نگویم هرگز نه این کنم باور
که گر زمهرو زخشمت بدی نعیم و جهیم   نشان ندادی کس درجهان یکی کافر
اگر نه کف تو در بزم زر براکندي   چنان فتادی مارا گمان که هست مطر
اگرکفت را گویم شها که چون دریاست   از آن که دارد دریا دوچیز نفع و ضرر
درست باشد قول رهي بدانکه کفت   بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضر
بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد   از آن عمود گران سنك و حمله منکر
یکی بلرزد بر خویشتن زهیبت آن   ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر
اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین   زسهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
مباد شاها هرگز سپاه بی تو ازآنك   حشر بتو سپه است و سپاه بی‌تو حشر
ایا زعدل و زانصاف برنهاده کلاه   ویا زرادی و مردانگی ببسته کمر
بسوي حضرت عالی شده بطالع سعد   سلامتت همراه و سعادتت همبر
خجسته‌بودت و میمون‌شدن بحضرت شاه   خجسته بادت بازآمدن بدین کشور
بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا   نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر
همیشه تا بود این آفتاب تابنده   گهي بتابد از باختر گه از خاور
گهي بیارو بتاب و گهي بگیر و بده   گهي بدارو رهاکن گهی بیار و ببر
بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر   بگیر ملك شهان و بده بهرچا کر
بدار ملك و رهاکن زبندگانت گناه   بیار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

☆ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ☆

ای آذر تو بافته از غالیه چادر   اندر دل عشاق زدست آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت   دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو   نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت   کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
سیف‌دول آن‌شاه که از راي رفیعش   گشتست جهان هنر و رادی انور
اي‌شاه سخي‌دست که درگاه سخاوت   لفظت‌درر افشاند دستت در و گوهر
ایشاه‌توخورشیدی‌زیرا که چوخورشید   نور تو رسیدست بآفاق سراسر
لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور   ترسان شده ازهول‌سر گرزتو قیصر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار   تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
اي چتر ترانصرت و تأیید شده یار   وی تیغ ترافتح و سعادت شده یاور
درصدرچوخاقانی‌و درقدر چوهوشنگ   درعدل‌چونوشروان درجنگ‌چونوذر
حیران‌شودازوصف‌تووصاف‌سخنگوی   عاجز شود از نعت تو دانای سخنور
فرخنده کنادایزد روي‌توچوجوزات   یار تو خداوند جهاندار کروگر
گه کار تواین‌نزهت‌واین کشتن کفار   در دست تو گه‌خنجرو گه زرین‌ساغر
رخسارنکوخواه‌توچون‌لاله‌خود رنگ   رخسار حسود توشده چون گل اصفر

☆(باز در ستایش او ۱)☆

شاه محمود سیف دولت و دین   هرکجا باشد او ببحر و بر
جفت‌بادش‌سرور ودولت‌وبخت   رهبرش‌فتح و یمن ونصر وظفر
شاه پیروزبخت فرخ پی   ملك عادل فرشته سیر
آنکه آراستست مجلس ازو   وانکه پیراستست ازو لشکر
ملك و دولت گرفته زو رونق   پادشاهي بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك   هست پر نور از آن‌همه کشور
رای او جسم فضل‌را چون‌جان   رسم او چشم عقل را چوبصر
بمثل پای گر نهد بر سنك   سنك گردد به‌پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید   جان ستاند ز شیر شرزه نر

۱ـ این چکامه نیز در آن نسخه نیست

بمصاف اندرون بوقت نبرد — در سر سرکشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود — چون ملك برمیان ببست کمر
بر رهی کو گـذر کند نکنند — شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضه تیغ او شدست قضا — تا که پیکان او شدست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل — وان بود همچو دانش اندر سر
بگه جنگ درمیان مصاف — چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گردافکنست و شیر شکار — شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند — که نی و چوب خشك بر آذر
ای سنان ترا رفیق فتوح — وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس — وی ز شمشیر تو حذر بحذر
آفرین گوی ملك تو شده‌اند — بگه حمله در مصاف اندر
گرز و زوبین وخشت ونیزه وتیر — سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چون کت امسال رای غزو افتاد — بسعادت شدي بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی — تا بر آن داشتی مقام و ممر
بنده گر درسفر بخدمت نیست — نیست پرداخت از دعا بحضر
برو ای شه که یارتست خدای — درهمه کارت اوست یاریگر
جان به پیشت نثار کرد و سبیل — یله گاوان فربه و منکر
این دلیلست کت ظفر باشد — بر عدوی خدای و پیغمبر
زود باز آی ای ملك بمراد — با دل شاد و نصرت بی مر
بگشائی بدوستاران بر — چون بیائی بلهو و شادی در
شاد بادی زبخت و دولت خویش — ای بتو شاد دوستان یکسر
باش باقی تو تا جهان باقیست — ازجوانی و مملکت برخور
سر تو سبز و تاج برسر تو — دشمنت را بریده سر ز تبر

☼(هم در تحمید سلطان محمود ۱)☼

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکي ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
بتی که هست رخ وزلف اوبرنگ وببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
دل وبرش بچه ماند بسختی و نرمي — یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
ببرد عارض وزلفینش ازدوچیز دوچیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو — یکی ز رنج غنی و یکی زصبر فقیر
دوچیز دانم اصل نشاط و راحت خویش — یکي وصال نگار و یکی ثنای امیر
امیر غازي محمود کش دو چیز سزاست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
شهی که بینی دودست جود او باشد[2] — یکی چو بحر طویل و یکی چو بئر قعیر
شهي که هست دل و دست او بگاه سخا — یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر[3]
ببرد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق — یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر
معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر
قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چوگشته رهین و یکی چوگشته اسیر
همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر
خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع و یکی بلند وخطیر
زهیبت تو بر انداختند ببر و هژبر — یکی ز بیشه نشست و یکی زدشت مسیر
ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد — یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر
نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّ و یکی ز کوه عبیر
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد — یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهت — یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است ۲ - دست جواد او کزاو ۳ - چوکوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم   یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت   یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به‌تیر

✡(مدح امیر ابونصر پارسی ۱)✡

بونصر پارسی سر احرار روزگار   هست از یلان ورا دان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا   بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر   فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی   میدان بگاه رزم نبیند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره   لطفش همي بر آتش سوزان کند نگار
از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب   از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد   بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن   تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب   بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار   چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

✡(مدح علاء الدوله مسعود شاه)✡

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار   که بوي نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط   نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن   بدین سعادت ساق نبیدلعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا   عـلاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد   مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل   بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا   بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به‌نیت غزو   گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

---

۱ - این قطعه از دیوان چاپی افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم   بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد   گشاده چتر همایونش آسمان کردار
مبارزان همه بر بارها فکنده عنان   مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار
ز حربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین   ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك   زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن   برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه   سرشك تیغش سیلي گشاده از هر غار
مبارزانش چو شیران دست شسته بخون   بحمله هریك چون اژدهای عمر اوبار
بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد   بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار
فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته   نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار
فلك بجنبید از هول و سهم گیرا گیر   زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
سوار تعبیه بیشمار لشکر دین   کشیده صفها همچون زبانه‌های شرار
چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت   ز هر سوئی سپه ترك و لشکر جرار
ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم   ز بوم هند برآمد چو دود گرد و غبار
سپه بلشکر برهان پور ملعون زد   که بود ملهي مخذول را سپه سالار
چو بندیان[۱] دگر پالهنگ در گردن   بداشت او را در بارگاه حاجب بار
بهند شـاها قنوج بود دارالملـك   که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
حدیث و قصهٔ آنحال نیست پوشیده   که کعبهٔ شمنان بود و قبلـهٔ کفار
خزانه‌ها را درهند باز گشت بدوست   چو باز گشت همه رودها بدریابار
سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهیرا[۲]   که بود والی آن عاملي دگر پندار
ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش   پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
شهاب سطوت و دریا نهیب و باد شکوه   زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
به‌پیل غره و از کس نیافته مالش   زمال مست و به‌تنبیه ناشده بیدار

۱- بندگان   ۲- ملعی را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون   به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را   زتاختن غم و از رزم ساختن تیمار
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تویافت   فرار کرد و نیارست جست راه فرار
بجست بیهش وازبیم جان چنان پنداشت   که هست افعی بیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی تند شخ ز ژرف دره   نه فرق کرد همی روز روشن ازشب تار
نکرد یکشب خواب ونخورد یکروز آب   نیافت یك بی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آوازرعد و نفخه صور   به چشمش آمدشکل درخت صورت مار
نیافت دست ونشایست بودنش ناکام   نداشت پای وببایست رفتنش ناچار
نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان   که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
شتافت خواست بخدمت زبهرعزوشرف   دودست کرده بکش بنده سان وچاکروار
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد   بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید   تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی   به بندگی چودگربندگانت کرداقرار
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر   خهی برای تو ملت زفخر کرده شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی   که گشت عمده امثال و مایهٔ اشعار
ز معجزات تو یك نکته یاد خواهم کرد   قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر   چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فرو زدند یکایك بصیدگاه بلا   بساط خاك بروین ردای روز بقار
سرسران زشغب گشت چون سر مفلوج   دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز بادکوسش بالا گرفت خاك نبرد   به آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف و رجا بر بکرد مرکز غزو   قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنك[1] بجای نفس بجست آتش   ز پلك درع[2] بجای مژه برآمد خار
عدم زحرص همی جست باوجود قرین   اجل بطمع[3] همی کرد با امل دیدار

۱- جنگ   ۲- مرگ   ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شدچو بحرطوفان موج   زبرق تیغ فلك[1] همچوابر صاعقه بار
چو ابر وبرق زهرجانب مصاف بخاست   ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی   بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر   به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره   نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چوشکل نهیب تودید روی بتافت   سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف   چه گفت گفت پیاده ست چرخ باتوسوار
زصحن صحرا کهسارها پدید آمد   ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح   ز بس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار
چو بیخ کفر بریدی وشاخ شرك زدی   بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار
تمام شد بسم مرکبان آهو سم   زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون   بچپ وراست فرو راند جویها هموار
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت   زاستخوان سمنستان شدوزخون گلزار
بمرزها در دلهای زاجران همه تخم   بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف   گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه   ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ   چوفتح دادش بوس وظفر گرفت کنار
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین   زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیارو
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست   مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار
چنانکه[5] جستی ازبخت و داشتی دردل   بر آمدت همه مقصودوراست شدهمه کار
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود   بهرچه کردی توفیق عالم الاسرار
چو عاجزست زآثار رمعجزت خاطر   چوقاصرست زکردار نادرت گفتار
جزاین چه دانم گفتن که عنصری گوید   « چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

۱- فلك شد چو   ۲- زخم تو   ۳- ایزدی   ٤- گردون   ٥- هرآنچه

ز بخت بادي اي اصل بخت کامروا
ز ملك بادی ای فخرملك برخوردار

چوحق خنجر بر دشمنان گذارده شد
توحق ساغر با دوستان خود بگذار

چوسرویازان یال و چو مهرتابان گرد
چوچرخ دولتیار و[1] چوابرنعمت بار

زشاخ دولت پیوسته بار نصرتچین
بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار

تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین
که مالك الارضینی و وارث الاعمار

نشاطجويوزانصافوراستیشبوروز
ببام دولت و دین هردوپاسبان بگمار

☼(مدح پادشاه ۲)☼

خدای ناصرو نصرت رفیق و فتح قرین
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغزو فرو برده و بر آورده
بآتش سر خنجر ز شرك دود دمار

بباد مرکب کرده بهار شرك خزان
بابر دولت کرده خزان عصر بهار

به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا
ز شیر شرزه تهي کرده بیشه ها هموار

فکنده زلزله سخت برمسام زمین
نهاده ولولهٔ صعب در دل کهسار

بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان
بگرد رخش هوا را مظله کرده غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست
بخدمت تو میان بنده وار چاکروار

بطوع طبع کند ناصح ترا یاریے
بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار

ز راي تست خرد را دلیل و یاریگر
ز دست تست سخارا مثال و دستگذار

بغزو روي نهادی و روي روز بگرد
کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار

ز کوه صحرا کردي همی ز صحرا کوه
بدان تناور صحرا نورد کوه گذار

حصارشکل زمینی که چون برانگیزیش
بزخم لنگ سبك بر کند ز بیخ حصار

نه باز داردش ازگشتن آتشین میدان
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان
که زو سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت ز خون عزیز کوشش تو
که نصرت و ظفر آورد شاخ باس توبار

۱ - دولتبخش
۲- این قصیده بدون مطلع درنسخه چاپی نیست

چوآب و آتش و بادي به‌تیغ و نیزه و تیر
بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو برمغز شیر یازی خشت[1]
که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو
گرفت آرزوی خویشتن بمهر کنار

کدام امیر شناسی که نه زهیبت تو
کمند تافته شد برمیان او زنار

عدوي تو که گرفتار کینه تو شود
شکوه باشدش از شرزه شیرو افعی و مار

چوجست ازآتش و خارا نهیب تونشگفت
که سرد و کند نمایدش برتن آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام نیك بدان
دوصف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار

ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا
خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار

بسا روان را پرمایه سود باشد نیك
یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند
چوآب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون رانده رستم دستان
بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد
مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار

جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد
باعتدال شب و روز را نهاد قرار

بکارگه ملك خاور بهار آراییے
بهاري آورد اینك چوصد هزار نگار

هوای گریان لولو فشاند بر گوهر
صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط جمال بهار طلعت تو
شکوفه هارا ازخواب چشمها بیدار

ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق
ستاره کرد هوارا سیاه و دریا بار

بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر
چو مست گشت کزان باده خورد برناهار

نبود باید مي خواره را کم از لاله
که هیچ لحظه نگردد زمي همی هشیار

بناز ناز همي بوستان بخندد گل
بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

۱ خ. ل - یاری جست

نشاط جوی و فلك را بكارخود یله کن ‌ ‌ ‌ نبید خواه و جهان را بکام دل بگذار

همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج ‌ ‌ ‌ بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار

زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال ‌ ‌ ‌ جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار

ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان ‌ ‌ ‌ بحـل و عقد ممالك مشیر باد و مشار

سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال ‌ ‌ ‌ گل و می طربت را مباد رنج خمار

بفخر و مجدت و شکر و مدح مستظهر ‌ ‌ ‌ زعمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

☆(هم در ثنای او)☆

پادشـاه بزرگ دین پرور ‌ ‌ ‌ شهریار کریم حق گستر

خسرو کامگار مسعودست ‌ ‌ ‌ کش زمانه‌ست بنده و چاکر

شاه شاهان علاء دولت و دین ‌ ‌ ‌ آن فلك منظر ملك مخبر

تاجداری که رفعت نامش ‌ ‌ ‌ بر فلك برد پایه منبر

کامگاری که بسطت دستش ‌ ‌ ‌ بر زمین ریخت مایه کوثر

صحن ملکش بدهر هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ خیل بختش ز چرخ هفت اختر

داعی امن او بشرق و بغرب ‌ ‌ ‌ داعی جود او ببحر و ببر

تـارك رتبت بلنـدش را ‌ ‌ ‌ زیبد اکلیل آسمان افسر

گردن همت بزرگش را ‌ ‌ ‌ عقد گردون سزا بود زیور

بر در امر او بروز و بشب ‌ ‌ ‌ بسته دارد فلك چو کوه کمر

در صف کین او ز چپ و ز راست ‌ ‌ ‌ کند باشد درخش را خنجر

در بـر که ز حـرص افسر او ‌ ‌ ‌ همچو لاله‌ست چهره گوهر

در دل کان ز بیم بخشش او ‌ ‌ ‌ چون زریرست باز گونه زر

چون برانگیخت عزم نافذ او ‌ ‌ ‌ زیبدش صبح و مهر تیغ و سپر

چون فروداشت عزم ثابت او ‌ ‌ ‌ برندارد ش عاصف و صرصر

عدل او بانگ زد چنان بر ظلم ‌ ‌ ‌ که ز گوگرد باز جست آذر

بر او بار لطف چندان کرد ‌ ‌ ‌ که بر آذر شکوفه گشت شرر

داد پر پر امیدواران را ‌ ‌ ‌ ساقی جود او شراب بطر

برد خوش خوش ضعیف حالانرا ‌ ‌ ‌ ساقی داد او خمـار ز سر

حملهٔ کرد سطوتش چونانك ‌ ‌ ‌ فتنه‌را شد مصاف زیر و زبر

در سر و در شکم ز شور و بلا ‌ ‌ ‌ آب و خون شد ز هول مغز و جگر

ای جهان از کمال تو پیدا ‌ ‌ ‌ وی فلك در خصال تو مضمر

مملـکت را مناقب تـو مثل ‌ ‌ ‌ مفخرت را مکارم تو سمر

از پی سـازهـای تاج تـرا ‌ ‌ ‌ قطره در میشود ببحر اندر

وز پی دودهـای بـزم تـرا ‌ ‌ ‌ سر بگردون همی کشد عرعر

بر لب نیکخواه دولت تو ‌ ‌ ‌ آب حیوان شود می ساغر

در کف بد سگال دولت تو ‌ ‌ ‌ بوی نفط سیه دهد عنبر

گر نباشد بطبع همت تو ‌ ‌ ‌ چنگ بگذارد از عرض جوهر

گر بگردد ز حال فکرت تو ‌ ‌ ‌ چرخ بگشاید از فلك چنبر

تو ولی گوئی و بهیچ مهم ‌ ‌ ‌ لفظ تدبیر تو نبود مگر

جزم فرمانی و بهیچ مثال ‌ ‌ ‌ سر فرمان تو نبوده اگر

همه شادی شهی نهاد کزو ‌ ‌ ‌ شد شکفته بهار دولت و فر

چون تف کارزار برزد جوش ‌ ‌ ‌ قرص خورشید شد چو خاکستر

چهره‌را خاك بیخت گونه پوست ‌ ‌ ‌ دیده را خار زاد نور بصر

تیره دیدند رنگهای امیـد ‌ ‌ ‌ تـیز دیدند چنگهای خطر

گردها کرده چشم گیتی کور ‌ ‌ ‌ کوسها کرده گوش گردون کر

تیغ چون مورد گشت چون لاله ‌ ‌ ‌ روی چون لاله شد چو نیلوفر

سینه چون کوره تفته در جوشن ‌ ‌ ‌ مغز چون کفته غنچه در مغفر

بر بساط بسیط خوف و رجا ‌ ‌ ‌ بر کشیده قضا حشر محشر

در طریق مضیق عمـر فنا   بـر فکـنده بلا نفر به نفر

درمصاف و مجال هر سردار   در شتاب و درنگ هر صفدر

آتش و آب و باد و خاك شده   ابرش و خنگ و بور وجم زیور

چون سرسنگ پشت وروی امل   گشته پنهان زبیم تیغ و تبر

خارپشتی شده ز نیزه و تیر   اجل جان شکار عمر شکر

آنزمان لا اله الا الله   وهم یارست کرده بر تو گذر

موی بشکافتی بطعن و بضرب   کوه برداشتي بکر و بفر

نور شد حربه تو ازبس خون   که زدش بر برخش و پهلوبر

بازوی عون تو گرفته قضا   خنجر فتح تو کشیده قدر

درخوي وخون شده زران وکفت   بارهٔ نصرت و عنان و ظفر

وان همه صاعقه بیك ذره   در دل بأس تو نکرده اثر

ملك جویان سهم کام روا   دهر گیران گرد نام آور

همه از هول گرز مسعودی   برسرافکنده چون زنان معجر

یکی افتاده درمیانهٔ شور   دیگری خسته برکرانه شر

این رها کرده همچوماران پوست   وان برآورده همچوموران پر

یك جهان را ببازوی معروف   بـرکشفتی بحمله منکر

باز گشتی بقطب شاهی شاد   عون یزدانو سعي چرخ نگر

تارك تاج را بعد دامن   پایه تخت را بعد زیور

در بپاشید بخت نیك چوابر   زر پراکند نجم سعد چو خور

هرسوئی زان ظفر بهر ساعت   بر سانید جبرئیل خبر

آفرینش مزاج کرد بدل   زود از آن مژده درجهان یکسر

گشت ازاقبال آن عبیر گلاب   خاك دردشت و آب درفرغر

شب تاری نمود گونهٔ روز   زهر قاتل گرفت طعم شکر

داشت روز نشستن تو بملك   فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است   راست چون یخ فسرده شد اخگر

شد سیه روی صورت ماني   شد نگون فرق لعبت آذر

شاد باش ای ملوك را مخدوم   دیر زی ای زمانه را داور

ملك درجمله آن مراد بیافت   که همی بودش از فلك برتر

نه عجب گر ز فر دولت تو   جان پذیرد همی نبات و حجر

حرکت گیرد و بصر یابد   پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر

داند ایزد که زود خواهی دید   باخترزان خویش چون خاور

هفت کشور گرفته و بسزا   بندهٔ را سپرده هر کشور

تودرآن هفته چون مه وخورشید   کرده و ساخته مسیر و ممر

گفت احوال تو فلك پیمای   کرد احکام تو ستاره شمر

تا ابد خسروی تو خواهي کرد   از چنین ملك خسروا برخور

ملکاحال خویش خواهم گفت   نیك دانم که آیدت باور

درجهان هیچ گوش نشنیدست   آنچه دیدست چشم من زعبر

سالها بوده ام چنانکه بود   بچه شیرخواره بی مادر

که بزاری نشسته ام گریان   خانهای ز سمج مظلمتر

که بسختی کشیده ام نالان   بندهای گرانتر از لنگر

گهی آن کرد بر دلم تیمار   که کند زخم زخمه بر مزمر

خاطرم گاهی از عنا آن دید   که به تف عود بیند از مجمر

چه حکایت کنم که مي بودم   ز آتش و خاك بالش و بستر

غرقهٔ روی و رنج راحت وخشك   تشنهٔ کور و چشم انده تر

بـرسر کوههای بی فریاد   شد جواني من هبا و هدر

شعر من باده شد بهر محفل   ذکر من تازه شد بهر محضر

عفو سلطان نامدار رضی   برشب من فکند نور قمر

التفات عنایتش برداشت   بار رنج ازتن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت   روزگار مرا به حسن نظر
داد نان پارهٔ که هست کفاف   مر مرا با عشیرتي بیمر
سوی مولد کشید هوش مرا   بویهٔ دختر و هواي پسر
چون بهندوستان شدم ساکن   بر ضیاع عقار پیر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا   بعمل همچو نايبان دگر
نایبی نیستم چنانکه مرا   سازي و آلتی بود درخور
مردکی چند هست بس لتره   اسبکی چند هست بس لاغر
گاه طبلی زنم بزیر گلیم   گاه تیغی کشم بزیر سپر
گه جهم همچو رنگ برکهسار   گه خزم همچو مار در کردر
اینهمه هست و شغلهای عمل   سخت بانظم و رونق است اندر
حشمت عالی علائي تو   درجهان خود همي کشد لشکر
کبك و شاهین همی پرد همبال   شیر و آهو همي رود همبر
سرکشانرا کجاست آن یارا   که برآرند بر خلاف تو سر
گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك   پای عصیان برون نهند از در
گر زمدح تو حال و جاه مرا   مستزادی بود عجب مشمر
در وجیهی شوم ز خدمت تو   راست باشد ز مقتضای هنر
من شنیدم که میر ماضی را   بنده بود والی لوکر
بس شگفتی نباشد ار باشد   مادحت قهرمان چالندر
تا رساند بجشن هر نظمی   نقش کرده زمدح یك دفتر
سازد از طبع درجهای ثنا   قیمتی تر ز درجهاي درر
لیکن از بس که دید شعبدها   گام ننهد همي مگر بحذر
ترسد ازعاقبت که دانستست   عادت عرف گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود   دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیك تر در اندیشد   نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت وعفو   آفریدست خالق اکبر
تاهیولی‌است اصل هرعنصر   تابود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع   فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا   مهر همراه و مشتري همبر
بزمهای سپهر نعت ترا   ماه ساقی و زهره خنیاگر

☆(ستایش ظهیر الدوله ابراهیم)☆

زعز و مملکت و بخت باد برخوردار   سر ملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم   نصیر دولت و دین پادشاه گیتي دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت   ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار
زمین‌توان و هوا صفوت و اثیر نهیب   جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
زرأی طبع و کف راد و بهن عالی او   فلك زمین شد و دریا سراب و ابرغبار
تبارك الله از آن ابر آفتاب فروغ   که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار
چو ماه و مهر کند عدل را فراز ونشیب   زفر و زیب دهد ملك را شعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل   به خشمش از گل‌تازه همي بروید خار
زهیچ گردون چونرای او نتافت نجوم   زهیچ دریا چون کف او نخاست بخار
ستارگان مگر از حزم و عزم او رادند   که در جبلت این ثابتست و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را   نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران   نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
اگرنه آتش باست برزم گشتی تیز   کجا زگوهر ملك آمدی پدید عیار
بکارزار دگر کردهٔ نهاد جهان   مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردی   زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادي بیمرز گر زسندان کوب   ملوك کشتی بی‌حد بتیغ خاره گذار

زگرد رخش توچون چرخ تیره بید زدی   زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار
بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را   بکیش مانوي آن مـدعي چهره نگار
ازآنکه نیك همـانند نسبتی دارند   بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
شراب عدل تو گر مست کرد عالم را   نهیب تو ببرد از سر زمانـه خمـار
محیط گیتی گشته ست همت تو ازآنك   همي نمـاید گیتیش نقطـه پرگار
چوروي و پشت عدوی تو زرد و مجروحست   ززخم سطوت جود تو چهـره دینار
مگر مخالف وبدخواه ملك و دولت تست   زآب و آتش خیل حباب و فوج شرار
ازآن حباب چوسر بر کند شود ناچیز   وزآن شرار چو سر بر زند بمیرد زار
نماند درهمـه روی زمین خداوندی   که او به بندگی تو نمیکند اقـرار
بزرگوار خـدایا چو قرب ده سالست   که مي بکاهـد جان من ازغم و تیمار
رخم زناخن خسته برم زدست کبود   دلم زآتش سوزان تنم چو موی نزار
زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد   زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
بدین تغیر هـایـل بنعمت عالی   که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ   چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار
تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ   دلم عقـابي دارد گرفتـه در منقـار
چو کاك ونیزه اگرراست نیستم دل و تن   چو کاك و نیزه مرا هست بر میان زنار
چرا زدولت عالی تو به پیچم روی   که بنده زاده اینه ولتم بهفت تبـار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد   بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان   شدم بعجز و ضرورت زخانمان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب   خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
نه روشنائي و باران زمهر و ابر بود   نه جست باید روزي زکف تو ناچار
مرا امیـد بهنجـار مقصدی بنمود   دلم برد که بمقصد بیـاردم هنجار
همي نـدانم خود را گناهي و جرمی   مـگر سعایت و تلبیس دشمن مـکار

زمن بترسد اي شاه خصم ناقص من   که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
زشال پیـدا آرند دیبـه رومي   زجزع باز شنـاسند لؤلؤ شهوار
زپارگـین بشناسند بحر درآگـین   زتارمیـغ بداننـد ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر   بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
درآن هزیمت تیری گشاد در دیده   مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار
خداي داند و هر کو خدایرا بدروغ   گواه خواند باشـد زجمـله کفار
که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه   چو بندگان دگر تیز گرددم بازار
هزار دیوان سازم زنظم و در هر یك   هزار مـدح طرازم چو صد هزار نگار
مشاطـه وار عروسان پردگی ضمیر   به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
بصیقل صفت و مـدح نیك بزدایم   زتیـغ آتش و آئینـهٔ هـنر زنگار
باخـتران خرد بخت را کنم گردون   بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو   چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
یکی برحمت برجان و بر تـنم بخشاي   که من نه درخور بندم شها نه اهل حصار
نگاه کن که به نیرنـگها چو شعبدهـا   بمدحت تو برآرم زجان و دل هر بار
نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن   توان ستود فلك را برتبت و مقـدار
تکلفی نشود درمثل بحـلم جبـال   تفـدري نبود درسمـر بجود بحـار
چه رنج فـکرت بایدکشید اگر گویم   که آفتاب منیرست و آسمان دوار
گزیده تر زهمـه دولتست دولت تو   گزیده تر زهمه فصلهاست فصل بهار
بپایهٔ زمحلت نهرسد گردون   پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار
اگرسزاي تو باید همي مـدیح و ثنا   مگر گشاده شود بر همـه ملوك اشعار
همیشه تا زبر گوی بی مـدار سپهر   نجوم و چرخ نیاساید ازمسیر و مدار
خـدایگانا چون آفتاب ملك افـروز   زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن   نشستگاه تو ازملك فرق باد و کنار

☆(وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود)☆

روز وداع از در اندر آمد دلبر   لب ز تف عشق خشك و دیده ز خون تر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن   تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله   لاله رویش گرفته زردی عبهر
بر گلش از زخم دست کاشته خیری   بر مهش از آب چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش   کرده هوا را ببوی زلف معطر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز   در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا وساوس همراه   تا کی باشد ترا کواکب همبر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان   گیتی گردی همي مگر چو سکندر
رفتی تو در نشاط باشی آنجا   ماندم من در غم تو باشم ایدر
دلبر مه روی بیمرست بغزنین   زود نهی دل بماه روئی دیگر
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد   نیز ترا یاد ناید از من غمخور
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان   دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی   وی نه برنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردم که تا بر تو نیایم   بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نجویم لاله   حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می بنوشم ز رودساران نغمه   ☆ مي نستانم ز میگساران ساغر
منتظر وصلت تو خواهم بودن   آری الانتظار موت الاحمر
زود خبر کن مرا نگارا زنهار   تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم   هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد   او بشد از پیش من چو مهر منور
چشمم چون ابر و دامنم چو شمر شد   رویم چون ز زرو دل چو بوته زرگر
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی   شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چو نجوی   آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر
رفتم از پیش او و پیش گرفتم   راهی سخت و سیاه چون دل کافر
راهي چون پشته پشته سنك و در آن راه   سینه بازان بنعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ   بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کر کوهها ز شدت سرما   مر مر چون آب گشته آب چو مرمر
گردش گردون شده رحائی و ازوی   ریخته کافور سوده در که و کردر
از فزع راه گشته لرزان انجم   وز شغب شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستان پر ز شکوفه   تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ   مانده پراکنده و فروخته اخگر
از نظر چشم خلق پنهان کرده   چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
روی هوا را ز شعر کحلي بسته   گیسوی شب را گرفته در دوران بر
ماه برآمد چو موی بند عروسان   تابان اندر میان نیلي چادر
تیره بخاری برآمد از لب دریا   جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
ابري چون گرد رزم هایل و تیره   برق درخشنده از کرانش چو خنجر
قطرهٔ باران از آن روان شده چون تیر   غران چون مرکب از میانش تندر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید   چو نرخ یار من از حلوئی معجر
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید   کآمد باز سپید صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید   رایت دینار گون کشید بمحور
گردون از درد شب بکند و بینداخت   از بر و از گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی بهامون[1]   بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آزار   بوده چو کافور سوده در مه آذر
روشن و صافي و بیقرار تو گفتی   هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
خسرو محمود آنکه شاهی از وی   تازه شده چون پیمبري به پیمبر

۱- بگردون

(هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار   بهر ولایت از آن فتحنامه‌ای بسپار
زفخرمنشین جز برسر شهان بزرگ   زعز مسپر جز دیدهٔ ملوك كبار
بدین مهینی اخبار خلق نشنیدست   مگر نگوئی در کوه وبیشه این اخبار
بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم   چه گیرد آنکه شاه‌جهان بروز شکار
مبشرانرا راه گذر بیارایند   بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
مبشري تو و آراسته‌ست راه ترا   بهار تازه و نوروز خرم از گلزار
خوازه‌بست ز گلبن همه‌فراز و نشیب   بساط کرد زسبزه همه‌جبال و قفار
بباغ بلبل و قمری و عندلیب ازلهو   کشیده الحان چون ارغنون موسیقار
بدین بشارت چون‌بگذری بهر کشور   فشاند ابر هوا برتو لؤلؤ شهوار
ز بهر آنکه مگو بر زمین مقام کني   زمین‌بپوشید از سرخ گل‌شعار و دثار
بدانکه تا نرسد برتو تابش خورشید   کشید چرخ مظله ز گونه گونه بخار
ببوستان و بباغ ازبرای دیدن تو   زبس‌شکوفه سراپای‌دیده گشت‌اشجار
بباغ بر گذری شاخها زمیوه و گل   دوتا شوند بخدمت به‌پیش‌تو هموار
ازین نشاط ببالد چنار و سروسهي   زلهو لعل شود روی لاله و گلنار
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون   کند زمین و هوا را چوکلبه عطار
بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر   کنی چوخلد جهان‌را زنعمت بسیار
کنون زفر تو در باغها پدید آمد   زجنس‌جنس نبات‌و زگونه گون‌ازهار[1]
ره تو سربسر آراست نوبهار گزین   تو می‌خرام بصد مرتبت مبشروار
بهفت‌کشور چون این‌خبر بگوئي‌تو   ملوك جان‌و روان پیش تو کنند نثار
پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم   چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار
تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر   بکارزار شهنشه پیام من بچکار
بگوکه چون‌ملك‌عصر سیف‌دولت‌ودین   خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱ـ انوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك   ببوم هند درآورد لشکرجرار
بدانکه تانبود لشکری گران وبزرگ   خیاره کرد زلشکر چهل هزار سوار
چوچرخ کینه‌کش‌و چون زمانه‌باقوت   جوابرطوفان فعل و چو ابر صاعقه‌بار
رهي‌گرفته‌به‌پیش‌اندرون دراز ومهیب   همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر   مسیر دیو دژ آگه بخاك برهنجار
همی خرامید اندر میان هندستان   فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان‌بر   خداي راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك زاطراف روی بنهادند   چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك زتنکه صد بدره   کهینه هدیه هریك زجامه صدخروار
گهی‌گذاشت حصارو گهي‌گذاشت زمین   گهش‌مقام به‌بیشه گهش نزول بغار
چومیگذشت گذرکرد رایت عالیش   بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد ازمیانهٔ گرد   بسان‌کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا   نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چودایره پیچید گرد حصن وهمی   نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد   ز تیغ آهن‌سنب و زتیر خاره گذار
بخواب دید دگرشب امیر آن چیپال   یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان ازجان و گرد بر گردش   همه سراسر پرشرزه شیر و افعی‌مار
زدور دید یکی مرغزار خرم و سبز   درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین براو فرشته وشی   دوفوج حور کمربسته بر یمین ویسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت‌بدو   که ازضلالات خودگشت بایدت[1] بیزار
بیایدت بر آن سایبان رنگین شد   وز آن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چودیدچیپال اینخواب‌ـ‌همگین‌درووقت   گرفت لرزه و گشت‌ازنهیب آن بیدار

۱ـ خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست   درو نشسته شاه فریشته کردار
سرائیان و غلامان دوفوج بسته کمر   سپاه اوست چوشیروچومار گردحصار
چوشمع روز شد از کله کبود پدید   زمین زحله زر بفت سرخ کرد شعار
امیر اکره چیپال از سر گنبد   فرودوید و به پست آمد ازبلند حصار
سرای پرده سیفی بدیدو خدمت کرد   بزد دودست و بکند ازمیان‌خودزنار
پیام داد بخسرو که‌ای بزرگ ملك   گناه کردم وکردم بدان گناه اقرار
به‌بندگیت مقرم توام خداوندی   گذاشتم‌همه‌عصیان‌تو جرم‌من‌بگذار
اگر تو عفو کني بسر دلم ببخشائی   کنم زتنکه ببالاي این حصار انبار
جواب داد شهنشاه سیف‌دولت و دین   که‌آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را   گشاده‌بود بدین‌لشکر هدي صدبار
همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه   که درجهان‌نبدش هیچ‌خسرو و سالار
کنون که یافته‌ام این‌حصار اکره را   ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار
ملوك‌را همه مقصود سیم و زر باشد   مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس آنگهی بسپه گفت جنگ‌پیوندند   من‌این‌حصار بگیرم بعون ایزد بار
سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك   مبارزان را چون لیل مینمود نهار
حصار اکره مانده میانه دو سپه   برونش لشکراسلام و در درون کفار
بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان   چنان‌کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
پیاده دیدم باخود و جوشن و خنجر   همی خزید بکردار مار بر دیوار
بسنگ و تیرو به آتش‌همی نگشت جدا   بدوختندش گوئی به آهنین‌مسمار
هزار زخم‌فکنند و دلش نگشت ملال   هزار زخم بخورد وتنش نگشت فکار
هر آتشی که بینداختندی از کنگر   چنان نمودی کزچرخ کوکب سیار
هر آن سواری کاندر میان آتش رفت   وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
برون شد او چو براهیم آزر از آذر   بگردش آتش‌سوزنده‌گشت‌چون‌گلزار

بزیرش‌اندر شاخ‌بنفشه گشت زکال   بگردش‌اندر برگ‌شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی نیاسودند   سپه زکوشش درروز روشن‌وشب‌تار
شبی که‌بود بسی سهمگین‌تر از دوزخ   کریه‌وزشت‌چودود وسیاه‌وتیره‌چوقار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی   برآمد از پس دیوار حصن مارامار
سرائیان ملك جلدکي بجوشیدند   برآمدند بسر کنگر اژدها کردار
به‌تیغ کردند ازخون دشمنان هدي   زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران   ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همی نمود زروی حسام خون عدو   چوآب شنگرف ازروي تخته زنگار
زترس چنبر گردون بایستاده ز دور   ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بران در سر بمعدن دانش   سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر   چوشرزه‌شیربدست‌اژدهاي‌مردم‌خوار
تبارك الله چشم بد از کمالش دور   چونوربود برآن مرکب‌جهنده‌چونار
گشاده دست بزخم و ببسته تنگ میان   زبهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ   زملك خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هروقت فتح خوش باشد   ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود درهند آثار فتح شمشیرت   «چنین نماید شمشیر خسروان آثار[1]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار وهند عرب   حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وزاجل که‌جست امان   سنان تست قضا وزقضا که یافت فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو   زخون بکشتی باید گذاشت راهگذار
ببحر وکوه زبس‌خون که راند تیغ تو شد   عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید   چو شاخ و قواق از شاخ او برآید بار
کنون ملوك زاطراف زی تو بفرستند   ززر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ــ مصراع معروف عنصری تضمین شده‌است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج * به پیلبانی پیلانت جنـد را بـگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی * بتیـغ تیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم * دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است * کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامکاري و ناز * ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر * خداي عز و جل با تو گاه و بیگه یار

☆(مدح ابو نصر منصور)☆

مملـکت را بنصرت منصور * روزگاري پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست * رایت او چو نام او منصور
نور عدلش زمانه را سایه‌ست * سایه دولتش جهـانرا نور
عزم او باد را نگفته عجول * حزم او کوه را نخوانده صبور
اي بترجیح فخر نا معجب * وی بعـز کمال نا مغـرور
ملك را از تو دولتی عالی * عدل را از تو عالمـي معمور
این بدان بیغم از هراس خلل * وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تـو کارگاه وجـود * پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطاي تو زار گرید زر * باثناي تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف * مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقاي تو بود * رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخاي تو گشت * زاده و داده جبال و بحور
گر بباشی بیك سخا گنجي * نبوي نزد خویشتن معـذور
ور بر آری به کینه ز آب آتش * نشمری بد سگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشـست * به ز رای تو نامدش دستور
باعث لهـو را ندید مزید * خوشتر از حسن تو نبودش سور

نـرسد بی مؤنت بـذات * طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی طراوت بزمت * سیری و مستي نشاط و سرور
تشنگـان امیـد فضل ترا * ننماید جهـان سراب غرور
خفتـگان فریب کین ترا * بر نا نگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد * غرقه مـوج آز را به قبـور
جز دم داد تو نوید که داد * کشته تیغ ظـلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند * مست انعـام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص * دشمنت را گریز زاغ حـذور
بد سگال تو و تجـمل او * شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست * از تو عفو خمول و حـلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو * مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبـارك‌الله چیست * گهي آسوده و گهي رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار * سخت نزدیك باشدش بس دور
تازش او بحرص چون صرصر * گردش او بطبع چون دردور
تك او گر کند عجب نبود * وهم را درصمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه‌شگفت * گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده بي شکافتـه سر * در کفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو نافه معـلول * زار و گریان چو عاشق مهجور
نکتها گیرد از هنر مرموز * حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان * در چکاند ز مشك بر کافور
دیده بیـدیدگان برای العـین * شکل مقسوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح * وی بهر خیر سعي تو مشکور
جلة طبـع باف وصف ترا * بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح تـرا * گشته غواص ذهن من مهجور
خاطـر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظـوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفـاسش * سرفـرازند برنجـوم و بدور
زلفشان از فـکندهٔ آهو * لبشان از نهـادهٔ زنبـور
همـگان را بنـاز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن بر غیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثة المصدور[1]
فوز نا یافتـه شدم مانده نجح نا یافتـه شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست من زمان علی الکریم یجور
دهر بی منفعت خریست پلید چرخ بی عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من مار و رنگم درین نقاب و ثغور
کوهها ئیست رزمگاه مرا خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و لوك شدست از پس و پیش آن قبول و دبور
گل سختش بسختی سندان شخ تندش بهتیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور[2]
غو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فصل اندرین دو فصل جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه بر به آمد شد ازهوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور

۱- بقیة المصدور ۲- سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست بقضاي حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضي نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه وگر کردم هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیجرم بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صباي لطف تو شد شب و روز مرا سموم خدور
ویحك اي آسمان سال نورد کی رهیم از حریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افزون کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هرسال بربیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم و روی سمن چشم بادام و دیدهٔ[1] انگور
باد عیشت بخرمي موصوف باد روزت بخرمي مذکور
روز گارت رهی و بخت غلام فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت تـرا توقیع بابد نعمت تـرا منشور
تر و تازه خزان تو چوبهار خوش وخرم روان تو چو سحور
نالهٔ صدرت از سرور و سریر ظلمت بزمت از بخار و بخور

☼(چیستان و گریز بمدح آن بزرك)☼

چو تو معشوقه و چو تو دلبر نبود خلق را بعالم در
ای مرا همچو جان و دیده عزیز این و آن ازتو یافت عمر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز عقـل بفـزایدم همـی در سر
بهنر طبـع را تو استادیـ بخرد روح را توئی رهـبر
بتو صحبت کـنند در دیوان وز تو گـوینـد بر سر منبر
گاه خلوت توئي مرا مونس درحضرت مرا توئي داور

۱ - دیده از انگور

سخنانی که از تو دارم یاد   جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند   نایدم هیچ از آن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم   از جمال تو ام نبود خبر
از سر تو همی نگاه کنم   تا بپایان جمال و حسنی و فر
پوست بر تو همی بدل گردد   گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود   گه چو سقلابیان شوي احمر
واندرین هردوحال ازین تبدیل   نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد ویحك   همه روي تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا   نه چو روی تو دیبه ششتر
کلك مفتول کرد زلف ترا   بر شکستن بهم چو سیسنبر
جان ودل خوش شود چومیدارم   آن شکنهای زلف تو بنظر
چو تو آراسته ندیدم من   جلوه گر عاشق تو بود مگر
ور نبودست عاشق تو چرا   بافت در زلفکان تو گوهر
روز وشب درتوحاصلست که دید   روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت آری   که ز روز و شب است جمله عبر
رویت آراسته بخال همه   زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم   که مرا همچو دیدهٔ در خور
در کنارت گرفت نتوانم   تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو   که چو رویم مباد رویت تر
آب رویم ز تست نگذارم   که برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم   من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستي[1] رسید بمن   گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه سخت شور یده‌ست   جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ـ نتوانستی

اندرین وقت چون سفر کردي   در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن داری   که بذاتت بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافي   داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه با نام او ز خلق همي   باز گردد ز ره قضا و قدر

☼(مدح عمید علی سالار)☼

ای باد بروب راه را یکسر   وي ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا   وی ابر گلاب گرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب   کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی   کز هیبت آن بیفسرد آذر
اي چرخ سپهر محمدت بشنو   وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین   وی جره عقاب درهوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران   هان ای شیران زراه یکسو تر
کامد سپهی که کرد یکساعت   صحرارا کوه و کوه‌را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا   مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو   آن داده بدین و ملك ودولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی   یکمرد چنان نزاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه   وان از همه سرکشان سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده   بر گردن ملك رای او زیور
مردی سودست و طبع او مایه   رادی عرضست ودست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس   وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چو مکرمت کنی دریا   لنگست چو حمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن   بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
مومست بزیر تیغ تو جوشن ☼   گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بحمله در دستت   همگونه شکل و برك نیلوفر

مانـنــده برگ لاله گردانی   چون بردی حمله برصف کافر
امسال ترا چو وقت غز وآمد   از عون خداي و نصرت اختر
از راه بخاست نعره و شیهـه   چونانکه در ابر قیرگون تندر
برکه بچکید زهـره تنین   در بیشه بکافت[1] جان شیر نر
از خاك برست عنـبر سارا   وز کوه گشاد چشمه کوثر
برآرزویـے جمـال دیدارت   بگشاد بباغ دیدگان عبهـر
هرجا که روي و خیزي و باشی   اقبال و ظفـر ترا بود رهـبر
گوئی نـگرم همی درآنساعت   کآواز ظفـر بخـیزد از لشکر
وز خنجـر تو بدولت عالی   گـردد ستده ولایتی دیـگر
از گرد سپـه هوا شود تاری   وز خون عدو زمین شود احمر
برداشته فتحنامهـا پیکان[2]   زي حضرت بادشاه دین برور
او خرم و شاد گشته از فتحت   وآگاهي داده زآن بهر کشور
فرموده جواب وگفته[3] سر نه   هرجا که بیاید اندرآن کشور
وان خطبه بنام تست ارزاني   تا خدمت تو بداده باشـد بر
بر نام تو خطبـهٔ کنم انشا   تا برخوانـنـد بر سر منـبر
چونانکه ز بس فصاحت و معنی   درصنعت آن فـر و چکانم زر
خدمت پس‌خدمتیست از بنده   گـر نیستمي فتـاده بر بستر
لیکن چکنم که مانده ام اینجا   بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر
از جور فلك سری پر از انده   وزآتش غم دلی پر از اخـگر
یکذره نمـاند آتش قوت   برجاي بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاري   چون نامه شده زغم دلم در بر
نه طبع معین من که انشا   نه دستم در بیاض یاریـگر

[1] بکاست [2] قاصد [3] گفتهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری   شیرین جانم رسیده با غرغو[1]
دل بسته بحسن رای میمونت   امیـد بفضل ایـزد داور
ور بگذرم از جهان زغم رستم   تو باقي مان و از جهان مگذر
جز برسر فخر و مرتبت منشین   جـز دیدهٔ عز و خرمي مسپر
درحـکم توباد گردش گیتی   در امر تو باد گنبد اخضر

☼(ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)☼

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار   هستند گاه حمـله بزرگان کار زار
گردان سرکشند و دلیران چیره دست   شیران بیشه اند و پلنـگان کوهسار
در دستشان کانهـا مانند ابرها   در زخم تیرهاشان باران تندبار
درچشم نیکخواهان رسته چوتازه گل   در جان بدسگالان رسته چو تیز خار
پولاد را بتیـغ بسنبند گاه زخم   خورشیـد را به تیر بپوشند روز بار
باره برون جهانند از آتشین مصاف   بیلك برون گذارند از آهنین حصار
رحمت برین سران سر افراخته چوسرو   کاندر سرایـے ملك رزانند روز بار
رحمت برین یلان که بمیدان کروفر   خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
جان بردن عـدو را بسته میان بجان   در پیش شهـریار جهـاندار کامـگار
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ   بر تاج او سعود کند هـر زمان نثار
ای یافتـه سپهر ز تو قـدر و مرتبت   وي کرده روزگار ز راي تو افتخار
تو بدسگال مال و ز کف تو روز بزم   چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار
تیـغ برهنه تو چنان یافت کـوتي   کان ملك را شعار بود عدل را دثار
تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست   فصل خزان بخـرمي فصل نوبهار
گردي روان بطالع میمون و فال سعد   اقبال راهـبر شـده و بخت کامکار
بر تیز خـیز کوهي تند سبك رکاب   رخشی چو باد درتك و چونچرخ درمدار

[1] تا آخر

وين شاهزادگان كه بديشان شدست باز | اصل بناي دولت و دين سخت استوار
با فـرو جاه خسرو پرويز و كيقباد | با پاس و زور رستم و گيو و سفنديار
جمله ترا عزيزان چو نجان و تن وليك | امر ترا برغبت مـأمور و جانسپار
در گرد چتر و رايت تو كـرده تعبيه | شـيران بينهايت و پيلان بيشمار
خو كرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب | خوش گشته گوشهاشان با بانگ گير و دار
يك شاهزاده را تو اگـر نامزد كنى | گوئى كه تخت قيصر و تاجش بحضرت آر
راند سپه بروم و كند روم را خراب | يـكمه ترا ندارد بيش اندر انتظار
آراسته ست دولت و دين از تو تابحشر | كايزد زبهر دولت و دين كردت اختيار
شاها زمين هند بخون تشنه گشت باز | زينجا بسوي هند سپاهي كش ابروار
سيراب كن زمين را يك سر بتيغ تيز | هرسو ز خون فروران برخاك جويبار
امروز بارد آنچه نباريد تيغ دى | امسال بيند آنچه نديدست هند پار
امروز بت پرستان هستند بيگمان | در بيشها خزيده و در غارها نثار
اكنون چنان در افتد در هند زلزله | كز هر سوئى بلرزد هامون و كوه و غار
از بوم و خاك هند برويد نبات مرگ | و زجان اهل شرك برآيد دم و دمار
در هند بشكفاند آن تيغ برق زخم | هنگام كـارزار بديماه لاله زار
بيرا كند ز هول تو چون گرد هر سپاه | بشكافد از نهيب تو چون نار هر حصار
وز سهم آبرنـگ حسام تو خسروا | آتشـكده شود دل رايان گنگبار
از جمـع بت پرستان وز فوج مشركان | بانگ و نفـير خـيزد روزى هزار بار
گويند باز خاست ز جاى آن سپيد شير | كورا ز جان ياران باشد همـه شكار
كردست عزم آن كه بشويد ز كفر پاك | مر هنـد را بضربت شمشير آبدار
در دست تو بحمله علمها بكـند باز | آن رخش باد سير تو و آنـگرز گاوسار
وين هر دو را بكوشش ياري دهند نيز | آن رمح جانشكار تو و تيـغ عمرخوار
از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت | وز ضربت تو كفر بگريد چو ابر زار

گردد ظفـر قوي و شود فتـح زورمند | زان بيلك نحيف تو و خنجـر نزار
گيرد زمين ز تيغ همـه پاك رود خون | گردد فلك ز گرد هوا جمـله بحر قار
اي جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فروز | وي كف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
تو سايه خـدائى و خورشيد خسروان | جز تو كه ديد هرگز خورشيد سايه دار
اختر كجا فروزان باشـد بنقش مهر | شاهان بتو چه مانند اي شاه و شهريار
حقا كه چون تو راد نديدست دور چرخ | والله كه چون تو شاه نديدست روزگار
ديوان ملك بيش نيابد چو تو ملك | ميدان ملك بيش نبيند چو تو سوار
در جمله ملك بود ترا دايه زين سبب | گه بر كتف نشاندت و گاه با كنار
تا تيـغ تيز مادر فتحست روز رزم | گردد بگاه زادن گريان و بيقـرار
برزادن فتوح قوي باد تيـغ تو | تا هر زمانت فتحى زايد چو صد نگار
بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات | كام مراد تو همـه حاصل ز كردگار
چرخت غلام و عمر بكام و زمانه رام | دولت رفيق و بخت معين و خداى يار

☼(در ثناى ملك ارسلان)☼

با روي تازه و لب پرخنده نوبهار | آمد بخدمت ملك و شاه كامگار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك | ذات عزيز او را پرورد در كنار
گردون داد گستر و مهر جهان فروز | سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
اى اختيار مملكت و افتخار عصر | شايسته اختيارى و بايسته افتخـار
چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد | چون كار زار گردد بر مرد كارزار
هر حملهٔ كه آرى شاها ثنا كنـند | بر تو روان رستم و جان سفنديار
كارى كه جست راى تو آمد ترا بسر | تخمى كه كشت بخت تو آمد ترا ببار
نه نه نگويم آنكه چه ديدى هنوز تو | از نوع بختيارى اي شـاه بختيار
هست ابتداي دولت و خواهد شدن هنوز | فغفور پرده دارت و كسرى ركابدار
صاحبقران شوى و بگيرى همه جهان | وايزد بدين سبب ز جهان كردت اختيار

گردند خسروان زمانه فدای تو   وز خسروان تومانی درملك یادگار
گاهي بهند تازی و گاهی بقیروان   گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
آری زترك خانان بسته به‌بند پای   رایان زهندو پیلان کرده زتنکه بار
دانی که باخدای جهان چند نذر کرد   آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد   زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت‌و فضل تو مانده‌ام   ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرارداد   کز رنج دل نیابم شبها همي قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام   جان کنده‌ام زمحنت درحبس‌ودرحصار
زین زینهارخوارفلك جان‌من گریخت   در زینهارت ای ملك زینهار دار
در سمجهای‌تنگ وخشن‌مانده مستمند   در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم‌تن   لیکن گذشته وام من‌ازهشتصد هزار
بي برگ و بی نوا شده و جمع گرد من   عورات بینهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب   من بي‌نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام توکرده است   کار جهان خداي جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم   برپیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم   نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار
تاشاه بگذرانم ارم روزگار هست   درمدح ودرثنای‌تواین مانده روزگار
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هرزمان   هرپایهٔ زتخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تاچند مانده‌است   این روح مستحیل درین عمر مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت   زین‌طبع حق گزارو زبان سخن گذار
عمری دراز باید تابندهٔ چو من   گردد بمدح چون‌تو جهاندار نامدار
تا سایه‌ور درختی گردد نهالکی   بنگر که چند آب درآید بجویبار
شاها فراخ‌سالست این سال ملك تو   وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار

لؤلؤ زبحر برده‌سحاب ازپس‌سحاب   بر ملك توفشانده نثار از پس نثار
یکرویه گشت ملك‌هلا روی‌ملك‌بین   دستت گرفت عدل هلا تخم‌عدل کار
نو عز و نو بزرگي و نو لهو و نو طرب   نو ملك و نو سعادت و نو روزو نوبهار
شدلعل‌روی‌عشرت‌وشدروی‌عیش‌سرخ   ساقی بیار جام مي لعل خوشگوار
فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملك   انصاف پیشکار تو و عدل دستیار
دشمنت اگر بکینه برآرد چومار سر   شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاك   * توشاد زی‌و دل‌بنشاط‌و طرب سپار
جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر   جز برمراد تو نبود بخت را مدار

☼(درصفت پیلان و مدح آنسلطان)☼

سوی میدان شهریار گذر   قدرت و صنع کردگار نگر
ایستاده نگاه‌کن‌چپ و راست   کوههای بلند و جانور
هر یکی بایك اژدهای دمان   اژدها نه و اژدها پیکر
دوستون دردهان هریك ازآن   اندر آهن گرفته سرتاسر
چون دژ آهنین ویشك قویش   در دژ آهنین گشاید در
دشمنی را اگر بخسبانند   از گل‌و خاك و خون بود بستر
آتشی را اگر برافروزند   گردد آنرا نجوم چرخ شرر
اینهمه نعت ژنده پیلانست   که سر نصرتند و روی ظفر
همه مستند و اهتزاز کنند   بسرود و سماع بازیگر
همه دیوان روز پیکارند   برده دیوان ز زخمشان کیفر
صف زده‌زان‌چهارصد عفریت   که گه تك شوند مرغ به‌پر
این‌شگفتي کدام خسروراست   یکجهان دیو گشته فرمانبر
چون سلیمان نشسته کامروا   ملك داد ورز دین پرور
شه ملك ارسلان بن مسعود   شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش آسمان شد زبس شرف منبر
داده در دست او زمانه زمام بسته درخدمتش سپهر کمر
ملك را کرده عدل او یاری ملك را بسته عدل او زیور
بفغان آمده ز تیغش کفر بخروش آمده ز دستش زر
اي بر رفعت تو چرخ زمین وی بر بخشش تو بحر شمر
ملکی و بملك هفت اقلیم نیست اندر جهان ز تو حق تر
من زدم فال و فال گشت نهال آن نهالی که دولت آرد بر
لشکري دولت تو تعبیه کرد کاندرو وهم کس نیافت گذر
ژنده پیلان تو چو پیلاننـد از پس و پیش آن قوي لشکر
پیش هر پیل فوجي از ترکان رزمجویان چو شیر شرزه نر
هرکرا پیل و شیر بازیگر دشمنان را بنزد او چه خطر
اینهمه هست هست و بود و بود کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی فتحي که شود ناگهان بدهر سمر
من ازآن فتح چون براندیشم یادم آید همی ز فتح کبر
که در ایام جد جد ترا کرد روزي کروکر داور
بادشاها بفرخي بنشین شهریارا بخرمی مي خور
چون ببزم تو در کف تو شود باده آب حیات در ساغر
نه عجب گر فلك شود مجلس ماه و ساقی و زهره خنیاگر
تا زگردون و اختر اندر دهر هرچه مضمر بود شود مظهر
باد گردان برای تو گردون باد تابان بحکم تو اختر
هفت کشور ترا بزیر نگین وز تو آباد و شاد هر کشور

☼(مدیح سیف الدوله محمود)☼

چوروز روشن بنمود چهره ازشب تار زدود مهر زآئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
شبی گذشت بمن برچو روی اهریمن چو خط مرکز درخط دایره پرگار
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار
شبست زلفش وگردون دل من ونه عجب که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا درموج کرده پیدا سر بگاه موج زدریا شود پدید شرار
مرا زدیده روان خون وخواب رفته ازآن بلی زرفتن خونست علت بیدار
جداشده من ازآنماه خویش وگم کرده زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته دلم به تیغ هوا کرده هجر او افگار
عیاروار دل من ربود دلبر من بلي ربودن باشد همیشه کار عیار
مراخوشست وگرچند ناخوشست مدام ز درد هجران عیش من ای ملامتگار
مکن ملامت و برسوخته نمك مفگن زجنگ دست بدار ومرا عذاب مدار
ز چوب خشك چرا بود بایدم کمتر که ناله گیردچون او جدا شود از یار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمري که از فـراق بگاه سحر بموید زار
چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم اگرچه گشتم چون زیرچنگ زار و نزار
همیشه جویم همچون شراب شادي او وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضاي او بر من خزان هجرش برمن شود زوصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
همي چه نالم چندین زهجر آن دلبر چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرست امروز مرمرا ز فراق هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین بنام وسیرت وکنیت چو احمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت　　بطوع و رغبت اقرار کرد بي‌اجبار
شهی که‌هست کف‌و تیغ‌او بوزم و بیزم　　چوبحر گوهرموج و چوابر صاعقه‌بار
همی گشاید کشور همی ستاند ملك　　بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار
به بذد گیش بزرگی همی شود راضی　　بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
جهان و گنبد دوار چون بدیدندش　　بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
جهان‌ز روزوشب ساخت‌جوشن‌وخفتان　　زمهر و ماه سپرکرد گنبد دوار
زمانه کرد همی مستی ازشراب ستم　　ببرد خنجراو ازسر زمانه خمار
همي بروزي صدره سرقلم بزند　　از آنکه هست قلم بسته برمیان زنار
نه مر فضایل اورا جهان‌دهد تفصیل　　نه مر مناقب اوراکند سپهر شمار
خدایگانا مهر تو فکر تست مگر　　کزو نباشد خالی دل صغار و کبار
اگر نکردی قدر تو برفلك مسکن　　فلك‌نبودی زینسان که‌هست بامقدار
اگر نگشتی نام تو در جهان سایر　　جهان نبودي چونین که‌هست‌پرانوار
رکاب و پای تو جوینده عنان وکفت　　بکارزار عدو درسوار گرد سوار
شود زهیبت تیغت رکاب‌او خلخال　　شود زبیم سنان توساعدش افکار
همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر　　ولیك زنده بنام توباز گشت اشعار
شگفت نیست که مدحت‌همی‌بلند آید　　بدولت تو رهی را بلند شد گفتار
سخن‌بوزن درست آید و بنظم قوی　　چو باشدش هنر مرد پرخرد معیار
همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو　　بحکم ایزد خورشید روشن‌ازشب تار
بکامگاری جز فرش خرمی مسپر　　بشادمانی جز دل بخرمي مسپار

☆(هم در ستایش او)☆

رسید عید ومن‌ازروي حور دلبر دور　　چگونه باشم بیروی آن بهشتی‌حور
مرا که گوید کای‌دوست عیدفرخ باد　　نگار من بلهاور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی و فرقت جانان　　اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یاد همي آیدم که هر عیدي　　در آمدی ز در من بسان حور قصور
هزار شاخ زسنبل نهاده بر لاله　　هزار حلقه زعنبر فکنده بر کافور
تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید　　نهاده بر دوکف خویشتن گلاب‌وبخور
ببردی از دل‌من تاب زآندوزلف مقاب　　خمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسي که دور بود ازچنین شگرف نگار　　چگونه باشد برهجرش ای نگار صبور
چرا نباشم با عزم وحزم مردانه　　چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنم　　نبود کس‌که شد ازشهر ویارخویش نفور
مرا بهست بهر حالی و بهر وجهي　　جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور
بلی بهست[1] به ازوصل آن نگار مرا　　جلال خدمت درگاه خسرو منصور
امیر غازی محمود ابن ابراهیم　　خدایگانی کش هست عادلی دستور
شهي که مردی بر اشکرش شده سالار　　شهی که رادي بر گنج اوشده گنجور
بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم　　بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور
مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال　　قیاس علمش بینی چو بنگري بیحور
همي نجوید تیرش بجز دل قیصر　　همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور
بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ　　حذر کند ز حسامش برزمگاه خدور
ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد　　بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
چرا کنند طلب ناکسان زگیتي مال　　چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور
یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار　　هرآنکه کارد اندر زمین جهل غرور
خدایگانا راهي گذاشتی که همي　　بریدباد ازو نگذرد بجز رنجور
ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد　　که باد چشم بد ازتخت[2] وروزگارتو دور
رسید عید همایون شها بخدمت تو　　نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو وسرور
برسم عید شها باده مروق نوش　　بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

---

۱ ـ که هست　　۲ ـ بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه   خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

☆(وصف بهار و مدح ثقة‌الملك طاهر بن‌علی)☆

رنك طبعی بكار برده بهار   نقشها بود از آنچه برد بكار

چهرهٔ سنك و روی گل دارد   مانوي كار گونه گونه نگار

همه پر صورتست بي خامه   همه پر دایره‌ست بی پرگار

ابر بر كار كرد كار گهی   بدین پود و زمردینش تار

بنگر اكنون زمیرم و دیبا   ساده و كوه فرش‌گردد ازار

هرچه زرنیخ دیده بودی تو   همه شنگرف بیني و زنگار

داد بانك نماز بلبل و كرد   چشمهای شكوفه را بیدار

اندرین نوبهار عطر افروز   بچنین روزگار خاك نگار

نه شگفت ارچو خاك رنك برنك   بدمد شاخ رنك بر كهسار

ابرها درفشان و لؤلؤ بیز   بادها مشك سار و عنبربار

هر دو شاخی ز باد پنداری   یكدگر را گرفته اند كنار

طبع گوید كه باده‌خور كه‌زخاك   لاله روید همي قدح كردار

آب درجوي باده رنك‌شدست   باده آر ای نگار باده گسار

نام آن نامدار بر كه هواش   روح راباده‌ایست نوش گوار

ثقـةالملك طاهربن علي   شرف و فخر و زینت احرار

ای سخاورز راد نعمت بخش   ای ثناخر كریم شكر گزار

تا همی ابروار باری تو   شاخهای امید دارد بار

گشت واقف بلند همت تو   بركم و بیش گنبد دوار

آتش عقل‌را دمیده برای   گوهر ملك‌را گرفته عیار

جامه از هول برمخالف تو   گشت كام نهنگ جان‌اوبار

روز عیشش بتلخی و تنگی   دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شكوه ترا   چرخ دود آمد و زمانه شرار

هركه با تو چو گل نباشدخوش   هر گلی كو بكند گردد خار

ور نه ازبندگی بتو نگرد   دیده درچشم اوشود مسمار

مهرتو گر زند باآتش چنگ   روی آتش شود همه گلنار

كین تو گر نهد باآب قدم   زو بخیزد چوخشك‌رود غبار

ذكرتو بر صحیفهٔ احسان   نام تو بر جریدهٔ اشعار

حسن را همچو نقش بردیبا   زیب‌را همچو مهر بردینار

آن سوارست كلك تو كه‌ازو   ناسوارست هركه‌هست سوار

وان‌شبانست عدل‌تو كه زبیم   نخورد گرگ بر بره زنهار

گشته فهم تو باقضا همرخت   كرده وهم تو باقدر دیدار

آن نهاده به‌پیش این اعمال   وین گشاده به‌پیش آن اسرار

چرخ چون رتبت بلند تودید   رتبت خویش یافت بیمقدار

كاآنچه‌دردستگاه‌خودنگریست   در خور جود تو ندید یسار

ای فزوده جهان زجاه تو فخر   وی‌ز گردون‌نموده قدرتوعار

هرچه‌درمدحت توخواهم‌گفت   هیچ واجب نیاید استغفار

بنده‌ای ام كه تو ز من یابی   مدح معنی نماي دعوی دار

كشت گردون خیره روی مرا   خیره زینسان‌مرا فرو مگذار

رنج و تیمار درحصار مرنج   جان من رنجه كرد و طبع فكار

طبع و جان‌مرا برحمت و فضل   بخر از رنج و بركش از تیمار

چون زامسال و پار یادكنم   زار گریم زحسرت پیرار

شیر پیكر یلان رزم افروز   پخته گشته ز آتش پیكار

نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ   نه زمن رست هیچ بیشه و غار

كه مرا باد بود زیر عنان   كه مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا زمن سبك شد دل   دستهارا ز من گران شد بار
کند شد مرگ را زمن دندان   تیز شد رزم را زمن بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی   مرگ باریـد بر علی عیـار
باز نشناخت هیچوقت همي   دشمنم روز روشن از شب تار
آن همه شد کنون مرا ممجي است   بر سر کوه در میانـه غار
روز برمن سیاه کرده چو شب   روزیـے تنگ و انده بسیار
با دلي خسته و رخي پر خون   قامتی چفتـه و تنی بیمار
بند من وزن سنگ دارد وروی   روز من رنگ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین که چه کرد   جور این روزگـار نا هموار
بر بزم داد بادهٔ دولت   تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان   در یکی زاویه ز حبس نشار
دعویـے زیرکی همی کردم   زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمي مشناس   بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر و بغدر   چرخ مکار و عالم غـدار
گر همی باطـلم کنی شاید   ده‌یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسي   چکنم هر زمان همی تـکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام   بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روز افزون   وي ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روز من چو مهر بتاب   تشنه شد جان من چو ابر ببار
اي خـزانرا بطبع کـرده بهار   بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگي و سرور سیـے محمود   وز بزرگی و بخت برخوردار

✡(ستایشگری)✡

خسرواچون تو که دیدست افتخارواختیار   خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهي وشیری وهرشاهی وهرشیري که هست   مانده ازهول تو اندر اضطراب و اضطرار
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کنف   عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار
عدل وحق راسعی وعون تو یسارست ویمین   ملك ودین را امرونهي توشعارست ودثار
آفتابي گاه بزم و آسمانی گاه رزم   خسروي روز شکار و کیقبادی روز بار
جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض   عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
مجلس و درگاه تو اندرجهان گشتست و باد   کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
مهرخو اندم همتت را مهرازآن بفزود فخر   چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار
پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش   دیرزی ای پادشاه وشادزي اي شهریار
روزگار پادشاهي ازتو شاد وخرم است   اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
پایدار واستوارست، ازتو دین و مملکت   پایداری پایدار و استواری استوار
یادگار حیدر و رستم توئي اندر نبرد   رستمی با گاوسار وحیدري با ذوالفقار
بیگمان ازآب انعام توکوثر یك حباب   بیخلاف از آتش خشم تودوزخ یك شرار
گه بهار ازبخشش تو گشته هنگام خزان   گه خزان ازمجلس تو گشته هم طبع بهار
دانش اندر حل وعقد آموزگار ملك تست   به ز دانش ملك را هرگزکه دید آموزگار
دیده های بیکران چهرهٔ جرخ کبود   شدسپیدایرا که ملکت رابسی کرد انتظار
تیغ و رخشت آبدار و تابدارست وظفر   در سرآن آبدار و در تن این تابدار
بوی مغز و رنگ دل تیر وسنان تو نیافت   وجه نام این و آن شد مغزجوی ودل گذار
آنکه دارد مغز پیش تو نیاید درمصاف   وانکه آمد پیش تو بیدل شود درکارزار
گرچه برشیری نباشد هیچ گاویرا ظفر   گردن شیران شکستي تو بگرز گاوسار
ژنده پیلان تو گردانند چون حمله برند   غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
همچوخاك اندردرنگ وهمچوآب اندرشتاب   همچو آتش درنهیب و همچوباد اندرنهاد
عمروجان ازهریکي ترسان ولرزانست ازآنك   هریکی چون اژدهائی جان شکاروعمرخوار
چون حصاري از بلندي و زتن سنگین او   پست گشته برزمین چون خاك برسنگین حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ نو   پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار
شدزموروماریپنداری مرکب زانکه هست   روی او پر چشم مور وخد او بازخم مار
جان بدخواهان تو درقبضه ترکان تست   یك تن تنها ازایشان و ز بدخواهان هزار
کیفر ازشمشیرشان برده نهنك تیز چنگ   چاشنی تیرشان خورده هـژبر مرغزار
ایندلیران ویلان وگردنان و سرکشان   نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار
پادشاه هفت کشور درمقام دار و گیر   هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند   صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار
بار کافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك   کابر لؤلؤ بار بوده باز شـد کافور بار
آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور   درقدحهای بلورین می گسار ای میگسار
برسمن شدباغ همچون لاله گردان جام می   گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله‌زار
هر رهی کآن خوشتر و هر بادهٔ کآن تلختر   مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر
گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان   نقشبند بوستان پر نقشهـایـے قندهار
زود خواهد کرد باغوراغ ودشت وکوه‌را   گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار
نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان   گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار
باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب   تا کند بر کنگرهٔ ایوان سلطانی نثار
شهریارا ماهی آمد بس عزیز ومحترم   با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش وسنگ اندازکن بادوستان   زانکه گردون کردجان دشمنانراسنگسار
باده وشادی و رادی هرسه یکجا زاده‌اند   این مرآنرا پشتوان وآن مراینرا دستیار
رای رادی خیزدت بردست جام باده نه   بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار
ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند   نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار
تا بتابد مهر بر عالم بسان مهـرتاب   تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار
کام‌جوی و کام‌یاب و کام‌خواه و کام‌ران[1]   شاد کام و شادطبع و شادمان وشادخوار

۱- کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

☆(وعظ و تنبیه)☆

گردش آسمان دایره‌وار   گاه آرد خزان و گاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ   گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش   جگر‌را خلـد زمرگی خار
نرهد زو نهنك در دریا   نجهد زو پلنك در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم   برده ازخسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو ننالد سخت   نیست چشمی کزونگرید زار
زندگانی و جان و دل شکرد   زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عز و لهو خورد   دهن این نهنك مردم خوار
بس بناها که او برآوردست   باز کردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست   که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری زدست آتش   گه ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت   تو اگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیـچ فایده نکـند   پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو   روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیابد پس   با قضاهای ایـزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه   مرگ حقست دل بغم مسپار

☆(به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته است)☆

ای کینه ور زمانه غـدار خیره سار   برخـیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هرهفته انده دگر آری بروی ما   رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم   یکماه برقراری و یکسـال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو   بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم ازچـه ستمکار گشتهٔ   در مهـتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج   اکنون هم ازجهان تو برآری همی دمار

آن مهتري كه دستش درياي قلزمست   دريا كنار ماندهٔ اوراست بر كنار
اى چون مه چهارده دركاهش وكمى   مه را ز كاستن نبود هيچ ننگ و عار
ماه ارهمه تمام نكاهد هرآنچه هست   آخر برآيد از فلك ازچه نزار و زار
آخرفزون شود كه فزوني ز كاستيست   وزپستى آردش به‌بلندى ده و چهار
جوئي كه‌آب رفته‌بود روزى اندرو   آخرهم‌اندرو كند آن آب رهگذار
اين‌گردش فلك نه همه برنحوست است   آخر سعادتيست دراين اختر و مدار
آخر بكام دل برسى و هواى دل   آخر زمانه باتو كند باز افتخار
اى‌روزگارخواجه اگرخواجه‌جوشدى   بازآ و باز خواجه داور بپاى دار
دانى كه كامگارتر ازتو نبود كس   در مرتبت ز هركه صغارند وزكبار
خارا خمير گشت بفرمان او همى   سهمش پديد كرد ز دريا همى‌غبار
عدلش همى بشست ز دندان‌مار زهر   فضلش همى‌برست گل‌ازخاك خشك‌خوار
اى راى‌تو براسب‌زمانه سوار نيك   هرچند خود زمانه بما بود برسوار
از فر و از سعادت اندر ديار هند   فرشى‌فكندهٔ تو كش‌ازجودپود و تار
اميد ما همه بهمان روزگار تست   يا رب تمام كن تو اميد اميدوار
هرچند بارهاى گران برزمين بسيست   آخر چوحلم تو نكشيدست هيچ بار
آمد كه برآمدن آفتاب تو   تاكى ز بام صبح برآيد زكوهسار
تاكه شعاع روى توبدرخشد اى‌عميد   خشنود گردد ازتوهمه ملك هوشيار
اى‌آنكه ازنكوئى و ازنام نيك تو   بس‌مردشوربخت كه گشتست بختيار
اي دستگير شاعر ممدوح بافتوح   اى حقشناس مهتر و حقدار حقگزار
دانى كه بنده‌را برتو حق خدمتست   آن‌خدمتى كه ماند زمن تاكه شمار
ازبنده يادگار جهان ماند مدح تو   هرگزمباد ازتو جهان مانده يادگار
از غلطنى و وصلت غلطت همي كند   مر مردرا بزرگ ونكونام ونام مدار
انديشهٔ برات رهى چون نداشتى   دادى ببنده وصلت‌وشدكارچون‌نگار

شرح برات بنده به‌بوبكر گفته‌شد   طوسى كه نيستش به‌نشابوروطوس يار
تا آب و آتش آيد پيدا همى زابر   تا خاك را غبار بود ابررا بخار
عز و بقات‌باد وسرت سبزو تن‌درست   دلشاد و شادكام و تن‌آبادو شادخوار
مسپار دل بانده و گيتى همى سپر   مگذرتوازجهان‌وجهان‌خوش‌همى‌گذار

☼(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)☼

تا برآمد زآتش شمشير بهرامي شرار   داد گيتى‌را فلك بر ملك بهرامي قرار
كرد بهرام افتخار از ملك شه بهرام شاه   درهمه معنى كه برتر ديده از اين افتخار
گشت‌ملك‌وعدل‌ازوآبادتاملكست‌وعدل   ملك بهرامى لباس و عدل بهرامي نگار
پيش‌بهرام زمين بهرام گردون بنده شد   در زمانه بندگي ملك ازو كرد افتخار
برفلك بهرام گويد دولت بهرام شاه   هرچه مقصودست گيتى‌را نهاد اندركنار
زآسمان روح‌الامين گويان‌بصد شادى كه‌هست   باملك بهرام شه بهرام گردون جانسپار
سوخت‌شمشيرتوجان بدسگالان‌روزرزم   زانكه بهرامست شمشير ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه   تا زنامى‌نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنى چواحمد بود بهرامي مضا   از پى صدر وزارت كرد اورا اختيار
دركف كافى اوزان خامه بهرام‌سير   سعد ونحس دوستان ودشمنان‌شدآشكار
اين‌وزارت راكه بهرامى است‌تيغ طبع او   از نشاط خدمت توگشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودين باشند پيش تخت تو   همچو بهرام از مضاهنگام راي‌و وقت‌كار
راو يا تو مدحهاى ملك بهرامى بخوان   ساقيا تو جامهاى بزم بهرامى بيار

☼(ستايش امير ابونصر پارسى)☼

بو نصر پارسى سر احرار روزگار   هست از يلان و رادان امروز يادگار
آبيست از لطافت و باديست ازمضا   بحريست ازمروت وكوهيست از وقار
همت ز روى ورايش بفروخت‌چوقمر   فضل‌ازنسيم‌خلقش بشكفت‌چون‌بهار
ايوان بوقت بزم نبيند چو او سخى   ميدان بگاه رزم نبيند چون او سوار

عنفش همي برآب روان افکند گره لطفش همی برآتش سوزان کند نگار[1]
ازخشم وعنف اودونشانست روزوشب وزمهر وکین او دو نمودست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا درمیان باغ بخندد همي سمن تا در کنار جوي ببالد همي چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

☆(مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر)☆
☆(دراکثر ابیات قصیده)☆

ای اختري نه ئی تومگر اختر گردون فضل گشته بتو انور
آن اختری که سعد بود بی نحس آن اختری که نفع بود بی ضر
اندر بروج مدح و ثنا شعرت سایر چو اختراست بهر کشور
شعرت رسیده درمذب ظلمت چشم مرا بنور یکی اختر
طبعی که راه گم کند اورا تو چون اختری بسوي خرد رهبر
مسعود گشت اختر بخت من زین نظم نورمند فلك پیکر
در نظم چون خط سیهت دیدم چون اختران معانی او یکسر
دانم شنیدهٔ که چو اختر من هستم ز کوه تنگ بگردون بر
اختر مقاومت نکند با من چون زو نیم بقدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آنساعت کز مشرق آفتاب برآرد سر
روزم شبست و درشب تاري من بیدار همچو اختر بر محور
بر قد همچو چنبر من اشکم چون اختران گردون بر چنبر
نشگفت ار اخترش شکفد ازمن گزکف کبود شد چو سپهرم بر
صد باختر چو اختر اگر دیدم وبحك جرا نبینم یك خاور

۱- گذار

اندر میان اوج چرا زینسان چون اختر ازهبوط شدم مضطر
چون اخترانم ازدل و ازخاطر زان همچو اخترم بو بال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد ٭ اختر بجانش بنده شد و چاکر
چندین همی محاق چرا بینم زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من زان پس که بود زهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم دردل بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی هرروز هست سوزش من بی خور
من سوخته ز اختر وارونم این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته ام ازخانه راجع چرا همي نشوم ز ایدر
اختر زجرم چرخ چو بدرخشد چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو گردد چو سنگ زردیشان زر
شب را بگوش وگردن بر بندد از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون در بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نو برآید از گردون این اختران شوخ نه جاناور
گردند هر زمان ز قضاي بد رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز ٭ چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آري معنیست اندر اخترم ازهر در

☆(صفت اراده خویش وآرزوی سفرخراسان)☆

چو عزم کاري کردم مرا که دارد باز رسد بفرجام آن کارکش کنم آغاز
شبي که آز برآرد کنم بهمت روز دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار   وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز

نه‌خیره گردد چشم من ازشب تاري   نه سست گردد پاي من ازطريق دراز

بهيچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم   مگر بپازگه شهريار وقت نماز

چو درو گوهر درسنگ ودرصدف دایم   زطبع و خاطر ازنظم و نثر دارم راز

زبي تمیزی این هردوتا چوبندیشم   چو بي زبانان هرگز بکس نگويم راز

نمیگذارد خسرو زپیش خویش مرا   که درهواي خراسان یکی کنم پرواز

اگرچه از بی عزست پای باز ببند   چو نام بندست آن‌عزهمي نخواهدباز

بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی   که کار گیتی بیرنج می نگیرد ساز

فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی   که‌مانده‌تر شوی آنگه که برشوی بفراز

(در نصیحت وستایش منصوربن سعید)

چند گوئی که نشنوندت راز   چند جوئی که مي نيابي باز

بد مکن خو که طبع گیرد خو   ناز کم کن که آز گردد ناز

از فراز آمدی سبك بنشیب   رنج بینی که بر شوی بفراز

بیشتر کن عزیمت چون برق   در زمانه فکن چو رعد آواز

کمتر ازشمع نیستی بفروز   گر سرت‌را جدا کنند بگداز

راست کن لفظ و استوار بگو   سره کن راه و پس دلیر بتاز

خاك صرفی بقعر مرکز دو   نور محضی باوج گردون تاز

تا نیابی مراد خویش بکوش   تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی مگیر عادت جغد   ورپلنگی مگیر خوی گراز

بکم از قدر خود مشو راضی   بین که گنجشك مي‌نگيرد باز

برزمین فراخ ده ناورد   بر هوای بلند کن پرواز

گر توسنگی بلای سختی کش   ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز

چند باشی باین و آن مشغول   شرم دار و بخویشتن پرداز

ازدل و سر مساز سنگ‌وگهر   هرچه داری زدل برون انداز

نیز منویس نامه های امید   بیش مفرست رقعهای نیاز

جز برصاحب اجل منصور   آنکه مهرش برد زچرخ نماز

درصفت مدح‌او چو گرد آید   لشکری کش زعقل باشد ساز

مرکب شکر او چورعد بکوب   علم وصف او چو مه بفراز

حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار   رزمها کن بوهم تیر انداز

توبهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز

ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز

حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز

پادشا بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز

آنکه ازعدل و جود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمر دراز

ای بهر حال چون عصاي کلیم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز

مهر مجدي برآسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز

نام تو برنگین دولت نقش * جاه تو برلباس ملك طراز

شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز

صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز

داریم همچو مشرکان بعذاب * ورچه‌هرگزنخواندمت انباز

شده ازمن موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز

نه غم مدح تو ازین دل کم * نه درسعی‌تو براین‌تن باز

خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز

کردم این گفته‌ها همه موجز * که ستودست درسخن ایجاز

روز عیشم نداد خواهد نور   تا نبینم چو آفتابت باز

تا بود صبح واشی و نمام   تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطار   زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن ورد و سرو ماندراست   برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند   همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر   باسعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز   همه فرجام تو به از آغاز

✿(ستایش سیف الدوله محمود)✿

شبي چو روز فراق بتان‌سیاه ودراز   دراز تر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ   شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز
برآمده زصحیفهٔ فلك چوشب انجم   چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هردو   پدید و پنهان گشته مرا واورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز   ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره‌سازم کزعشق آن نگار دلم   ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست   که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی   بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز
اگرسپهر بگردد زحال‌خود تومگرد   وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه‌داردغم کش‌بود خداوندی   بسان خسرو محمودشاه بنده نواز
خدایگان‌جهان سیف دولت آنکه‌برو   در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانهٔ ظلم و بکند خانه کفر   برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند بارهٔ عقاب صفت   عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برندبیشك[3] هر روز خسروان بزرگ   به‌پیش‌خانه‌او چون به‌پیش کعبه نماز
گذشت سوی‌حجاز آفتاب کینه او   ازآن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ‌او زانرو   ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

۱ - زدیدن   ۲ - مثل سائر شده است   ۳ - خ . ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی   از آنکه بروي کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر   چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادي فزاي و رامش کن   نبید بستان ازدست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو   همیشه تابجهان درحقیقتست و مجاز
زنزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو   زچنگ و بربط و نای و کمانچه‌و بگماز
بشادکامی در عز بیکرانه بزي   بکامرانی درملك جاودانه بتاز

✿(مدح عبدالحمیدبن احمد)✿

درتوای گنبد امید و هراس   گردش‌آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چوآسي اندرچشم   باز بر فرق تیزکرد چوآس
نه غلط میکنم توداری تو   فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان   شغل‌ازانواع ومردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد   خوشه عمر دانه دارد وداس
ای‌فلك شرم تاکی این‌نیرنگ   ای‌جهان‌توبه تاکی‌این‌وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان   موی برفرقم ارشود سرپاس
نایدم باك ازآنکه ایمن کرد   تن و جان من ازامید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد   مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد   زانکه شدوصف اومحیط قیاس
نیست بی‌اوجهان جهان‌چونانك   بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش   درجهان نه‌امل گذاشت نه‌یاس
رای او ازفلك نشاند حرون   حلم او اززمانه برد شماس
خنجر آبداده را ماند   آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار   وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کنز کمان بجهد   نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای توخود سپر نکند　　گرچه چرخ فلك شود پرآس

درشب نعش و انجم معنی　　درکف تو فلك شود قرطاس

روح را لفظ تو لطیف سخن　　چشم را خط تو لذیذ نعاس

ای زنعت تو عاجز و حیران　　وهم حذاق و فکرت کیاس

ازعمارت دل تراست غذا　　وز وزارت تن تراست لباس

گر زوسواس خیزد اصل جنون　　بجنون میکشد مرا وسواس

دل من تنگ کرد و مظلم کرد　　وحشت آز و ظلمت افلاس[1]

روز چون عندلیب نالم زار　　همه شب چون خروس دارم پاس

کرد گردون زتوزی و دیبا　　کسوت وفرش من بشال و پلاس

چون قلم زردم و نزار و نوان　　اندرین روزگار چون انقاس

باچنین حال و هیأت و صورت　　باز نشناسدم کس از نسناس

شغلم افزون زشغل غواصي است　　روزیم کم ز روزي کناس

نیست چونمن کس ازجهان مخصوص　　بالبلیات من جمیع الناس

همه انفاس من مدایح تست　　زان همی زنده داردم انفاس

جز سپاس تو نیست برسر من　　آفریننده را هزار سپاس

بشنوم نیك و بد ببینم راست　　منم امروز مانده در فرماس

تو شناسی همی که شعر مرا　　نشناسد تمام شعر شناس

بر زر مدح نفکنم حملان　　دیبه نظم را نبافم لاس

از تو قیمت گرفت گفته من　　نه عجب زر شود زمهر نحاس

فرق کن فرق کن خداوندا　　گوهر از سنگ و دیبه از کرباس

مادح خویش را بعدل ببین　　بنده خویش را بحق بشناس

متنبی نکو همی گوید　　باز دانند فربهي ز آماس

۱ـ وسواس

این قصیده که من فرستادم　　دل و جانرا بدوست استیناس

بوی ازو یافت طبلهٔ عطار　　شکل ازو برد کلبهٔ نخاس

ماه را تا بدل شود هر ماه　　شکل سیمین سپر بزرین داس

چرخ گردان بود بهفت اقلیم　　جسم کوشان بود به پنج حواس

همتت را چو چرخ باد علو　　دولتت را چو کوه باد اساس

☼(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)☼

شادباش ای شاه عالم شاد باش　　با بتان دلبر نوشاد باش

شاه مسعودی و تا باشد جهان　　در سعادت خرم و آباد باش

مقتداي پادشاهانی بملك　　شهریارانرا بعدل استاد باش

ملك همزاد تو آمد تو بناز　　درتن این نازنین همزاد باش

خلق گیتي بنده و آزاد تست　　دستگیر بنده و آزاد باش

عدل بنیادیست عالی ملك را　　تو بحق معمار آن بنیاد باش

دردرنگ و حزم ثابت کوه شو　　در شتاب و عزم نافذ باد باش

نصرت اندر آبگون پولاد تست　　ناصر این آبگون پولاد باش

تابداد و دین بود پاینده ملك　　قطب دین و پیشگاه داد باش

تاعمل نیکو بود پاینده ملك　　تو بر نیکان به نیکی یاد باش

همچنین باعزم و حزم جزم زی　　همچنین بادست وطبع راد باش

عالم ازانصاف تو شادست شاد　　شاد باش اي شاه عالم شاد باش

☼(هم در مدح او)☼

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ　　یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ

گرداشت پر ز برد ولؤلؤ چرا کنون　　درباغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ

لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم　　گرنه در از خزان شکفد نوبهار تیغ

آتشکده شود دل سندان نهاد مرد　　زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن چونشد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ
چون بخت ملك تیغ سپارد بشاه حق جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانــه یاره شاهی نیفــکند در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهاي لعل گردد در بوستان ملك خونهاي تازه ریخته درمرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قــرار ملــك * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست جان عدوي ملك شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش درضبط دین ودنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك بگذشت ازآنچه آمدی اندرشمار تیغ
مرملكرا زتیغ حصاریست آهنین تادست شاه باشد عالي حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ
بازوي داوری[1] سفرآن میکند که آن بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن از کردهات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغزگردان گردد غذای تیر جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
درصف کارزار برآید دخان مرگ در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز باران خون چکاند درتن بخار تیغ
چونان همي درآید درکار وبار حرب کافزون کند زسطوت خود کار وبار تیغ
که برتن گروهی درد دثار عمر گاهي زخون قومي سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش چون آرزوی تیغ نهد درکنار تیغ
ازبهر غرقه کردن و سوز مخالفت با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
اي خسروی که ملك ترا جانسپار گشت وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و تو شیروان تاج افــراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملك تو کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

1 - بازوی دادزی

آموخت درفشانی ویاقوت وزرناب زانرو بود که دست توگشته ست یار تیغ
بازر روی دشمن و یاقوت خون خصم اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن دورو ازین جهة شده شخص نزار تیغ
تاحد تیغ باشد نصرت تراز ملك تانوك کالك باشد مدحت نگار تیغ
باد آن خجسته دست تودرزینهار خلق کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیــع بادنامت برنامــه ظفــر تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

☼(ستایش یکی از بزرگان)☼

زهي در بزرگي جهانرا شرف زهي از بزرگان زمانرا خلف
نمائي بجود آنچه عیسی بــدم نمائی برای آنچه موسی بکف
نــه با دشمنان تو در آب نم نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلاف که خورد که نه شد شکمش چوپشت کشف
مه از اول مه شود باروز بآخر برآیدش عز و شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان فزون گردد اورا برخ بر کاف
بمیدان مکن در شجاعت سبق بمجلس مکن درسخاوت سرف
نباید که خوانند این را جنون نبایــد که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد چو بغداد گردد جهان هرطرف
ز بهــر معــاني چــون در تو همه گوش کردیم همچون صدف
چگونــه کنم شکر احسان تو که ناکرده خدمت بدادی سلف
تو آنیکه ارواح ناطق کنی چو مادر پسررا بلطف و لطف
ستایش کنی مرمرا درسخن گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند وبا تیر من همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنك من صف زده بکوشند با من زبهــر صلف
نمایند در چشم من همچنانك کشیده زشطرنج برتخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب که درحلقشان نیست الاخنف

بگیرم سر اژدهایے فلك اگر راي تو گویدم لاتخف

بداری همی در کنف خلق را جهاندار دارادت اندر کنف

نصیب ولیت از سعادت سرور نصیب عدوت ازشقاوت اسف

☼(مدح علاء الدوله مسعود شاه)☼

ای روزگار تو نسب روزگار ملك پرورده روزگار ترا در کنار ملك

از روزگار آدم تا روزگار تو از بهر روزگار بود انتظار ملك

مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو مسعود فال گشت همه روزگار ملك

چون‌تو ندید هیچ مالك ملك درجهان زیبد که باشد ازتو همه افتخارملك

با تو پیاده خواند جهان آفتاب را تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك

تا ملك را بحمله برانگیختی نماند در دیده ملوك زمانه غبار ملك

چونروز کارگردان گرددمصاف سخت قایم شود بنصرت تو کارزار ملك

کف‌الخضیب گردون گرددبزخم سخت برزخم سخت بازوي‌خنجرگذار ملك

واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك

یمن‌است ویسر حاصل‌تو تایمین تو در قبضه تصرف دارد یسار ملك

گر بوته نگشتی رای تو ملك را * هرگز کجا گرفتي گردون عیار ملك

دین را شعار عدلست ازدادهای تو بادولت تو یافت زگردون شعار ملك

بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ درهم نیوفتاد همي پود و تار ملك

تادست ملك یافت زتو دستوار عز شد پای‌بند دشمن‌دین دستوار ملك

تا نور ونار یافت فلك از بی صلاح چون مهر وکین تونبود نور ونار ملك

از راي استوار تو اندر جهان عدل تا حشر ماند قاعده استوار ملك

با همت و محل تو ازقدر و منزلت بگذشت ازآنکه‌شرح‌توان‌دادکار ملك

چون برگ ریزدولت‌تو شد روان‌ملك آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف‌را توآری اندر بنایے امن اقبال را تو داري اندر جوار ملك

هرفخر کان برانی اندر شمارخویش گردون براند آنرا اندر شمار ملك

شمشیر تو بقهر شود خواستار جان زانکس‌که‌اوبعنف‌شودخواستار ملك

اندر شکارگاه نماند ازتو هیچ شیر اکنون یکی برای نگردد شکار ملك

مالك ملوك عصر بخنجر شکار کن مگذار یك ملك را در مرغزار ملك

ای‌گشته بارور بشرف شاخ بخت تو چینند زشاخ بخت توکام تو بار ملك

فردوس عدن گشت روان تا بفرخي باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك

درحضرت تو تاز تو دولت جمال‌یافت هم با بهار سال در آمد بهار ملك

امروز شهریارا روزي مبارکست کاین‌روز گشت ازملکان‌اختیار ملك

تانوبهار سال باقبال جفت کرد نوروزکار دولت تو کرد کار ملك

این روز هم بمرکز ملك آمدی توباز باطبع‌خوش زطبع‌خوش سازوار ملك

گوید همي که ملك ترا نیست انتها این روز ابتدا شدن کار و بار ملك

تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو ازتاج و تخت توشرف پایدار ملك

بادت بگرد تخت همایون مدار بخت بادت بگرد تخت برافزون مدار ملک

تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد اقبال‌و دولت تومشیر و مشار ملک

☼(ستایش شاهزاده خسرو ملك)☼

سپهریست ایوان خسرو ملک ز دیدار تابان خسرو ملک

ببالد کمال و بنازد شرف زدعوی و برهان خسرو ملک

نهاده جهان‌و فلک چشم‌و گوش بایما و فرمان خسرو ملک

گشاده زبانست و بسته میان جلالت به پیمان خسرو ملک

نبشته ملک نامهای شرف برو کرده عنوان خسرو ملک

زشاهان کدامست کامروزنیست بفرمان و دربان خسرو ملک

بنازد همي تاج و تخت و نگین ز تمکین وامکان خسرو ملک

سپهر ستوماهستومهرستوشاه	بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبینی چو به بنگری	میان شرف وآن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم	شب و روزوزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز	بجود چو باران خسرو ملک
برانداخت آز و نیازجهان	عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم	همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود	به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد	در انعامواحسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناوردگاه	بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود	همیپیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه تند	چو یکرانیکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود	ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد	جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین	شبو روز برجان خسرو ملک

✡(شکوه ازروزگار و ناله اززندان)✡

کرد با من زمانه حمله بجنگ	چونمرا بستهدید میدانتنگ
رنج و غمرا زبهر جان و دلم	تیغ پولادکرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد مددش	دوسپهروزوشبزرومو ززنگ
زانکشد تیغ صبح هرروزی	کهنگشتش گسستهبرمنچنگ
گشتهامچونعطارد اندرحوت	ورچهبودم چوماه درخرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع	حبس از آن باشدم همیدرسنگ
آب انده زدیده چندان رفت	تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم	آب مانند کس ندیدی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز	هرشب اندرکنار گیرد تنگ
بالشیام نهد زپنجه شیر	بستری گسترد زکام نهنگ
شربتی خوردهام بطعم چنان	نوشم آید همی بکام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار	مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ
خوب گفتار و پرهنر حرکت	بدلم شد بخامشی و درنگ
گوئی آن صورتم که بردیوار	زده باشدش خامه نیرنگ
بدلم دادهبود شاهی روی	بهتنم کردهبود بخت آهنگ
چشم آن شد ز گرد انده کور	پایاین شد زدستمحنت لنگ
هرچه بیشم دهد فلك مالش	بیشیابد زمن همی فرهنگ
هنرم هر چه داد بیش کند	چنگرالحنخوشترآردچنگ
لیکن ازحد چو بگذراند باز	بگسلاند بچنگ برآهنگ
هرکهاو پاك چون هوا باشد	چونهوازدکسنگیردسنگ
مرد باید که ده دله باشد	تابودسرخرویچوننارنگ
مردمان زمانه بیهنرند	زانکهفرهنگشان نداردهنگ
نیست درکارشان دل زاغی	بانگافکندهدرجهانچوکلنگ
نیست ازننگ ننگشان ورچند[1]	ننگدارد زننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان	راست هستند نامه ارژنگ
لاف رادی گرانبود چون کوه	ورچوزفتیگرانبودچونکنگ
خوب روی و ملبسند همه	طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود	زینسببگشتههرسهحرفش تنگ
ابرهم خوی اهل عصر گرفت	بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی بچکد	تا نگرددش روی پر آژنگ
خیز مسعود سعد رنجه مباش	بازدار ازجهان و اهلش چنگ

۱- وزننگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست　　عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
چنگ باز هرا ندارد کبك　　دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت　　باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال　　راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت　　ملك جمشید و دولت هوشنگ

☼(ستایش یکی از فرمانروایان)☼

ایا فروخته از فر و طلعتت اورنگ　　زدود رای تو ز آئینهٔ ممالك زنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت　　خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب　　ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای وقدر تنت را ز چرخ باشد عار　　بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند　　عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد　　ز بهر تیر تو پر صورت است چوب خدنگ
کدام شاه که او از تو نستدست امان　　کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب　　زمانه حیران گردد ز تو بگاه درنگ
ز هیبت تو شود سست دست و پای فلك　　چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست　　ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه　　فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا　　سپهر و چرخ بسنده نباشدش پا سنگ
کنون که کردی شاها سوی هزار درخت　　بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
درو چو صبر توای شاه سبز گشت درخت　　* درو چو خنجر بیرنگت آب شد چو زرنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر　　زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی　　چو روي یار پریروي شد زمین از رنگ
مگر جهانرا این فصل جادوئي آموخت　　از آن پدید کند هر زمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش　　ببانگ وناله بربط بلحن ونغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم　　گهی سوی بره آید گهی سوي خرچنگ
همیشه باد بـرایت فراختـه رایت　　همیشه باد برویت فروخته اورنگ

☼(ناله از گرفتاری)☼

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ　　که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی هرزمان اژدهای سپهر　　ز دو رم بدم در کشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار　　که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون　　چرائي همه ساله با من بجنگ
خداوند تو بادپایست و من　　از و مانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر　　تنم را چراداد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور　　شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجید می　　بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی از یندسان نزار　　ورم دل نبودی از ینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من　　کشي اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام　　که همخوابه ام کردهٔ با پلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه　　بپشت و بدخش غلیواژ و رنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست　　طعامم کبست و شرابم شرنگ
دو گونه نوا باشدم روز و شب　　ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل　　که اورا از یندسان بود نای وچنگ
بترسم همي کزنم دیدگان　　زند روي آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار　　چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کند هست فخر　　همي روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی[1] پدیدار شد　　تنم را ازین انده و آذرنگ

١- طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید | بلی گوهر تیــغ و نقش خدنك
نشد سنك من موم ازین حادثه | نه آب من از گرد شد تیره رنك
ازیرا کــه بر من بلا و عنا | چوآبست وچون گرد برموم وسنك
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو | یکی سنك شد در ترازوی سنك

☆(شکایت از حاسدان)☆

تا کیم از چرخ رسد آذ رنك | تا کیم از گونه چون بادرنك
خاکم کزخلق مرا نیست قدر | آبم کز بخت مرا نیست رنك
شب همه شب زار بگریم چوشمع | روز همــه روز بنالم چو چنك
عیشی در انده تــیره چوگــل | طبعی از دانش روشن چورنك
در دل و دردیده من سال و ماه | آذر برزین بود و رود گنــك
پشتم بشکست زآسیب چرخ | زانکه بکبر اندر بینم پلنــك
طبــع و دلم پر گهر دانش است | زانهمه سختی که کشیدم چوسنك
باشد پیوسته سپهر ای شگفت | با بدو با نیك بصلح و بجنك
تیــغ جهان گیران زنگار خورد | آینهٔ غران صافی ززنك
هین منشین بیهده مسعود سعد | برکش براسب قضا تنك تنك
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد | تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه نه از عمــر نداریــے امید | نه نه در دهــر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام | وزپی یك نوش مخور صد شرنك
تات نپرسند همی باش گنگ | تات نخوانند همي باش لنگ
سود چه از کوشش تو چون همی | روزي بی کوششت آید به چنگ
روزی بپروزی هرگز نمــاند | در دریا ماهی و در کوه رنگ
ای که مرا دشمن داری همی | هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزي نزید بي حسود | دریا هــرگــز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من | گرت بسنجد بترازوی سنگ

☆(مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگره)☆

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ | یکي از گردش سال و یکی ازشورش جنگ
ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم | زانکه انده شدوشادی سوي ما کرد آهنگ
ماه نوروز دگــربار بمــا روي نمود | قلعــه اگره در آورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر | بر هوا بر شده و ساخته ازآهن و سنگ
پي او رفتــه درآنجا کــه قرار ماهي | سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك | گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعــه محمود جهاندار گرفت | بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته ها کرد زبس کشته درو پنجه جای | جوی خون کرد بهر پشته روان صدفرسنگ
برده زنجیر بزنجیر ازآن قلعه قطار | همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت | طعمه از پنجه شیروخورده از کام نهنگ
باد راهیچ نباشد که خشم تو شتاب | کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ
ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید | وی ترا سیرت کیخسرو و راي هوشنگ
ای بصدراندر بایسته تراز نوشروان | وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ
چرخ گردنده با پایهٔ اورنگ توپست | باد پوینده برمرکب رهوار تو لنگ
زیر پای ولی و دردو کف ناصح تو | خاك چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو | خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود | بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
این گلي بود زبستان فتوحت خوشبو | شاخکی بود زریحان مرادت خوش رنگ
زین سپس نامهٔ فتح تو سوی حضرت شاه | دم دم آید همي ازمعبر چین و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست وطرب | اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو زنگ
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی | زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپرغم و خیری — راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر — ازپی قوت دین و قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم — بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تاهمی تازد برمفرش دشت آهوي غرم — تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد — تاج و تخت شهی و افسر ملك و اورنگ

✿(مدیح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال — یکیست اورا دربزم ورزم دشمن ومال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود — که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین ودولت ازو — گرفته عز بزرگي و دیده عز کمال
نهاده برفلك مفخرت بقدر قدم — نشانده درچمن مملکت بعدل نهال
همای رامش دربزم او برآرد پر — هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك — بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو — ره فراخ فروبست برجنوب و شمال
زتیغ دستان برکوهها گرفته طریق[1] — ز باد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال جنگی درمو کبش روان که بزخم — بروز معرکه ازبیخ برکنند جبال
بهپی شکسته همه ماهی زمین را پشت — به یشك خسته همه شیر آسمانرا یال
کدام شاهست اندرهمه جهان یکسر — که ازنهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا یك نکته باز خواهم راند — که هست درگه عالی تو محط رحال
خزاین تو گشادهست برهمه شعرا — جواهر توبدیشان رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه — رسیدهاند زانعام تو بآب زلال
یمین دولت سلطان ماضی ازغزنین — بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زندهباشدی امروز — بشعر من کندی فخر درهمه احوال

۱- کشیده فریق

بهرقصیده کهازشهر ری فرستادی — هزار دینار او بستدي ز زر حلال
بگویدی که بمن تابحشر فخر کند — «هر آنکه برسر یك بیت من نویسد قال»
همی چه گوید بنگر درآن قصیده شکر — که مینماید ازآن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم — بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان — غضایریرا می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده — بلفظ ومعنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ درّ ثمین — گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی — گذشت ازاوج سرهمتم زکبر ودلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت — بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت نمیدهد یاري — جهان شوخ همیدارد آخرم دنبال
که روز جشن مرا جودشاه یاد نکرد — اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا — بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف — نهدستگاه من ازخلعتی گرفت جمال
چگویم آخر با مردمان لوهاور — چوباز گردمو ازحال من کنند سؤال
زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم — نهالتماس کجست و نه آرزوی محال
شها ملوك همه ناز شاعران بکشند — تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی و برگ ونوای خلق جهان — سخای تست پس ازفضل ایزد متعال
همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور — همیشه تانشود قد سرو قامت نال
چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد — چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

✿(ستایش سیف الدوله محمود)✿

ولایت مه شعبان بروزهشد تحویل — بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بستهبهبند — زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چونار دردل کفار و نور در مسجد — چونور دردل ابرار و نار درقندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط — کنون بخیزد آواز مقریان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول — مه مبارك ماه صیام برتفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق — برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد — زپادشاهی تخت و زخسروی اکلیل
حسام اورا اندر سر عدوست مقام — سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران — زدوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چوازغلاف برآورد نیلگون صمصام — زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هرجلال سبب — خجسته خدمت او سوی هرکمال دلیل
عزیزخلق بود آنکه اوکندش عزیز — ذلیل دهرشود هرکه او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفرکرد رای عالی او — زشرو فتنه تهی شد همه طریق و سبیل
بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه — بسیل گردد صافی ز گردو خاك مسیل
خجسته بادا برشاه قصد حضرت شاه — دلیل باد ورا جبرئیل و میكائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو — زکردگارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی ازهرچه آرزوست بکام — همیشه بادي از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا — که داد خواهم هریك جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبك — یکی به پنجه شیرو یکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان — همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتوچون شجاعت جفت — سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار — نصیبت آمده ازمملکت کثیر و قلیل

☆(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)☆

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل — خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم — که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصربن رستم آنکه بدوست — قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك — سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن تر از مه وخورشید — ستوده رسمش شیرین تر ازنبات وعسل
کجا کفایت بایـد ازو برنـد مثال — کجا سخاوت بایـد بـدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم — نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادي بی طبع شاد او ناقص — رسوم رادي بي کف راد او مهمل
زرسم فرخش اسباب مهتري جامع — ز ذات کاملش ابواب سروري مفصل
بطبع صافي او جوهـر حیـا قایم — زکف کافی او دیـده سخـا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول — مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد ازمذمت وعیب — تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چوتن زلطف روان — شرف گرفت هنر زو چوخور زبرج حمل
چوجان زعلت صافی تنش زعیب وعوار — چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر وحیل
که این نباشد با آن بوسع یك نقطه — که آن نسنجد با این بوزن یك خردل
زعـلم فـردا امروز واقف است همي — که علم دارد گوئی دلش زعلم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحـد — ایا بفضل وشهامت ز فاضلان افضل
بجـود و عـلم شبیهي بحیدر کـرار — بقول و فعل بـدیلی ز احمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ — غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کرد مشکلات ترا — تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران — که هیچکس را باتو نماند جنگ وجدل
بماضي اردیـدی رنجي از تغیر حال — هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد تو شهریار حاسد مال — بدین عمل بفزودت خطاب و جاه ومحل
سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف — سزد که بی بگذاری برین بزرگ عمل
همیشه تانبود چون سریع بحر رجـز — همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو ازدفـتر بقـا مـدروس — مباد عمـر تو ازعلت فنـا معتل

☆(ثقة‌الملك طاهر بن علی را ستوده‌است)☆

بطاهــر علی آباد شد جهــان کمال ‌ ‌ گرفت عدل نظام و فزود ملك کمال
رود بحکم وی اندر فلك مدار و مسیر ‌ ‌ وزد بامر وی اندر هوا جنوب و شمال
چومهر مملکت ازصدر او فروخته روي ‌ ‌ چوچرخ مفتخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر ساوش زاید زخاك زر عیار ‌ ‌ ز بهرجودش روید زسنگ سیم حلال
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه ‌ ‌ امید روح جز ازجود او نیافت منال
هز بر هیبت او برعدو گذارد چنگ ‌ ‌ همای دولت او بر ولی گشاید بال
بروز بخشش دستش بمال داد جواب ‌ ‌ هرآنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال
زهي بزرگی کت هست بر سپهر محل ‌ ‌ زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
اگرچه راي تو بیشک بقدر کیوانست ‌ ‌ بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند ‌ ‌ درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
بحشمت توچنان‌شد جهان که بیش زباد ‌ ‌ نه زرد گردد برك و نه چفته گردد نال
عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست ‌ ‌ همي چوگوی نیابد ززخم سهم توهال
زوال دشمن دین در کمال دولت تست ‌ ‌ کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد ‌ ‌ که‌روز بخت توماه است وماه‌عمر توسال
بزرگـوار خــدایا بحال من بنگر ‌ ‌ که چون بگشت وهمیگردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام ‌ ‌ فراق جست زمن پیش ازآنکه بود وصال
چو باد دي دم من سرد و دم نیارم زد ‌ ‌ که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
درین حصار و درآن سمج تاریم که همي ‌ ‌ نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال
ز رنج لرزان چون برگ یافتــه آسیب ‌ ‌ بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
گهي ز رنج بپیچم که از بلا بطپم ‌ ‌ چوشیر خسته به‌تیر وچومرغ بسته‌ببال
دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم ‌ ‌ همه شب ازغم عورات و انده اطفال
چه‌تنگ روزي مردم که‌چرخ هرساعت ‌ ‌ در افکند بترازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیري پیر ‌ ‌ ولیك روئی دارم چو روي زالی زال
بدان درست که‌درحبس و بند بندهٔ تو ‌ ‌ عقاب بی‌پر گشته ست و شیر بی چنگال
ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال ‌ ‌ نشسته بودم با مرگ درجدال و قتال
بفرش و جامه‌توانگرشدم همي پس ازآنك ‌ ‌ بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال
نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس ‌ ‌ که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال
غلامکی که جوالیست آنچه او دارد ‌ ‌ ز بیم سرما هرشب فــرو شدی بجوال
من و غلام و کنیزك بدان شده قانـع ‌ ‌ که هرسه روز همی یافتیم یکمن کال
چو من ندیدم روئینه و برنجینه ‌ ‌ ز بس ضرورت قانع شدم همي بسفال
سخن نگفتم چون نرم آن‌سفال نبود ‌ ‌ سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
بساختی همه اسباب من خداوندا ‌ ‌ شدم ز بخشش تو نیك روز و نیکوفال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست ‌ ‌ چو نوعروسان پایم زبند در خلخال
ثناي من شنو و از فساد من مشنو ‌ ‌ حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت ‌ ‌ دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی ‌ ‌ مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
رهی جاه توام لازمست نان رهی ‌ ‌ عیال جود توام واجبست حق عیال
ز کس ننالم جمله من ازهنر نالم ‌ ‌ ازآنکه برتن من جز هنر نگشت وبال
شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست ‌ ‌ که در گلوی من آویخته است آب زلال
درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار ‌ ‌ چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال
گراو ازین پس گوریش خواندم شاید ‌ ‌ وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من ‌ ‌ سپید و بران گردد بیکهسان و صقال
درخت من که همی سایه برجهان گسترد ‌ ‌ نیافت آب و همه خشك شد باستیصال
کنون زشاخ من ار بار مدح خواهی جست ‌ ‌ بدست خویش کن ایدوست مرمرا زنهال
مرا بدان تو که در پارسی و در تازی ‌ ‌ بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهـر بیان گردد — بیان حکمت سست و زبان دانش لال
گواست برمن ایزد که هر امید که هست — بفضل تست پس ازفضل ایزد متعال
بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن — چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال
مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو — مدار یاره که بازوت را نماند مجال
کریم طبعا رادا بخسرمی بنشین — نشاط جوی‌و کرم کن بطبع نیك سگال
چوسبز گشت چمن لعل می‌ستان ز بتی — که بر سپیدی رویش بود سیاهي خال
همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود — در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
بجشن‌و بزم تومدحت‌ستان‌وخواسته‌ده — بمهرو کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
چومهرتابان تاب و چوچرخ گردان گرد — چو ابر باران بارو چوسرو بالان بال
گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق — کشیده گوش باواز مطرب و قوال
همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال وشرف دورباد چشم زوال

☆(توصیف اسب ومدح سلطان مسعود)☆

شاد باش ای‌هیون آخته یال — هیکل کوه کوب و هامون مال
ازپیت کوس خورده کوه ثبیر — وزتکت کاغ خورده باد شمال
بوده بارنگ وقت تك همسر — کرده باشیر گاه صید قتال
دیده چون بادها فراز ونشیب — کرده با ابرها جواب و سؤال
نه عقابی وردیدت چوعقاب — از دو پهلو گه شتاب دو بال
تو توانی رکاب شاه کشید — چوشود تنگ دورچرخ مجال
شهریار جهان ملك مسعود — که‌ازو یافت ملك عزو جلال
میرود همرکاب او نصرت — میدود هم عنان او اقبال
اجل ازباس او نموده حذر — امل ازجود او گرفته مثال
اي زمانه توان گردون قدر — خسرو بحر طبع ابر نوال
راههائی سپردهٔ که درو — هیچ بي بدرقه نرفت خیال

غارهائي همه سقر مانند — کوههائی همه سپهر مثال
باد گشتی و ابر درشب و روز — که زراندن ترا نبود ملال
شاد باش ای سکندر ثانی — درجهان بی‌نظیری از اشکال
نه‌عجب گر زبانگ مرکب تو — چون بنالید زیر زخم دوال
کژدم چرخ را بریزد دم — شیر گردون بیفکند چنگال
نو عروسی شود نواحی هند — چون جهانرا کند زمستان زال
برتوای شاه جلوه‌خواهد کرد — عالم این نو عروس دختر غال
تو تماشا کنان بهند خرام — خوش و خرم دل‌ازهمه اشغال
شاد و خرم نبید مشکین بوی — می ستان ازبتان مشکین خال
نارسیده بلاوهور هنوز — کندت فتح ونصرت استقبال
لشکر تو کـه‌برمقدمه رفت — سی هزاری بود همه ابطال
راه دربر گرفته‌اند چو باد — روی داده سوي قفار و جبال
بر گشاده‌چوشرزه شیران چنگ — بر کشیده چو زنده پیلان یال
بهمـه کامهـا و نصرتهـا — برساناذت ایـزد متعال
فال زد بنده و ببینی زود — فال این بندهٔ مبارك فال
نوطرب‌جوی زانکه دشمن‌دین — بهمـه حال درهمـه احوال
همچوماهیـت خسته‌گشته بشست — همچومرغي‌ست بسته‌گشته ببال
درتفش گشته آتش سوزان — شربتی گرخورد زآب زلال
ملـکا نیست هیچ خصم ترا — ورکسی گفت‌هست هست‌محال
ور کسی خصم گرددت شاید — که کنندش بدین گناه نـکال
تو زشاهـان عصر بي مثلي — خصم ناچار باشد از امثال
گرچه شاهی خلاف تو سپرد — نـکنی قصد او باستیصال
نکـند باز رای صید ملخ — نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئي يقين و ترا   همه شاهان نيند جز عمال
پادشانيست جزتو كس كه مباد   پادشاهيت را فنا و زوال
چون حرامست ملك برظالم   كرد عدل تو برتو ملك حلال
طاهر اى شاه خاصه ايست ترا   كه بگيتيش كس نديد همال
ديدهٔ روشن زمانه نديد   هيچ گاهى چنو باستقلال
همه بارش كفايت آيد ازآنك   كردى اورابدست خويش نهال
دعوى سازد از پي حشمت   اندر اطراف مملكت هرسال
تو زشادى او و رامش او   بزمى آراسته كنى در حال
مال بخشى و خواهي ازساقى   جامهاي نبيد مالا مال
جان زبهر تودارد ار خواهي   جان كند پيش تو نثار نه مال
تا كه مهر مضى بتابد تاب   تا كه سرو سهى ببالد بال
چشم روشن بدولتى كه ازو   دور دارد خداى چشم كمال
ايزدت رهنماي و چرخ معين   دولتت يار و چرخ نيك سگال

☆(هم درثناى آن شهريار)☆

اي اختيار ايزد دادار ذوالجلال   تاج ازتو باشرف شدوتخت ازتو باجمال
مسعود شهريارى كز فر عدل تو   برملك روزگار چو نام تو شد بفال
كرده نهال جاه ترا دست مملكت   آورده بارعدل و سخا شاخ اين نهال
گويد ترا زمانه و خواند ترا فلك   برجيس با سعادت و خورشيد بيهمال
غران هزبر بركند ازحشمت توچنگ   پران عقاب بفكند از هيبت توبال
سبع سبع گذشت كه جان عدوت خورد   زان پس كه بود برتن وبرجان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا   ازملك بيكرانه و ازعمر بيزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه كن   كز روزگار بر وى شوريده گشت حال
تاكرده چرخ موكب دولت زمن تهى   نالم همى ز انده چون مركب از دوال

شصت و دوسالگى زتن من ببردزور   زان پس كه بود درهمه ميدان مرا مجال
اندك شدست صبرم و بسيار گشته غم   از اندكي دخل و زبسيارى عيال
آرام وخور بروزوشب ازمن جداشدست   ازهول مرگ دشمن و ازبيم قيل وقال
ورچه تنم بضعف شد ازرنج هرزمان   آيد همى قويترم اين شعر باكمال
شير مصاف رزمم و پردلترم زشير   وزبيم ياوه گويان بددل تر از شگال
ازچند گونه بطلان برمن نهند و من   زان بيگنه كه باد زبان حسود لال
من خود زوامها كه دروغرقه گشته تن   با دهر درنبردم و با چرخ در جدال
شاها اگر بخواهد راى بلند تو   از كار اين رهى بشود وهن و اختلال
ازنان و جامه چاره نباشد همى مرا   اين هردو مى ببايد گرنيست جاه ومال
در آرزوى آنم كز ملك و ضيعتي   آرد بربع برزگرم ده قفيز كال
كديه نبود خصلت بنده بهيچوقت   هرچند شاعرانرا كديه بود خصال
هرگز نبود و نيز نباشد كه باشدم   ازمنعمى درآمد و ازمكرمى منال
جز در مدايح تو نخيزد مرا سخن   جز برمواهب تو نباشد مرا سؤال
گر زابر آب خواهم و ازآفتاب نور   چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
چون ديگران توانگر گردم بيك نظر   از آن دهن مرفه گردم بيك مثال
روزي خلق گيتى اندر نوال تست   پاينده باد شاها در گيتى اين نوال
تامهر و سرو باشد و باشد درين جهان   زين برهوا شعاع و از آن برزمين ظلال
ديدار تو چو مهرمنير ازنجوم چرخ   ايام تو چوفصل بهار ازفصول سال

☆(تهنيت جلوس ملك ارسلان)☆

بعون ايزد شش روز رفته ازشوال   برآمد ازفلك دولت آفتاب كمال
گذشته پانصد ونه سال تازى ازهجرت   زهى مبارك ماه و زهي مبارك سال
جهان بعدل بياراست آن بزرگ ملك   كه دين و دولت ازو يافته ست فروجمال
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود   كه بحر كوه وقارست و كوه بحر نوال

زهفت چرخ فلك اوبيافت هفت اقليم   كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال

چه روز بود كه‌پيش‌از زوال‌چشمه‌مهر   مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت   گرفت نصرت وتاييد ودولت واقبال

همي وليت بهم‌كرد زر و گوهرو در   همی‌عدوت‌بخائيد ريك وسنك وسفال

ترا بحيلت حاجت نه و خدای معين   شده هبا و هدر جمله حيلت محتال

خدايگانا تا تو بملك بنشستی   بفرخ اخترو پيروز روز و ميمون فال

همای نصرت زي دولت تو گشت‌روان   عقاب خزلان دردشمن توزد چنگال

نه ايستاده بميدان هنوزخصم توراست   تو گوی‌ملك‌بيك‌زخم‌سخت كردی‌هال

چوكوه قاف قوي‌شد زفر رای تو‌ملك   چورود دجله‌روانشدزجود دست‌تومال

چه بودملك پس از سال پانصدازهجرت   بدان كه پانصد ديگر چنين بود درحال

بقـاي دولت عالی كه درجهان شرف   بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

هلال ملك است اين پادشاه زاده و باد   براوج شاهی ايمن زهرخسوف و زوال

بهفت كشور گيتی بگستراند نور   چو بدر گردد پيش‌تو اين خجسته هلال

چو ابر گاهی در بزم برگشايد دست   چو شير وقـتی دررزم برفرازد يال

خـداي عزوجـل چشم بد بگرداناد   زملكت ای ملك مال بخش اعدا مال

چنان درآمـد درقبضه تومالك جهان   چنانكه قيصرو كسري شوند از عمال

اگر برانی شاها بقصد بصره و روم   كند بپيش سپاه تو رهبری اقبال

اميد هركه جز ازتو اميد داشت بملك   دروغ بود دروغ و محـال بود محال

هميشه بركف تو واجبست روزی خلق   ازآنكه كف تو روزي دهست‌وخلق‌عيال

سبب توئی كه دهی خلق را همي روزی   مسبب است بدان روزي ايزد متعال

مرادهای تو شاها خداي حاصل كرد   كه روز روز اميدست و وقت وقت سؤال

هميشه تا بچمن سرو نازد و بالد   چوسرو درچمن مملكت بنازو ببال

☆(يكی از بزرگانرا ستايد)☆

زهي بمهتری انـدر ز مهتران اول   چواز كواكب كيوان‌چواز بروج حمل

كمال‌وصف توجستم خردچه‌گفت‌مرا   مجوي ثانی او چون خداي عزوجل

اگر نبودی اوصاف تو كجا هرگـز   شرف گـرفتی ارواح ناطقه بمحل

شب‌سياه زرايت چوروز گشت‌سپيد   كه‌سنك بسته‌زلطفت‌چوآب گرددحل

فـروغ طلعت توروشنائی دل جود   غبار موكب تو توتياي چشم امل

زبندگـان تو كم نفع ترزخدمت تو   نباشد ابرا باشد عطـاي تو مرسل

چو ثبت كردم نام‌تودر جريدهٔ مدح   كشيد كلكم برنام هركه جز تو بطل

دماغ روح مرا مدح توغذا وشفاست   وگرنه كي برمي جان زگونه گونه علل

كه گـاه انشا معنی ولفظ مدحت تو   بدست طبع برون آيدي تمام عسل

خبر نبودی انديشه‌را كه مدحت تو   بمغز وكام‌دهد بوي‌مشك وطعم عسل[1]

اگر نبودی درگوش طبع و خاطر من   شكوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل

زبس قوافي جزل وزبس معاني بكر   كه گاه نظم شود گرد طبع من مجل

همي ندانم تاچون دهم سخن را نظم   كدام بندم در مدح تو بكار اول

رود ز بهر مديح توهردو جنسی را   هزارگونه خصومت هزار نوع جدل

اگر ميانه نجستی ز كارها دانش   كه هرچه بگذشت‌ازاعتدال‌شدمختل

بدان حقيقت هرخدمتی كه ساختمي   هزار بيتی بودي يكی قصيده اقل

ترا بتـازي از بهـر آن ثنا نكنم   كه هست يكيك‌ازآن‌نوع‌ناقص ومعتل

بمجلس تو ثنای من آنچنان بايد   كه ازغرايب و بدعت بدان‌زنندمثل

عزيز بودی نزدتو اين معانی بكر   اگر نبودي اين لفظ های مستعمل

بمصطلح همه الفاظ آن بدل كنمي   اگر نيفتدی الفاظ را فساد و خلل

درآن همي‌نگرم كافريدگار جهان   بداشت صورت برجای وروح كردبدل

[1] خ ل – خبر نبودی انديشه را كه مدحت تو   ز دست طبع برون آمدی تمام عسل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر * همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجود * بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم گر بمن رسانی زود * برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

☆(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری)☆

عمرم همي قصير كند اين شب طويل * وز انده كثير شد ابن عمر من قليل
دوشم شبي گذشت چگویم چگونه بود * همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
كف الخضيب داشت فلك ورنه گفتمي * برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نيل
از ساكني چرخ و سياهی شب مرا * طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف * گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز * مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
اینديده گر بلؤلؤ زاده است درجهان * با او چرا بخوابي باشد فلك بخيل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام * شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
چون مور ویشه ام بضعیفی چرا کشید * گردون بسلسله در پایم چوشیر و بیل
زنده خيال دوست همي داردم چنين * کاید همی برم شب تار از دویست میل
که بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار * که در شود درآتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش ونه غرقه اندرآب * گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست و سرخ دو رخ و دیده مرا بعشق * زآندو رخ منقش و زآندیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ برآرم یا نالهٔ کنم * داود وار کوه بود مر مرا رسیل
اورا شناسم ازهمه خوبان اگر فلك * در آتشم نهد که نیارم براو بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح * تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار * هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
يك چشم درسعادت نگشاد بخت من * کش درزمان نه دست قضا در کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد * کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل
آن درهنر یگانه و آن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
اي درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزي خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی ازحال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافي ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغي بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزي اگر گشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوي تو بر دودیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بمهر * چشمم بدآن بود که عطایم دهي جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مر مرا * باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار * تا كلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیي بهمه نعمتي مضاف * بادت سعادتي بهمه دولتي كفيل

☆(تفاخر و شکوی)☆

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند * من ازو دانهٔ همي نچنم
از فنای سخن همی ترسم * که بغایت همی رسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضي گشت همچو سایه تنم
بارگشته ست پوست بر تن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش * صبر تا کي کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان بـاشم　　　که فرامش شود ز خویشتنم

گـاه تنها ز خود شوم طیره　　　گوئی انـدر میان انجمنم

همه آتشکده شدست دلم　　　من از آن بیم دم همی نزنم

که ز تف دل اژدها کردار　　　پر ز آتش همی شود دهنم

سر به پیش خسان فرو نارم　　　که من از کبر سرو بر چمنم

منت هیچکس نخواهم ازآنك　　　بندهٔ کردگـار ذوالمننم

گر ز خورشید روشني خواهد　　　دیدگان را ز بیخ و بن بکنم

اـــی که بدخواه روزگار منی　　　شادمانی بـدان که ممتحنم

تو اگرچه توانگري نه توئی　　　من اگر چند مفلسم نه منم

☆(مدح یکی از خواجگان عصر)☆

من که مسعود سعـد سلمانم　　　در کف جود تـو گروگانم

میزبانیست تازه روي سخات　　　من بر او عزیز مهمانـم

به همه وقت بار شکر تـرا　　　بنوا هـا هـزار دستانـم

نازد از مدح تو همی طبعم　　　بالد از مهر تو همی جانـم

داند ایزد که از ایادیـــی تو　　　مجل آنکه گـفت نتوانـم

بندهٔ گر کسی بـه زر بخرد　　　تو چنان دان که من ترا آنم

وگر این از یقین نمی گویم　　　بیقین دان که نا مسلمانم

ور بتابم ز خدمت گردن　　　مـار بادا زه گـریبانم

کرده ام قصد حضرت عالی　　　برسانـد به فضل یزدانم

تـا بهر محفلت دعا گویم　　　نا بهر مجلست ثنا خوانم

رازها دارم از مکارم تو　　　همه معلوم خلق گردانم

هر زمان دامنی زگوهر طبع　　　بر عروس مـدیحت افشانم

در و گوهـر مرا نیاید کم　　　کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ نـاوردم　　　در بلاغت فـراخ میدانم

در ثنا آفتاب پـر نورم　　　در هجا ابـر تند بارانم

چرخ هرچند جور کرد بمن　　　در زیادت نکرد نقصانم

لیکن اکنون ز بهر ساز سفر　　　سخت بیهوش وبس پریشانم

اگر آن التماس من برسد　　　نیـك در خور عطیتي دانم

ور تهاون رسد ز خواجه عصر　　　من بدین روز تیره در مانم

ناتوان گشته ام زفکرت دل　　　کرم طبـع تست درمانم

بادی از عمر در تن آسانی　　　که من از عمر تو تن آسانم

☆(ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر)☆

ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم　　　گیتي ز نور خاطر خود پر ضیا کنم

هرگه که گفت خواهم مدح تونظم خویش　　　چون باد ازنفا[1] ذو چوآب ازصفا کنم

بحرم که هرچه یابد طبعم گهر کند　　　چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم

یکبارمن بسال درون چون گیاوخار　　　از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم

نزدیك تو زخار و گیا کترم ازآنك　　　درسال خدمت توچوخار و گیا کنم

نی نی نه‌راست گفتم کی دل دهد مرا　　　کز خدمتت زماني خود را جدا کنم

هرخدمتي که دروی تقصیر کرده‌ام　　　مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم

بحرم شگفت نیست که گاهي تهي بوم　　　تیغم عجب مدار که گاهي خطا کنم

بیزارم از خـدا و فرستادهٔ خـدا　　　گرجز هوای‌تو بدل اندر هوا کنم

بیگانه‌ام ز مردی گر من بهیچوقت　　　جز بارضای تو دل خود آشنا کنم

ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی　　　ورچه همي ز مدح ملوك انزوا کنم

خورشید روی گردم هرگه که پیش تو　　　چونچرخ پشت‌خویش بخدمت دوتا کنم

ازخواندن مدیح توام چشم روشنست　　　گوئی که در دوات همي توتیا کنم

[1] خ ل - چون ماه ازلقا

چونروز و شب مدیح توگویم بسروجهر   خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم

گر دیگران بخدمتت ازسیم زر کنند   ازخاك من بدولت تو کیمیا کنم

آید بمن سعادت کآیم بنزد تو   برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم

وقت دعاست آخر شعر وترا خدای   داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

☼(مدیح سیف الدوله محمود)☼

بپادشاه زمانه زمانه شـد پدرام   گرفت شاهی تسکین و خسروي آرام

امیر غازي محمود سیف دولت و دین   که بر نـگینه شاهی نبشته بادش نام

قوام دولت عالی و عمدةالدین است   پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام

همی نگردد جـز برمراد او افـلاك   همي نباشد جـز در رضای او ایام

میان ببندد پیشش غـلام وار سپهر   چو بست پیشش برکش[1] سپهروار غلام

مخالفش را اندر کشد اجـل بدهن   چو تیغ تیز که در حمله برکشد زنیام

فلك زهولش بیهش بروزجنگ ونبرد   جهان ز بیمش خامش بروز بارو سلام

بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید   بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام

اجل بلرزد چون شاه راست کردسنان   قضا بترسد چون باز برگرفت حسام

یکی نیابد جز درسر مبارز جـایـے   یکی نگیرد جز دردل دلیر مقام

مخالفان ورا روی کهربا فامست   زهول و هیبت آن خنجر زمرد فام

چو مملـکت را آرام داد خـواهی تو   ببرد بایدت از تیـغ خسروی آرام

برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال   بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام

بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت   هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام

زبهر ملکت او آفـرید هفت اقلـیم   زبهر خدمت او آفرید هفت اندام

بزرگواران اورا همي برند سجود   جهان ستانان پیشش همی کنند قیام

خـدایگانا هرگز کـدام خسرو بود   زاردشیر و زاسکندر و زکسری و سام

۱ـخ ل ـ ترکش

که ملکت از وی چونانکه ازتودید شرف   که دولت از وي چونانکه ازتو یافت نظام

خداي چشم بد ازدولتت بگرداناد   که کرد دولت تو برسر زمانه لـگام

همیشه شادزی اي شهریار ملك افروز   ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام

زبخت و دولت برپیشگاه ملك نشین   زقدر و رتبت در بوستان ملك خرام

☼(مدح سلطان و اظهار شکران)☼

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام   اقسام مکارم را بخشی است ازآن نام

ازامر تو ونهی تو گردون و زمانه   یکسو نکشد گردنو بیرون ننهد گام

بی قوت رای توخرد نیست مگرسست   بي آتش طبع توهنر نیست مگر خام

جزهیبت تو تند فلك را نکند نرم   جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام

با باده بود لهو ترا پنجـه ناهیـد   باحـربه بود عون ترا قبضهٔ بهـرام

بینام تو در هیجا بران نبود تیـغ   بي یاد تو در مجلس گردان نبود جام

احکام ترا دست دهد مایه انجم   تا طالـع تو سود کند پایهٔ احکام

ازحلم تو بگذارد ماهي زمین زور   وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام

اعمال طرازی تو بسلطانی حشمت   اسلام فروزی تو بیزدانی الهـام

هردست که او دست ترا نیست محرر   هرطبع که او شکر ترا نبود نظام

چون برگ فروریزدش انگشت زانگشت   چون مار جدا گرددش اندام زاندام

چون گریان برخود و زره خندد ناچخ   چون خندان برمغز و جگر گریه صمصام

ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنگ   وز گردشبه جرم شود چرخ سرب فام

چون خاك وهوا را بشود رتبت وصفوت   چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام

ازقلـع سر رمح کند دل را وعـده   وز مرگ لب تیـغ دهد جانرا پیغام

برسمت فضا سست نهد پاي امل پی   دردشت بلا سخت کند دست اجل دام

ابطال جهانـگیر درآیند بابطـال   اعلام صف آرای درآرند باعلام

بر شخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج   بر لفظ سخنگوي زند لکنت تمتام[1]
چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال   چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
یازد بدم بردن دم رخش ترا دست   خارد ز پي خوردن خون تیغ ترا کام
آنگاه که ازمیدان آئي سوی دیوان   ازحل تو و عقد تو خیره شود افهام
کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو   پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
روزوشب انصاف وستم روشن تیره ست   زآنقالب چونصبحش و زان تارك چونشام
در فکرت اعمال هنر همدل اسرار   برساحت میدان خرد هم تنگ اوهام
از رفته اثرها کند او در دل آگه   وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام
اکنون بسر حال خود آیم که من ازتو   با طالع میمونم و با دولت پدرام
چون دهر مرا کشت بافلاس و باغلال   کردی تومرا زنده باحسان و بانعام
بیجهد رهانیدیم از رنج بهر وقت   بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
بر که شمرم جود تو ای عمدهٔ رادی   پیش که کنم شکر تو ای مایهٔ اکرام
از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف   وز کسوت اجناس تو هرجنس مرا لام
درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل   در دولت تو بیش گرانم نکند وام
اقبال تو بگرفت مرا بازوي دولت   گر حادثه برمن زد ناگه نه بهنگام
از دست همي بفکندم قوت همت   بر پاي همي داردم امید سر انجام
تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل   تا پیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
در پیشگه دولت بالش نه و بنشین   در بزمگه رامش دامن کش و بخرام
باعیش مصفا زي و بابخت مساعد   باروي چوسوسن زي و باچشم چو بادام
خوشتر بهمه عمر زامروز تو فردا   بهتر بهمه وقت زآغاز تو فرجام

☼(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است ۲)☼

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام   درین چند روزی که کردي مقام

۱ـ تمام   ۲ـ پاسخ این قصیده در پایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی   فزون گشت هرساعتت احترام
همی داند ایزد که باید مرا   که باشي ازینسان برمن مدام
ولیکن همي کرد نتوان گذر   ز احکام این چرخ آئینه فام
بریشان ازو کم گراید بجمع   شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب   همی یازد اندر دم انتقام
ز هر گوشه انگیزدم فتنهٔ   که باجان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان   برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق با تاب داده کمند   گهم دست باآب داده حسام
گرازان بزیر من این نرم و گرم   که درحمله تندست و درزخم رام
همه مستی او ز جل و فسار   همه شادي او ز زین و لگام
زگرمي چونیلم شده روی و دست   ز خشکي چوزهرم شده حلق و کام
تن اندرعرق راست ماند بدان   که برحال من مي بگرید مسام
ندانم در آن گرد تاریك رنگ   که یاران کدامند وخصمان کدام
شب و روز در راندن و تاختن   خور و خواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا   نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان   که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره   زنخها همه در دو تائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار   و مأمول عنی منیع المرام
ولا زلت اسطو کلیث العرین   علي کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر   زمین کرد خواهی همي زیرگام
سوی شهر آزادگان بازگرد   فزونت مرادست و بیشست کام
چه گوئی زدل هیچ یادم کنی   چو این آرزو گشت برتو تمام
چو آنجا رسیدي رساني زمن   سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا | برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومندتست | سخن‌را زنظم توسازد نظام
نه بی نام تو لفظ اورا مجال | نه بی ذکر تو عیش اورا قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من | که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست کاندرجهان هیچکس | ندیدست چون اوکریم ازکرام
سپهریست گردنده برحل‌وعقد | سحابیست بارنده برخاص‌و عام
شکارش همه شکر آزادگان | که‌رادیش دانه‌ست‌وحریش دام
بر جود او کم زخاك وگل است | اگر زر پخته‌ست ورسیم خام
کفایت شودچیره و کامکار | سخاوت شود خرم و شاد کام
چودردست‌اوزاربگریست‌کلك | چودر دست‌اوخوش‌بخندیدجام
همی تا به‌تندر زند ابر لاف | همی تا زسبزه کند باغ لام
محلش سنی باد و دولت هنی | جهانش رهي باد و گردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل | بچشم بداندیش او صبح شام

☼(شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری)☼

روز تا شب زغم دل افکارم | همه‌شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم | بدل اشك خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست | راست گوئی برآتش و خارم
ازدو دیده دوجوی بگشادم | بر دورخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم | خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه میکند بغم روزم | وین تبه میکند به بدکارم
نه بدان غمگنم که محبوسم | نه بدان رنجه‌ام که بیمارم
سخت بیمار بوده‌ام غمگین | حبس بودست نیز بسیارم

نیست از حمله اجل باکم | نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست | همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من | کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را | بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم کدیة همي گویم | نه دم عشوهٔ همي دارم
روزی نیم خورده می طلبم | که بدو وام کرده بگزارم
گرتو سعیی کنی برون آیم | از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق | بخدای ار من از تو آزارم
که‌من‌ازچرخ سرنکون همه‌سال | بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای | که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گرنه‌راست میگویم | کافرم وز خدای بیزارم

☼(بث شکوی)☼

ازدو دیده سرشك‌خون بارم | چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند | به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم | چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه | هر شبی صورت تو بنگارم
بامبارك خیال تو هرشب | غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم زتو رفیق غمم | تا جدایم زعز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را | زندگاني همی نپندارم
تا خریدارم همی نکنی | کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد | که شنیدست هرکس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو | ورچه‌هست ازهمه جهان عارم
صدرها گرزمین تهیست چه‌شد | چو جهان پرشدست زآثارم
ور بیندم نمیتوانم رفت | میرود درزمانه اشعارم

از غم و رنج بردلم کوهیست / تا برین خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم / موی مالیده گشت دستارم
روزیئی دارم اندك و همه سال / درمیان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم / که درین تنگ ساه چون مارم
نالم و نالهام ندارد سود / اي عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم کهزتن / در دل من ببینی اسرارم
آن بمن میرسد زسختی و رنج / که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد برجوانیم پیری / قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من / بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم / پای برغم چوکوه بفشارم
تاسرشته شدم چو گل بعنا / زآب دیده میان گلزارم
جانمن نقطهایست گوئي راست / زانکه سرگشتهتر ز پرگارم
فلك ازمن دریغ دارد خاك / زو زر و سیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زنداني / دردوگنز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست / رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش / که نه با چون خودی بهپیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك / از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز / بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی زدل خیزد / من بهمت زدل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولیرا / واجبست ار زغم دل افکارم
شاید ار زاندهان دوتا پشتم / وز دو دیدهٔ برخ فرو بارم
محض دیوانهام ندارم عقل / کس نگوید همی که هشیارم

☼(تیمار خواری)☼

تیر و تیغست بردل و جگرم / غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب‌وروز / غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته / از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان / نه بدیشان همي رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای / سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست / برمیان دو دست شد کمرم
ازبلندی حصن و تندی کوه / منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم / سر فرود آرم و زمین نگرم
پست مي بینم از همه گیهان ☼ / چون‌هما سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای / نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل‌ونرگس / روز و شب باسرشك‌وباسهرم
یا ز دیده ستاره می‌بارم / یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان / من چگونه ز دیده درشمرم
گشت لاله زخون دیده رخم / شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد / راست گوئی سکندر دگرم
که درین تیره‌روز وتاری جای / گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم / زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم / زیرتیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم / خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم / بودم آتش کنون ازو شررم
نه سرازادم و نه اجری‌خور / پس نه از لشکرم نه ازحشرم
در نیابم خطا چو بیخردم / ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست　　چون سپهر و زمانه کورو کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون　　نکند هیچ شادیئی اثرم
اي جهان سختی تو چند کشم　　وی فلك عشوه توچند خرم
کاش من جمله عیب داشتمي　　چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هـر گـزار نگذشت　　پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد　　راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چو روم　　از همه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه برسودم　　رفت هش ماند جان نه برظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید　　که ثنا گوی شاه داد گرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم　　که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد برتن من　　پادشا عادلست غم نخورم

☼(مدح سیف الدوله محمود)☼

چو روی چرخ شد ازصبح چو نصحیفه سیم　　زقصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را　　ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی　　چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد درهمه هند　　نهاد بر سر اقبالش ازشرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان　　علي جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست وپای سپید　　میان وساقش لاغر برو سرینش جسیم
برآب همچون کشتی و بر هوا چون باد　　بکوه همچو گوزن وبدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون　　بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان　　بکامگاري برتخت و ملك باد مقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند　　بحکم زیج بتانی که هست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر　　بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان　　در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان　　چو سال هجرت بگذشت تی و سین وسه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدائی را　　که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزي که بهیجا زتیغ و نیزه او　　بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی　　و گر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو　　کجا رسد زشهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن راندهٔ زتیغ بهند　　که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه　　شده ببحر عقیقین بشیزه ماهي سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر　　کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر　　بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان　　چو خی و جیم شود هردو برصحیفه سیم
زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام　　زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت　　جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

☼(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)☼

من بدین آخته زبان قلم　　گفت خواهم زداستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان　　تا شود مرکب روان قلم
داستان درجهان فراوانست　　نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت　　تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر　　نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن ازقلم گشتست　　پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش　　زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش بر گیتی　　آسمان نیستی مکان قلم
عـز باقی هم از قلم یابد　　هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس آن چو سرمه سیه ابان قلم
خدمت دست راد صاحب را بسته زاد از زمین میان قلم
خواجه منصور بن سعید که گشت عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وي زحشمت وی بسته گوید سخن زبان قلم
مشك خون بوده در دوات کند تا همه خون خورد سنان قلم
گرچه با وهم کار زار کند زور گیرد تن نوان قلم
اسے دل تو خزینه اسرار خازن گوهرانش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت کس نداند مگر کمان قلم
چون نگهبان سر تو قلم است باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر قلم باشد تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعدین است همه با دست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگرید و نالد تن رنجور ناتوان قلم
زانکه در بحر کف تو ابر ست همه درست کاروان قلم
راست گوئی که جز بکف تو بر آفریده نشد بنان قلم
همچو در در دو دیده هست فراخ مر مرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان زار ناله کنان بسان قلم
درج در ضمیر من بگشاد نوك پویان در فشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده ام هم بر آرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن گرچه هستم همی زیان قلم

تو شناسی مرا که نگشاید کس چو من گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست تا گه مرگ درضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همي دهان دوات تا بگرید همی زبان قلم
باد پیوسته پاي دشمن تو پیش تو چون سر دوان قلم

☼(نکوهش گمان وستایش منصور بن سعید)☼

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمي که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن همي رسد بر من بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب تا روز همي بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هواے مقصودم هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظري طویلهٔ لؤلؤ بر چهره زرد پر نیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئي که همي گزیده گوهرها * بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم امید درین تن‌ازچسان[1] بندم

۱ ـ خ . ل ـ اربجان

زین پس کمری اگر بچنگ آرم   چون کلك کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم   زاندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته   چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی   دل در سخنان ناروان بندم
درخور بودم اگر دهان بندي   مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم   تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه   هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم   در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم   برگردن عقل و طبع و جان بندم
اي آنکه ستایش ترا خامه   بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید   بندي که زفکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم   وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را   بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را   بر مرکب تیزتك روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابم   زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را   بر کشتی بحر بیکران بندم
تا در گرانبهای دریا را   در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید   چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد   چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان بر انگیزم   چون آتش کلك در دخان بندم
در گرد وحوش من به پیش آن   سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی   بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چوجزع پیوسته   در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری   کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من   در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت   در صنع خداي غیب دان بندم

☆(گله از خلف وعدهٔ خواجه بوطاهر)☆

من که مسعود سعد سلمانم   زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست   خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم   بهمه جای مدح او خوانم
هرثنائی که گفتم او را من   مجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که درخدمت   من زکس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلي هست   هست ازآنان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این   ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود   نیکوئی گفت پس فراوانم
باهمه کس بگفتم این قصه   که من ازنایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او   شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم   نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار   رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند   در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل درگه شد   خنده‌ها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم   کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم   چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن ودوست   نیك رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی   خیره اکنون زنخ چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من داني   که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمي مرا بجان بخرد   تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چولاله سوخته دل   چون گـل نو شکفته خندانم
کار کن تو بسی ز خایسکم   رنـج بردارتر ز سندانم
خستهٔ زخمهاے گردونم   بستهٔ حملهاے کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکند   که به تن آشنای حرمانم
درغـم چـیز دل نیاویزم   بدم حـرص تن نرنجانم
تن سـپرده بحکم دادارم   دل نهـاده به فضل یزدانم

☆(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)☆

افتخار اهل تیغ اي صاحب اهل قلم   شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند   روشن از راي تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اهل فرج   ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم ازبحر دلت پر گوهر است   باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کالك تو گشته بنده رایت شده   هرکه هست اندرهمه عالم زاعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو   زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم
جاه تو براوج کیوان سر برآورد اززمین   جود تو برفرق فرقد برنهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود   خون بدخواهانت خورده گشت ازآن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند   حاسدان همواره زاقبال تو درتیمار و غم
چون تو درعالم نیامد صاحبی باداد و دین   گشتهٔ از داد و دین اندرهمه عالم علم
تا دلت شد بحرمعني لفظ تو درو گهر   خوارشد پیش دل و دستت همه زر و درم
تاترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان   گشت چون سیمرغ پنهان ازجهان جوروستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بروی خطاب   دفتري شد عزو ملت جاهت اندروی رقم
خسرو خسرو شکن درمملکت همچون جمست   باز چون آصف توئي روزوشب اندرفضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك   نیست ازارکان دولت همچوتو کس محتشم

سید اقران خویشی درکفایت روز فضل   همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر   دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم
از بیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد   گوهر عقل و خرد نیکو نرست از در یم
پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند   این فم ازمدحت گشاد و آن زبیمت بست فم
هرکه درراه خلاف و خشم تو بنهاد پاي   رفتنش چون ماربرپشت زمین گشت ازشکم
ایزد از خلق تو آرد درجهان پیدا بهار   زان چونیسان اندرآمد زآنشود گیتي خرم
همچوتو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید   زین قبل گشتند افاضل مرترا یکسرخدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر   وي مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
از تو زیباتر نیاید درجهان صاحب بلی   از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد   هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه درگوش ای عمید   زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی   من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
از تو در هندوستان تایافتم من نام جود   قد بخم راست از تو شد کجا بد پرزخم
درحوالی طوف خواهي کرد برکام ولی   تاکنی بد خواه شاه ازدولت سلطان دژم
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن   تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
بر بساط سر و رانی جاودان دایم بمان   در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون و مبارك برتو این عید جلیل   دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

☆(ستایشگری)☆

نیست گشت ازهوای خود عالم   جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت درجهان فکند آواز   همتت بر فلك نهاد قـدم
مجدت را ستوده راي تو جفت   مکرمت را گزیده خلق تو ضم
دهر پیش تو دست کرده بکش   پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی بنانت سخا بود مهمل   بي بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو در عطا حاتم　　نـه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همي کند پنهان　　ناخنان را بـه پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان　　از تو بنیـاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تـو　　راه جور از وجود سوی عـدم
آسمانی بتو کشیده امید　　آفتـابی ز تو رمیده ظـلم
لفظت ار در بود شگفت مدار　　چون بود طبـع بی کران تویم
قلم از مـدح تو همی نازد　　ور چـه نازد خـرد همي بقلم
ای زجودت امل شده فربي　　وی ز عدات نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جاي　　مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامـداری را　　بجز از همت تو نیست حـکم
آمد این نو بهار حور لباس　　راست گـفتی که حور شد عالم
لاله جویبـار پنـداری　　نیست جز روی آن خجسته صنم
خنـده باغ بین و گریهٔ ابر　　که چه زیبا و نیکویند بهم
اي عجم را بجـاه تو نازش　　باد فرخنده بر تو جشن عجم
صـدر دولت بتو مزین باد　　جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظـام　　همـه ایام عیش تو خـرم

☼(مدیح علاء الدوله مسعود)☼

شاهان پیش را که نکردند جز ستم　　شاه زمانه کرد بتیغ و بخشت کم
هست او بلی خلیفه یزدان دادگر　　پس کي رضادهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهـر زمان　　کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم　　مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقدعدل　*　زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم

از آفتاب طلعت گـیتی فـروز او　　دولت سپید روي شده چون سپیده دم
ای روستم گشاد کشیدي کمان چرخ　　گر چه کمان خود نکشیدست روستم
توراد گنج بخشی و رادان ترا عبید　　توشاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
بر نامـه جـلالت و بر جامه شرف　　نام تو گشت عنوان جاه توشد علم
دست تو وقت رادی وطبع تو گاه علم　　بحریست ازسخاوت وگنجیست ازحکم
حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه　　دولت خورد بجان گرامي تو قسم
همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج　　چون خشك رود گردد بابخشش تویم
از روي چرخ بوسد ناهید و مشتري　　هرجا که همت تو گذارد بر او قدم
جورست بر خزانه و گنج تو از عطا　　تا دست جود بر توشد جود را حکم
ازعفووخشم تودونمونه ست روز وشب　　وز مهروکین تودونمودست شهد و سم
خم گشت اصل دورسپهر ارنه بیخلاف　　عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
گردجهان ملك توچو نطوف خواست کرد　　چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
درمجلس نعم ز تو گردد توانگر انس　　وحش از تو رزق یابد درموقف نعم
ای شاه وحش وانس ز امن تو باشد انس　　اندرحریم ملك توچون وحش درحرم
گر کل اینجهان را یك موهبت کنی　　طبع ترا نباشد زان موهبت نـدم
زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام　　تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
این زر و ایندرم که عزیزست ز بن نهاد　　خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
یابند زایران تو روز عطـایـ تو　　با اسب ساز بیمرو بابدره جامه ضم
چون چشم راسیاه کند خنجر سپید　　چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس　　گـیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم
گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون　　مر بارهٔ ترا نـرسـد تـا بیاردم
گرهیچ شیر ماندست اندرهمه جهان　　از تیر تو گریخـته در گوشـه اجم
ازشکل خویش عبرت گیردچودرمصاف　　هم شکل خویش بیند بر نیزه عـلم

رخشت همي بنعل برآرد زبحر دود تيغت همی بزخم برآرد زفرق دم

در پيش سطوت تو اجل دل كند تهی برخوان نعمت تو امل پر كند شكم

جاه ترا هـزار شرف در يـكی شرف راي ترا هـزار نعم در يـكی نعم

هر لحظه مملـكت را نظمی و رونقي راي تو در وجود همي آرد از عدم

گشت از نهال عدل توگيتی چنانكه پيش بر بوستان خزان نكند روی را دژم

شادی دولت تو چنان كرد خلق را كاندر زمانه بيش نگيرند نام غم

چون ملك و شادی از پي تو آفريده شد شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانی جان تو درازل زد دست جاودانی برعمر تو رقم

بزميست اينكه هست سراسر سعود چرخ پره زده بگرد بساط تو چون حشم

از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر درمجلس تومست شده حس ذوق وشم

چندان لطيف ساخت ترا باز روزگار تا بوستان عيش ترا كرد چون ارم

همچون شمن همی بپرستد بباغ باد هر شاخ را كه ابرطرازيد چون صنم

كرد آفتاب ونم همه طبع جهان دگر بنگر چه كار دارند اين آفتاب ونم

هرگـز بحرمت حرم ای شاه مر مرا نامد بدل كه گردم ازينگونه محترم

نه نه چومدحت افسر حشمت بود سزد گر مدح گوي توشود از خلق محتشم

ارجو كه ضعف تن نكـند خاطر مرا در مدح تو بعجز و بتقصير متهم

گر رنج تن برين دل من دست يافت باش ور درد دل برين تن من خيره شد چه غم

كافتاده بود ازين پيش اين چرخ شيرزخم باجان و مال و جاهم چون گرگ درغنم

دربندگيت ازين پس چونكالك وچون دوات بندم ميان بجان و گشايم بمدح فم

بستانده عنـايت جاه تـو از عنـا برهـاندم رعايت رای تـو از الم

وز تو جواب بنده بـلا و نعم شود زان پس كه داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظـلم بحمـله غنيمت برد ضيا تا از ضيا بطعنه هزيمت شود ظلم

اندر بهـار عشرت با خـرمي بنـاز واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته دربزم تو به طبع بايكدگر چو زيروبم ازلحن زيروبم

☆(هنرنمائی در مديح سلطان مسعود)☆

تنم از رنج گرانبار مكن گو نكنم جگرم چون دلم افگار مكن گو نكنم

دل نزارست زعشق تو ببخشای برو تن نزارست بغم زار مكن گو نكنم

برمن ار بخت گشاده كند ازعدل دري آن در از هجر بمسمار مكن گو نكنم

خار هجر تو بنا تازه گلی زاد زوصل آن گل اكنون بجفا خار مكن گو نكنم

عهد كردي كه ازين پس نكنم باتوجفا كردي اينبار و دگر بار مكن گو نكنم

صعب درديست جدائی تو بهر هفته مرا بچنين درد گرفتار مكن گو نكنم

بدگر دوستي كردی اقرار و مرا چون خبر دادند انكار مكن گو نكنم

گنهی چون بكنی عذری از آن كرده بخواه پس از آن بر گنه اصرار مكن گو نكنم

من هوادار دل آزارم هرزه دل خويش از هـواي من بـيزار مكن گو نكنم

تـيز بازاری هـر جاي بآزار تو تيز بـا دل زار بـآزار مكن گو نكنم

ای مرا روي تو چون جان و دل و ديده عزيز بهمه چيز مرا خوار مكن گو نكنم

برمن ای زلف تو و روي تو همچون شب و روز روز روشن چو شب تار مكن گو نكنم

جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی پس دلم را زتن آوار مكن گو نكنم

چون نيم نزد تو مانندهٔ دينار عزيز رخم از رنگ چو دينار مكن گو نكنم

اي تن آسان دل آسوده ز بيماری هجر كار من برمن دشوار مكن گو نكنم

اين دلم را كه همه مهر و وفای تو گرفت به غـم و انده بيمـار مكن گو نكنم

اين دل خسته بی آزار ز تو رنج تو كشيد غم برين خسته دل انبار مكن گو نكنم

كم شود مهر چو بسيار شود ناز بتـا ناز باعاشق بسيـار مكن گو نكنم

اي بدان روی دل افروز چو گلنار ببار دلم آگـنده تر از نار مكن گو نكنم

آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود تـكيه برلاله رخسار مكن گو نكنم

ای دل از هجر كشد لشكر اندوه مترس عـلم صـبر نگونسار مكن گو نكنم

عاشقا جورو جفا دیدی هرگـز پس ازین　　یاد بد عهد جفـا کار مکن گو نکنم
گر نخواهی که گـل تازهٔ تو خار شود　　یاد آن لعبت فـرخار مکن گو نکنم
غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم　　هوس آن گـل بر بار مکن گو نکنم
هیچکس نیست که رازتونگه خواهدداشت　　با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
ور تظلم کـني از عشق تو ای سوخته دل　　پیش سلطان جهـاندار مکن گو نکنم
او نداندکه تراعشق چنین سخره گرفت　　خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم
بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان　　با کس این بندگي اظهار مکن گو نکنم
بندگي شاه جهان را کن و از عشق بتاب　　جز بدین بندگي اقرار مکن گو نکنم
شاه مسعود که چون همت اویاد کـنی　　یاد این گـنبد دوار مکن گو نکنم
علم وحلمش را گر نسبت خواهی که کنی　　جـز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
اي ز عدل ملك عادل در سایه عدل　　گلهٔ چـرخ ستمگار مکن گو نکنم
اي ببخشش نظری یافته از مجلس شاه　　جمـع جز زر بخـروار مکن گو نکنم
اي سخندان توا گر مدحت شه گوئي امید　　جـز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم
گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست　　جز کـفایت را معمار مکن گو نکنم
قیمت هرچـه برآرد بزبان شاه جهان　　کمـتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ور تو تشبیه کنی بزم ملك را درشعر　　جز بآراسته گـلزار مکن گو نکنم
ور همی نکتهٔ ازخلق خوشش یاد کنی　　صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
گرنخواهي که ترا بفسرد اندر رگ خون　　وصف آن خنجر خونخوار مکن گو نکنم
مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد　　دست را دردهن مار مکن گو نکنم
گرهمي مدحت شه گفت بخواهی بسزا　　لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
ورتوخواهي که کـني شه رادرمدح صفت　　بجز از وارث اعمـار مکن گو نکنم

☆(هم در ستایش او)☆

گر یك وفا کني صنما صد وفا کنم　　ور تو جفا کـنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی　　من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا　　این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من　　در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله ست و اصل گل　　از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل مني و دل و جان دریغ نیست　　گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر　　آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم[1]
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کـنی　　دل را همیشه با همـه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو　　شبها دو دست خویش همي برهوا کنم
این هرچه برتنست همـه دل کند همی　　کی راست باشد این که گله ازهوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفاي تو　　باشـد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکـنم گر تو بد کنی　　در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیـچ چاره کـرد ندانم غم ترا　　ایندل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدائي از تو نجویم که تو مرا　　جانی زجان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جـدا باد ار من بهیچ وقت　　یك لحظه جان زمهر توای جان جدا کنم
هرشب که مـه برآید من ز آرزوی تو　　تا وقت صبح رویـے بماه سما کنم
بر ناله و گریـتن زار زار خویش　　اي ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمیکنم بزباني که هم بدان　　بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
مسعود پادشاهي کز چـرخ قـدر من　　برتر شود که مـدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود　　اندر وغا کـه روي بسوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عـدوی تو　　زیرا برزم روی عـدو را قفـا کنم
باسش همي چگوید من وقت کار زار　　نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهاي کفر　　همچون عصای موسی عمران هبا کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گـرم　　کز خاك و گـل بدولت او کیمیا کنم

[1] ـ این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت دردهر خلق را   از عـدل شاه مایه نشو و نما کنم
هر روز بامـداداں از عفو و خشم او   مرخلق را دوصورت خوف و رجا کنم
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه   در عالم اصل شـدت و عین رخا کنم
گوید جهان که روز نبیند عدوي شاه   زیرا که هرصباح که بیند مسا کنم
چونانکه شب نبیند هرگـز ولی او   زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه   هرحاجتم که باشـد دروی روا کنم
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش   زان تخت گاه مروه کنم که صفا کنم
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همي   * چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر   چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست   من جمله آفرین عـلااو سنا کنم
آراسته ست دولت و ملت باین و آن   پس آفرین هردو بحق و سزا کنم
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه   یاقوت را به ارز کم از کهربا کنم
دانش بمن مفوض کردست کار نظم   زان نوع هرچه خواهد ازمن وفا کنم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من   یا کرده ام چنانکه ببایست یا کنم
گر هیچگونه درگذرد مـدحتی زوقت   ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
من شرح مدح شاه دهم درسخن همی   نه کار کرد خویش همی برهبا کنم
دولت حقوق من بتمامي ادا کند   هرگه که پیش شاه مـدیحي ادا کنم
انعام شاه را که مرا داد خانمان   بسیار شـد بشکر چگونه جزا کنم
گر روز من ثنا کنمش برملا بنظم   در شب همی به نثر دعا درخـلا کنم
در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا   دلهـاي خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم
وانگه چو گوئیم که توانی سزای شاه   پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم
گوید ملك مرا که عنایت بیاب تو   چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
چون تو رضاي شاه بجوئی بمدح نیك   من سوي تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدي شـدم   در بیش و کم بدولت تو اقتـدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك   حـکم بقـای شاه خلود و بقـا کنم

☆(مدح ملك ارسلان بن مسعود)☆

زبان دولت عالی به بنده داد پیام   کهای ترادو زبان پارسی و تازی‌رام
بدان دوچیره‌زبان چون‌ثنا کني برشاه   ترا ثنا بوداندر جهان ز خاص و ز عام
بگوکه دولت گوید همی که بنده‌تست   که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
زبهرملك ترا من که دولتم شب‌وروز   کنم بمصلحت تو بجدو جهد قیام
زهیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو   ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو   رواست گرنکشی تیغ کینه کش‌زنیام
پرآب داده حسامم بدست نصرت تو   ترا چه حاجت باشد باآبداده حسام
وگرنشاط شکار آیدت روا باشد   که بامنست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك‌تو روئی‌چوصد هزار نگار   چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو   گرفت‌شاهي سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود   که هفت‌کشور شادست ازین مبارك نام
توهفت کشور بگرفته و مخالف تو   زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
زروز عمر تو اکنون همي برآید صبح   بلي و روز بداندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس   چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداند آنکه بدان و بدین نگاه کند   که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی   چنانکه رای تو باشد کندزمانه تمام
ظفر به‌پیش سپاه تو نامزد گردد   اگر سپاه‌کشی سوي‌مصر و بصره و شام
سپهر گردان دامي نهاد خصم ترا   که‌سخت‌زودشود همچو مرغ‌بسته بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر   چو بست پیش‌تو ترکش سپهروارغلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم   سپهر جز برضای تو برندارد گام
زوام شاهی توصدیکی نتوخت از آنك   برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب　　نشاط باید کردن درین چنین هنگام

نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی　　از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام

هلال باشد با آفتاب جفت شده　　چوروز بزم گرفتی بدست زرین جام

بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد　　ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو　　ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن　　بگفتم آنچه شنیدم ز دولت بدرام

اشارتیست زدولت بعمر وملك ابد　　بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام

بکامگاری بر پیشگاه ملك نشین　　به بختیاری اندر سرای عدل خرام

☆(شکایت از زندان و ستایش سلطان)☆

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام　　ز بهر نصرت دین و معونت اسلام

کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ　　شده زضربت آن صبح عمر دشمن شام

بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم　　بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام

ز بهر تقویت و عون وفتح و نصرت تو　　قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام

فروشده بهمه محنت و بلا دشمن　　بر آمده زهمه نهمت و مرادت کام

نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو　　که از علو لقب تست وز سعادت نام

همی ستانی ملك و همی گزاری کام　　بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

کشیده سایه انصاف تو ببحر و به بر　　رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام

فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه　　هنر بماندی تاریك وعقل بودی خام

بسال و مه زند از بخشش تو گردون لاف　　بروز وشب کند از خلعت تو گیتی لام

همی نماید شاها چو صدهزار نگار　　بچشم شکر زدست تو صورت انعام

زمهر و کین تو خیزد همی بهار وخزان　　زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام

زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ　　زمهر بزم تو چون گل همی بخندد جام

زتف آتش سوزان وباس سطوت تو　　همی نیابد گردون گردگرد آرام

سپهر فخر زاقبال تو فزود شرف　　جهان ملك زانصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك　　ز مدت تو کم آید بدورها ایام

عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید　　گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چو شیر گون فلك از گرد قیر گون شبه شد　　عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

زهول و هیبت پشت زمین وروی هوا　　بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بر بر گرد سیه روی در کشد خورشید　　زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

زگرد و خون سبك این هردو را اجل بیند　　سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه و کام

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری　　بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند　　که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین　　هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف　　ولیك باز ترنجیده پوست برتن خام

زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح　　زبیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند　　میان بخدمت تو بسته دولت بدرام

که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق　　که ملك بر تو حلالست و برملوك حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك　　عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ　　نه حلق تلخ مرا لذت ازشراب وطعام

نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست　　زسنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصه من　　خدای داند تاچون شود مرا فرجام

ز تیغ تیز ترم خاطریست در مدحت　　گرم چه هست یکی حبس تنك تر زنیام

صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند　　زمانه داردم اندر بلای جان انجام

نگویم از پس این حسب حال ومحنت خویش　　که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد　　که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو بر گرفتم من　　زروز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم   همیشه انجم تا هست مایه احکام

به بختیاري از روی خرمی برخور   بکامگاری در صحن مملکت بخرام

بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار   به پیش تخت تو بخت تو درسجود و قیام

خدای ناصر ودولت رفیق ونصرت جفت   زمانه بنده و گردون رهي و بخت غلام

☆(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)☆

نهاد زلف تو برمه زکبر و ناز قدم   کراست دست بر آن مشك گون غالیه شم

چو بود عارض تو لاله طبیعی رنك   مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم

بهای روی تو اززلف توفزون گشتست   بهای دیبا آری فزون شود زعلم

زخون دلها خطی نوشت خامه حسن   که آن بحاقه و خالست معرب و معجم

زضم نهاد نداعرابش ازچه شدمکسور   بجزم کردند اورا چرا بود مدغم

تراصفت بمه و گل نکرد یارم ازآنك   مهت زجمع عبیدست وگل زخیل خدم

شکیب وصبرم دردل نگر که روزوشبست   یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم

چو پرشود بدماغم زتف عشق بخار   زابر چشم فرود آیدم چو باران نم

ستام شب راجسري کنم بطرف سرشك   چوزیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم

همي بحیرت وحسرت زنم دمي که زنم   از آنکه بازپسین دم گمان برم که زنم

وگردلم زدم سرد گرم گشت رواست   نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هردم

اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم   که زود دولت خواجه مراکندخرم

عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد   که هدیه است زگردون و تحفه عالم

مضای عزمش برروی باد بست جناح   ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم

زهی فروخته وافراخته چومهر وسپهر   بنای ملك بحد حسام و نوك قلم

تو ئیکه رادی وانصاف تو بکندوببست   بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم

دیم بخود چوثنا گفت کف رادتو بود   دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم

بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو   که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زباني وهستت صدف زمانه بلي   تو بودهٔ غرض از گوهر بنی آدم

به پیش نور ضمیر تو ملك را مظلم   بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم

چوهست ضد خداوند طالع توبطبع   زحل نتیجهٔ نوحه ست و مادر ماتم

چگونه باشد زنده مخالف تو ازآنك   فسرده گشتش درتن زهول کین تو دم

نساختندی در تن چهار دشمن ضد   ☆ اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم

به اره گر زسرش تاقدم فرود آرند   دونیمه گردد زوناچکیده خون چوبقم

چنانکه مهر درم باژ گونه دارد نقش   درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم

شگفت نیست ازین طبع سست کژ که مراست   همه مناقب تو راست آید و محکم

همي بوصف توجنبد ضمیرم اندردل   همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم

همیشه تا ز عدو در عقود هست نشان   همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم

نشاط را بدل و دولت توباد امید   امید را بسر همت تو باد قسم

سماحت تومثل گشته چون سخای عرب   کفایت توسمر گشته چون دهای عجم

بشکرو مدحت تو تیز گشته طبع وزبان   بمال و نعمت تو سیرکرده آز شکم

☆(ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری)☆

از کردهٔ خویشتن پشیمانم   جز توبه ره دگر نمی‌دانم

کارم همه بخت بد بپیچاند   در کام زبان همی چه پیچانم

این چرخ بکام من نمیگردد   برخیره سخن همی چه گردانم

در دانش تیز هوش برجیسم   در جنبش کند سیر کیوانم

گه خسته آفت لهاوورم   گه بستهٔ تهمت خراسانم

تازاده ام ای شگفت محبوسم   تامرگ مگر که وقف زندانم

یکچند کشیدو داشت بخت بد   در محنت و در بلای الوانم

چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت قضای بد گریبانم

بر مغزمن ای سپهر هرساعت   چندین چه زنی کهمن نه سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم   درتف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم   بویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم   بس‌بس که فروگسست خفتانم
سبحان‌الله مرا نگوید کس   تامن چه سزای بند سلطانم
درحمله من گدا کیم آخر   نه رستم زالم و نه دستانم
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم   نه قتلغ تر تنم نه یمشانم
نه درصدد عیون اعمالم   نه از عدد وجوه اعیانم
من اهل مزاح و ضحکه و رنجم   مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم   درسفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم
آنست همه که شاعري فحلم   دشوار سخن شدست آسانم
درسینه کشیده عقل گفتارم   بر دیده نهاده فضل دیوانم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطي سخنم نه بلبل الحانم
مر لؤلؤ عقل و دردانش را   جاری نظام و نیك و زانم
نقصان نکنم که در هنر بحرم   خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهر دامنی فرو ریزد   گر آستینی ز طبع بفشانم
درغیبت و در حضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانم
درظلمت و عدل روشن اطرافم   درزحمت و شغل ثابت ارکانم
باعالم بر قمار مي بازم   داو سه سه و سه شش همی‌خوانم
وانگه بکشم همه دغاي او   بنگر چه حریف آب دندانم
بسیار بگویم و بر آسایم   زان پس که زبان بدی برنجانم
کس درمن هیچ سر نجنباند   پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
ایزد داند که هست همچون هم   در نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله   بر خیره همي نهند بهتانم
گر هرگز ذرهٔ کژی باشد   در من نه ز پشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم   آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت سپهر باز بنیادم   بشکست زمانه باز پیمانم
در بند ز شخص روح میکاهم   از دیده ز اشك مغز میرانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم   صرعی نیم و بصر عیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را   چون تافته ریگ زیر بارانم
چون‌سایه شدم ضعیف درمحنت   وز سایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافته گویم   با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم   تنها گوئي که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم   با پیرهن سطبر و خلقانم
گوریست سیاه رنگ دهلیزم   خوکیست کریه روی دزبانم
گه انده جان بپاس بگسارم   گه آتش دل باشك بنشانم
تن‌سخت ضعیف و دل‌قوي بینم   امید بلطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا   من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرومانم   هرگه که بنظم وصف او رانم
حري که من از عنایت رایش   با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برش   در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هرکجا هستم   بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون در افتادم   دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده   جمع است ز خاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم   در سایهٔ تو همي خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم   بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت / من داد زچرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره / گرچند بدست غم گرو کانم
چون بخریدی مرا گران مشمر / دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم / گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم / وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان / از بهر خداي اگر مسلمانم
گربیش بشغل خویش بر گردم / هم پیشه هدهد سلیمانم

☼(داستان سیه روزی)☼

اوصاف جهان سخت نیك دانم / از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم / نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم / وز دل ببلا خستهٔ جهانم
از خواری وبحك چرا زمینم / ار من به بلندي بر آسمانم
بر جایم و هرجایگه رسیده / گوئي ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون / پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل / چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه / بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم / زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه زچشم آب وخون ببارم / پیوسته من این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده / چون توز کانست و من کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ابراك / بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من / کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هر گونه چرا داستان طرازم / کامروز بهر گونه داستانم
بخم چو نخواهد خریدن ازغم / اینچرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوني گرفتی / چون درد دل وجان گفتمی جوانم
امروز هواری براه پیري / همچون ره ازپیش کاروانم
برعمر همی جاه و سود جستم / امروز من از عمر برزیانم
بس باك ندارم همی زمحنت / مغبون من ازین عمر رایگانم
ای جان برادر ورا نمودی / بد عهد نبودی چو دوستانم
در دوستی من عجب بمانی / درچرخ همی من عجب بمانم
دانی که بباطل چگونه بندم / دانی که بحق منچه مهربانم
گفتی که همانی که دیده بودم / یك بهره نبوده همي همانم
آنم بثبات و وفا که دیدی / در چهره و قامت اگرجزآنم
بیجان و نوان نحیف و زردم / گوئی بمثل شاخ خیزرانم
ازعجز چو بیجان فکنده شخصم / درضعف چو بیشخص گشته جانم
خفتن همه برخاك و از ضعیفی / بر خاك نگیرد همي نشانم
هست اینهمه محنت که شرح دادم / با اینهمه پیوسته ناتوانم
هرچند که پژمرده‌ام زمحنت / در عهد یکی تازه بوستانم
بالله که نه رنجورم و نه غمگین / بس خرم و نیکو و شادمانم
با مفخر آزادگان بخوانم / با رتبت آزادگان بیانم
در معرکهٔ روزگار دونم / باهرچه همی آورد توانم
مانده خرد پردل از رکابم / رنجه هنر سرکش از عنانم
برقم که کشیده یکی حسامم / دودم که ز دوده یکی سنانم
وانگه که مرا زخم کرد باید / شمشیر کشیده زدو زبانم
پیداست هنرهای من بگیتی / گر چند من از دیده‌ها نهانم
گیرم که من از روزگار ماندم / امروز درین حبس امتحانم
والله که ز جور فلك نترسم / گر عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد ازمن　　بر نامه بماندست تر زبانم
ور هیچ بخواهدخدای روزی　　از بخت چه انصافها ستانم
اندر دم دولت زمین بدرم　　گو مرگ نگیرد دم روانم
بر سیم بخامه گهر ببارم　　در سنگ بپولاد خون برانم
فردا بحقیقت بهار گردم　　امروز بگونه اگر خزانم
وین بار بلوهور چون درآیم　　گـر بگذرم از راه قلتبانم
اندوه توهم پیش چشم دارم　　گرمن چه دراندوه بیکرانم
ار جوکه چو دیدار تو ببینم　　برروی توزین گوهران فشانم
ترسم که تلافی بود وزان پس　　گر رنج و عنا کم شود توانم
تو مشك بکافور بر فشانی　　من عاج بشمشاد در نشانم
دائم سخن من عزیز داری　　داري سخن من عزیز دانم
دانی تو که چه مایه رنج بینم　　تا نظمی و نثری بتو رسانم

☼(هم در آن موضوع و توسل بخواجه بو نصر)☼

شخصی بهزار غم گرفتارم　　درهر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم　　بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغي ام　　بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم　　بسته کمر آسمان به پیکارم
هرسال بلای چرخ مرسومم　　هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم　　بی تقویت علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم　　غمخوارم واخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم　　کرده ستم زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی　　وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامتست طبع من　　حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی　　امروزچه شد که نیست کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید　　از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که و من که　　ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست وپایم در　　شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس چرا شدم نمیدانم　　دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم　　نز هیچ قباله باقیي دارم
آخرچه کنم من و چه بد کردم　　تا بند ملك بود سزاوارم
مردی باشم ثنا گر و شاعر　　بندی باشد محل و مقدارم
جز مدحت شاه وشکر دستورش　　یك بیت ندید کس در اشعارم
آنست خطای من که درخاطر　　بنمود خطاب و خشم شه خوارم
ترسیدم وپشت بروطن کردم　　گفتم من و طالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم　　ای واي امیدهای بسیارم
قصه چکنم دراز بس باشد　　چون نیست گشایشی زگفتارم
کاخر نکشد فلك مرا چون من　　در ظل قبول صدر احرارم
صدر وزرای عصر ابو نصرآن　　کافزوده ز بندگیش مقدارم
آنخواجه که واسطه ست مدح او　　در مرسله هاي لفظ دربارم
گرنیستم ازجهان دعا گویش　　در هستی ایزدست انکارم
گرنه بثنای او گشایم لب　　بسته ست میان ببند زنارم
ای کرده گذر بحشمت ازگردون　　از رحمت خویش دورمگذارم
جانم بمعونت خود ایمن کن　　کامروز شد آسمان بآزارم
برخاست بقصدجان من گردون　　زنهار قبول کن بزنهارم
آنی تو که باهزار جان خودرا　　بی یك نظر توزنده نشارم
ای قوت جان من زلطف تو　　بی شفقت خویش مرده انگارم

شه برسر رحمت آمدست اکنون　　مگذار چنین برنج و تیمارم
ار جو که بسعی و اهتمام تو　　زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی　　بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم　　در عهد تو کم نگردد آثارم

☆(مدح خواجه ابوطاهر)☆

خواجه بوطاهر اي سپهر کرم　　کرمت در جهان چو علم علم
مي بنازد روان آدم ازآنك　　چون توئي خواست از بنی آدم
ای زفضل تو نامدار عرب　　وی زجود تو سرفراز عجم
در جهان کش بسروری دامن　　بر فلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نو بهار آمد　　تازه شد باز چهرهٔ عالم
در هوا نیز باز نزدیکست　　که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا　　شده از لاله کوه پر میرم
بر چمن بارور کند هر شب　　شاخ را عون باد و قوت نم
بی گمان روزبنده نوشداست　　دل چه داری زروز گار دژم
چه نشاني بباغ عزت خار　　چه نماني بجای شادي غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط　　سود بیخود چرا کشی بستم
روز گاری چنین تر و تازه　　نو بهاری چنین خوش و خرم
میخور و میده و ببال وبناز　　کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر　　اگر امروز ماندهٔ یزکم
چون گهر سخت روی بفروزی　　با جهاني هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد　　☆　　نعمت و کام در نیابد کم
من بعقل اندرو همی نگرم　　که جهان زود گرددت زخدم
تازچرخ و فلك سجود آرند　　پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف　　دوستانرا بلطف و شادی دم
جانستانی چو موسی عمران　　جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد　　پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلك تو کند خسرو　　روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی　　نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده ها　　بنهی بس برسم و بس محکم
بر گشائی بطبع هر مشکل　　بر فروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز　　نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید　　در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد　　مال بخشی چوصاحب مکرم
بخل را در زنی بچشم انگشت　　آز را برکنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف　　صلهٔ سایلان دهی بسلم
بر نگارد بجای مهر شرف　　نام تو بر نگینهٔ خاتم
گه زمدحت کند زمانه حدیث　　گه بجانت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخوانم نیز　　غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روز گارم کرد　　سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت　　از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو　　ازچومن مادح و چومن محرم
وانچه دیگرکسان ترا گویند　　ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال　　باد بختت بفر باغ ارم
بسته بر همت تو مهر نشان　　زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامراني جفت　　با مراد تو شادمانی ضم

☆(درحسب حال خویش و مدح)☆
☆(سیف الدوله محمود)☆

کار آنچنانکه آید بگزارم   عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را ز کار گیتی بر گیرم   تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی   خودرا عذاب خیره چرا دارم
لیکن زقوت چاره نمیبینم   گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی   چاره نباشد ایدون پندارم
برجای خویش ارچه همی گردم   گوئی که ای برادر پر گارم
در ظلمت زمانه همی گردم   گوئی مگر ستاره سیارم
درکار هرچه بیش همی کوشم   * افزون همی نگردد مقدارم
درکشتنم بگرد من اندر شد   پیوسته همچو دایره تیمارم
ازعمر خویش سیرشدم هرچند   زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بد خواهان   ور نه زنیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم   من سرخود چگونه نگهدارم
کاین تن چنانضعیف شدازبس غم   کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم   چندین کزین دودیده گهربارم
گــر دیده ام نبدی بانی   ور من چنین زمانه نشد یارم
ای سیدی نکوست نکو کاری   منت خدایرا که نکو کارم
آزار کس نجویم ازهر چیز   وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد ازمن   مر خلق را ز عمر نه پندارم
گر هیچ آدمیرا بد خواهم   از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك   مـداح شهـریار جهاندارم
محمود سیف دولت ودین شاهی   کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید   بزدود سیف دولت زنگارم

☆(ستایش پادشاه)☆

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم   بجاه کسری و ملك قباد ودولت جم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو   که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم   که تیغ تیز توخواهد گشادن اینعالم
بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر   بمصروبصره[1] بنامت زنند زر و درم
بشهرمکه بامرت روند سوی غزا   بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم
روان آدم شادان شد ازتوشاه ازآنك   بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو شاه باآئین شدست کارجهان   بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
سرای ملکت محکم بتو شده عالی   بنای دولت عالی بتو شده محکم
برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار   رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم
برد سنان تو از روی پادشاهی چین   دهد حسام تو مر پشت کافریراخم
زداست بازوی تو درعنان دولت چنگ   نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم
چوشهریار تو باشی و پادشاه جهان   ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
میان هند ببندی روان زخون جیحون   کنونکه گردد تیغت میان هند حکم
چوشدفروزان خورشیدروشن ازمشرق   کجا برآید از جایگاه تیره ظلم
تهی شود همه بیشه زآهوو خرگوش   * چواز نشیب که ازخود برون شودضیغم
زمین زخون عدو گردد احمر و اشقر   چو کارزار تو گردد براشهب و ادهم
چو تیز ناوك تو باکمان بپیوندد   تن و روان مخالف جداشوند از هم
چو آفتاب حسامت درآید از درهند   زخون نماند اندر تن عدوی تو نم
کنونکه تیغ تو مانند ابر خون بارد   جهان سراسر گردد چوبوستان ارم
بهرکجا که نهد روی رایت عالیت   بدولت تونیاید فتوح و دولت کم
شوند از آمدورفتن مبارزان مانده   زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
بخنجر ایملك اکنون توخستهٔ دل کفر   که کردهٔ تو چه بسیار خسته را مرهم

۱ـ خ ل ، بمصر و بصره و شامت .

بجود باطل کردی سخاوت حاتم — به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنسکه جز رقم بندگی کشد برخود — بروکشد زفنا دست روزگار رقم
جهان فلك را بر تارکش فرود آرد — اگر برآرد جز برمراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست — تو شاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور — ملوك عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز — همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

☆(تفاخر بدانش و گوهر خویش)☆

هر آن جواهر کز روزگار بستانم — چرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال — بهای صد گهر از دست راست بستانم
چو تیر هرجا نا خوانده گر همی نروم — چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم — که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم — گمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من — هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم — از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان ز قرآن بر از یحب و ما یظلم — بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که خانه و خوانش ندیده‌ام هرگز — بمدح او سخن چرب و خوش چرا رانم
بگاه خدمت بر دستها چو بوسه دهم — چنان بگریم گوئی که ابر نیسانم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج — هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم — چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر — اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود ز مدح گفتن من — ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم — ازانکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس — و گرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این و زمن سربسر سماع کنند — درست و راست که مسعود سعد سلمانم

☆(هم در آن مقوله)☆

چون مشرفست همت بر رازم — نفسم غمی نگردد از آزم
چون در بزیر پاره الماسم — چون زر بخته در دهن گازم
بسته دوپای و دوخته دودیده — تاکی بوم صبور که نه بازم
با هرچه آدمیست همی گوئی — در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم — ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته — وآتش بود اثیر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش — که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم — چون رعد درجهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم — دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد — کانرا بیك نشست نپردازم
بادم بنظم و نثر و نه نامم — مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم — مقصد همی نبینم و میتازم
برعمر و بر جوانی میگریم — کانچم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم — وین دست چون نگر که همی بازم

☆(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)☆

از قد تو سرو بوستان سازم — وز خد تو ماه آسمان سازم
از نرگس چشم باغت آرایم — وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت ببوستان ماند — وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکو رخ تو روز و شب — دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق توهست کاهش جانم — دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب میریزم — وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم — من این تن زار چون کمان سازم

از هند و رخ ظریف تر داری   در هند مکان خود از آن سازم

میل تو همه بزعفران بینم   از رخ ز برات زعفران سازم

تو ساختهٔ دونار بر سوسن   من باز دو دیده ناردان سازم

گر انده عشق کاروان گردد   من در دل جای کاروان سازم

فرتوت بعشقت ای صنم گشتم   خود را چه سبب همي جوان سازم

کي باشد دل ز تو بپردازم   با مدح عمید شه قران سازم

خورشید زمانه نصر بن رستم   کز وی در هند خانمان سازم

طبعم گهر مدیح او سازد   نشگفت اگر زطبع کان سازم

مدحش سپه است و من همي دروی   از خاطر خویش پهلوان سازم

گردونش چو صاحب جهان کردست   زان از وی صاحب جهان سازم

از ابر سخاش باغ دل دایم   مانندهٔ روضه جنان سازم

باد سبکست طبع او دایم   من در حلمش کهي گران سازم

از هفتم چرخ اگر گذر یابم   از همت او برو مکان سازم

من جوزا را به بندگیش آرم   از زر کمریش بر میان سازم

وانگاه بسوی زهره بشتابم   از مدحش در دهان زبان سازم

ای آنکه ز نعمت و ز فر تو   من در تن مغز استخوان سازم

بس روز بود ز دولت و فرت   بر چرخ ز جاه سایبان سازم

در دل ز هوات روشنی دارم   بر سر ز سخات طیلسان سازم

ایرا که ز تست بر تنم جامه   در جامه هم از تو سوزیان سازم[1]

هستند کسان که من مر ایشانرا * از دولت تو بخان و مان سازم

روبه بودم بلاوهور اکنون * خود را شیر نر ژیان سازم

جود تو ز نعمتم کند قارون * زانکه نعمات بی گمان سازم

۱- درخانه هم ازتو صد زبان سازم

جاوید بقای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم

کردست مرا مدیح تو پیدا   چون یاد مدیح تو نهان سازم

هرجا که سم ستور تو آید   من قبله خویش خاك آن سازم

هردر که درو رود نکوخواهت   من تکیه خود همی برآن سازم

در خانه به بندگیت بنشینم   وز دانش باغ غیب دان سازم

☼(هم در ستایش او)☼

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم   این شادیت آورد گرآن بود همه غم

تا بر عقب ماه محرم صفر آید   شادیت فزون باد و همه ساله غمت کم

ای بار خدائي که ترا یار نباشد   در حرمت و در مکرمت از تخمهٔ آدم

تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی   تو جام می لعل همی خواه دمادم

من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن   اندر خور ایام تو ای مفخر عالم

خواهم زخدا تا بود این گردش ایام   بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم

ای بوالفرجي کز تو فرح یافته احرار   وی بو نصری کز تو شده نصرت محکم

تا لاجرم افلاك همیگوید و ایام   احسنت زهي پور گرانمایه رستم

همواره ترا دولت و اقبال قرین باد   تا جز بخداوندی و رادی نزنی دم

تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ   تا پشت سمن باشد چو زلف بتان خم

پاینده گیت داد بعز اندر ایزد   کاندر دل احرار عزیزی و مکرم

تو شاد همی باش بدین فرو بدین شان   با حشمت اسکندر و با مرتبت جم

همواره بر اعدای تو ایام دژم باد   روز تو بانواع همیشه خوش و خرم

☼(مکاتبه بادوستان ومدح سیف الدوله محمود)☼

سپاس ازو که مر اورا بدو همیدانیم   وزانچه هست نگردیم و دل نگرانیم

چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد   چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم

چگونه انکار آریم هستی او را   که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چومستحیلان شوم وحرامخواره نه‌ایم   ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم

اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شایداز آنك   نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم

زرنج بر ما خانه بسان زندان شد   بدست انده ازین روی‌را گروگانیم

زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه   چودیده و چو زبان درمیان زندانیم

شدست برما گردان سپهر پنداری   از آن چو مرکز برجا همی‌فرو مانیم

هزار دستان گشتیم در روایت شعر   از آن زخلق جهان چون هزاردستانیم

نیاز نیست بما خلق را همي بجهان   چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم

اگرزخاك نگشته‌ست خوب صورت ما   شگفت نیست از آن درمیان دیوانیم

اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان   چرا چومردم مصروع گشته حیرانیم

بکان حکمت مانند نور خورشیدیم   ببحر دانش مانند ابر نیسانیم

چنانکه تابش خورشیدو ابرو باران ما   گهی بشور ستانیم وگه به بستانیم

خیال آن بت خورشید روی نا دیده   چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم

ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم   ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم

نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم   نه ازنگارین دوریم دور از اقرانیم

بخاصه ناصر مسعود شمس ناصردهر   که ما بیکجا در مهرچون تن‌و جانیم

اگرنه روزوشب اندر ستایش اوئیم   یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم

ز بهر حضرت غزنین و اهل‌و فضلش‌را   غلام و بنده گردیز و زابلستانیم

بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد   ازآن زلهو و نشاط و سرور عریانیم

چنانکه آدم ازکرد خود پشمان شد   زکردهای خود امروز ما پشیمانیم

چوشاخ بیدیم ازراستي همیشه ازآنك   زباد هرکس چون برگ بید لرزانیم

نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم   که بندگان خداوند شاه گیهانیم

چومردم بخرد آبروي را همه سال   * بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم

امیر غازی محمود سیف دولت و دین   که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برما زور حمت است پنداري   که کف رادش ابرست و ما گلستانیم

ز روزگار نداریم هیچگونه گله   که سخت خرم و با نعمت وتن‌آسانیم

جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین   که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم

که از قصیده ما حاصل آمد این معنی   زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم

عطای یعقوب ای روشن ازتو عالم علم   تو آفتابی و ما ذره را همي مانیم

کنونکه دوریم از تو زروي و راي توما   چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم

عجب نداریم ازروزگار خویش که ما   نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم

بر زمانه زما این گنه بسنده بود   که نیك شعر وقوی خاطر و سخندانیم

ثنا نگوئیم الا خدایگاني را   که ما زدولت او زیر برّو احسانیم

نه از دروگرو از کفشگر خبر داریم   نه بر فقاعي و پالیزبان ثنا خوانیم

سخن بر تو فرستم از آنکه تو داني   که ما بدانش نه چون فلان‌و بهمانیم

بشعر داد بدادیم داد ما تو بده   که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

☼(مدح علاءالدوله سلطان مسعود)☼

دولت جوان وملك جوان و ملك جوان   ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان

اي ترك باد جنگ برون کن یکي زسر   برخیزو باده درده بر فتح جنگوان

بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ   تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان

مسعود پادشاهی کز فر ملك او   آرایش بهار ستد صورت خزان

شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل   شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان

اندر پی گمانش پي بگسلد یقین   واندر دم یقینش بی بفکند گمان

تا جود او براه امل گشته بدرقه   نگسست کاروان مکارم ز کاروان

درماندگان کم درمي را سخای او   از دل همي بحاصل هستي کند ضمان

ترسیدگان بي نظر برا امید او   بردرج اعتماد نویسد همي امان

شاها زمین زقوت اقبال ملك تو   ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو   واجب بود که جاور آید ببوستان
امنست در حوالی ملك تو کار بند   عدلست در حوالي ملك تو قهرمان
دستت همي زمین را مفلس کند بزر   تیغت همي هوا را قارون کند ز جان
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار   معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
ملك تو عدل‌را پسري سخت نیکبخت   عدل تو ملك را پدری نیك مهربان
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلاي   بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
گیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر   زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان
بیند جلالت تو و گوید ثناي تو   گردون و روزگار تو بی‌چشم و بیدهان
از زخم کام بارهٔ تو در صمیم دی   بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران
توسوي شیر تاخته ازحرص صید شیر   بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
برده دو زخم حربه بیك خاستن بکار   کرده دو شیر شرزه بیك حمله بیروان
بگشادشان دو روزن جانکاه بر دو یال   ریزان ازآن دو روزن از خون دوناودان
آغار کرده خاك زمین‌را زخون این   آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن
این را نبوده کاري دندان عمر خوار   وانرا نداده یاری چنگال جانستان
این سست‌پنجه گشته ازآن بازوی قوي   وان کند یشك مانده ازآن خنجر یمان
حفظ خدای و تقویت چرخ‌وسعی بخت   بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
تا فتح جنگوان تو در داستان فزود   گم شد حدیث رستم دستان زداستان
اسباب غزو ساخته چون‌جد وچون پدر   چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
ره پیش برگرفتی و ناگاه پیش تو   مردان کار دیده و گردان کاردان
بر بارهٔ زمانه گذار و زمین نورد   تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
درلعب کر و فر تو گردان چوگردباد   برعطف‌طعن‌وضرب تو پیچان‌چوخیزران
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین   باز ایستد بجاي بیك تار پرنیان
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر   عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین   رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان
نا دیده راههاي ترا روزها اثر   نا داده گرزهای ترا بادها نشان
گه کوه زیر پای تو گه ابر زیردست   گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان
آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود   در پیش سجده کرد همي گنبد کیان
برداختی طریق مشکل بهفت روز   بر کوفتي ثغوری هایل چوهفت خوان
بر کشوری زدی که درو کیش کافري   سالی هزار بوده بتاریخ باستان
خلقی نه مردم آسانه آدمي سرشت   با دیو هم سجیت و با غول همزبان
آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا   آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان
بسته کمر زهیبت و زبیم تیغ تو   *   جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران
چون بنگریستند بدستی نبود بیش   از راه کهکشانش تا راه کهکشان
یك‌خرده‌یادم‌آمدواین نیك خرده‌ایست   شاید که‌در سخن کنم این‌خرده‌را بیان
نمرودساخت کرکس‌وآگه‌نبود ازآنك   دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
شمشیر آبدار تو در چین فکند زود   فرشي و سایباني از آتش و دخان
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه   وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان
گشتی چوشرزه‌شیر سپاهي بیك نفس   شستی ز کفر و شرك جهانی بیکزمان
نیلوفری حسام تو کشت آن‌گروه را   بر پشت‌وسینه لاله‌و برچهره زعفران
درهرتنی پراکند آن پرنیان پرند   خاکی کنزو نروید جزدار پرنیان
شد غور غارژرف یك آهنگ‌رودخون   شدصحن‌دشت پهن‌همه‌کوه استخوان
سعي قوی نمود بیك بیلك ضعیف   زخم سبك گرارد همي خنجر گران
خسته زپیش تیغ تو و نعل رخش تو   خونش بنهروان شد و گردش‌بقیروان
خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد   دود سیه برآمد زان تیره دودمان
روح‌الامین‌فریشتگان‌راچه‌گفت گفت   خشنود گشت بارخدای ازخدایگان
این چاشنیست شربت تیغ تو هندرا   باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
ای کرده باز پیر جهان‌را ز سر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل برنشین
یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ
زان کش‌رخ‌ولبست چوگلنار وناردان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
تاواجبست گردش نوروز ومهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
وز دهر امرو نهي مکین‌است برمکان
از بخت هرمراد که خواهي همی‌بیاب
وز دهر هرنشاط که داری همی‌بران

☼(ستایش سلطان ابراهیم)☼

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
که روزگار نبیند بحق چواوسلطان
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور
جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان
زدست فتنه برآید برزم او چنگال
بکام مرگ برآید زتیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چوبرگشاد دوچنگ
یکی سپاهي خاید چو باز کرد دهان
بکوبد آنکه خلاف خدایگان‌خواهد
که کارنامه بی‌مغزرا یکی برخوان
نگاه کن که چه برخویشتن بپیچد ازوي
چگونه روي بدو داد محنت و حرمان
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم
نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشه خرے
زچوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
همه تنعم او آنکه سیر خوردي نان
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاك
سلیح و آلت خاشاك و خون او انبان
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
بقدر و رتبت بگذاشت تارك از کیوان
چو یافت ازملك شرق زورو زهره شیر
بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم
هزار راے فزون بود در نواحي آن
بطول بود زمهیاره تا بآسا سرو
بعرض بود زکشمیر تا بسیستان
چو مار پیچان بودی زحد تیغش راي
چو برگ لرزان بودي ز نوك تیرش خان
چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد
شدند بر فلك از مفخرش بنی شیبان
بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد
بگشت درسر بیهوش و مغز او عصیان
به‌نیم‌ساعت کفران زهرچه‌نعمت داشت
تهي نشاندش آری چنین کند کفران
بپایها بر بندیے شدش دوال رکاب
بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
غروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
هرآنستاره که با آفتاب کرد قران
کدام‌حصن‌زهنداوحصارخواست‌گرفت
که نه بدولت سلطان برو شدی زندان
نه بند بودش از حال قتلغ بهرن *
نه عبرت افتاد اورا ز بیخرد بمیان
نه از ستادن یاد آمدش که در ستور *
چه ره گرفت چو اصرار کرد برطغیان
زراجه پیران وزرایکان چه‌لشکرداشت *
برآن‌حصار برافراخته چو چرخ کیان
چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
شدش فرامش از بویه ابلاح و دمن
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
همی بقوت گردن فراخت همچون شیر
همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
غریومرکب خسروچوگردحصن بتاخت
گرفت سخت گریبان‌بخت اوخذلان
سعادت ملك اورا فرو کشید زحصن
به‌غل‌دودست‌وهمیخواست زینهارامان
شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش
گلوي او بزه اندر کشید همچو کمان
زنور وساده نه محکمترست فرهنده
کزین‌دوجای حصین‌تر نبود درگیهان
خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران
نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
نه در زمیش بوئی رسیده ازایمان
چو رایت ملك آنجایگاه سایه‌فکند
زنای‌موکب‌عالی بخاست بانگ وفغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد — تنی نماند که آنرا نخست جان و روان

خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ — بخسروان گذشته نداده بود نشان

هزار بتکده هریك هزار ساله فزون — سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران

دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد — که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان

بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی — که نیست قادر اندیشه درتمامی آن

زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم — حقیقست که افزون شود زصد دیوان

عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق — بتاب آتش سوزان و زور باد وزان

ز گرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه — ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران

درآب جست چو ماهی ازانکه دانست او — که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان

زبهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت — نهنگ وار درافکندشان بآب روان

نشسته درشکم هریکی دویست سوار — بزیر ایشان آن مرکبان بر آب ستان

برآب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح — زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان

چو شد زمانی اندر میان آب حسام — فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان

در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون — ملك مظفر گشته چو موسی عمران

عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده — بدست شاه جهان آنحسام چون ثعبان

ز فتح غور و ز حال محمد علاش — چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان

چو صعب حصنی وافراخته حصاری داشت — که بود کنگر باره ش گذشته از سرطان

چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش — چو چرخ گردان بیباك بود ازحدثان

نه از فراخی پهنای او برون شده باد — نه بر بلندی بالای او زده باران

چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو — چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان

زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت — جبال غور همه پر شقایق نعمان

نه دیر دیدند او را سرائیان ملك — بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران

خدای داند تا از خزانه‌های ملوك — از آنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین — زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان

نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر — نه بی هوای تو گردون همیکند دوران

کدام کار که رایج نبودت از گردون — کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان

کدام شاه است ازشاهزادگان بزرگ — که او نبوسید آن فرخجسته شادروان

همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام — همیشه تا رسد اندر جهان بهار وخزان

چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند — چو روز گار بگرد و چو کوهسار بمان

بیزم بنده نواز و برزم خسرو بند — بجود گیتی بخش و به تیغ ملك ستان

خدای عز وجل مستجاب گرداناد — بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

✡(چیستان و مدح آن سلطان)✡

گوهری جان‌نمای و پاك چوجان — گوهری پر زگوهر الوان

زده بر پشت او یکی خایسك — سوده بر روی او بسی سوهان

روشنش کرده هردو روی آتش — تنکش کرده هردو رو افسان

در دوحدش دو روی او صیقل — زده الماس و یافته مرجان

نه ببینند روی او بیقین — نه بدانند حد او بگمان

زخم او چون قوی ندید ضعیف — دست او چون سبك نیافت گران

چرخ رنگست و همچوچرخ بدو — باز بسته همه صلاح جهان

بر زناهید و مشتری و درو — فعل بهرام و گونه کیوان

تیز و روشن چو شعله آتش — سبز و تازه چو شاخی از ریحان

ظلمت حرب را زدوده شهاب — دهن رزم را کشیده زبان

روی تاریکها بدو روشن — کار دشوارها ازو آسان

تابش او بقصد راندن خون — لرزهٔ او زحرص بردن جان

بر کند جان و نیستش چنگال — بخورد عمر و نیستش دندان

بوده گردون عدل را خورشید — گشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند — سود عمر عدو ازوست زیان
دوست را روز رزم و دشمن را — اصل فتحست و مایه خذلان
آلت یمن و گوهر نصرت — آفت خود و فتنه خفتان
یار او لعبتی است زرد و نزار — پیکری بیروان و زرد و نوان
بیقراریست باهزار قرار — ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تاب یافته تیر — سر او همچو آب داده سنان
رویش از خاك دید گونه پیر — تنش از آب یافت زور جوان
رنگ دادست شسته رویش را — نور خورشید و قطرهٔ باران
باز کرده دهن سخن گوید — که بود گنگ باز کرده دهان
او کند مشکل ملك را حل — زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخ پوشیده — نه درو راز روزگار نهان
رفتن راه راست جسته بسر — خدمت شاه راست بسته میان
کار دولت همی بپیرایند — هر دو در دست خسرو ایران
بادشا بوالمظفر ابراهیم — آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه از مهر زیبدش افسر — وانکه از چرخ شایدش ایوان
خسروی زو چو آسمان برین — مملکت زو چو روضه رضوان
دشت را موکبیست مرکب او — که ازو عاجزست باد بزان
لنگرش چون فروکشید رکاب — باد پایش چو برکشید عنان
از همه سقطها شدست ایمن — که بنگ در نیابدش حدثان
اي بتو زنده ملت اسلام — وی بتو تازه سنت ایمان
نهچو فر تو مهر در حمل است — نه چو جود تو ابر در نیسان
سرکشان را رسول تو شمشیر — خسروانرا خطاب تو دهقان
روح برجان تو ثنا گستر — عقل برهمت تو مدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله — با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست — جستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد — اختر و آسمان شرار و دخان
طبع و تیغ تو سرد و خشك آمد — زان شدش خون گرم بردامان
زخم برخنجر تو پنك زدست — بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر — کرکسانرا چرا کند مهمان
از سخاي تو تیزگشت و روا — شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون — از زر و سیم بفکنند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا — زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو — وي جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد — تا بقاي بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت کرد — پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از عمال — گه بدرگاه بودي از اعیان
دختری خرد دارم و پسری — با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نا بینا — پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند — بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو — در سعادت ز ایزد سبحان
اي رهاننده خلق را ز بلا — زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنك و طبع مظلم کرد — تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت — تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست — در ره رحمت تو صد چندان
بامید آمده بحضرت شاه — راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز — بنده شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار　　تا کند زرد رنگ برگ خزان

تا بود بر سپهر هفت اختر　　تا بود در جهان چهار ارکان

ملك عالیت باد در بیعت　　چرخ گردانت باد در فرمان

شده با فتح رایت تو قرین　　کرده با عدل دولت تو قران

سرطانی بتن پر از علت　　سرطاني بدل پر از احزان

☼(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)☼

این نعمت واین رتبت واین خلعت سلطان　　فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران

محمود براهیم شهنشاه جهانگیر　　آن دادهٔ یزدان و دل و دیده شاهان

رادی که چو او ابر نبارد گه مجلس　　گردي که چواو شیر نباشد گه میدان

شیریست که تیغست ورا ناخن وچنگال　　ابریست که زرست ورا قطره باران

اي آنکه بر گرز تومغفر نه چو مغفر　　ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چوخفتان

توسیفی و ازتست نگه داشته دولت　　بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان

در بزم ترا معجزه عیسی مریم　　در رزم ترا معجزه موسی عمران

کفت تو ولی را بگه جود حیاتست　　تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان

شاها توسلیمانی و در دولت و ملکت　　هر مرکب شبدیز توچون تخت سلیمان

فرمان تو بر خلق روانست همیشه　　بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان

اوچوب روان داشت ترا کوه روانست　　او تخت یکی داشت ترا باره فراوان

افعال تو نیکوست بهرحال چودولت　　خلق توستوده ست بهرجاي چوایمان

هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه　　جز راي تو اورا نکند دارو و درمان

هر جاي که نام تو رسد در همه گیتی　　گرچند خرابست شود یکسره عمران

هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهي　　آباد بر آنجای که از روضه رضوان

تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا　　محمود براهیم بود برسر عنوان

موجود شد و بهري از آن آمد باقی　　وانگاه مرکب شد ازو این چار ارکان

چون جنبش وآرامش تو کینه و مهرست　　هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان

این خاك گران آمد وآن باد سبك شد　　این آب روان آمد و آن آتش سوزان

فانی شود ازقهرتوو کین تو زین روی　　ازآب همه ساله شود فانی و ویران

آرام تو برباید برجنبش تو زین　　از باد همي خاك شود عاجز و پژمان

زیرا که گه رزم بجنبی سوی حمله　　جنبان شود از مرکز تا تارك کیوان

آن چار دگرسان نشود آري هرگز　　اینچار طبایع نشود هیچ دگرسان

این بنده چو در مجلس مدح توسرایم　　گر سحر شود برشعرا گردد تاوان

هر بیت که چون تیر باندام زمن رفت　　دروقت زند بردل بدخواه تو پیکان

سحرست خداوندا درمدح توشعرم　　زیرا که همی عالم ازو گردد حیران

بااینهمه عاجز شدم ازمدح تو آري　　عاجز شود ازوصف جهان گرچه سخندان

دانم که چومن عاجزم ازمدحت تو کس　　مدح تو نگوید بسزا درهمه گیهان

ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم　　کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران

افزون نشود جاه تو گرمدح تو گویند　　ور مدح نگویندت نقصان نشود زان

ایشاه توخورشیدی وخورشید چنانست　　زمدح زیادت شود و نز ذم نقصان

آراسته گشتی بتن شاهی کورا　　ناورد و نیارد بجهان همتا دوران

ای شاه همه شاهان زیبندهٔ شاهی　　زیبد که نیندیشی از گنبد گردان

تو خسرو کیهانی وزشادی تو خلق　　شادند تو زینی که همي باشی شادان

دانی که خداوند جهان سلطان از تو　　شادست و توئی معجزهٔ اورا برهان

یك ذره تهي نیست زمهر تو تن او　　جانست ورا مهر توشایسته دوچندان

آن کن که بود در همهٔ سال سوی تو　　خلعت پس یکدیگر چون قطره باران

خرم شدی وتازه ازین خلعت عالی　　خرم شود از ابر بلی دائم بستان

تا ازفلك گردان خورشید بتابد　　وافزون شود ازتابش او گوهر درکان

بادی توچوخورشیدوز تو نیز خزاین   راننده کان گشته پراز گوهر الوان

فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو   میمونو همایون باد این خلعت سلطان

☆(مدیح سیف‌الدوله محمود)☆

قدحی نوش کرد شاه زمین   شاه محمود سیف‌دولت و دین

تا که نفس چو آب باشد پاك   شدمتین شخص او چو کوه متین

نز پی علتی و رنجی خورد   بود بر صحت تنش بیقین

گیرد آئین خسروان زیراك   خسروانرا چنین شدست آئین

بوستانرا بگفت باد که کرد   قدحی نوش پادشاه زمین

بوستان از برای شاه براه   باز گسترد سنبل و نسرین

بست بر گلستان زگل حجله   وز شکوفه درخت را آذین

شاخها از برای خدمت را   گوژ کردند پشت‌را همگین

لاله‌ها از برای شربت را   حقه‌هائی[1] شدند یاقوتین

چون‌ملك نوش کرد شربت‌را   یافت در طبع پاك او تسکین

تهنیت کرد شاه را قدسی   کرد روح الامین برو آمین

خسروا رای تو رسانیدست   رایت خسروی بعلیین

تا بروید ببوستان سوسن   تا بتابد ز آسمان پروین

تا بود زلف نیکوان بر رخ   حلقه‌درحلقه گشته چین‌درچین

شاد بادي زملك و دولت‌وعمر   هرسه بادند باتو گشته قرین

فتح و اقبال مرترا پس‌وپیش   نصرت و سعد بریسارویمین

برتو فرخنده باد و فرخ باد   ای شهنشاه شربت نوشین

دولتت پیشکار باد و رهی   ایزدت رهنمای و بخت معین

☆(مدح ثقة‌الملك طاهر بن علی ۲)☆

ثقةالملك را خدای جهان   دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل - چفچه‌هائی   ۲- این قصیده در نسخه چاپی نیست

طاهربن علی که از زایش   شد جوان باز پیر بوده جهان

روزگار ار ز طبع او بودي   نشدی چیره بر بهار خزان

در مدار فلك نیفتادی   روزوشب را تفاوت و نقصان

تا شکفته بهار دولت او   کرد چون باغ عرصهٔ گیهان

روی‌وچشم‌عدوی اوشده‌است   از دل و روی لاله نعمان

جامه و نامهٔ بزرگیرا   جاه و نامش علم شدو عنوان

بی دل او شهامت و فطنت   بی کف او سماحت و احسان

ماه بی نور و تیغ بی آبست   شاخ بی بار و ابر بی باران

ای ضمیر تو فضل رامعیار   وی ذکای تو عقل را میزان

از گمان تو عاجزست یقین   از یقین تو قاصرست گمان

عدلرا از تو تیز شد بازار   ظلمرا از تو کند شد دندان

از تو جاه و بزرگی و حشمت   یافته نظم و رونق و سامان

از توقلب الاسد که شادي دید   ماند از آنروز باز از خفقان

چشم‌نرگس بدشمنت نگریست   گشت مأخوذ علت یرقان

تا گران گشت پله جودت   قیمت زر و سیم شد ارزان

نه شگفت ار سخاوت تو کند   این و آنرا عیار بی حملان

گر زر و سیم را نکردی چرخ   دردل خاك و طبع‌سنگ نهان

هر زر و سیم کافرید خدای   تو بروزی بدادیی آسان

درکف‌تو چو خوش بخندد جام   زار بر خویشتن بگرید کان

زانکه چندان عطا دهی که همی   مایهٔ زر نباشدش چندان

تا ببزم تو منقطع نشود   صله رود ساز و مدحت خوان

نیست بیکار سکه ضراب   هست پربار کفه وزان

برعرضها[1] درت گشاده شود   تا سخاوت ترا بود دربان

---

۱ خ ل - عرضها بر

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر　　بی ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در　　نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که درگیتی　　کرد امل های خلق را مهمان
رایت آن‌قهرمان که ازوی‌دید　　حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش ازمدحت تو یافته[1] شد　　گنج بر بخشش تو یافت‌زیان[2]
خلق و خلق تو درهمه معنی　　راست‌چون‌دین‌وپاك‌چون‌ایمان
نو بهاری و باغ تو مسند　　آفتابي و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری　　دولت‌ازصحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی　　نعمت ازقعر چشمه حیوان
لفظ ودست ترا بوزم و بیزم　　که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صنعت لفظ عیسی مریم　　معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده را زنده　　وان بکف کرد چوب‌راثعبان
نکتهٔ گویم از جلالت تو　　استماعي کنش بعقل‌و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراك　　پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس　　که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگ　　در کفش‌زان‌بود‌کشیده‌سنان
همه از رای تو ستاند نور　　مهر تابان ز گنبد گردان
سزد ار وقت لهو تو ناهید　　همچو خنیاگران زندستان
تیر جادو که نگار سخن　　شود از نوك کلك تو حیران
رهبر عزم تست ماه کههست　　برده از اختران سبق برهان
گر بسندان و خاره‌یازد[3] چرخ　　نام تو برنهد برین و برآن
زیر نام تو موم گردد و گل　　تارك خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس　　هنرت را خرد ندید کران

---

۱ خ ل ـ تافته　　۲ خ ل ـ کرد زیان　　۳ خ ل ـ یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم　　وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید　　قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد　　بخش بدخواه تو مگرحرمان
تن بد خواهت ارشود فولاد　　بر تنش ترس تو شودسوهان
ور کند قصد آن کهبگریزد　　گرددش پوست گردتن‌زندان
از پی کارزار دشمن تو　　بر گرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را　　ازبلا قبضه وز اجل پیکان
چون بخیزد زجاي هیبت تو　　بتك اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی　　نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو درمقام کوه رکاب　　عزم تو درمسیر باد عنان
نه عجب گرشود گذرگه تو　　از کمال و شرف سپهر کیان
پس ازآن نیز پرستاره بود　　راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو　　که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع　　هم درو صاعقه‌ست و هم طوفان
در ثناي تو تیز باشد وسخت　　گه تك نوك کلك وعقد بنان
وزهراس توپست گرددو کند　　یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید　　فسخ درعزم‌و نقض درپیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند　　سورهٔ سهو و آیهٔ نسیان
با گشاد مثل تو نبود　　معتمد هیچ جوشن و خفتان
بي سؤال و جواب تو نشود　　معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت　　شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بیاه تو شده اند　　روزگار و سپهر پایندان
ای بزرگی و حشمت تو شده　　اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا — با همه‌کس جدل زدن نتوان

که کشد سوی لووهور همی — دل مسعود سعد بن سلمان

در دل من بایزد ار ماندست — ذرهٔ از هوای هندستان

چکنم من بلووهور آخر — نزد آن‌قوم بی‌سر و سامان

کی کشد دل به‌بقعتی که‌شود — تالی دوزخی بتابستان

روی تا بم ز عز مجلس تو — خویشتن را درافکنم بهوان

بوداندر جهان چومن گوریش — باشداندر جهان چومن نادان

دارم ایمان بدولت شاهیت — مال از انواع و نعمت‌از الوان

هرکس ازبهر نام و نان کوشد — من زجاه تو نام دارم ونان

تو رسانیدیم بجاه بلند — تو رهانیدیم زبند گران

از فراوان مکارم تو رسید — کسوت من باطلس و برکان

برگشادي بیك سخن برمن — در اقبال مجلس سلطان

در بزرگی همی کشم دامن — برکشیده سر از همه اقران

مرده بودم تو کردیم زنده — از پس فضل و رحمت یزدان

ناتوان گشته بودم از محنت — مر مرا دولت تو داد توان

عاجزم درثنات گرچه‌مراست — لفظ سحبان و معنی حسان

اینکه گفتم همه حقیقت گیر — اینکه گویم همه مجاز مدان

کافرم کافرم گر اندیشم — نعمت وافر ترا کفران

در خراسان و در عراق‌همي — عاشقانند بر هنر همگان

همه اندر ثناي من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسان

خرد نامیست اینکه‌شرح‌دهند — که فلان‌زنده‌شد بسعی فلان

زیور فاخر عروس ثنات — کردم از در و گوهر و مرجان

شاید ار برمدیح شکر تومن — جان‌فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهي آسوده — وی براي تو دولت آبادان

کر زنیسان جهان شود خرم — اینك آمد بخرمي نیسان

از پي باغ فرشها آورد — ابرنیسان ز میرم و کسان

طبع گیتی نگار باز افکند — برچمن هفت رنگ شادروان

لاله ازحرص باز کرده دهن — زانکه شد غنچه چون سرپستان

شیر اگر ابر دارد ازپی چیست — سر پستان غنچه در بستان

بدو هفته همه گلستان شد — برزمین هرچه بود خارستان

چمن‌از گلشن‌و شکوفه شدست — تخت کسری وتاج نوشروان

شد بیك بار نقش سوزن کرد — هر کجا بود صنعت کمان

دیده عقل را بنقش بهار — قدرت کردگار گشت عیان

داد شادی بده بجام نبید — باز داد از لب بتان بستان

تا بود متفق ز هفت انجم — درتن این‌مختلف چهار ارکان

چرخ را بی‌خلاف محکم باد — در وفاق هواي تو پیمان

همه‌ساله زبخت یاری بین — همه مدت بکام دولت ران

باطرب خیز و بانشاط نشین — درشرف پای و دربزرگی‌مان

تو میان بسته پیش تخت ملك — پیش تو روزگار بسته میان

تو گشاده دهان بحل و بعقد — دهر درمدح تو گشاده دهان

رتبت جاه تو سپهر محل — سطوت باس تو زمانه توان

باد فرخنده عید بر تو و باد — از تو مقبول طاعت رمضان

☆(مدح سلطان ابراهیم ۱)☆

شب آخرشد ازجهان‌شب من — که نگرددش روز پیرامن

بست صورت‌مراچو در پوشید — شب تیره سیاه پیراهن

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست

که بر اطراف چرخ زنگاری   بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل   بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا   بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بزرگ   درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود   بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون   زرو تیغ است بر محك و مسن
چون بدیدم که صبح باز گرفت   از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم   که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او   میفروزد چو آفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم   آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب   وآن گزیده چو فخر درهر فن
هیبتش گرنه دست داودست   موم چون گرددش همی آهن
ای تو از خلق چون خرد ز روان   تنت[1] از دهر همچون سر ز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا   نیست جود ترا غبار منن
مجلس تو ز تو بشب روز است   صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ   مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
مجاست جز خلاف را منبع   در گهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت   مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست   دوستت را نماند یك دشمن
باد و خاکی گه شتاب و درنگ   آب و ناری برای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانان   عهد تو مورد کشت روی سمن
درمصاف تو از شهاب سهام   نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود   کندش خشم تو چو نجم پرن

۱ خ ل - عقلت

بلسر تیغ و گردن گرزت   سر سرخست و گردن گرزن
از نهیب شکستن و بستن   سر گردن بخست و گردن تن
ناچخ تیغ تو زر اندودست   هردو روئین گذار و شیراوژن
زانکه افسان تیغ و ناچخ تو   ترك و خودست وعیبه و جوشن
ای یلان شست[1] رزم منمائید   کنز پی رزم زنده شد بهمن
ای گرازان هلا جهان گیرید   که جهانرا پدید شد بیژن
ای ضحی[2] کرده عقل را ایام   ای برافکنده روزگار فتن
هر که هست از سخن گرفت شرف   باز از تو شرف گرفت سخن
از عطارد فصیح تر بودم   چو زحل کردهٔ مرا الکن
گر بر آتش نهی مرا چون موم   ور در آب افکنیم چون چندن
در صفات توام بباغ ثنا   میسرایم چو فاخته بچمن
گر مرا دیده و زبان از تو   نیست امروز جاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگی   باد نغزان تنگ چشم و دهن
تا همی گل دمد بفروردین   سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل   تازه بادی بروی چون سوسن
در سلامت بمجلس میمونت   باز آورده ایزد ذوالمن

☆(مدح ارسلان بن مسعود ۳)☆

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان   که برگذشته برفعت ز تارك کیوان
نشسته سلطان بر تخت باجمال و کمال   که دور بادا چشم کمال[4] ازین سلطان
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود   سپهر قدر و قدر رتبت وزمانه توان
بحلم کوه متین و برای بدر منیر   بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست   که او نخواست ز تیغ تو زینهار و امان

۱ خ ل - پشت   ۲ - خ ، ل - سخی   ۳ - این قصیده درنسخه چاپی نیست   ٤ . خ ل - زوال

خریم ملك چنان شد زعدل تو ملکا   که بررمه بچرا گاه گرگ گشت شبان

بپادشاهي برعدل سود کردی تو   نکرد هر گز برعدل هیچ شاه زیان

نگاه کردم یك فخر عدل را آنست   که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان

کنون بعصر توو یاد عصر تو جاوید   هزار فخر نماید همی زمین و زمان

تو پادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام   تو شهریار جواني و ملك و بخت جوان

بوي و بادی صاحبقران درین گیتی   زخسروان چو تو صاحبقران ندید قران

زحرص جود تو در کان همی بخندد زر   زبیم دست تو بر زر همی بگرید کان

خدایگانا گستاخي است اندر شعر   که شاعر آنرا نکو کند بشعر بیان

ملوك فالي کز لفظ شاعران شنوند   خجسته دارند ای زینت ملوك جهان

درین قصیده زمدحت کرانه کرد رهی   اگرچه مدح ترا طبع او ندید کران

هزار یك زثنای تو گفت نتواند   بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان

اگرچه بویه غزوت بود چو جد و پدر   زبهر تقویت دین و نصرت ایمان

نداشت باید درطبع ودل عزیمت هند   بسنده باشد یك ترك تو بهندستان

ببزم ساقي تو هست زادهٔ خاتون   برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان

تهی نبایدکردن خزانه از زر و سیم   نبایدآورد ای شاه در خزینه زیان

بزر و سیم نباید همي خریدن ترك   درست سخت گشاده رهیست نیك آسان

چو بندگان همه ترکان چیره دستانند   کشید باید لشکر بغزو ترکستان[1]

چو گشت ویران بوم و بر نتیجهٔ رای   بکند باید بوم و بر نبیرهٔ خان

بهر غنیمت چندان بدست آید ترك   که بی کرانه سپاهی فراز آید از آن

بکف گرفتی ملك و تمام داری مرد   یقین شمر که چنین است رسم این کیهان

بمرد ملك بجای و بمال مرد بپای   نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان

تو مال داری چندانکه هر چه خواهی مرد   بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان

اگر که نهمت غزویت هست کار بساز   زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

١ ، خ ل - هندستان

نه ممتنع بودت غزو اگر نباشد هند   بترك و روم کش این لشکر و سپاه گران

ربیع ملك شد از عدل و جود تو خرم   چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران

یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا   که هیچوقت نبیند گزند باد خزان

درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی   چگونه آید باچند خدمت الوان

بکینه بندد و آرد بحضرتت امسال   برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان

زهی بها که رسانید و مالها کاورد   یقین بدان که شود ده خزینه آبادان

ببارگه رمه زنده پیل مست آورد   که کوههای دمانند وحصنهای روان

دویست مرکب دریا گذار دشت نورد   که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان

زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کمر   چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان

تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر   ربیع پیش تو مانند رستم دستان

نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك   نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان

کنون که نوبت آسایش است ووقت نشاط   بشادکامي بنشین و مطربان بنشان

بنوش باده که بی باده شادکامي نیست   زشادکامی بي باده کس نداد نشان

جمال دولت بین و بساط فخر سپر   سرای ملك فروز و نهال عدل نشان

بجان وطبع نبید و سماع خواه که هست   نبید قوت طبع و سماع راحت جان

درین مبارك قصر و بدین همایون تخت   هزار سال بپای و هزار سال بمان

زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد   هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

چرا نگرید چشم و چرا نناله تن   کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن

چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند   چو یادم آید ازدوستان واهل وطن

سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم   ز بهر آنکه نشان منست پیراهن

ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم   که راست نایدا گر درخطاب گویم من

صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم   بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

بسان بیژن در مانده ام به بند بلا
جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن

برم زدستم چون سوزن آژده وشی
تنم چو سوزن ودل همچو چشمه سوزن

نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیون

ز دردواندههجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه تراز روی و رای اهریمن

نمیگشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد برهوا دامن

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فر قدشعری زچپ سهیل یمن

مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی برنج و عذاب و دلی بگرم حزن

در آن تفکر مانده دلم که فردا را
پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن

گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق
فرو نیارست آمد بر من از روزن

نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
خیال دوست گوای منست و نجم پرن

نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن

مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یك تار موی نالان تن

ز بسکه کندو زلف و ز بسکه راندم اشك
یکی چو در ثمین و یکی چو مشك ختن

مرا و اورا از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لولؤ یك آستین و یك دامن

بناز گفت که از دیده بیش اشك مریز
بمهر گفتم گر زلف بیش مشك مکن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن

چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و شهریار زمن

جهانستانی شاهی مظفری ملکی
که رام گشت بعدلش زمانه توسن

نموده اند بایوانش سروران طاعت
نهاده اند بفرمانش خسروان گردن

بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
بفر و جاهش آراست یاره و گرزن

هزار گردون باشد بوقت بادافراه
هزار دریا باشد بروز پاداشن

خدایگانا هر نقمتی که جود تو یافت
و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را زجهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانه ریمن

اگر زمین همه چون صبح پر ز تیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن

دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن

ز تو بنازد اقبال چون بدن بروان
بتو بماند تایید چون روان ببدن

بدشمنان بر روز سپید روشن را
سیاه کردی چو نشب از آن بخفت فتن

چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن

برنگ تیغ تو شد آبهای دریا سبز
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن

حرام باشد خون برنده خنجر تو
حلال باشد در کار کار خون دشمن

ز بیم تیغ تو دشمن نماند در گیتی
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن

مگر که ذات تو جانست کش نداند وهم
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن

چگونه باشد دستت بجود بی گوهر
چگونه آید تیغت برزم بی دشمن

سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من

اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
چگونه یافتمی درخور ثنات سخن

همیشه تادهد از روی ماه تابش مهر
همیشه تادمد از کنج باغ روی سمن

خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن

بخدمت تو همیشه فلك ببسته میان
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن

سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن

همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا
همیشه درگه تو عدل و ملك را مامن

✿(وصف بهار ومدح آن شهریار)✿

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان

بباغ رایت عالیش سرو آزادست
بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان

کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان

زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
سپهر برکشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب　　عروس گلبن بر بست گوهر الوان
بمجمر گل از بوي عود ماند اثر　　بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت　　بشاخ بلبل بي رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش　　چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
مگر که باغ به نیسان چو ملك مایه گرفت　　ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازي محمود سیف دولت و دین　　که هست نامش برنامه شرف عنوان
سپهر قدریکه کورا متابع است سپهر　　جهان ستانی کورا مسخراست جهان
سرای اورا در بزم دولتست بساط　　حسام اورا در رزم نصرتست فسان
نه ملك زیبد بی او نه چرخ بی خورشید　　نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
نه جود بینی ازو و نه تیرگي ز بهار　　نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
کدام بند که اورا نه نام اوست کلید　　کدام درد که اورا نه ذکر او درمان
سراي و خانه نیکوسگال و بدخواهش　　بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك　　بآب باشد ویران جهان و آبادان
در آنزمان که براندازدش بابر شود　　سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو پشت ماهي و چون پشت سنگ پشت شود　　ز روی جوشن و برگستوان همه میدان
چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید　　چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان
ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه　　ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
حسام در دل هرکس چو نار در کوره　　عمود برسر هریك چو پتك برسندان
خدایگان زمین اندر آن زمان گوئی　　هزار دارد دل یا هزار دارد جان
ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد　　بپیش حمله او در تن عدوش روان
ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او　　چو لاله گردد از خون و چون زر اندر کان
بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند　　بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه　　درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدایگانا آنی که چون برآشفتی　　نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك　　نخست نام تو بینند برسر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز　　بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
تو خفجه باشی و بیکار شد ز تو صراف　　تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان
ز بهر پاکي جود تو عدل تو نه شگفت　　که از عیار زر و سیم بفکنند حملان
ز تیغ تو نکند خسروي بمعرکه سود　　ز دست تو نکند مادحی ببزم زیان
زمین دو پیکر گردد ز بس که در حمله　　ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون از عقاب یابد پر　　چرا که کرکس را در وغا کند مهمان
ز هیبت تو گمان اوفتد که جانوریست　　بروز بار بپیش تو شیر شادروان
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست　　بجای جوهر از طبع راندی مرجان
وگر بداند گوهر که بهر افسر تو　　شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو　　چو کاك زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت　　ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من　　بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم ماننده کشیده حسام　　ز بار شکرم ماننده خمیده کمان
اگر نبودي دیدار و مدح تو بودي　　دهان و چشمم بر دیده و زبان زندان
همیشه تا بود از مهر پر ز نور فلك　　همیشه تا شود از ابر پر ز گل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار　　بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند　　هزار قصر برآر و هزار سال بمان

✿(هم در ستایش او)✿

بگذشت ز پیش من نگار من　　باموی سمور و با خز ادکن
تابنده ز موی روی چون ماهش　　چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو و بسرو بر مه و زهره　　چون ماه و بماه بر گل و سوسن

آن روشن و تیره عارض و زلفش　　چون روی پری و رای اهریمن
بربسته میان و درزده ناوك　　بگشاده عنان و درچده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی　　ای تند سوار کرهٔ توسن
ای جعد تو برشکسته چون زلفت　　چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه　　وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری زعقلم اندر سر　　بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را از گرد　　وان گرد درین دو دیده بپرا کن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه　　از گرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم　　مشك است و عبیر بر دو زلف من
گرد سپه شهنشه غازی　　محمود شه یگانه در هر فن
آن بار خدای خاتم و خنجر　　آن بار خدای یاره و گرزن
ای آنکه بگاه کوشش و بخشش　　دشمن مالی و مال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد　　بر کلك و حسام دیده معدن
آن در مجلس بر آنکه لا تیا　　وین در میدان بر اینکه لا تأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت　　بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت　　پیداست نشان روی آبستن
آنك بنگر زروی او یکسر　　کارام نماندش که زادن
تادستهٔ چتر و تاجخت شاها　　از چندان کرده‌اند و از چندن
اینجا زنهیب زرد چون شمشاد　　آنجا زنشاط سرخ چون روین
ایشاه جهان تو بندگان داری　　چون رستم و طوس و بیژن و قارن
لشکرکش و قلعه‌گیر و دشمن‌کش　　پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
تا هر ساعت یکی ترا بنده　　فتحی آرد ترا زهر معدن
آنکس که برون نهد زخط سر　　وزامر و مثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش　　طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس　　از دور بخویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا　　دشمنت بر آتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی　　یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من　　«کای فتنه بر زن آستین بر زن»

☼(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)☼

دوش تا صبحدم همه‌شب من　　عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم　　از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند　　این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی بسزا　　سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست　　زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب زین دو چشم تیره چو شب　　پر کواکب مرا شده دامن
به عجب بر سرم بنات‌النعش　　جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر　　چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم　　جز بیاد و بآب چشم و دهن
سخنم نیست بر زمانه روان　　همچو بر روی سنگ سخت ارزن
نا روائی سخن همی ترسم　　که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد زباریکی　　اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه　　در دل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد　　رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز　　زانکه بسیار گشت در هر فن
خیزد از آهن آتشی که چو آب　　میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی　　در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد　　اگر از حد برون زود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشك را برد فرمان شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار رام گردد زمانه توسن
بکنم کار و کار فرمایم هستم اندر دوجای تیغ ومسن
جوشنم گرشود منازع تیغ تیغ گردم چواو شود جوشن
زان تن من بود همی بعنا زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین شاه محمود شهریار زمن
پادشاهي که زیبدش گه بار ماه و خورشید یاره و گرزن
نو بهارست کز سخاوت او هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان در وغا بر انگیزد آتش رزمگاه روز فتن
ای بهنگام حلم صد احنف وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلاي تست حزم خرد دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت باطن من چو ظاهرم احسن
عود وچندن نه هردو خوشبویند بر زمین هردو را یکیست وطن
چون بآتش رسند هر دو بهم نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو در هر باب زان برم نیست همچو سرو چمن
آتش شغل من نجسته هنوز دود عزلم بر آمد از روزن
تا چو باران رضاي تو بچکد برمن و تازه داردم چوسمن
بخدائیکه آکند صنعش مشك در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم بدانش پیر همچنان چون صدف بدر عدن
چون صدف در همه جهان نکنم جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوك خرد پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد[1] بمعصیت راضی به برم زانکه روبه است سمن[2]
اي چو کعبه وحوش را همه امن خلق را قصر و درگهت مأمن
نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش پیش ازآن کش شود لباس کفن
بندد اندر رضای یزدان دل تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملك تو باد با خورشید باغ لهو تو باد پر سوسن

٭(مدیح دیگر از آن پادشاه)٭

بادل پر آتش و دودیده پرخون رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته ازدشمنان و شیفته ازدوست سوخته از روزگار وخسته زگردون
گردان زعشقت ای بحسن چولیلی گرد بیابان وکوه ودشت چومجنون
گاه زند راه برصبوری من عشق گاه کند بردلم فراق شبیخون
فتنه برانگیختم زشهر چوگشتم برسر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن وجان ازفراق قارون گشتند تا بغم اندر فروشدند چوقارون
زان لب وزانغمزگان چو رطب وخار گشتم زرد نزار وکوژ چو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا گشتست ازخون دیدگانم معجون
نیست عجب گردر ینره ازپس اینروز خاك نزاید نبات جزکه طبرخون
گر توبخواهي که مر مرا دریابي خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم بر درد غبنا گر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم دو رخ گلگون یار و دولب میگون

---

۱ . خ ل - ورنه باشم   ۲ . خ ل - روبهی است سخن

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا ، تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
هستم آگه که نیستي آگه جانا ، تا چه همی بینم از زمانه وارون
خارمغیلان مرا چوقالی رومي است ، برگ درختان مرا چودیبه مرقون
بسته میان تنگ وروزوشب بگشاده ، برغم عشق ازدودیده بسته دوجیحون
گر نبدي آتش دلم بحقیقت ، راه من ازآب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دودیده گریان ، هامون چونکوه گشت وکوه چوهامون
کارم انشادکردن غزل و مدح ، یارم [1] شمشیر و نام ایزد بیچون
مونس من مدحهای خسرومحمود ، آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر ، وانکه بدوزنده گشت نام فریدون
همت او آسمان و رایش خورشید ، دولتش ازرای او چوماه برافزون
ذکرش چون نام کردگار مبارك ، فرتش چون سایه همای همایون
رایش چرخی که او نگردد هرگز ، باشد باهر کسی بفعل دگرگون
تیغش ماری که زهر او نشود دفع ، ازتف بدخواه او بدارو وافسون
داني شاها که من بمجلس عالي ، هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهون
داني شاها که چندگاه شب و روز ، بودم زاندیشه همچومردم مجنون
رفتم و غواص وار گوهر حکمت ، از صدف بحر عقل کردم بیرون
تابرو تاگردن عروس مدیحت ، جمله بیاراستم بگوهر مخزون
لاجرم از پرده نشاط و سعادت ، بیرون ماندم مشاطه گردارا کنون
رفتم تا در جهان ثنای توگویم ، دارم درخدمت توشکرتو مضمون
نه غلطست این کجا توانم رفتن ، زانکه بجودوسخات هستم مفتون
رحم کن اي شهریار عادل و مشنو ، برمن مرحوم قول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حاسد و غماز ، مشنو برمن حدیث هرخس وهردون

١ خ ل - یارتو

تا پس آبان بود همی مه آذر ، تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد و دولت باقی ، ناصر تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر ، دولت عالیت را جلالت مقرون
روزتو فرخنده باد و عیش توخرم ، وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تابدست سعادت ، راست نهي ملك خسروی را قانون
گاهي لشکرکشی بتبت و بلغار ، گه سپه آري بسرسنی و براوون [1]
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان ، گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعري ، دروي هر نکتهٔ چولؤلؤ مکنون

☼(مدیح محمد بهروز)☼

خدای عز وجل در ازل نهاد چنان ، که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده ، زیك محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز ، که یافت عزوشرف دین وملك ازین واز آن
وزیر راد وزیری که [2] از فنون و هنر ، زوصف ونعتش عاجز بود بیان وبنان
کمینه مایه ازطبع اوست بحرمحیط ، کهینه پایه ازقدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت ، زهي بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چوتو ندید وزیر ، توئی که لفظ کفایت چوتو نداد نشان
زده شکوه تودرشرق وغرب لشکرگاه ، فکنده امن تو در برو بحر شادروان
خطابهای ترا دهر برنهاده بسر ، مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل تو ایام ملك را خورشید ، مضای عزم تو دعوي ملك را برهان
هزار دریا جودي نشسته درمجلس ، هزار عالم فضلي نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك ، بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمکرمتها دادست سیرت توظهور ، بآرزوها کردست همت تو ضمان

١ - خ ل · بداؤن - برادون ٢ خ ل - وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست
که از عیار زر و سیم بفکند حملان

زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس
ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان

ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید
نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان

براعت تو خرد را همی دهـد یاری
سخاوت تو امل را همی کند مهمان

کمال را بدهـاء تو تیز شـد بازار
نیاز را ز عطای تو کند شد دندان

هنر ندید در ایام تو فتور و خلـل
ستم نیافت زانصاف تو نجات و امان

گشاده داد تو بر زخم های جور کمین
کشیده بر تو بر کردگاه آز کمان

نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
نشسته لشکر خشم تو دردم حدثان

فلك معالي جاه ترا نکرده قیاس
جهان معانی مدح ترا ندیده کران

هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام
خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان

بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم
بملك باچو تو معمار کی شود ویران

بحشمت توجهان شد چنانکه باد چنین
که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان

زه گریبان طوق است گردن آنرا
که پای بیرون آرد ز دامن عصیان

مساعی تو در شرو خیر بست وگشاد
به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان

فری ز پویه آن بندیي که بند فلك
شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان

برنگ برك خزان گشته ازخزان و بهار
دونده باسه موکل بهم چو باد خزان

بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت
بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان

چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور
چو دور چرخ معین شده بسود و زیان

بزندگانی و مرگي دلیل خلق شدست
که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان

چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر
که گوش نشنودش اینت غایت کتمان

بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو
همی طـرازد و سازد مصالح گیهان

در آنمحال که تعویذ جان بود شمشیر
در آن مضیق که زندان تن شود خفتان

زند زخاك زمین بر هوانف دوزخ
جهـد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و ازوی شهاب تیغ کشد
مثال مردمك چشم صورت شیطان

گران شود سر مردم بزخمهـای سبك
سبك شود دل گردان بگرزهای گران

چو برگ لرزه درافتد بعضوهاي زمین
چو سرمه گرد بخیزد زدیدههای زمان

بگوش بر شود از کوس ناله تندر
به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان

شود مطول گوی زمین زخسته بدن
شود مسطح خم فلك زجسته روان

چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن
چو مار پیچد در یالها دوال عنان

چنان کزآب شکافد ز آتش دل سنگ
چنان کز آتش خیزد زآب تیغ دخان

حسام روشن روز امل کند تیره
گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان

ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
که در درنگ یقین است و درشتاب گمان

تبارك الله از آنبارهٔ که نسبت کرد
تنش بکوه متین و تکش بباد وزان

بیال گردن دریابد او هدایت دست
به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران

چو دست و پایش پرگاروار بگشاید
هزار دایره صورت کند بیك جولان

بره تو ابری و باشي نشسته بر بادي
کـزو صنوف قضاو قدر بود باران

بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان

هزار زخم زخایسك خورد و پاره نشد
دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان

توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتي
بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان

کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
کم از بزرگ عطای تو بحـر بی نقصان

ببزم و رزم کند سجده بذلو باس ترا
روان حاتم طـائی و رستم دستان

همه رضای تو سازد هرآنچه سازد بخت
همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان

بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
کـه از مجد بهـروز باشـدش عنوان

بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
که نه مژه همـه برپلك او شود پیکان

خلاف نیست که اندر تن مخالف تو
چهار خلط بود دشمن چهـار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر
که از نوائب گیتی چه دیده ام بعیان

برنج بودم عمریست زچرخ بی هنجار
بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان

دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
چو گمرهان متردد چو بیدلان حیران

به تنگي اندر همخانه گشته با ظلمت
بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا
فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

ز بسکه دیده من روي من بشست بآب
نماند آبش و نزدیك خلق شد خلقان

نبودم آگه کآمد بشارتي ناگه
مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان

گرفت شغلم رونق که بود بي رونق
بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان

همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا
باعتدال شب و روز را کند یکسان

ببوستانها نظم قلاده گلبن
شود موافق با نقش حله نیسان

کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه
هر آنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان

زدست بفت زمین کسوتي کند کهسار
ز کار کرد هوا زینتي زند بستان

بر افکنند بهر کوه دیبه ششتر
بگسترند بهر دشت مفرش کسان

چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

بلحن بلبل و قمري ز آبهای چو مي
کند بدید دل خلق رازهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
چومست عاشق دامن کشان و نعره زنان

اگر بآب چو آبستن گران باشد
ز بهر شیر سبك باز مالیش پستان

بدان امید که او را بهر شیر دهد
شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان

بقصد حضرت تو درمراحل آرم روی
چو بهر مرحله آرد برابر میزان

بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم
همه سلامت فصل بهار و تابستان

بفخر تابه ببوسم زمین درگه تو
بکام باز نبینم زمین هندستان

من این چنینم و از دولت تو محرومم
چه حیلت است چو بابخت سرزدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی
نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دوزبان هرگز و نبود چو من
بخامه دوزبان یك تن اندرین میدان

بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی
بود زگفتهٔ من یکقصیده ده دیوان

بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
که هست راوي من صدهزار مدحت خوان

چومن نداری مادح مرا عزیز بدار
چومن نداری بنده مرا زپیش مران

چنانکه خواهي بینی مرا بهر مجلس
چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان

حدیث دونان برمن بناسزا مشنو
که سخت زور بماندم بطالع از بهتان[1]

وزان شهید حیات الالله الرحمة
بمن رسید فراوان مکارم الوان

چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو
چو گفته باشم درصد قصیدهٔ طیان

ندید کس که مرا بود عادت انکار
ندید کس که مرا خاست تهمت کفران

حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت
که دید هرگز داروی درد بیدرمان

همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانارا
ز رنجها نبود چون عداوت نادان

درست و راست بگفتم برحمت ایزد
نه راست گفت منازع بنعمت سلطان

همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
ستاره در حرکات و سپهر در دوران

ستاره وار بر اقبال پیش‌دستی کن
سپهر وار بر ایام کامرانی ران

همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر
همه نشاط که داري زچرخ ساخته دان

بطبع دولت باهمت تو در بیعت
بطبع نصرت باهمت تو در پیمان

بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت
ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

بهار گردد بزمت چو این قصیدهٔ خوش
بالحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

☼(ستایش ابو نصر منصور)☼

چون نهان گشت چشمهٔ روشن
خاکرا تیره گشت پیرامن

شب پر از در و گوهر و لؤلؤ
از گریبان چرخ تا دامن

از نهیب شب دراز و سیاه
برمیده کواکب از مسکن

۱ـ خ . ل ـ که بخت زور بماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم بهم اندر خزیده نجم پرن

هست دیوار بام را گوئی از سیاهي شب درو روزن

شب تاریك سرمه بود مگر که ازو چشم زهره شد روشن

من بگشته زحال وصورت خویش درغم آن نگار سیم ذقن

کشته ازضعف همچو بی تن جان مانده برجای همچو بیجان تن

مونسم شمع و هردو تن گریان من زهجر بت او زمهر لگن

اشك او برمثال زرّ عیار اشك من ازقیاس در عدن

همچو جان منش بسوزش دل همچو رنك منش برنك بدن

بر گل نظم چون هزار آوا تا که صبح میسرایم من

مدحت صاحب اجل منصور مفخر آل احمد بن حسن

آنکه در آفرینش عالم غرض اوبد ز ایزد ذوالمن

ازپی طبعش آفریده نشاط وز پي مدحش آفریده سخن

آسمان گر ز همتش بودی گشتی ایمن زقحط وآز زمن

زادی از بوستان ز زر ترنج رستی اندر چمن زسیم سمن

ای گزیده چوعلم در هرباب وی ستوده چوفضل درهرفن

خلق وطبع تو گوهر و درّست حزم و عزم تو آتش و آهن

چون مدیحت مرا فصیح کند حشمت تو مرا کند الکن

گربخدمت همی کنم تقصیر ثات برمن تبه نگردد ظن

که همی من بخود بپردازم از بلای زمانه ریمن

دوست تا ازبرم جدا گشتست بر برم دشمن است پیراهن

دوستان چون جفا کنند همی من چه امیدوارم از دشمن

گرچه دورم زمجلس سامیت من ازین بخت و دولت توسن

همچو قمری بباغ دولت تو هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو طوق مهرت فکنده بر گردن

تادهد نور چرخ راخورشید تا دهد زیب باغ را سوسن

دست تو سوی جامهای نبید چشم تو سوی لعبتان ختن

اصل جاه از جهان فضل بگیر بیخ بخل از زمین آز بکن

✿(مدح محمد وزیر وشرح گرفتاری خویش)✿

بیار آن مه دیده و مهر جان که بندهست وچاکر ورا این وآن

ازآن ماه پروردهٔ مهر بخت که از ماه تن دارد از مهر جان

چو برکف گرفتیش گوئی مگر همي برسمن بشکفد ارغوان

چو برلب نهادیش گوید خرد مگر آب ناراست یا ناردان

ازو کس دهان ناف آهو نکرد که نه زهره بسند زشیر ژیان

چنان باشد اول که گوئي تنش دو دل دارد ازباب زورو توان

چنان گردد آخر که گوئی مگر زسستی تنش را برآید روان

چو گردد جوان پیر بوده چمن مي پیر زیبد زدست جوان

زمین را زدیبا بیاراستند که روید همي لاله و ضیمران

سرکوه با افسر ارد شیر تن باغ با کسوت اردوان

چوافعي بپیچد همی شاخ ازآنك زمرد همی خیزد از خیزران

اگر دیده او شکوفه است زود شود گفته چون دیده افعوان

چوشد زعفران بیز[1] نگشاد هیچ دهانرا بخنده همی بوستان

کنون اب زخنده نبندد همی چودامن تهي گشتش از زعفران

مرا ای بحسن تو خوبي ضمین بمهر توجا نیست کرده ضمان

بهار ار نباشد مرا باك نیست که قد تو سروست وروی ارغوان

توماهی و صدر من ازتو فلك توحوری و بزم من ازتو جنان

۱: خ ل - نبز

چو برداشتی جام روشن نبید — تو آنرا قرین مه و زهره خوان
چو خرچنگم و شادی افزایدم — بلی چون کند ماه و زهره قران
بده می که تا یاد آید مرا — ز شبدیز در زیر برگستوان[1]
چو ناري بعزم شکار عدو — چو دیوی بزیر شهاب سنان
چو چرخي روان در طلوع و غروب — چو کوهي دوان در ضراب و طعان
کمانش دو پایست و تیرش دو دست — ولیکن بجستن چو تیر از کمان
ز سمش همی در کف نعل بند — شکسته شود پتکهای گران
بداس آنچه بردارد از نعل او — دگر اسب را نعل بستن توان
همی سایه با او برابر رود — که سبق اگر نه ببردی رهان
بدریای خون کشتی جانور — رکاب و عنان لنگر و بادبان
بجنبد چو کوه ار بداری رکاب — بپرد چو باد ار گذاری[2] عنان
نه کشتیست ابریست بارانش خوی — بر و تازیانه‌ست باد بزان
خروشنده رعدش چو غران صهیل — درخشنده نعلش چو برق یمان
یکی پرنیان رنگ پرندهٔ — که سندانست با زخم او پرنیان
چو از آتش نعل آهن تنان — ز گرد سپه سر برآرد دخان
تو گوئی که در بوته کار زار — زبرجد همي حل کند بهرمان
ز محسوس برتر بحد و گهر — زمعقول کمتر بکردار و شان
زچیزی که حس یقین[3] عاجزست — نیابند عقل و گمان وصف آن
صفت چون کنم گوهري را که او — فزون از یقین است و دور از گمان
شد آسوده از قبضهٔ او کفم — از آنم چنین رنجه و ناتوان
کنون لعبتی تیزتک بایدم — که انگشت من باشدش زیر ران

۱. خ ل - بده می بیابی کی، یاد آیدم — ز شبدیز و پرویز و برگستوان
۲. خ.ل - ار بر آری - بداری   ۳. خ.ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید — دل او گشادست و رازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن — کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضدّ ما آمد اندر سخن — که بسته دهانست و گفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست — در آن دو زبانیش عیبي مدان
که او ترجمان زبان و دلست — جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوانیست از شکل و رنگ — چرا گشت از و خون تیره روان
بفر هما یست لیکن همای — نیارد زمنقار سود و زیان
همای استخوان خورد و هرگز که دید — که فر هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستان خرد — سرایندهٔ نامهٔ باستان
اگر ممکنستی بحق خدای — من از دیدگان سازمش آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملك — جهاني بهم بر زند یکزمان[1]
محمد که رایش مه از آفتاب — محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع — چو جزع یمانست بسته میان
کم از پایه قدر او هفت چرخ — کم ازمایه خشم او هفتخوان
نهان گردد ی قرص گیتی فروز — اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل — زهي جود تو اصل هر داستان
نه یکساله عمر تو گشته‌ست چرخ — نه یکروزه جود تو دادست کان
دهان و کفت ابر و خورشید شد — که آن در نثارست و این زر فشان
نه این از پي آن ببیند اثر — نه این از ره آن بیابد نشان
چو جاه تو شد عدل را بدرقه — چو رای تو شد ابر را دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز — سخا و عطای تو در هر مکان
زجود تو چون گشت مال و نیاز — شکسته سپاه و زده کاروان

۱. خ ل - هرزمان

بخواهي ثنا تا عطاهای تو ستانند گان را بود رایگان
نجوئی همی مایه را هیچ سود زهي سخت بیباك بازار گان
عیار سخا را بعامه شمر[1] چو حملان بر آن افکند امتنان
تو یك عیب داری و خالی زعیب نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست وبس که جودست بر گنج تو قهرمان
تو انصاف ده چون بماند رمه چواز گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصف ملك بمدح توای گفته مدحت جهان
زمعنی همی آن فراز آمدم که انظش نگنجد همي دردهان
بترسد همی کشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران
بسازنده آسمان و زمین طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا ترا اي به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی چو پرگار باشد براو سوزیان
فزونست ده[2] سال تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نو بهار نه تن یابدم نعمت مهر گان
من آن خوارم اندر جهان ایشگفت که نیکو نگه داردم پاسبان
بحن حصین اندرم آرزوست که بینند حصن حصینم حصان
زمن دوستان روی بر تافتند نه کس دستیارو نه کس همزبان[3]
زنامم دهانشان بسوزد مگر که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده ام هم بباید کفن وگر زنده ام هم بیرزم بنان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت عیارم چو زر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

---

۱ خ ل - غبار سخارا بعامه سمر ۲ خ ل - نه ۳ خ ل - پشتیبان

مراجای کوهست واندوه کوه تنم درمیان دو کوه کلان
فلك بر سرم اژدهائی نگون زمین زیر من شرزه شیرژیان
نه درزیر دندان[1] آن تن ضعیف نه با زخم چنگال این دل جبان
برنج ار بکاهم ننالم زغم زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گردون چه خیر از هنر چو کرست گردون چه سود از فغان
نه روز وشب این روزگار ابلقست سرشتست درطبع ابلق خران
زمانه که باچون منی بد کند چرا خواندش عقل بسیاردان
و گرچرخ کرد این بدیها چرا بدین گشت باچرخ همداستان
جهان راچو من هیچ فرزند نیست بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه از اقبال بین همه دادسر بر زدولت ستان
زرای تو قدر تو چون مهروماه زخوی تو صدر تو چون مشك و بان
مبیناد عمر تو بوی فنا مبیناد جاه تو روی هوان
بدولت بنازو چو دولت بپای زنعمت ببال و چونعمت بمان
بهرباغ چهرت چو گل تازه روي بهر بزم طبعت چومل شادمان
زاقبال و افضال هر ساعتی طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگی ها بیاب چو گردون همه آرزوها بران

✡(ثنای ابوالرشد رشید)✡

پیر گشته جهان بفصل خزان شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او برده مایه زرتبت نیسان
ریدگانند نسترن چهره مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله ست باده سودی یافته بوی این زگونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابر بهار کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك زو بیفروخت چون زمهر جهان

---

۱ خ ل - تیز دندان

آنکه‌پیشش زمانه بست‌و گشاد   خدمت و مدح‌را میان ودهان
داده دعوی جود را انصاف   کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش‌صبح   سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او   کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران‌کند سیاست او   نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او   کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد   آرزوهای خلق را مهمان
زین‌سبب تیغ همتش کردست   ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس   وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون   هدیهٔ بس شریفی از کیهان
بهتر ازخدمت تو نیست پناه   برتر از مدحت تونیست بیان
ساخته درتن ازهوای تواند   این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی زحرص خدمت‌تو   کالبد کی قبول کردي جان
روشن از تست عالم اقبال   تازه ازتست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین   مکرمت را زطبع تو امکان
از سخاي تو می بگرید ابر   ازعطاي تو می بگرید کان
پای قدرت کبود کردو سیاه   بلگد روی و تارك کیوان
هرکه جوید زدست توروزی   نیست‌ممکن که‌باشدش حرمان
وانکه‌قرب جوار جاه‌توداشت   هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه‌ازباس‌وسطوت تو‌نجست   داد نتواندش زمانه امان
وانکه ازنصرت تو خالی ماند   بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست   بر بداندیش تو هوا زندان
تندکوهي‌است حزم‌تو که‌فکند   لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی‌است عزم تو کآن‌را   نصرت‌وفتح‌صیقل‌است‌وفسان

عدل‌را جامه‌ایست حشمت تو   که نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ایست سیرت تو   از هنر سطر و ازخرد عنوان
صورت هرخبر که درگیتی‌است   دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم راست   دوخته رای تو بتیر گمان
توئی آن رادکف کجا رادی   کردهٔ برهمه جهان تاوان
جود هردعوئی که‌خواهد کرد   به زکف تو نیستش برهان
درجهان جست امید نعمت را   جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون درآن نعمت کثیر افتاد   بحرکردار ازو ندید کران
از برای تو آفریده مگر   هرچه‌نیکی است ایزد سبحان
همه الهام ایزدی باشد   هرچه درخلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق   نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار   روز بازار خنجر و پیکان
بکتف در جهد درخش حسام   بجگر بر زند شهاب سنان
این گران‌سر شود بزخم سبك   وان سبك دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره   گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش   سوي بالا کشد روان چودخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد   دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزي آفتاب نهاد   آن هیون هیکل فلك جولان
دل‌نداند که اوچه خواهد کرد   او بداند که مي چه‌خواهد ران
باد ساکن کنی بپای و رکاب   کوه گردان کنی‌بدست وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم   کآب او دل کند چو آتشدان
بزنی بر میانه مغفر   بکشی تا بدامن خفتان
واینچنین معجزه تو دانی و بس   شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بو المظفر ابراهیم — که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر — مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ — عفو او آب چشمه حیوان
هرچه اندرجهان همه شاهیست — پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بدسکال دولت او — هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشك دهن — دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند براو گردد — سوخته دل چو لاله نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد — چشم او چشم نرگس ازیرقان
گر ز ادبار خویش طایفهٔ — بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگی نمي بینند — کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را — چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد — چون کند گم ره سپرده شبان[1]
مگر از بهر طوق طاعت شاه — گشته پرورده کردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه — عالمي را فرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده — همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار بر شمند[2] — تو بسی با هزار شیر ژیان
دل براین‌وبرآن مبندکه چرخ — همه این ملك را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره — به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر — لشکر شاه ملك ایلك و خان
بردوده حسام آب چو باد — بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو — پر ز دینار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد — تیر ماهش همي کند یکسان

۱- خ ل - نشان ۲- خ ل - سمند

همه از دیده خون بپالاید — دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین — وآنکه خواهی زبندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود — داد سرما زخزتو مي بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز — دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری‌را زمفلسی برکش — عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد — بوزیر آن هزبر هندستان[1]
آنکه از گوهرش بچرخ رسید — رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو — چه‌شنوی از فلان و از بهمان
بندهٔ ام ترا بطوع و بطبع — برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر — صفت تو مرا نگارستان
تحفه و هدیهٔ منت همه روز — درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران میفروشمش به بها — گرچه من میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم — نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهي — در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم و ز زر — که بود بر عیارشان حملان
از تو پیش خدای میگویم — شکرهای مکارم الوان
نیست چیزي جز آنکه از بحرم — بگهر موج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخر هردفتر — نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسر و خائب — دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت دان — وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی روز و درد بی‌داروست — حسد دون و کینهٔ نادان
تا بود برفلك طلوع و غروب — تا بود در زمین مکین و مکان
برهمه جنس دست نصرت یاب — برهمه نوع کام نهمت ران

۱- خ ل - تو ز ایران بیر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب و بگرد   درطرب چون جهان بپا و بمان
بسخن ابروار لؤ لؤ بار   بسخا مهروار زر افشان
گوش تو گه بلحن خنیا گر   هوش تو گه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکر وار   بت مشکوی و لعبت کاشان

☆(مدیح ابو نصر منصور)☆

ویژه می پیر نوش گشت چو گیتی جوان   دل چو سبك شد زعشق درده رطل گران
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی   چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیرو زبر کن همی   زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان
ازابر تاریك رنك شد آسمان چون زمین[1]   وز اشکفهٔ گونه گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بناز در جویبار   بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف زباد کور آوریے   مرغي در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روي جفا کن مبین   نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کام زیادت مجو کار زیادت مکن   سخن زیادت مگوي خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوي بزم   سرد سرین[2] لعبتي بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار   گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش زساج   چوبك پشتش زمورد پهلویش ازخیزران
لنك ولیکن نه سست زرد ولکن نه زشت   گنگ و نگردد خوش ضخم ونباشد گران
نیست عجب گر زگوشت جداش کردند رگ   چون زبر پوستش بنهادند استخوان
هواي جانرا همی هواش گیرد ازآنك   هواست اورا سخن هواست اورا زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر   ازآن ببستش خرد بهفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندام زرد   اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش   نایذ اندر سخن تابفخسبد ستان

۱ـ خ ل ـ چوآسمان شد زمین   ۲ . خ ل ـ سروسرین ـ سروسهی

غنودهٔ نازنین که باشدش چون غنود   ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران
خفته زآواز او رامش بیدار دل   کودك و گوید ترا زباستان داستان
جان اورا دستیار دل اورا دوستدار   طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان
بمهر همتای طبع بطبع همتاي عقل   بلهو انباز دل بلحن انباز جان
بریست اورا تهی که دل نباشد درو   راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار   هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
کرده زیکپاره چوب ناخن ازشکل ورنگ   که در نوازش ازو همی برآرد فغان
بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم   دو قسمتم باشدی با او جان و روان
بباش مسعود سعد بر آنچه گوئي همی   حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی این لعبت مباش بي این پیکر مزي   چنین کن ار ممکنست جزاین مکن تاتوان
تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش   چو نعمت آري بدست مباش جزمیزبان
رای شرف خیزدت برسر همت نشین   بار ثنا بایدت نهال رادیے نشان
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل   تیز فلك نرم شد تیز مشو زین و آن
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز   حشمت این بر کشوب هیبت آن بر فشان
بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد   تیر خرد مهتري وجودش اندر کمان
منصور آن نامور که ده یك یك عطاش   نداشت دارنده دهر نزاد زاینده کان
تنگ شدی جان خلق زرحمت عام او   گرچو هوا نیستي که او نگیرد مکان
درخت اقبال را همچو زمین را درخت   بنان افضال را همچو قلم را بنان
نقطهٔ از وهم او نگنجد اندر ضمیر   نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان
چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب   چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
هنر سواري دلیر که روی میدان ازو   چو کاغذ از کاك او زنعل گیرد نشان
تمام در روي او که کرد یارد نگاه   ز نور خورشید را که دید یارد عیان
مخائل سروری بکودکی زو بتافت   چو برچمن شد دو برگ بوی دهد ضیمران

اي بكف ازفقر وآز روی زمین‌را سپر   وی بدل از جهل و ظلم‌خلق جهانرا امان

اگر بنامت یکی برون خرامد بجنگ   نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان

بپوشد اورا ز پوست باره اورا بجرم   طبع چو ماهي وگرگ جوشن‌وبرگستوان

ماه وفای ترا کسوف نامد زعــذر   گلبن جود ترا خار نگشت امتــنان

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل   که کاروان سخاش نگــلد از کاروان

چو نوبهــار گزین خرمي از هرفلك   چو آسمان برین ایمني از هر زیان

مال تویکساعت است گنج تو ناپایدار   رو که برآسودهٔ زخازن و قهرمان

وصف توچون گویمی جهان نیارد چوتو   اگر جهان نیستی مادر نامهربان

هرکه ثناي ترا حد و نهایت نهاد   بحر و فلك را بجهد جست‌میان وکران

گویمش این‌احتراق نه از قران خیزدی   که نیست باآفتاب رای توکرده قران

گر بمدیح و بشکر دادم انصــاف تو   رای تو بامن بجور چراست همداستان

اوج توجویم زچرخ چه داریم‌درحضیض   عز تو خواهم زد هرچه داریم درهوان

تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای   زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان

موی برآورد غم برسر شادیّ من   وز غم موي سپید موئي گشتم نوان

اگرشدم ناتوان زپیری آري‌رواست   مرد زپیري شود بي‌عجبي ناتوان

زبسکه‌چون‌عندلیب مدح سرائیدمت   کرد مرا روزگار خانه چون آشیان

سوخته‌خاکسترم ازآنکه‌نگذاشت چرخ   ازآتشم جز شرار ازشررم جز دخان

اگر بنزدیك خلق خوارم و نایم بکار   روز نگهبان چراست برمن وشب پاسبان

همی ببارد چو ابر برسر من هفت چرخ   هرچــه بلا آفرید ایزد در هفتخوان

بمغزم اندر نشاند وزجگرم درگذشت   حد کشیده حسام نوك زدوده سنان

چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل   چنان گذشت آن‌ازین که‌سوزن از پرنیان

مرا برون آر تو که آهوي مشك ناب   نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

۱ـ خ ل ـ ناری

چو گوهرم بازگیر زبهر تاج هــنر   چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان

نیم چو بد عهد زر بزیر هــر نام رام   بقدر و پایندگي چوگوهرم زامتحان

تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل   جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان

تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را   لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان

چرخ سخائي چوچرخ روشن و عالی بگرد   کوه وفائي چوکوه ثابت و ساکن بمان

لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك   فکرت‌و راي تو پیر دولت وبخت‌جوان

جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار   سپهر و اقبــال باد تــرا معین ومعان

فدای جان توباد این سخن جان فزای   که ماندخواهد چوجان جاوید اندر جهان

☆(مدح عماد الدوله رشید خاص)☆

چوکردم ازهند آهنگ حضرت غزنین   بر آن محجل تازی‌نهاد بسّم زین

شبی شده بمن آبستن و من اندر وی   زضعف‌سمع‌وبصر سست‌مانده همچوجنین

هوا سیاه تر ازموي زنگیان و شهاب   چو باد یافته از دست دیلمان زوبین

چنین رهی و چپ و راستش قضاو قدر   چو ببر داده نخیز و چوشیر کرده کمین

سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ   سموم روی هوا بسته از دم تنین

چو رنج هجران در کوه سنگ توبرتو   چو زلف‌خوبان‌درحوض‌آب چین‌برچین

گهی بدشت شدی همعنان‌من صرصر   گهی بکوه شدی همرکاب‌من پروین

زهول تن متفکر مرا ضمیر و خرد   زبیم جان متحیر مرا گمان و یقین

بلادماغ مرا آب داده بی آتش   اجل روان مرا خطبه کرده بي‌کابین

نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند   زریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین

بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم   ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین

عماد دولت عالی جمال ملك رشید   که پای قــدرش بسپرد اوج علیین

رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد   بعزمهای درست و برایهای متین

سپهر دولت اورا همیدهد تعلیم   صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك وا کشیده زیر رکاب   بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده باد وزان   درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چو روز کرد ایادیش جود را روشن   چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك و باد نماید اثر بحزم و بزم   زآب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
غمي شدست ز جودش بکوه زرعیار   خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح   زهي بنصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست دراحکام عدل چون تو حکم   که داشتست دراطراف ملك چون تو نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای   فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست تو ز آب روان برآرد گرد   کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
ز جود توشمری گشت دجله بغداد   ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجود توخواهد سحاب لؤلؤ بار   مدد زخلق تو جوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط   سزد که هیبت او جان برد زشیرعرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن   ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست   ازان بروي بهی باشدو بجسم[1] ثمین
بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ   که نیست یکتن چون من ترا رهی و رهین
ز بهر مدح توخواهم دو گوش قصه شنو   ز بهر روی تودارم دوچشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان   اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
زهی گذاشته‌ام کز نهیب وحشت او   بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
ز تنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر   به تند پشتهٔ او بد برآمدی شاهین
گواه برمن یزدان که بهر خدمت تو   مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو   همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق   ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن   بنزد خاقان بالله که مستحب است[2] این

[1] خ ل - بجسم   [2] خ ل - مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف   به ثقل خاك کثیف و بلطف ماء معین
زچرخ نور دهد زهره ومه و خورشید   بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
هرآن مرادکه داری ز کردگار بیاب   هرآن نشاط که داری زروزگار ببین
نموده طاعت امر ترا قضا و قدر   نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
بلند قدر توبا اوج چرخ کرده قران   خجسته فال توبانجم سعد گشته قرین
جهانت مادح وداعي سپهرو دولت رام   زمانه بنده و چاکر خدای یارو معین
تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود   که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

✡(ستایش علی خاص)✡

تبارك الله بنگر میان ببسته بجان   ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم   که نه بقدرش چرخ است ونه بجودش کان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام   همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك   نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
برای خویش کند کارهمچوچرخ بلند   بچنگ خویش کند صیدهمچوشیرژیان
زمانه باشد مقهور چون برد حمله   سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد   ز نامهٔ که علي خاص باشدش عنوان
برای چرخی کانرا نباشد اندازه   بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین   نه برکرانه مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او راز دولتست بساط   ز دوده خنجر اورا ز نصرتست فسان
نگر چه کرد او درکار جنگوان امسال   برمح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
چوسر کشیدند از خط خط بد بختی   بجان ونفس امل برکشید شان خذلان
عمید و خاصه سالار شهریار اجل   بساخت از پی کوشش چو رستم دستان
نه گشته تاری از موی بند گانش کم   نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان
بکار زار شدو فتح کرده باز آمد   برای روشن وعزم درست و بخت جوان

شده سپاهي از ذوالفقار او بی سر
شده جهاني از کارزار او ویران

سپهر گردان از کارزار او خیره
نجوم تابان اندر حسام او حیران

نه نور داده چو تیغش زگرد برق درخش
نه پویه کرده چو رخشش بدشت بادبزان

چو درمصاف بر آمد ز سر کشان سپاه
زن وده وبرو گیروکش کش و در و ران

زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
زجوش گشت جگرپاره زیر هرخفتان

بنور روی دلارام شد فروزان تیغ
به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان

چوخواب درسر مردان مردجست حسام
چووهم در دل گردان گرد رفت سنان

نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان

هوا وخاك زگردو زخون بگونه ورنك
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب وار قضا بر گشاده تیزدو چنك
نهنك وار اجل باز کرده پهن دهان

برزمگاه درآمد چو حیدر کرار
بدست قبضه آن ذوالفقار ملك ستان

چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
چنانکه آتش سوزنده در میان دخان

چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل
چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان

بشد زجای زمین چون فرو گرفت رکاب
بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان

زمانه وار همی کند هرچه یافت زجای
اجل نهاد همی برد هرچه دید روان

اگر نه ازپی دشمنش را بکار شدی
بهیچ حال نجستی زتیر او حدثان

وگر نه مرگ ز یاران او یکی بودی
نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز وجل
زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت
فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان

سپهر طبعي دو صدر مسند مجلس
زمانه فعلي درگرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم
زمغز روی‌و دل سنك و تارك میدان

شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار
خراب شد بسپاه تو کشور افغان

۱ ـ خ ل ـ ملکرا

ز بسکه سوختهٔ جان وراندهٔ خون گشت
زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
گرم برون دمد ازتن بجای موی زبان

زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن
قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال
ز شادکامي روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك
بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ
زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان

بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون توخداوندی وتوخواهي بود
کراست چون تو خداوند درهمه کیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
گران خریدي مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهي
بعقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا باستاره باشد راز
بچشم خویش همي بینم احتراق و قران

منم نشسته درپیشم ایستاده بپای
خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دوپای من از گراني بند
ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلاي من همه بود از رخا[1] و از محمود
که گشته باد ندانی هردوخرطه سبع روان

وگرنه کس را از من همی نیاید یاد
که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك
بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان

چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو
شدی دمادم برمن مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند
که چون حساب کنم برشود زعقد بنان

بدولت تو مرا نیست انده نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن
زحیر گشتم ازین مردمان بي سامان

۱ ـ خ ل ـ رجا ـ رضا

نه مردمیست که با اوسخن توان گفتن / نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی / چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ / گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زصحبت او شد درست علم نجوم / حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین / که چند باشد یکلحظه چرخ‌را دوران
چنانکنم که دگرسال اگر فرستم شعر / بدیع صنعت تقویم من بود با آن
سر زمستان بیحد فرستمت اشعار / اگر بجان برهم زین سموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال / که چشمهاش چوابرست واشك چون باران
خدای داند اگر غم نهادمي بر دل / که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان
ولیك زالی دارم که در کنار مرا / چو جان شیرین پرورد و مرد کردو کلان
نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید / که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان
همي بخواند باآب چشم و بازاریے / خدای عز وجل را باآشکار و نهان
درآن همي نگرم من که هرشبي تا روز / چه راز گوید یارب بغش باز رسان
دلم تهی و نپذرفتم از خدایے که نیز / بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان
نه بیش یاد کنم هیچ رنج وشدت خویش / نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
قصیدهات فرستم همه مناقب تو / همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز / اگر قضائی کردست ایزد سبحان
چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج / بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
همیشه تا پس نیسان همي ایار بود / همیشه تا رسد آذر همي پس از نیسان
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار / شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان
به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر / بناز رامش جوي و بکام دولت ران
بجود نیکي کار و بعدل کار گذار / بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

✿(ستایش استاد رشیدی)✿

شب سیاه چو برچید از هوا دامن / زدوده گشت زمین‌را زمهر پیرامن[۱]
زبرگ و شاخ درختان که برزمین افتاد / فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر / که گر بخواهي بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز / بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا / بماندخیره درآندرج هردو دیده من
چگونه دری بود آنکه بر لب دریا / همی ندیدم جز جان و دیدگانش ثمن
یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم / که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم / چواززمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین / زلفظ و معنی آن شد معطرو روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا / به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آري / زدور بوي خبر گویدت زمشك ختن
چوباز کردم یک فوج لعبتان دیدم / بدیع چهره و قدو لطیف روح وبدن
چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلی / چوتخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین / چوبوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن / که تر همی‌شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام‌را صیقل / فروخت جان‌مرا چون چراغ‌را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا / که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهي چوروز جوانی ستوده درهرباب / زهي چودانش پیري گزیده درهرفن
سخن فرستم نزدتوجزچنین نه‌رواست / که زرو آهن مارا توئی محك ومسن
مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند / وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز / زمانه‌سخت‌حرونست‌وبخت‌بس‌توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان / نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن

[۱] ۱- خ ل - پیراهن

بسان آب زماه و زمهر دوشب و روز   مرا فزاید و کاهد بروزوشب غم و تن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت   نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری   همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چو فاخته نه‌عجب گرهمی بگریم زار   چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد برروی من طپانچه همی   چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین

بقای مورده‌می خواستم زدولت خویش   گمان که برد که خواهدش بود عمرسمن

رمیده گشتند از من فریشته طبعان   تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن

زپیش بودم بیم امید دشمن ودوست   برنج دوستم اکنون و کامه دشمن

نه‌دشمن آید زي‌من نه‌من روم بردوست   که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دوسر مراورا برهرسري دهاني باز   گرفته هرسر یکساق پای من بدهن

بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد   چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن

گزند کرد نیارد مرا که چون افسون   همي بخوانم بروی مدیح شاه زمن

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم   که چرخ وخورشیدش تخت زیبدوگرزن

شنیده‌بودم کوهی که دارد آهن را   ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید   نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز   غم درازمرا اندرو کند چو رسن

بایستاده وبنشسته پیش من همه شب   چوبندهٔ سره‌شمع وچو یار نیك لگن

من این قصیده همیگفتم و همی گفتم   چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که اوستاد رشیدي نه زان حکیمانست   که کرده بودي تقدیرو برده بودی ظن

حکیم نیست که‌اونیست پیش او نادان   فصیح نیست که‌اونیست نزداو الکن

همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا   که پیش ازآنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال   زود بنماید   مرا همایون دیدارش   ایزد ذوالمن

زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی   بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد ازآن کاتشست خاطرتو   سخن چگونه تواندش گشت پیرامن

همه زبانی هنگام شعر گفتن ازآن   که درشنیدن آن گوش گرددم همه‌تن

بداد شعرت ازطبع آگهی مارا   چنانکه بوي‌دهد آگهی زمشك ختن

بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا   همی سرایم و طوق‌هوات در گردن

چو زارزوی تومن شعرخودهمیخوانم   شود کنارم پردر زدیده و زدهن

مرا که‌شعرتوای سیدی توانگرکرد   که هرزمانم پر در همی کند دامن

چو سنك و آهن‌داریم طبعهائي‌سخت   همی بداشتم ازوی سخن بحیلت وفن

شگفت نیست کزین کارگاه زایدشعر   که آب و آهن‌زاید زسنك و از آهن

مرا مپندار ازجلهٔ دگر شعرا   بشعر گفتن تنها مدار برمن ظن

یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او   ازوست عیشم صافی و روزازو روشن

همي بتابم ازحضرتش چوماه سما   همي ببالم در خدمتش چوسرو چمن

بجاه اوست مرا رام روزگار حرون   بفر اوست مرا نرم کره توسن

زمن نثاری پندار و هدیهٔ انکار   هرآن قصیده که نزدیك توفرستم من

نکوبخوان و بیندیش و بنگر و سره کن   مدارخوارش و مشکوه و مشکن و مفکن

چو درو گوهر دریك طویله جمعش کن   چو زرو سیمش هر جایگاه مپرا کن

☆(بدوستي خوشدل نام فرستاده)☆

اي خوشدل ای عزیز گرانمایه یارمن   ای نیکخواه یارمن و دوستدار من

رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار   با خویشتن ببردي مانا قرار من

مهجورم و بروز فراق تو جفت من   رنجورم و بشب غم تو غمگسار من

خوردم بوصلت تو بسي باده نشاط   در فرقت تو پیدا آمد خمار من

دانم که نیك دانی در فضل دست من   واندر سخن شناختهٔ اختیار من

بد روزگار گشت فروماند و خیره شد   بد خواه روزگار من از روزگار من

کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم   پیدا همی نیارد ذر ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نو بهار		نادیده یك شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من		ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف		وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر		روبه شوند شیران در مرغزار من
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا		گردون همیگرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی		گر او کند براستي و حق شمار من
اي یادگار مانده جهان را ز اهل فضل		بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور یسار		هرگز نبود در خور همت یسار من
ای همچو آشکار من و هم نهان من		دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غم		وزبهر خود دراز مدار انتظار من
اي بحر راد مردي از بهر من بگیر		این شعرهاي چون گهر شاهوار من

☆(نکوهش بروج دوازده گانه)☆

ازین دوازده برجم رسید کار بجان		که رنج دیدم از هر یکی بدیگر سان
حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز		چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر		بیك لگد که برو زد بریخت ناگاهان
چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم		نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم		همی رود کژ و ناچار کژ رود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود		همی بخاید برمن ز کین من دندان
ز سنبله همه داس آمدست قسمت من		اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران
عجب ز میزان دارم ار آنکه روزي من		بگاه دادن بر سخته میدهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش		که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه		همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان
ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل		چریده سبزهٔ طوم ز روضه امکان

۱- خ ل - بریان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من		تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
ز حوت خاری جستهست مرمرا درحلق		که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مر مراست کرامت		که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش		ز امرشان بد و نیك رعیت و سلطان
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید		اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

☆(اندرز و تنبیه)☆

تا بود شخص آدمي را جان		نبود حرص را قیاس و کران
چون تامل کنی نبینی هیچ		شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشدی ز آخر کار		از بد و نیك گنبد گردان
نه نهالی نشاندی بزمین		نه بنائی بر آوردی بجهان
جمله کون و فساد عالم را		چرخ گردست تا گریر ضمان
روز را در پیست ظلمت شب		سود را در پست بیم زیان
از پس یکدگر همی آرد		که زمستان و گاه تابستان
بچنین پوشش و چنین دیوار		احتیاجی نباشدش زینسان
گر بگرما نتابدی خورشید		ور بسرما نباردی باران
رنج گرما و شدت سرما		چون مسلط شدست بر کیهان
آدمی را چه چاره از جائیست		که بدو بیگزند دارد جان
از سرانجام هیچ یاد مکن		که معینست عیش را بستان
کز پس تو نشست خلق شود		اینهمه خانه و همه بستان
عاقبت گر به پیش چشم آرند		کس نیابد مزه ز آب و زنان
ور زویران شدن براندیشند		نکنند ایچ موضع آبادان
از درختان دیگران بر چین		وز پی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین		داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را　　　که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همیگویند　　　بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست　　　از براعت که سعد را سلمان

✡(ای برادر نکونگر بوجود)✡

خویش را در جهان علم کردن　　　هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن　　　دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودنو ز خشم خدای　　　بر تن بیخرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا　　　بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار　　　قامت راستي بخم کردن
دل و جانرا همه طعام و شراب　　　نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار　　　روز وشب خواسته بهم کردن
یاد نا کردن از سؤال و شمار　　　خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ　　　اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان　　　در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود　　　سازد اندیشه عدم کردن
تن و جان درخصومتندو سزد　　　عقل را درمیان حکم کردن
گوش برلا بنه بعجز چونیست　　　مذهب مردمان نعم کردن
کرم از هیچ کس مجوی که نیست　　　عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که داری از روزی　　　ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست ازعقل گر بیندیشی　　　تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتواني　　　چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد　　　دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا　　　پیشه افزونياست و کم کردن
هرچه داني بگوي از آنکه زبانت　　　خشك باشد بوقت نم کردن

✡(وصف لیل و قلم)✡

چون سیه کرد خاك پیرامن　　　شب کشان کرد برهوا دامن
گیسوان نگار شد گوئي　　　واندرو در بنات نعش پرن
آز من زو واد دراز چو آز　　　محنتم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول　　　وزسیاهي چو جعد پر زشکن
از نسیم و ستاره دانستم　　　منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجره پر گوهر　　　چرخ گردان درو بجای مسن
مي نیارست کرد بانگ از بیم　　　طیلسان دار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند　　　چشم بي نور مي فتادش ظن
من بدست اندر ازپي صفتش　　　لعبتی مشك چهر زرین تن
مهر زنگی چو در کسوف شود　　　به لآلی معانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد　　　زاید از وی معاني روشن
اگراو زاد کر زمادر خویش　　　چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند　　　او شود گنك باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا که به تیغ　　　سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداري　　　که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست اوو برنا سر　　　که چنان لاغرست و پیربدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر　　　همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت ازچه بود　　　خورش او ز رای اهریمن
بند برپای و تیز رو چون باد　　　تیره و زاید او سهیل یمن

✡(ناله ازبند و زندان ومدح ثقةالملك طاهر)✡

مقصور شد مصالح کار جهانیان　　　برحبس و بند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار　　　تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بربام سمج من   با یکدگر دمادم گویند هرزمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی   او از شکاف روزن برد برآسمان

هین برجهید زودکه حیلت‌گریست این   کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

البته هیچکس به نیندیشد این سخن   کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان

چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج   نه مرغ و موش گشتست این‌خام قلبتان

با ایندل شکسته و با دیده ضعف   سمجی چنین نهفته و بندي چنین گران

از من همي هراسند آنانکه سالها   ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار   بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

با چند کس برآیم در قلعه گر چه من   شیری شوم دژآگه و پیلي‌شوم دمان

پس بي سلاح جنگ چگونه کنم مگر   مرسینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این   چونانکه چفته گشته‌ست از بارمحنت آن

دانم که کس نگردد از بیم گرد من   زینگونه شیرمردي من چون شود عیان

جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است   یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان

در حال خوب گردد حال من ار شود   برحال من دل ثقةالملك مهربان

خورشید سرکشان جهان طاهر علی   آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران

ای آنجوان که چون‌تو ندیدست چرخ پیر   یارست رای پیر ترا دولت جوان

هرکو فسون مهر تو بر خویشتن دمد   ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان

باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار   با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز   ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان

بالای رتبت تو گذشته ز هرفلك   پهناي بسطت تو رسیده بهرمکان

یکماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ   یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان

گرید همي نیاز جهان بر عطاي تو   خندد همي عطای تو بر گنج شایگان

نه‌چرخ را خلاف تو کاری همیرود   نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب   زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چونروز راضیا   عزم ترا کفایت چون تیغرا فسان

گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست   از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك   سازد همي حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا   گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست   ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت   نه چون‌تو بنده دیدو نه‌چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من   بر مایه هوات چرا کرده‌ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من   داني همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم   تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان   با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن   بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ   گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای   هستم دو دیده گوئی ازخون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا   بسته شود دو پاي بیك تار ریسمان

چون تار پرنیان تنم از لاغري و من   مانم همي بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکرهست   از روي مهرباني نز روي سوزیان

در هیچوقت بي شفقت نیست گو توال   هرشب کنند زیادت برمن دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر برشوي ببام   در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

درسمج من‌دکان چون یك‌بدست نیست   نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن   کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا و اندها که مرا چرخ دزد وار   بی آلت سلاح بزد راه کاروان

۱- خ ل - فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود / بی گردن ای شگفت نبودست گردران

من راست خود بگویم چو نراست هیچ نیست / خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه سخت باندام کارها / راندم همي بدولت سلطان کامران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید / در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان

هرهفت روز کردم جنگی بهفت جاي / در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیك / امروز هرچه بود همه شد خلاف آن

در روز کار جستم تا پیش من بجست / در روزگار جستن کاریست کالأمان

گردون هزار کان ستد از من بجور و قهر / هرچ آن بزور یافته[1] بودم یکان یکان

اکنون درین مرنجم درسمج بسته دیر / بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست / خفتن چه حلقه‌هاش نگونست یا ستان

دریکدرم[2] ز زندان با آهنی سه من / هرشام و چاشت باشم در بویه دو نان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی / جز چهرهٔ بزردي مانند زعفران

نه نه نه راست گفتم کز بر و جود تو / در سبز مرغزارم و در تازه بوستان

خواهم همی که دانم با تو بهیچوقت / گوئی همي دریغ که باطل شود فلان

آری بدل که همچو دگر بندگان نیك / مسعود سعد خدمت من کرد سالیان

این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه / بر کند و برکشفت مرا بیخ و خانمان

معذور دارمش که شکایت مرا ز تست / نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان

ور روزگار کرد نه اوهم غلام تست / از بهرمن بگوی مر اورا که هان و هان

مسعود سعد بنده سی‌ساله منست / تو نیز بنده‌می این قدررا بدان

کانکس که بندگي کندم کي رضادهم / کورا بعمر محنتی افتد بهیچ سان

اي داده جاه تو بهمه دولتي نوید / ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس / چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

بر گنج و برخزینه دانش ندیده اند / چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

۱- خ ل - آن زوی یافته ۲- خ ل - در نگندرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد / اندر تن فصاحت گردد روان روان

من در شب سیاهم و نام من آفتاب / من در مرنجم و سخن من بقیروان

جزمن که گفت خواهد درخورد تو ثنا / جز تو که را رسد ببزرگي من گمان

آرایشی بود بستایشگري چو من / در بزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان

اي آفتاب روشن تابان روزگار / کردست روزگار مرا دایم امتحان

گرچه زهیچ جنس ندیدم من این عنا / نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان

معزول نیست طبع من ازنظم گرچه هست / معزولم از نبشتن این گفتها بنان

خود نیست برقلمدان دست مرا سبیل / باری مرا اجازت باشد بدوکدان

تا دولتست و بخت که دلها ازآن و این / همواره تازه باشد و پیوسته شادمان

هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز / هر لحظهٔ ز بخت نهالی دگر نشان

تا فرخي بپاید در فرخی بپای / تا خرمی بماند در خرمي بمان

ازهرچه خواستند بدادي تو داد خلق / اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان

بنیوش قصه من و آنگه کریم وار / بخشایش آر بر من بد بخت گم نشان

تا شکر گویمت ز دماغي همه خرد / تا مدح خوانمت بزباني همه بیان

چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکرگو / چون مدح من تو نشنوي ازهیچ مدح خوان

تا در دهان زبان بودم در زبان مرا / آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان

وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من / اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان

ای باد نوبهاری وی مشکبوي باد / این مدح من بگیرو بدان پیشگه رسان

بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح / یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان

دانم که چون بخواند احسنتها کنند / قاضی خوش حکایت و لؤلؤی ساربان

☆(هم در مدح آن بزرك)☆

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین / بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین

کفایت ثقة‌الملك طاهربن علی / که قوت تن دادست و شادی دل دین

سپهر قـدر بزرگي که برعـدو ولی
بضرو نفـع بگردد همي سپهر آئين

حريم ملك چنان‌شد زامن‌و حشمت او
که‌بنده وار برد سجده کبك‌را شاهين

نمونهٔ ز فروزنده عفو او فردوس
نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجين

هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کين

نه‌بی‌ثناش دهد طبع عقل را امـکان
نه بی‌هواش کند شخص‌روح‌را تمکين

گمان او دل اورا گواهئی ندهد
که‌نه سجل کند اورا بوقت علم يقين

بهر سپيده دمی و بهر شبانگاهی
عروس روز که گيتی ازو برد تزيين

زحرص طلعت اوبرزند ز گردون‌سر
زشوق خدمت او برنهد بخاك جبين

زهي زدوده و افروده دين‌و دولت‌را
برابهاي صواب و بعزمهای متـين

هزار جوی گشاده به‌پيش‌جودروان
هزارحصن کشيده به‌پيش‌ملك‌حصين

بکرد حشمت تو کار رايت و مرکب
نمود خامه تو فعل خنجر و زوبين

ذکاو ذهن تو درسبق وامق و عذرا
سخا و طبع تو درعشق خسرووشيرين

در آفرينش اگر مرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بوديش داغ گردسرين

وگرنه‌مهرفراوان‌شدی و اين‌نه‌رواست
بنقش نام تو زادی زکان‌و کوه نگين

درنگ حزم تودر مغز کوه گيردجای
شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زين

اگر بسنجد حـلم ترا سپهر کند
زکـوه قافش پاسنگ پله شاهين

دل ولي و عدوی‌ترا اميد و نهيب
که‌هـت‌اصل‌حيات‌وممات ازآن‌وازين

همی نوازد چون زير رود از زخمه
همی شکافد چون مغز سنگ ازمتين

اگر نباشد رای ترا سپهر دليل
وگر نگردد عزم ترا ستاره معين

شکسته بينی جرم صحيفه گردون
گسـته يابی عقد طويله پروين

بقبض‌و بسط ممالك نديد چون‌توثقة
بحل وعقد خزاين نيافت چون‌توامين

زبان بخت همی آفرين کند بر تو
که آفرين همه دشمنانت شد نفرين

بدين ثنا که فرستاده ام ترا زيبد
که‌توزخلق گزينی واين‌زحسن‌گزين

معانی هنرت داد فهم را تعليم
معالی شرفت کرد ذهن را تلقين

بفال اختر سعدست و نور چشمه‌مهر
بارج زر عيارست و قدر در ثمين

يقين‌بدانی چون‌بنگری که درهر بيت
يکايکی بهوای تو کرده شد تضمين

تو شاه محتشماني و از تو نستاند
عروس خاطر من جز رضای تو کابين

شود بدولت‌مخصوص‌اگرشودمخصوص
بگاه انشاد ازلفظ تو بيك تحسين

چنان‌کنم پس‌ازين‌مجلس تو درمه دی
که‌دشت‌گشته‌ست‌اکنون زماه‌فروردين

خدای داند گر آرزو جزاين دارم
که‌در دوديده کشم خاك‌حضرت‌غزنين

زلفظ‌وطلعت‌تو گرددم خوش‌وروشن
دوگوش‌صوت‌نيوش‌ودوچشم‌صورت‌بين

بمجلس توکه پيوسته جای دولت‌باد
بيان‌کنم‌همه احوال‌خويش‌غث وسمين

بزد گوارا پشت زمين و روی هوا
برنگ وبوی‌د گرشد زدورچرخ برين

زباد و ابر نشيب و فراز ساده[1] کوه
برنگ ديبه روم‌است و نقش‌بيرم چين

چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون
نوان درختان در حلهای حورالعين

بباغ عاشق‌و معشوق‌را چومست شوند
همه شکوفه و سبزه‌ست بستر و بالين

نثارها زدل و جان و طبعت آوردند
نشاط و لهو وطرب لاله و گل‌ونسرين

بشادکامی بنشين و زاده انگور
بخواه و بستان از دست بچه تسکين

بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت
برنگ چشم‌خروس و بطعم ماء معين

لطيف بادهٔ شادی ز دست لهوستان
لذيذ ميوهٔ نهمت زشاخ دولت چين

زقدر و قدرت برتارك‌سپهر خرام
بفر و بسطت بر ديده زمانه نشين

همه سيادت ورز و همه سخاوت کن
همه سعادت ياب و همه جلالت بين

مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
منازع تو زانده چو آب رخ پرچين

زمن ثنا و ز لفظ مميزان احسنت
ز من دعاو ز لفظ مسبحان آمين

✿(در مدح سلطان مسعود)✿

ايچرخ ملك‌ودولت‌وسلطان‌داد ودين
مسعود شهريار زمان خسرو زمين

١- خ ل - دره

در بزم و رزم نوری و ناري نهٔ نهٔ   سوزان‌تری از آذو فروزنده‌تر ازین

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم   مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین

آهن زعنف باس‌تو مومی شود بذات   آتش زطبع لطف‌تو آبی شود معین

تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز   زان طبع زودیاب تو و رای دوربین

درچرخ‌ملك وعصرشرف‌روی‌ورای‌تو   ماهیست نیك روشن‌ورائیست‌بس‌مبین

مانند بارگیران ایام کرده داغ   اقبال را بنام بزرگی تو سرین

برسان نوعروسان ازنور بسته چرخ   خورشید را عصابه بجاه تو برجبین

دامن پراز سعود کند هرشبی فلك   تا بامداد برتو فشاند بآستین

از فخر خاتمیست درانگشت ملك‌تو   کش‌ز آفتاب‌حلقه‌ست ازمشتری‌نگین

برصحن دهر جاه عریض توهر زمان   ازامن گرد ملك‌توحصني کشدحصین

از طبع بردبار تو عفو گناه را   از بیخ حلم کوهی روید همی متین

در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ   در روی حوض آب نیفتد زباد چین

نگذاشت‌جودوعدل توای‌اصل‌جودوعدل   در دهر هیچ مفلس و درخلق یك حزین

نه عـدل یافته‌ست به از ملك تو پناه   نه ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین

ازدست و رای و بخشش‌و پیکار بي‌گمان   چون نیك بنگریم زروی خرد یقین

چون ابر در بهاري و چون مهر درشرف   چون تیغ درنبردي و چون شیر درعرین

تازان سپاه حشمت جود تو درجهان   ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین

هرفصلي از مثال تو بیري بود مصیب   هرلفظي از خطاب تو دری بود ثمین

هرجنبشی زذات تو عزمي بود مفید   هرفـکرتي زطبع تو رائي بود رزین

جز جودرا نداری برگـنج قهـرمان   هرچند نیست جود تو برگنج تو امین

کردست چرخ گردان ازبیم جود تو   درطبع خاك وسنگ زرو سیمرا دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال   زیرا که روزجنگ بجان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود یمین ترا یسار   کاندك شمرد گـنج یسار ترا یمین

مامورشد بیان ترا چون بیان بنان   تا هرهنر بنزد توشد چون نگین نگین

ازطبـع بي اجازت مهـرتو در رحم   جانرا قبول کرد نیارد تن جنین

گر هیـچ عمـر یابد بدخواه ملك تو   برجان او زبیم سنانهـا شود سنین

نرهـد ززخم خنجرت از چند بارزه   زاید زبیم خنجر تو دشمن لعین

هرگز چگونه جان برد از دست نره‌شیر   روباه اگرچـه زاید پوشیده پوستین

همرنك ریگ تیغ توچون ریگ خورد آب [1]   تشنه شود چو ریگ بخون عدوي دین

رخشت بدست حمله چو برکوفت پای‌فتح   تیغت زتیـغ کوه براند بزخم هین

نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان   چون فتح کرد قبضه تیـغ ترا لجین

چون خنجر از هوای نهفته شود پدید   این لون لاله گیردو آن رنگ یاسمین

ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر   برجوش حمله پای در آرد اجل بزین

روی هوا زگرد سواران شود سیاه   خاك زمین بخون دلیران شود عجین

از حربه سینه ماند چون کنده از تبر   وزگرز مغز گردد چون جامه از کدین

شمشیر تو چو برق بکوبد در ظـفر   شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین

نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار   از فخرش احتراز کند گنبد برین

چون‌جسم‌وروح‌ملك‌وسعادت‌شوندجفت   ازپیش آنکه بندد درحرف میم وسین

مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست   در پیش تو براستی ای چرخ راستین

ای آفریده جانت جان آفرین بحق   از آفرین که ازوی برجانت آفرین

گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوك   چونانکه بربنات سر افراز شد بنین

جاوید ماند خواهي اندر کنار ملك   با صد هزار ناز چو فرزند نازنین

گرخسرو پسین بود آخر زمانه را   بیشك تو بود خواهي آن خسرو پسین

تا جان بزندگانی تن را شود کفیل   تامی بشادکامی دلرا شود ضمین

ازبهرشادی دل و جان جام مي‌ستان   ازدست آنکه هست بخوبی چوحورعین

---

[1] خ ل - آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام　　وی ذات فرخی همه در فرخی نشین

هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب　　هرمیوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین

نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار　　رامش کن و نشاط فزاي وطلب گزین

برهر مکان بپای شرف سوی تخت شو　　درهرنظر بچشم طرب روي لهو بین

شاهي ترا مساعد و شادی ترا عدیل　　دولت ترا رهی و بزرگي ترا رهین

گیتی است رام و بخت بکام و فلك غلام　　یزدان دلیل و دهر مطیع و فلك معین

از سعد هفت کوکب هرهفتهٔ ترا　　جشنی خجسته در شرف ملك همچنین

☆(ستایش شهریار)☆

ای تاخته از غزنین ناگه زده برسقسین　　چونانکه بصید اندر بر کبك زند شاهین

در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان　　درزیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

برباره چون گردون رانده همه شب چون مه　　کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین

از جمع سرافرازان وزجملهٔ کین داران　　پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین

شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته　　برعرصه ملك تو برپیش تو چون فرزین

سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی　　کت قدر فلك رتبت بگذشت ز علیین

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو　　چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین

اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری　　اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری　　ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم　　وزجود تو هر بقعه زرین شده و سیمین

ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز　　ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملك و دین

نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره　　بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین

از سبزهٔ چون مینا گردست زمین مفرش　　وز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین

از شادی بزم تو امسال بهاری شد　　با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین

هم گونهٔ هر شادی درباغ طرب می خور　　همزانوي هر نصرت درصدر طرب بنشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب　　تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین

هرچ آیدت اندردل هرچ افتدت اندرسر　　ازملك همه آن ران وزبخت همه آن بین

☆(خطاب بشمشیر پادشاه)☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن　　وز خون کنار خاك چو دریا کنار کن

چون نام شهریار کن ایام شهریار　　یك سر زمانه بر اثر شهریار کن

از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه　　در دست او همه عمل ذوالفقار کن

چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز　　چون ابر بارو راه ظفر بي غبار کن

وقت نشاط تست بدست ملك بخند　　وز خرمي خزانرا فصل بهار کن

خواهي شراب خوردن وخون باشد آنشراب　　از کارزار صحن جهان لاله زار کن

آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس　　زان قبضه مبارك او افتخار کن

در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید　　خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن

با فتح همعنانی امروز فتح را　　با خویشتن بخدمت او دستیار کن

ترکان رزمساز عدو سوز شاه را　　بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست باك نیست　　بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن

در دیده عدوش زخون رست لعل گل　　آن لعل گل که رست درآن دیده خار کن

رایان هند را و هزبران تندرا[1]　　در بیشه‌ها بیاب و بیك جا نثار[2] کن

بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن　　در کارزار بر شمنان کارزار کن

در دست شهریار بهر حمله در نبرد　　یك فتح کرده بودي اکنون هزار کن

در کارکرد سطوت سلطان روزگار　　تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن

گردون بتو مفوض کردست کار رزم　　ای دستیار کاری وقتست کار کن

در کارزار دشمن چیزی مشعبدی　　رغبت نمای و دست سوی کارزار کن

مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا　　زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

۱- خ ل- سند را　　۲- خ ل- نثار

گر تخم فتح خواهي گشتن ببوم هند * خون ران و دشتها همه پر جویبار کن
خونخوردنست خوی توگرت آرزو کند * تاخون خوری شبیخون بر کنگبار کن
از بیخ و اصل بتکده کنك را بکن * آنگاه قصد بتکده قندهار کن
دردهر عیش و روز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب * روزش بگریه چونشب دیجور تار کن
درعدل ملك پرور و صد تقویت بکن * وآن تقویت بقوت پرورد گار کن
قد عدو زهول تو چون چنته مار گشت * اکنون سرش بضرب چنو کفته نار کن
ای تیغ جانشکاری و وقت شکار تست * جانها زبت پرستان یکسر شکار کن
ای آبدار تیغ بهند آتشي فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی رنگی ارچه هستی زنگار گون بخون * شنگرف سازو روي زمین رانگار کن
هر معجزه که داری درضرب کار بند * هر قاعده که دارد دین استوار کن
صافی عیار گوهری از آتش نبرد * هر ملك را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملك برزم * سرهاي بت پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیك او محل * مغز سر سران و یلان اختیار کن
در مرغزار پنجه شیران شرزه را * بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن
در کارشو برهنه و از فتح و از ظفر * سر دین و ملك را توشعار و دثار کن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار کن
ای نورمند قسم نکو خواه نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار کن
ای مار زخم دیده مارست گوهرت * از زخم کام جان عدو کام مار کن
آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندر مصاف یاری آن گاوسار کن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار کن
ای کامگار زخم کم و بیش شرق و غرب * بر کام و نهمت ملك کامگار کن
جرمي بدیع وصفی وصف بدیع خویش * اندر بدیع گفته من یاد گار کن
امروز داد و دولت و دین در جوار تست * یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و با قرار کن
بر بای عمرهای ملوك جهان همه * بر تخت و ملك و عمر ملك پایدار کن

☆(مدح سیف الدوله محمود)☆

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش زآفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتي کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدي بر دولتي
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهي که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه درمردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادي سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و راي و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سر فرازد روز رزم
بد سگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر راي چرخ سایش همت و رفعت مکین
پاي تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین
ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم
شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین
ماه تابانست لیکن رزمگاه اورا فلك
شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا
از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادي و دولت همچنین شادان نشین
دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد
صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

☼(هم در مدح او)☼

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان
ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان
ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل
که سیف دولت و دین‌است و عز ملت و ایمان
سر شاهنشه غازی پناه ملك ابوالقاسم
که خورشید جلالت و سپهرش حضرت سلطان
همیراند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی
کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان
خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی درمغرب
شده فیروزه گون گردون بسان دیبه کمسان
سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان
بجنك روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت
درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
شب تاری بجنك اندر کمان را تیز بگشادی
زدی برساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان
نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی بر کوست
بمرکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان
سهادی‌سیر و کوه‌اندام و کوکب‌چشم و رعدآوا
جهان‌هیئت زمین‌طاقت قمرجبهت فلك‌جولان
رونده مرکبي تازی که‌پیماید جهان یکشب
تو گوئی با فلك دارد بگاه تاختن پیمان
بشستی دست هرگه کو بزین پاي اندر آوردی
ز رایت رای هندستان زخانه خان ترکستان
شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادي
ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
تو گوئی جامه ظلمت از عدلش شده معلم
تو گوئی نامه کفرست بر وي ازهدی عنوان
چوصبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو
عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتان
چوروی از کله بنمودي بگیتی روز افکندي
بروي کوه و صحرا پر بنوز مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش

نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان

بسان تیره شب تاري بسان تیره شب روشن[1]

چوزلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان

ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد

که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان

چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز

ز وصفش وهم ها خیره ز نعتش فهم‌ها حیران

بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شك

هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان

وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی

جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن

بحوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پر چین

بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان

نه جز خار خسك بستر نه جز سنگ سیه بالین

نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان

نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن

نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان

چو بگذشتی بری[2] چونین که کردم وصف او پیدا

چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان

بدیدار آمدي کوهی چو رایش محکم و عالي

بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان

ز زاده . . . .[3]

گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

---

۱ - خ ل - تاری بروز روشن دولت ۲ خ ل - بدی ۳ - خوانده نمیشد

همه کاري توان کردن چو باشد یاورت نصرت

بهر راهي توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان

ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی

شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندرآن مرجان

شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی

بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان

شهنشاهي که او داده سریر ملك را رتبت

خداوندي کز او گشته قوی مرملك را بنیان

بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت

بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان

شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاري

کند دهرش همی خدمت برد چرخش همي فرمان

همه بسیاری دریا بنزد کف او اندك

همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان

صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را

شده امکان او افزون که یادش بر فزون امکان

همایون باد و فرخنده براو این عز و جاه او

همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان

رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع

بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هرمان

خداوندا تو آن شاهي که پیش تو هبا باشد

سخای حاتم طائی و زور رستم دستان

ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهي چرخی

اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلك دوران

اگر نا گه حسود تو کند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
همیشه شاد زي شاها بروی زادهٔ خاتون
مي مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خاقان

☆(ستایش دیگر از آن پادشاه ۱)☆

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
بهرشهری که بگذشتی بآن شهر اینخبر میده
که آمد بر اثر اینك رکاب خسرو ایران
ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمودآنك
چو او شاهی دراین نسبت نیارد گنبد گردان
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وي
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گرد بر گردش چو ابري کش بلا باران
خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که از وي زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرك را بیجان
خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

۱- این‌قصیده درنسخه چاپی نیست

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت
بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
ترا کشتی چه کار آید بهر آبي که پیش آید
گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان
خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
کجا کردست این اکرام و این‌اعزاز و این‌احسان
فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هرجنسی
ز خاص خویش خلعتها که فر ملك ازو تابان
سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
ز تیغ و ناچخ و، گرز و عمود و خنجر و خفتان[1]
غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته
همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه باشیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت
همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
به تیغ کوه چون رنك و بصحن دشت چون آهو
میان آب چون ماهي میان بیشه چون ثعبان

۱- خ ل - جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پو از پروین پر از خرقه پر ازشعری پر از کیوان
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
ز هر نوعي و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
که این را از میان بر کش جهان از دشمنان بستان
سپاهي بر نشان بی حد به کین‌جستن همه چیره
ز گیتی جود بردار و زعالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی خواهي بیاساي و و گر خواهی
که سوی غز و بخرامی تو به دانی رسوم آن
بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
گر از خشم تو بودی شب نخفتي هیچکس درشب
وراز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزي و بهروزي
ترا هر روز عز افزون دگر روزت دوصد چندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان بگیتي مانده جاویدان

☼(هم درمدح او)☼

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان — حال زمین دگرگشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا — کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی‌جهد از هرطرف چو تیر — تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تاآب همچو باده همي‌خورد شاخ گل — چون روي مست لعل همي بود بوستان
اکنون زهول بادخزان گشت زرد روي — برگش چوزعفران شد شاخش چوخیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد — واتش چراست روشن اگرگشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست — گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تاآب جویبار چو تیغ زدوده شد — پوشیده آبگیر زره‌ها ز بیم آن
باشد چو روي و قامت زهاد برگ وشاخ — قمریے نزد زبیم نواهاي دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن — پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چوخورشید زرد شد — بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او — چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند — کاین راز خود پدید کندوان کندنهان
گوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط — کش هست بیکرانه و بیمر ززعفران
برجستنش ملال نه از سیر وماندگی — گوئیکه‌هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر — تاج ملوك و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه زراي او — دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبك   باطبع او هوای سبك چون زمین گران
برملك او سیاست او گشته پای بند   بر کنج او سخاوت او گشته قهرمان
جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص   بیرون زخدمتش همه سود جهان زیان
ابرست و باد مرکب تازیش درنبرد   گر ابر با رکاب بود باد با عنان
از سم او ببینی بر دشتها اثر   زاوای او بیابی در گوشها نشان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست   ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
چرخیست پرستاره‌وابریست پرسرشك   آبیست بی‌تحرك و ناریست بیدخان
ای پادشاه عادل و ای شهریار حق   ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر   وی وقت کامگاری ومردي چواردوان
ای‌عدل را کمال توچون چشم را بصر   وی ملك‌راجلال تو چون‌جسم‌را روان
دروصف کرده‌های توحیران‌شده‌ضمیر   وزنعت دادهاي توعاجز شده بیان
هرگز که‌ساخت‌اینکه‌توسازی‌همی‌شها   ازخسروان کافي و شاهان کامران
درملك‌دید هیچکس‌این رتبت‌و شرف   درجودداشت‌هیچکس‌اینقدرت‌وتوان
آمد خزان فرخ شاها بخدمتت   شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان
در بوستان بجای گل و لاله و سمن   آمد ترنج و نرگس و نارنج‌بیکران
گرارغوان زباغ‌بشد هیچ باك‌نیست   می خواه ارغواني بریاد ارغوان
فرخنده‌باد بر توشها مهرگان‌زمهر   بگزار درنشاط دوصد مهر و مهرگان
توبرسریرو وانکه‌ترا دوست درسرور   تو باهواي‌خویش وعدو مانده‌درهوان
تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهي   تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان
جاه تو بي تغیر و ملك تو مستقیم   عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

﴿ مدیح دیگر از آن پادشاه ﴾

مگر که‌هجران‌هست ازچهارطبع جهان   که‌چار طبع مرا داد هرزمان هجران
دلم‌پرآتش گردیدو گشت دیده‌پرآب   تنم‌چوبادسبك گشت‌وسرچوخاك گران

ببرد جانم جانان‌و زنده ماندم من   که دید هرگز در دهر زنده بیجان
عجب نباشداگرزنده‌ام که درتن من   مرکب است ز هجران او چهار ارکان
چوشد حرارت عشقش براینداَم غالب   ازایندودیده گشادم من اکحل‌وشریان
اگر حرارت کمتر شود برفتن خون   چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
شبی گذشت مرا دوش دوراز آن دلبر   سیاه‌وتیره چو دیدار و فکرت شیطان
سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود   سیاه باشد خود روز عاشق حیران
بچشم همچوهم[1] آمدمرا سیاه وسپید   بحکم هردو چوهم بود[1] آشکار و نهان
چنان نمود بچشم من از درازی شب   نبود خواهد گوئی‌که هرگزش پایان
چو خیل پروین برآسمان پدید[2] آمد   بنات نعش نهان‌شد ز گنبد گردان
پگاه دلبر دلجوی‌من ز[3] حجره خویش   نهاد دست برآنروي بیروان و توان
زلعل و شکر در وی دمید باد بهم[4]   هزاردستان گفتی که میزند دستان
چو گشت گویا آن بزبان هزارآواز   گل مورد او گشت لاله نعمان
نگرچه گفت مرا گفت مرمرا درني   که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان
مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو   شراب خواهد خوردن‌خدایگان جهان
سرملوك جهان تاج خسروان محمود   که‌هرچه‌گویمش‌ازمدح‌هست‌صدچندان
خدایکاني و شاهي‌که‌مدح وخدمت او   گزیده‌چون‌هنرست‌وستوده‌چون‌احسان
بگاه بخشش مانند عیسي مریم   بگاه کوشش مانند موسي عمران
دو دست او بگه بزم بر ولیش جنان   حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان
زمین شودچوهوا و هوا شود چو زمین   چوشدگران‌وسبك‌شاه‌رارکاب وعنان
خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی   که در کمال‌توعاجز شدست وصف‌وبیان
زمانه حرزی سازد همی از آن نامه   که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱- خ ل - بم   ۲- خ ل - ازآسمان فرود   ۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به
٤- خ ل - در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا — درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش — بعمرها نکند دست حادثه ویران
هر آندیار که ویران کند سیاست تو — فلك نداند کردنش هر گز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید — ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان اندك — بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن — کند بگرد زمین آسمان همي دوران
بقدرو رفعت مانند آسمان بادی — چو آسمانت روان باد برجهان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت — زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار — به تیغ نصرت گیتی زدشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح — درو بگستر ازانصاف وعدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر — علامت ملکی از سپهر بر گذران
زملك خویش بنازو زعدل خود برخور — بکام و لهو بپای و بعزو ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم — بروزگار تو همواره خرم و شادان

✡(همور استوده است)✡

تهنیت عید را چو سرو خرامان — از در خر پشته اندر آمد جانان
بویا زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه — کرده به تنبول لعل سي و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه مغفر — سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروي خوب وی آري — هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم دروی — دیده من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك — گفت چومن دوزعید خواهي مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین — وآتش هجران من زماني بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب — تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر — خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش درهند — دودو شرارش رسیده درهمه گیهان
ای گه بخشش بسان عیسی مریم — وی گه کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت — تیغ توآن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاورو هول تو بسراندیب — تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو راحت — خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندك — خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق — شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوي کنند و برهانشان نیست — تو نکنی دعوی و نمائي برهان
سست شود دست وپای شاهان چوزتو — سخت کنی تنگ روز جنگ بهیکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت — باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد — هست مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول — باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر — باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر — تیغ ترا نصرت خدائی افسان

✡(باز در مدح آنشهریار)✡

بسوی هند خرامید بهر جستن کین — رکاب خسرومحمود سیف دولت ودین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند — کشیده رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی — زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
زعکس خنجر او آفتاب خیره شده — زسم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه — چوسوي صید[1] خرامد زبیشه شیرعرین

۱- خ ل - دشت

خدایگانا این داستان معروف است   که کرد بنده بشعرخود اندرون تضمین
هزار بنده ندارد دل خداوندی   هزار کبك ندارد دل یکی شاهین
هزار سر کش هر روز بامداد پگاه   به پیش فرش تو برخاك می نهند جبین
همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم   همه رهی تواند از که جست خواهی کین
مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار   یکی خرامی نا که ز راه هند بچین
بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو   دهد جهانرا ترتیب و ملك را تزیین
تو آسمان برینی و بي گمان باشد   ثبات گیتی از گشت آسمان برین
بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ و عمود   نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین
جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری   بحزم صادق وعزم درست و رای رزین
زهي موفق و مسعود پادشاه بزرگ   زهی مظفر و منصور شهریار زمین
هزار بحری هنگام بزم در یك صدر   هزار شیری هنگام رزم دریك زین
ترا ببیژن و گرگین صفت چگونه کنم   که هرغلام توصد بیژنست و صد گرگین
چو برفروختی از تیغ آتش اندر هند   بشهر فارس فرو مرد آتش برزین
بهرچه قصد کنی مر ترا چه باك بود   چوهست ایزد در کارها دلیل و معین
بهرکجا که نهي روي باشدت بي شك   فتوح و نصرت پیوسته بریسارو یمین
همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر   *   همیشه بادی پاینده تر زکوه متین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود   کراست درهمه آفاق رهبري به ازین
نه دیر باشد شاها که کاك هفت اقلیم   *   چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین
هزار شهر گشائی ز شهرهاي بزرگ   *   هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین
محل رتبت تو برشده بمهر سپهر   *   ثبات ملك تو پیوسته برشهور و سنین
مباد هرگز عمر ترا فنا یارب   *   مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

۱- خ ل - نه کار آمدت   ۲- مهر

☼(مدح ثقة الملك طاهربن علی)☼

کرد همتاي روضهٔ رضوان   ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهربن علی   انکه گردون چو او نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل   آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش   خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت   راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم   همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایهٔ ازین برجیس   کمترین پایهٔ ازآن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را   ازدهاي تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو   تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکردهٔ[1] دعوي   باثرها نمودهٔ برهان
خیره ازوصف تو روان و خرد   عاجز ازمدح تو یقین و گمان
بدسگال توجنك پیوستست   برنشسته بیارهٔ حرمان
کرده از دولت مخالف تیر   برده ازبخت سرنگون پیکان
هرزمانی همی گشاید شست   بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ   نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل   تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبانیست کلك تو که بدوست   اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده اند   یك زبان در ثنای آن دو زبان
رخ نیکوست زیرخال جمال   دورخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و همچو سوار   چون سرانگشت برفشارد ران[2]
همه در کردنی دهد ناورد   همه در بودني کند دوران[3]

۱- خ ل - نکردهٔ   ۲- خ ل - بران   ۳- خ ل - جولان

زیبدش عرض آفتاب مجال — شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظهٔ بر خلق — که نبارد بسالها باران
نکتهٔ نیز یاد خواهم کرد — شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام — دست تو نیست هیچ بی‌احسان
بعطاها بسی تهی کردی — شایگان گنجها یکان و دوکان
هست چرخ سپهر عمر ترا — صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و مدار[1] — همگنان را بهر عطا یکسان
مایهٔ سنگ و خاك چندین نیست — سخت نیکوست این‌قضیه[2] بدان
تنگدل گردی ار زبهر عطات — زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم — که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین — ور نماند جهان کران بکران
دولتت را خدای عز وجل — آفریند دگر چهار ارکان
دورها درهم انچنان بندد[3] — که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره برداری — آردت نوشکفته تابستان
بنگر اکنون که از پی بزمت — چون برآراست باغ را نیسان
برهمه دشت و که فراز و نشیب — فرش روم است و حله کسان
نه عجب گر زحرص عشرت تو — گل دمد سال و ماه در بستان
نه شگفت ار هزار دستان نیز — بر گل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمج تنگ دیدهٔ من — سرمه[4] که فتاد ناگاهان
گل ندیدم زخون چو گل شد چشم — خارجست اندرین دو دیده ازآن
یادم آمد که هست سالی سه — نه زیادت ازین و نه نقصان
که نکردی ز بنده یاد شبی — در چمنها به پیش آن ایوان

۱ خ ل - بدار   ۲ خ ل - قصیده   ۳ خ ل - افتد   ٤ خ ل - برته

در کامشان تو چه عشرت کرد — مدح خوانان چورعد و نعره زنان
مطربانت زگفته‌های رهي — بر کشیده بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو — بر بدیهه ترانها پران
یافته از تو با هزار لطف — خلعت و نورهائی دگران
که رکاب و عنان تو نکشد — مگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری — اینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندك — حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من — پار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1] — مال انواع و نعمت الوان
زبس مانی و قرطناني عجب — * تا بحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا — کام بگرای[2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم — ازچپ و راست برگشاده دهان
برهمه اعتماد انکه مرا — نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت — که ندیده‌ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یکدرم باقی — بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم و هست — صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض — داد توقیعهایی بس طیان
من همي گفتم این و هاتف گفت — سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بربداد[3] کبر و بطر — گشت سامان و کار بی‌سامان
هستم اینك درین حصار مرنج — کنده و سوخته نه‌خان و نه‌بان
زار ناله کنان درین کهسار — برسر و برزنان درین زندان
پای من خاك را بکرده بکام — چشم‌من روز را ندیده‌عیان

۱ خ ل - بنجه   ۲ خ ل - کام کمتر کن   ۳ خ ل - برنداشت

موی برفرق‌ودیده اندوچشم　　پنجه شیر و صورت ثعبان
شکم و پشت‌من درین یکسال　　والله ار یافته‌ست جامه و نان
یافته‌ست این ولیك بس‌اندك　　داشته‌ست آن ولیك بس‌خلقان
مشتکی گر برنج یابم و من　　نزنم جز که راه حول‌وجلان
ودبود درجهم بگوشت‌چنانك　　کودك شیر خواره در پستان
هر زمانم چنانکه مژده بود　　گویداین تازه‌روی زندانبان
بس بود از سرشك تو امسال　　اندرین کوه لاله نعمان
ور درین مژده ندهمش‌چیزی　　زند او در دوچشم من[1] پیکان
اندوین سمج کارمن‌شب‌وروز　　مدح سلطان و سوره قرآن
ندهندم همی دوات و قلم　　نشنوندم همی نفیر و فغان
من بآواز چون همی خوانم　　یاد گیرد[2] ز دور باد وزان
ببرد تا بمدح موج زند　　بوم ایران و بقعت توران
گو زجاه توام امان باشد　　دهدم گردش زمانه امان
حکم و فرمان خدایراست بلی　　او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند　　که برون آریم ازین زندان
بنشانی مرا تو بر خوانی　　که ازو زاده چشمه حیوان
که همه آرزوی من نانست　　نان چوشد منقطع نماند جان
خلعتی ام دهی زخاصه خویش　　که ازین پیش دادهٔ زآنسان
باز من بنده را بیارائی　　این سرو تن باطلس و برکان
منت هر لحظه مدحتی خوانم　　که نخوانده‌ست هیچ‌مدحت‌خوان
صورت آن همه شفای بصر　　لذت این‌همه غذای روان
برندش چو تحفه دست‌بدست　　بشود در جهان دهان بدهان

۱ خ ل - کندم پلك چشم چون　　۲ خ ل - کردی

توگشاده دو دست چون‌حاتم　　من زبانی گشاده چون سحبان
گر بود از توام بنعمت‌سود　　نبود از منت بمدح زیان
بس‌خوشست آرزوی‌من‌یارب　　تو بدین آرزو مرا برسان
تا دهد بخت رای را یاری　　رای تو پیر باد و بخت جوان
با تو اقبال چرخ را تاکید　　با تو تایید جاه را پیمان
شاه صاحبقران هفت اقلیم　　تو مشار و مشیر حکم قران
ماند یك آرزو بخواهم‌خواست　　شاد بنشین و مطربان بنشان
ایستاده بپوی تو عباس　　باده فرمای پنج[1] پیش ازخوان
تا چنان سخت گرددش گردن　　که شود سخت برهمش دندان
آید آواز نوش ساق او　　همچو آواز پتك بر سندان
هرچه گوید مرا رواست روا　　دوستی دوستیست[2] بی تاوان
یارب آن روزگار خواهم دید　　آن چومه‌طلعت و چومورمیان
تو خداوند شاد و خرم زی　　تو خداوند کام ودولت ران
در بزرگی چو آفتاب بتاب　　در سعادت چو روزگار بمان

☆(مدیح منصوربن سعید)☆

دوش گفتی زتیرگی شب من　　زلف حورست‌و رای اهریمن
زشت‌چونظلم‌وبیکرانه‌چوحرص　　تیره چون‌محنت و سیه چوحزن
مانده شد مهر گوئی ازرفتار　　سیر شد چرخ گوئی از گشتن
همچو زنگار خورده آینهٔ　　مینمود از فرازمن روزن
که ز رنگش نمیتوانستم　　اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بود　　اندرو در و گوهر گرزن
آتش اندردلم بسوخته صبر　　آب ازین‌دیدگان ببرده وسن

۱ خ ل - فرمای وهیج　　۲ خ ل - درست

مهرچون آتشی فرو شد و زو   پر ز دود سیاه شد روزن[1]
گرنه دود سیاه بود چرا   زو روان گشت آب دیده من
ازسیاهیش چشم من اعمی   وز نهیبش زبان من الکن
از دلم ترجمان شده کلکی   چون زبانم همی گشاده سخن
دردلم[2] چون شب سیاه آورد   از معانی کواکب روشن
گرنه آبستن است ازچه سبب   نا شکیبا بود که زادن
کس نداند که او چه خواهد زاد   این چنین باشد آری آبستن
بسرش رفتن و کشان ازپس[3]   گیسوی عنبرینش چون دامن
تیز رفتار گردد و چیره   چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن و که شنید   کس که باشد صلاحش از دشمن
نوبهاری همی برآرد زود   که ازو عقل را بود گلشن
زآن سیاهیش چون دل لاله   بر سپیدیش همچو روی سمن
بت زنار و شد نگار پرست   صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصور بن سعید که کرد   زنده آثار احمد بن حسن
ای سخای تو در جهان سایر   وانکه گر داردي سخات بدن
بجهان در نماندی خالی   از هوا جای یك سر سوزن
وعده تو ندید هرگز بطل   بخشش تو نداشت هرگزمن
نیست پاداشنی سخای ترا   نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامي بگوهر و بهنر   باز پیش حسام فقر مجن
وین عجب تر که تیغ دانش را   هم توصیقل شدي و هم توسن
بگه آفرینش از حشمت   باقیي ماند گشت اصل فتن
ای ز بهر وزارت آورده   مرترا سروری چو در عدن

۱- خ ل - گشت زمن   ۲- خ ل - دردل   ۳- خ ل - پ

دری و در نظم و نثر ترا   کس نداند درین زمانه ثمن
ازدل و جان رهي خاص توام   تا مرا جان و دل بود درتن
در هوای توام ببسته میان   در ثناي توام گشاده دهن
من بیفتاده ام مرا بردار   بار اندوه از تنم بفکن
خز کوفی[1] مدار همچو پلاس   گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعانرا پشت   پشت اندیشه را بمن بشکن
رخ بر افروز همچومهر سپهر   سر برافراز همچو سرو چمن
باده گیر از کف دلارائی   لعبتی ماهروی زهره ذقن
گرنه اندست سوسن وگل هست   عارض و روی چونگل وسوسن
مجلست چرخ باد و توخورشید   ساغرت ماه و می سهیل یمن
باد دستار نیکخواهت تاج   باد پیراهن عدوت کفن

✿(ارسلان بن مسعود را ستاید)✿

زخورشید روی ملك ارسلان   شد این قصر روشنتر از آسمان
جهاندار شاهي که مانند او   ندیدست یکچشم شاه زمان
نبیند سر همتش را فلك   نیابد یقین دلش را گمان
تو آن قصر داری بهاری زملك   که آنرا نباشد بگیتی خزان
تو آن بوستانی که درصحن تو   زمه بیکران هست سرو روان
که دیدست هرگز چنین شهریار   که دیدست هرگز چنین بوستان
همی روزگار از تودارد مثل   همی از تو گوید فلك داستان
بلی پیشگاه امانی زعدل   بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی معدن ملك تاحشر پای   توئی منبع جود جاوید مان
همیشه بتو خرم و شاد باد   شهنشاه عادل ملك ارسلان

۱ خ ل - کوئی - لونی

زمین‌شهریاری جهان داوری   که‌ملکش‌جوانست‌وبختش‌جوان
ز صاحبقرانها قرانها چنو   جهانرا نبودست صاحبقران
نه‌چون حشمتش‌حشمت‌اردشیر   نه چو همتش همت اردوان
جهان وفلك مدح و فرمانش‌را   گشاده دهانست و بسته‌میان
نه‌چون دولت‌او جهان فراخ   نه‌چون رتبت او سپهر کیان
زسهمش بلرزد همی بحر و بر   زجودش بنالد همی کوه‌و کان
زجودست بر گنج او کاربند   زعدلست برملك او پاسبان[1]
همی تا بود شادمانه دلي   دلش باد از مملکت شادمان
فلك پیش شاهیش بسته کمر   زمانه بشادیش کرده ضمان

☆(مدیح سیف‌الدوله محمود)☆

اي ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مر ترا زین‌پیشتر بوده لقب
عز ملت را برافزون کرد امیرالمؤمنین
اصبحت شمس‌العلي فی‌دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً وهو رب‌العالمین
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بر دو بر خویشتن روح الامین
بخت زیبنده‌لقب کردند شاهان مر ترا
این‌لقب خواهند کردن خسروان نقش‌نگین
هر که خواهد تابود همواره با شادی‌و ناز
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

[1] خ ل - زکلکست برعدل او دیده‌بان

هرکسیرا هست یك عیدو ترا شاها دوعید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این‌عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بجین
فرخجسته بادو میمون این‌همایون هردو عید
دوستانت شاد بادندو بداندیشان غمین

☆(درود برخواجه احمد بن حسن)☆

شادباش ای زمانه ریمن   بکن آنچ آید ازتو در هرفن
تن اگر روی گردم بگداز   پشت اگرسنگ گردم بشکن
گر بنائی برآیدم بشکوب   ور نهالی ببالدم[1] برکن
هرکه افتاد برکشش دروقت   من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائي افکندی   که کشیدن نمی‌تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی   نجهدم باد هیچ پیرامن
که زتنگي اگر شوم دلتنگ   نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی   بشب و روز بینم از روزن
ترسم ازبس که دید تاریکی   اندرین‌حبس چشم روشن‌من
دید نتوانم ار خلاص بود   همچو خفاش چشمه روشن
بنده‌ن‌گشت ازآنچه‌نسبت کرد   از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز   دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند   اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب‌را فرو گذاشت مرا   خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او   بخزان رست در جهان سوسن

[1] خ ل - بیابدم

آنکه دانش بدو نموده هنر / وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگی و فضل‌را ماوی / وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دُرّ دریا بار / نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله / هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك / تا همی سرو برجهد زچمن
درجهان دوستکام بادی تو / که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن / مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون / باد یار تو ایزد ذوالمن

☼(مدح شیرزاد)☼

راست کن طارم کاراسته شد گلشن / تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده / بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت / شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
آنکه درخدمت گیتی شودش بنده / وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر / رفعت قدرش برچرخ کشد دامن
لطف و خلقش‌را چون آب شود آتش / عنف و باسش‌را چون‌موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد / بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره / فرق عزش‌را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم / وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر / باد در نعمت تا روح بود در تن

☼(مدح سیف‌الدوله محمود)☼

دو مساعد یارو دایم جفت و باهم همزبان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
با لباس حورعین باصورت خلد برین
با جلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هریکی بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیراین
پیل مست و ببر تند و شیرغران زیرآن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه برمرکز بوند و گاه برباد وزان
با بها گشته زاقبال شهنشاه زمین
یافته زینت زفر شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهی فلك درصد قران
عز ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هرپای تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن‌رایش اندروی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندروی روان
مدحت او چاکران را سوی هرنعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هردولت نشان
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار ازکینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چوآتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهانشد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو برتارك عیوق پای
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد بر گردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردي درجهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکزو بروی بروید ارغوان
شاه گیرو شاه بندو مال بخش و داد ده
دیرزی و شاد باش و ملك گیرو ملك ران

☆(سلطان مسعود را ستاید)☆

ای ملك شیر دل پیل تن — صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك — بر سر تاج تو شده انجمن
دولت درخدمت و درمدح تو — بسته میانست و گشاده دهن
رخش تو برخاك چو بگشاد کام[2] — دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ[3] — جوشن پوشد زنهیب اهرمن
پیش بهندستان از غزو تو — نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی — خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلك گردان نعش بنات — تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك — بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم — حاسد تو منهزم و ممتحن

۱- خ ل - خسرو ۲- خ ل - گام ۳- خ ل - بچنك

☆(قصیده دیگر درمدح آن پادشاه)☆

ملك ملك ارسلان — ساکن روض الجنان
شاه زمانه فروز — خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند — دولت و بختش جوان
همت او آفتاب — رتبت او آسمان
مطرب راهي بزن — راوي بیتی بخوان
فی ملك عدله — یخدمها النیران
ای بدل اردشیر — وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر — بسته حکمت جهان
اي ملك کامران — خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون — وقت سپیده دمان
آمد نزد رهي — روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد — شاعر چیره زبان
دیدی عدلي که خلق — یاد ندارد چنان
دیدي کآباد کرد * جمله زمین و زمان
عدل ملك بوالملوك * شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
چوگرددت تن درست * وایمن گردي بجان
تو وصف این عدل کن * بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر * بساز ده داستان
ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را * پیش تو دریك زمان

جمع شد از هر سوئی ❊ دویست کوه روان

جمله برآن هریکی ❊ یك اژدهای دمان

برسر هر پیل مست ❊ نشسته یك پیلبان

برین سیاست که رفت ❊ ای ملك کامران

قحط چو باران نشاند ❊ رحمت تو از جهان

احسنت ای پادشاه ❊ شاد بگیتی بمان

داشتن ملك و دین ❊ جز که چنین کی توان

خلق جهانرا همه ❊ کودك و پیرو جوان

بجود کردي غنی ❊ بعدل دادی امان

زایل کردي شها ❊ زخلق نرخ گران

جانشان دادی همه ❊ که اصل جانست نان

خلق بگیتی ندید ❊ چون تو شهی مهربان

زین پس دزدان شوند ❊ بدرقه کاروان

بیش نترسد ز گرگ ❊ بر رمه مرد شبان

ز جود خالی نهٔ ❊ حظی داري ازآن

عدل تو بر ملك ودین ❊ جود تو بر گنج وکان

چون تونبودست ونیست ❊ خسرو فرمان روان

عادلی و عدل تو ❊ رسید در هر مکان

شاها باعدل و ملك ❊ زنده بمان جاودان

☆(مدح عمیدالملك ابوالقاسم)☆

روز نوروز و ماه فروردین ❊ آمدند ای عجب ز خلد برین

تاجها ساخت گلبنانرا آن ❊ حلهها بافت باغها را این

باد فرخنده بر عمید اجل ❊ خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم ❊ که بیاراست روی ملك بدین

آن بزرگی که رایت همت ❊ بگذرانید از اوج علیین

به ذکا کرد ملك را ثابت ❊ به دها داد فتنه را تسکین

هنر از رای او برد تعظیم ❊ خرد از طبع او کند تلقین

عزم اورا مضای بادبزان ❊ حزم او را ثبات کوه متین

این یکی را زمانه زیر رکاب ❊ وان یکی را سپهر زیر نگین

نور و ظلمت بود به عفو و بخشم ❊ آب وآتش بود بمهر و به کین

نه عجب گر زداد او زین پس ❊ خویش گردد تذرو را شاهین

شاد باش ای جهان بروی تو شاد ❊ غم نصیب عدوست شاد نشین

نه چوتو گاه بزم ابر بهار ❊ نه چوتو وقت رزم شیر عرین

راست گوئی ز بهر تیغ و قلم ❊ آفریده شد آن خجسته یمین

بنده خویش را معونت کن ❊ ای جهانرا شده بعدل معین

هر که خواهد همیشه شادی تو ❊ نبود در همه جهان غمگین

شب نخسبم همي ز رنج و عنا ❊ نیست حاجت بیستر و بالین

گر بتو نیستی قوی دل من ❊ چکدی زهرهٔ من مسکین

از تو بودی همه تعهد من ❊ گاه محنت بحصنهاي حصین

جان تو دادی مرا پس از ایزد ❊ اندرین حبس و بند باز پسین

بخدائی که صنع و حکمت او ❊ ماند از گردش شهور و سنین

که بباقی عمر یك لحظه ❊ رو نتابم ز خدمت پس ازین

سازم از جود تو ضیاع و عقار ❊ گیرم ازمدح تو رفیق و قرین

ببرد چون بروی تو نگرم ❊ شادي تو ز روی بختم چین

فخرم آن بس بود که هر روزی ❊ بر بساط تو نهم بعجز جبین

تا بود بر فلك طلوع و غروب ❊ تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو　　روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو　　خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارك زبان و نیك پیم　　هم چنین باد و هم چنین آمین

☼(مدیح سیف الدوله محمود)☼

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان باد بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان مربوستانرا زعفران داد ای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافی چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملك گیر
تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان
شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کز هیبتش
لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار
جان بدخواهان برآید زو بکردار دخان
آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر و هزبر
وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین
وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان
فرخجسته رای او برجامهٔ شاهی علم
گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان
هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران
گر نبودی از برای ساز او را نامدی
در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان
چون بگوش آمد صریر کلك تو بدخواه را
بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروي
بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالي بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت بهروز کار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

☼(هم در مدح او)☼

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان — مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان
همچو روي عاشقان بینم بزردی روی باغ — باده باید بر صبوحي همچو روي دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار — باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد — قرطهاشان بود در بر از پرند و پرنیان
کلهها زد باد نیسان از ملون جامهها — پردهها بست ابر آزار از منقش بهرمان

1 خ ل ـ نوای زیر و بم   2 خ ل ـ جور ـ حور   3 خ ل ـ التجای تو ببخت الجد نعم الملتجی

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس — در بودی بیمر و یاقوت بودي بیکران
حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها — بار مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزاني باد سوی بوستان لشکر کشید — زینتش گشتست روی ارغوان چو زعفران[1]
هر کجا اکنون بسوی باغ و بستان بگذری — دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت — وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
خوردهای زرساده بر کشیده از غلاف — تیغهای آب داده بر کشیده از میان
تا بپوشید گشت باغ و جامهها پوشید زرد — مي نیارد زند خواندن زندواف و زندخوان
شد چو روی بدسگال مملکت برگ درخت — باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنك — جان شاهیرا تنست و شخص شاهیرا روان
خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب — شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان
پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبك — پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد گران
از نهیب گرز او در چرخ گردنده اثر — وز سر شمشیر او بر ماه دوهفته نشان
اي که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد — اي بهمت اردشیر و ای بحشمت اردوان
ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر — زنده اندي پیش رخشت بنده بودندی دوان
کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا — کوه و بحر و آفتاب و آسماني بیگمان
تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر — گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
تیغ تو چون برفروزد در میان کارزار — مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مر ترا — خسرواني جام بستان بر نهاد خسروان
جوشن و بر گستوان از خز باید ساختن — کامد اینك باللباس لشکري باد خزان
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و روز مهر — باد دولت با تو کرده صد قران در یکقران
ملك از تو با نشاط و تو ز ملکت با نشاط — دولت از تو شادمان و تو ز دولت شادمان

☼(ستایش سلطان مسعود)☼

ای خرد را براستی قانون — وي دل تو ز هر هنر قارون

1 خ ل ـ روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا — زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر — جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد — نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب — وز دها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو — که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست — همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت — بمضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو — چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی — از دل سنگ خاره آرد خون
هرکه از مجلس تو دور بود — همچو من باشد ای‌عجب مغبون
خون همیگردد و نیارم گفت — دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ — ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست — از فلك باك نایدم اکنون
چون تو حری مرا بدست بود — کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی — روزو شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهو انگیز — باد بختت هلال روز افزون

(ثنای سیف الدوله محمود)

بر من بتافت یار و بتابم زتاب او — طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پرزدره و در خوشاب گشت — از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشك آن نقاب که برروی‌او رسد — گشت این تن‌ضعیف چوتار نقاب او
چون‌نوشم آبدار چه‌چوزهرم‌دهدجواب — زیرا که هست برلب راه جواب او
بربودخواب ازمن و آنگه بخفت خوش — پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز — اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی — ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او
باز سپید روی و غراب سیاه زلف — وزبیم باز او شده لرزان غراب او
داند که هست بسته زلفین او دلم — هر ساعتی‌فزون کند آن‌پیچ وتاب[1] او
چون زر پخته شدرخ چونسیم خام من — زان آفتاب‌تابان وز مشك ناب او
گر زر ز آفتاب زیادت شود همی — نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
بر عاشق ای‌نگارین رحمت کن‌ومسوز — بر آتش فراق دل چون کباب او
شاید که آب او برتو به شود که هست — زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
محمود سیف دولت شاهي که درجهان — شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او
هر ملك را اگرچه فراوان بود زمان — محمودشاه باشد مالك‌رقاب او
شخصش سپهروخلقش دروی نجوم او — خشمش اثیر و تیرش درروی‌شهاب او
کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملك — زحمت ندیدو صاعقه[2] اندرسحاب او
یابد فلك درنگ بوقت درنگ او — گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او
باشد هوا گران چو سبك‌شد عنان‌او — گردد زمین‌سبك‌چوگران‌شدرکاب او
صافي شدست آب جلالت زآتشش — افروخته‌ست آتش هیبت زآب او
آبست و آتشست حسامش برزمگاه — روی‌زمین‌وچرخ پرازموج‌و تاب او
در دیده مخالف ملکست سیل او — واندر دل معادی دین التهاب او
هر بقعهٔ که‌مرکب او بسپرد زمینش — گردد گلاب و عنبر آب‌و تراب او
روید بجای خار شقایق زعنبرش — باشد بجای سنگ[3] گهر در گلاب او
آثار مهراوست در آباد این زمین — تاثیر کین اوست چنین درخراب او
کم باد بدسگال وی و باد برفزون — اقبال‌و ملك و دولت‌وعمروشباب او
چون باغ باد مجلس آراسته مدام — چون عندلیب و بلبل چنگ‌و رباب او

(در مدح)

ای اختیار عالم در اختیار تو — وي پیشوای‌ملك و ملك پیشكار تو

---

١ خ ل - از پیچ تاب   ٢ خ ل - رحمت ندید صاعقه   ٣ خ ل - مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی   بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو   تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم   گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش   تا تنگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار   شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت   تا سرفراخت همت گردون گرار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار   چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان   تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون زخط کام تو بیرون نبرد گام   تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست زموج سخای تو   کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملکشاه   آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همي روا   زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخاي تو چون بنگریم هست   اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز دیم شکر و ثنا بر زیادتست   تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
مست شراب جودی و هرگز بهیچ وقت   چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز   تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبود سرو نیست راست   سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت   گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقار وار کشیده زبان تیز   زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کر و فر صلح بکردار کرده راست   بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پرهنر سوار بمیدان نام و ننگ   باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین   گیتی گشاي بازوي خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر   از هیبت درنگ تو و کارزار تو

١ خ ل - تا تنگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سرمرد بارور   صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر   هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود   هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد   یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل   کاندر دلش نرست ز اندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی   گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگیی   کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست   اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنگوهری که شاید گوهر ترا صدف   آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگرد ملك بودی استاد از آن شدي[1]   آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من   تا هست نام شعر من اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من   تا جان من خزیده بود در جوار تو
از مفخرت شدست شعار و دثار من   تا بر تن منست شعار و دثار تو
بادي از ینجهان بهمه وقت یادگار   هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده تر زدی   امسال تو بطبع[3] ترا به زپار تو

٭(مدح منصور بن سعید)٭

ای کشتئی که در شکم تست آب تو   آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین ز فراز و نشیب تو   بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر گه که تو بر آئی گوید فلك بمهر   اینك بیافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی   شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
تابست در دو نرگس ما چشم روشنت[5]   تا چشم تو بریخت برو در ناب تو
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل   گلبن معطرست بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگانی مائی همي چرا   یك لحظه بیش ناید عمر حباب تو

١ خ ل - شدست   ٢ خ ل - آموزگار تست هر آموزگار   ٣ خ ل - بطوع
٤ خ ل - بیافتند   ٥ خ ل - تابست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار توسال و ماه   پس چونکه آتش تو نمیرد ز آب تو
بر جاي خاق رحمت باشی همه چرا   زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
کوهي بطبع و شکل وز آن چونکنی سؤال   جز کوه کس نداند دادن جواب تو
ای کودك جوان زعطای تو باغ وراغ   پیری شدی برنگ وشب آمد خضاب تو
ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ   کایدون دمادمست بجستن شهاب تو
ای سایبان خاك بیا از چه ماندهٔ   کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
فتحست فتحباب تو روزی خلق را   از کف صاحبست مگر فتحباب تو
منصور بن سعید که از شرم رای او   خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
ای خنجری که آب توشد آبروی تو   مهرست و کینه در تو براندود باب تو[1]
هرجا گریت درهنر افزون ز صاحبست   صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
آن بهن عالمی که نباشد زمانه را   چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو
چون خاك چرخ پست شود از سموم تو   چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر   در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
چرخ و فلك بماند پیش عنان تو   گوی زمین بگردد زیر رکاب تو
چو نشب همیشه اصل زمین گشت روز تو   چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو
افراخته‌ست چرخ ز قدر بلند تو   افروخته‌ست ملك برای صواب تو
تا همتت بقدر سپهر دگر شدست   مارا دگر جهانی آمد جناب تو
خوي تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنك   دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت   شد سوخته حذر زچه آتش عتاب تو
در دولت آنچنانی کاباد تست ملك   باشد خزانه تو همیشه خراب تو
جز میوه[2] وزارت نامد نصیب تو   بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هرگه که عالمی را بینم بهر مراد   جود تو سیر کرده ومن باشتاب تو
باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد   زی مردمان بخدمت توانتساب تو

١ خ ل - بریدو داب   ٢ خ ل - نامهٔ

مسعود از آن چو باز به بند اوفتادهٔ   زیرا ز فال زجر برآمد غراب[1] تو
چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی   زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تازد تذرو و گور به بیشه که روزگار   بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو
مانا جناب بستی با منعمان دهر   زینروی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی ز دست کس   دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای بسته و رفته زکار دست   وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا   کز تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد   مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ   کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگیی شدي که نداند برون شدن   از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور   چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ   آخر ز ران رنگان[2] سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان از تن نورمند   خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه   ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با تو جنك دارم و میلم باشتیست   واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
گردر حساب تست همه نادرات دهر   پس من چرا برون شده‌ام از حساب تو
در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد   رد[3] سپهر داند گشت انتخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك   گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم   گویم که سرمه باد جهانرا تراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو   آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمي و زیب   قمري و عندلیب تو چنگ و رباب تو

✡(مرثیت یکی از دوستان)✡

برعمر خویش گریم یا بر وفات تو   وا کنون صفات خویش کنم یا صفات تو

١ خ ل - فال و زجر بداد   ٢ خ ل - گوران   ٣ خ ل - روی   ٤ خ ل - هرتك نیدواند

رفتی و هست برجا ازتو ثنای خوب　　مردی و زنده‌مانده زتومکرمات تو
دیدی‌فضای مرگ‌و برون‌رفتی‌ازجهان　　نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقي يتيم گشت و جهاني اسير شد　　زین درمیان‌حسرت و قربت‌ممات تو
گر بسته بود بر تودر خانهٔ تو بود　　برهر کسی گشاده طریق صلات تو
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن　　نومید شد بهر جا از تو غثات تو
نالد همي بزاری و گرید همی‌بدرد　　آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکردهٔ　　کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش‌خواست ترا کرد کاراز آنك　　شادي نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون افکند همی　　مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که با که گویم اکنون غمان‌دل　　ازکه شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده　　وآرام یافتی دل من ازعظات تو
ازمرگ‌توبشعرخبرچون کنم که‌نیست　　دشمن‌ترین خلق جهان جز ثقات تو
جان همچو خون دیده زدیده‌براندمي　　گرهیچ‌سود کردی وبودی‌نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن　　＊　یکسر کناد عفو همه سیئات تو

☆(ستایشگری)☆

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو　　بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرارنیست　　از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام　　از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان　　تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو　　در که عقاب لرزان از بازدار تو
اي فخر دولت وشرف اندرسراي‌تو　　وی‌ناز و نزهت‌وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1]　　گررخصه یابد ازتوشها چتردار[2] تو
درپای شاه چین بربندی نهد گران　　گریابد از تو فرمان سالار بار تو

۱ خ ل ـ ملك خان　　۲ خ ل ـ گردست یابد ازتو شها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان‌جنگ　　وان خنجراندرآن کف‌خنجر گذار تو
بیدارشد زخواب و ندیدیش دیده دیر[1]　　از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت و تایید جفت تو　　پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشت همه روزگار من　　بر تو خجسته باد همه روزگار تو

☆(مدح یکی از شهان)☆

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جز خنجربران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخي و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلك تیره شده از خنجر پر نور تو
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولك پران تو
درهر سپاهی سهم تو درهر دیاری وهم تو
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادي کني زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوي بازوی تو در معرکه دستان تو

۱ خ ل ـ بماندش دو دیده‌تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
تیغ توچون اوهام تو خوی توچون ایمان تو
درجد[1]و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یك ذره نبود نیکویي روزی بشادی نگذرد
آنرا که در دل بگذرد یك ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخي و آبادان شود این عالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هرساعتی برجان تو
گیتي همه خرم شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو
عز و شرف در صدر تو لهو و لعب درطبع تو
فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا برخوان تو

---
[1] خ ل - در حد

☼(مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش)☼

لاله رویاند سرشکم تازه درهرمرحله — پس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله
عشق دلبرقرعه زد چوندل نصیب او رسید — راه پیشش برگرفتم دل بدو کردم یله
برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او — شد سیه درگفتگو آمد جهان در مشغله
هندو روم و زنگ را برمن بشوراند همی — یار هندو چشم رومي عارض زنگي کله
در وداعش زآب دیده آتش دل داشت راز — کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
من دریده جیب و اندر گردن آنسیم تن — دستها درهم فکنده همچو گوي و انگله
رفته و گفته غم سوداش بر هر طایفه — کرده ازهجرانش برسرخاك درهرمرحله
آفتی آید همي هرگه مرا بیواسطه — اندهي زاید همي هرشب مرا بیفاصله
اندرین سرما زرنج راندن سخت ایشگفت — من چنانم درعرق چون کودکان در آبله
صحن دریا روي هامون گشته ازموج غبار — باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله
چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای ☼ باد را از برگهاي خشك بانك چنگله
خنجر برق آمده برتارك کوه و شده — زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
من فکنده راحله برسمت هنجار جبل — مدحت بوسعد بابو کرده زاد و راحله
آنکه بستاند شکوهش قوت از هرنائبه — وانکه بربندد هراسش راه برهر نازله
ملك و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا — دین و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه — بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همي — گرنه ازحلمش زمین ایمن شدی از زلزله
هیبتش چون بانگ برعالم زد افکانه شود — هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
اي سؤال آزمندان از صحیفهٔ جود تو — چون دعاي نیك مردان درصحیفهٔ کامله
بندجود و طوق منت ساختی زیراکه هست — مکرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله
گر نبیند چشمم ازتو زود سودي بي زیان ☼ نشنود گوش تو ازمن دیر شکری بي گله
تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد — مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد[1] بساط   کسوت لهو ترا کف طرب گیرد که

صید جان دشمنانت شد بآواز اسد   تخم عز دوستانت گشت بار سنبله

تا همی نزدیك ذوق ارکان و اوزان بحور   از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله

باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان   باد باغ عشرتت خندان و گریان بلبله

بد سگالان ترا جانها و دلها روز و شب   از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله

چشم و دلشان سالها از درد زخم و تف رنج   حلقهای نیزه باد و حقه هاي مشعله

سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته   چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله

من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال   که فریضه‌ست اول آنگه سنت آنگه نافله

چست برکندی مرا بی هیچ جرم واحتیال   * خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله

شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو   دشمنان دو زبان و دوستان یك دله

مست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش   * دیلمان خاکپاي سر برهنه یك گله

همچو مازو رویشان نغج و سیه همچون تذرو[2]   چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله

رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض   گوئیا دارند با دلقوه و درد چله

کبر کردندی همه بر کنفشان بی کوردین   صدر جستندي همه در پایشان بیحاصله

خانه من زان سگان گوشکم شد پار گین   حجره من زان خران پر شکم شد مزبله

خردهٔ سیمم نماند از خرج ایشان در گره   ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله

حاصل و ناحاصل آن پنج و یرانه مرا   خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله

والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد   یکجو و یك حبه و یکذره و یك خردله

☼(مدحتگری)☼

ای نصرت و فتح پیش بر کرده   تن پیش سپاه دین سپر کرده

بردست نهاده عمر شیرین را   جان گرد میان خود کمر کرده

از ملتان تا بحضرت غزنین   برمایه نصرت و ظفر کرده

---

۱ خ ل – باشد   ۲ خ ل – تزرد

نه لشکر بیکران بهم خوانده   نه مردم بیعدد حشر کرده

از لشکر ترك و هندو افغانان   بر باره هزار شیر نر کرده

وز بهر شکار بد سگالان را   چون گرسنه شیر پر خطر کرده

بگرفته عنان دولت سلطان   توفیق خداي راهبر کرده

بردشت زمرد جنگ سد بسته   در کوه به تیغ تیز در کرده

بر دامن کوه کوفته موکب   گوش ملك سپهر کر کرده

وین روشن دیده مهر تابان‌را   از گرد سپاه بی بصر کرده

صدساله زمین خشك‌را از خون   تاماهي و پشت گاو تر کرده

صحرای فراخ و غار بي بن را   از خون مخالفان شمر کرده

کفار ز بیم تیغ برانت   بر کوه چو رنگ مستقر کرده

بر کشور جنگوان زده ناگاه   هر زیر که یافته زبر کرده

افروخته تیغت آتش سوزان   مغز و دل کفر پر شرر کرده

انگیخته روز معرکه ابری   بارانش ز ناچخ و تبر کرده

بر دشمن کسوتی بپوشیده   وان کسوت تازه را عبر کرده

از خاك درشت ابره‌را داده   وز خون سیاهش آستر کرده

مر عالم روح را بیکساعت   چون بتکده‌ها پر از صور کرده

اینساعت عالم دگر بوده   آنساعت تیغ تو دگر کرده

کاری که بده سفر نکردی کس   آسان آسان بیك سفر کرده

آنجا زدهٔ که اهل آن دلها   بودند ز کفر چون حجر کرده

نه بوی رسیده دروی از ایمان   نه باد هدی برو گذر کرده

هر پیرپدر که از جهان رفته   ده عهد بکفر با پسر کرده

خوانم دهن مبشرانت را   مانند صدف پر از درر کرده

ای همت و عادت ترا ایزد   فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد   از نصرت و فتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده   آري پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید   کش ناری پیش همچو زر کرده
نو روز بخدمتت همي آید   گیتی همه پر زبار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه را یابی   چون دیبه روم و شوشتر کرده
ازکوه شکفته لاله‌ها بینی   سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمري   این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده   سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان   پرزهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت   در روي و دماغ تواثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف   یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده   در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو   داروی تن ودل و جگر کرده
روزان و شبان زبهر مدح تو   دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی   از گفته من پر از گهر کرده
کي باشی باز گشته زانجانب   نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت وفتح رامن اندرخور   بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت   وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد   آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا   رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی   باغ طرب تو تازه‌تر کرده

✿(مدح محمد خاص)✿

دولت خاص و خاصه زاده شاه   رایت فخر بر کشید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت   در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملك را داد رای او رونق   ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم دست   حشمتش بست برحوادث راه
آسمانیست بر جهان هنر   آفتابیست در میان سپاه
چون زحضرت بسوی هندستان   زد بفرمان شاه لشکرگاه
چشم گیتی بتیغ کرد سپید   روی گردون بگرد کرد سیاه
در همه بیشها ز سهمش رفت   شیر شرزه بسایه روباه
آبدان شد همه ز باران ریگ   بارور شد همه بدانه گیاه
کشت پیدا نبود و هرمنزل   بود انبارهای کوفته کاه
دشت مازندران که دیو سپید   دروی ازبیم جان نکرد نگاه
گرمي او نبرده بوی نسیم   خشکی او ندیده روی میاه
روز بودی که صد تن کاری   اندرو گشتی از سموم تباه
شد بهشت برین بدولت او   حوض کوثر شد اندرو هرچاه
ره چنان شد ز آب کاندر وی * حاجت آمد سپاه را بشناه
ای بزرگي که ملك رای ترا   کرد اقرار طوع بي اکراه
باشد افزون زده هزار سوار   که بر اقبال تو شدند گواه
نیست برحزم تو قدر واقف   نیست از عزم تو قضا آگاه
هم ترا خسرویست سیرت و رسم   هم ترا ایزدیست فره و راه
هم مرا دشمنست گشت فلك   کوششم در زمانه هست تباه
هیچکس داشته‌ست ازینگونه   معجزاتي علیك عین‌الله
بهمه کار عون و ناصر تو   رای پیرست و دولت برناه
از چو تو محتشم فروزد ملك   وز چو تو پیشگاه نازد گاه
ابر بارندهٔ بپاداشن   بحر آشفتهٔ . بباد افراه

۱ خ ل ـ گردان

ای عمیدی کز آستانه تو   خاك روبند سر کشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم   مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو   دست درشاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار ازمن   باز گردد همي ز کرده گناه
بسلام آمدم همي هر روز   دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام   تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی   باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم   که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را زتن برآید جان   چون بدین غم ز دل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز   دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2]   پشت گردون بخدمت تو دوتاه
بینی از بخت هرحه جوئي جوي   یابي از چرخ هرچه خواهی خواه

☆(گفتگو باخویشتن)☆

ای سرد و گرم دهر کشیده   شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته   بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3]   بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده   در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده   در دشتها بوهم دویده
در سمجهای حبس نشسته   با حلقه هاي بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته   در دشتها چو باد تفیده
بي بیم در حوادث جسته   بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده   واندیشه آتش تو دمیده

١ خ ل - تن   ٢ خ ل - ببیل   ٣ خ ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته   یکندره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده[1]   انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت و اشعارت   از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته   شاخیست فکرت تو دمیده
هرکس بري ز شاخ تو برده   هرکس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی حبر   ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمیکند ز لباده   بر تر نمیشود ز ولیده
وان کسوتیکه محنت رشتهست   نابافتهست و نیم تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم   در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته   بیچان بجان چومار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته   قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن توجست گسسته   هوش از سر[2] تو پاك رمیده
چشمت ز گریه جوي گشاده   جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته   افلاس بر سر تو رسیده
نه بی بکام راست نهاده   نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روي تو کرده   نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست   زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار   برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را   صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنك   شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته   روز جواني تو پریده
بر مایه سودکرد چه داری   ای تجربت بعمر خریده

١ خ ل- ستوده   ٢ خ ل - بر

حق تو مي‌نبيـنـد بيني — اين سرنگون بچندين ديده
حال تو بيحلاوت و بيرنگ — مانند ميوه ايست مكـيده
هم روزى آخرت برساند — ايزد بدانچه هست سزيده
مسعود سعد چند كنى ژاژ — چه فايده ز ژاژ لبيده[1]

☆(ستايش ثقةالملك طاهر بن على)☆

اى ملك ملك چون نگار كرده — در عصر خزانها بهار كرده
شغل همه دولت قـرار داده — در مركز دولت قـرار كرده
از عدل بسى قاعده نهاده — بر كاك تكاور سوار كرده
كاكي كه بسى خورده قار و گيتى — در چشم معادى چو[2] قار كرده
گويد همه روزه بلنـد گردون — كوهست بما بر مدار كوه
اين ملك بحق طاهر على را — هست ازهمه خلق اختيار كرده
تو صدر جهانى و صدر حشمت — از حشمت تو افتخار كرده
اقبال تو مانند گـل شكـفته — در ديدهٔ بد خواه خار كرده
اي هيبت تو چون هزبر حربى[3] — جان و دل دشمن شكار كرده
كام ملك كـامگـار عادل — بـر كام تـرا كامگـار كرده
مسعود كه پيش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار كرده
اى شهر گشائي كه مر ترا شه[4] — بر كل جهان شهريار كرده
پرورده بحق عدل راو تكيـه — بر ياري پروردگـار كرده
اى از پدر خويش كار ديده — بهـتر ز پدر باز كار[5] كرده
زيور زده دولت[6] و بحشمت — ازجاه تو دولت شعار كرده
اقبـال تـرا روزگـار شاهى — تاج و شرف روزگـار كرده
اى روز بزرگيت را سعادت — در دهـر بسى انتظار كرده

---

١ خ ل - خبيده ٢ خ ل - عدو همچو ٣ خ ل - شرزه ٤ خ ل - ايزد
٥ خ ل - يادگار ٦ خ ل - بدولت و حشمت

اي حيدر مردى و مردى تو — بر ملـك ترا ذوالفقار كرده
اي عالم رادى و رادي تو — مر سايل را با يسار كرده
درياب تنم را كه دست محنت — در حبس تنم را نشار كرده
هست اين تن من درحصار انده — جانرا ز تنم در حصار كرده
من دي بـبر تو عزيز بودم — وامروز مرا حبس خوار كرده
بيرنگم و چون رنگ روزگارم — بر تارك اين كوهسار كرده
اين گيتى پر نور و نار زيفسان — نور دل من پاك نار كرده
بامنش بسى كار زار بوده — برمن ز بلا كار زار كرده
اين آهن در كوره مانده بوده — برپاى منش چرخ مار كرده
چون دانه نارم سرشك انده — آ كنده دلم را چو نار كرده
انديده بر خون زمين زندان — در فصل خزان لاله زار كرده
بيمارى و پيرى و ناتواني — دو بند مرا زرد و زار كرده
اين چرخ نهال سعادتم را — بر كنده و بي بيخ و بار كرده
نى نى كه مزور شدم ز رنجى — كو بود تنم را نزار كرده
زين پيش بزندان نشسته بودم — بيمار دلم را فـكار كرده
از آتش دل محنت زمانه — چون دود تنم پر شرار كرده
اندر غم و تيمار بيشمارم — پيداست همان را شمار كرده
امروز منم با هزار نعمت — صد آرزو اندر كـنار كرده
زين دولت ناساز گار بوده — با بخت مرا سازگار كرده
از بخشش تو شادمانه گشته — اقبال توام بختيار كرده
باريده دو كفت چو ابر بر من — ايام مـرا بى غبار كرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم — بر پشت ستوران بار كرده

تو با فلك تندكار زارى   از بهر مرا كار زار كرده
از رغم[1] مخالف پناه جانم   اندر كنف زينهار كرده
من بنده از صدر دور مانده   بر مدح و دعا اختصار كرده
از دورى ناديدن جمالت   تيمار سرم را خمار كرده
تاچهره گردون بود بشبها   از اختر تابان نگار كرده
در ملك شهنشاه باد و يزدان   اقبال ترا پايدار كرده
توپيش شه تا جدار و گردون   بد خواه ترا تاج دار كرده
در دولت سالي هزار مانده   يك عز تو گردون هزار كرده
بر ياد توخورده جهان و دايم   از خلق ترا يادگار كرده

☼(مديح ملك ارسلان بن مسعود)☼

اى بعارض سپيد و زلف سياه   چون لب خود نبيد لعل بخواه
روى دولت سپيد و قصر سپيد   روز دشمن سياه و چتر سياه
مملكت را هزار شمع فروخت   مى بيار اى بروي شمع سپاه
تا مي چند جانفزاى خوريم   بر بساط بقاى دولت و شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود   ملك عدل ورز داد پناه
پادشاهي كه بر بزرگي او   دارد اقبال او هزار گواه
اى خداوند بندگى ترا   گيتى اقرار كرده بى اكراه
آفتابى بوقت پاداشن   آسمانى بگاه باد افراه
ناصحت را نكرد گيتى رد   دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هرچه راست نهاد   نكند گشت روزگار تباه
راز[2] تو بازمانه پيمان بست   چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم درازدست شده   كرد عدل تو از جهان كوتاه

۱ خ ل - غم   ۲ خ ل - روى

روزگار گناهكار امروز   باز گردد همى بعذر گناه
گاه و بيگاه زر همي بارد   تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو   برگ زرين دمد بجاى گياه
مهر گوئي كه از چهارم چرخ   روي تست از چهار پر كلاه
خاك بوسد سپهر هر روزى   پيش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشيد چرخ روشن‌چشم   چون سوي دولت تو كرد نگاه
ديد روي تو چشم چشمهٔ مهر   گفت شاها عليك عين‌الله
با تو يك روي شد جهان دو روي   با تو يكتاه شد جهان دو تاه
ملكت آراست از سپاه سپهر   هين برآراي چون سپهر سپاه
باز خراسان چوبار بردارے   سوى ملك عراق دركش راه
مملكتها ستان و شاهان بند   پادشاهي فزاي و دشمن كاه
خسروان بزرگ هفت اقليم   خاك روبند پيش تو به جباه
زير زخمت چه تاب دارد كوه   پيش صرصر كجا برآيد كاه
شيرشرزه چو از نخير بخاست   * پيش در بيشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بيژن   نيست جاش ازجهان مگرتك چاه
تا ز گردون همى فروزد روز   تا ز دوران همي فزايد ماه
چون فروزنده روز بادت ملك   چون فزاينده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پير   عون ملك تو دولت برناه

☼(تهنيت فتح هندوستان ۱)☼

اي ذكر خنجر تو بعالم سمر شده   وز عدل تو بچين و بماچين خبر شده
گردون بپيش همت توگشته چون زمين   دريا بنزد دو كف[2] تو چون شمر شده
زى حلم و طبع تو نسب آرند كوه و بحر   زآنند هردو پر گهر و پر درر شده

۱ - اين قصيده در نسخهٔ چاپى نيست   ۲ خ ل - دولت

اندر جهان سراسر از خاطر و گفت   دانش خطر گرفته و زر بي‌خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا   وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب   وآن کیست نه ز دولت تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد   وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن   در تارك و دو دیده شیران نر شده
ای انکه در دو موضع کاك و حسام تو   یاري ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خرامي بخرمي   از فر تو جهاني بینی دگر شده
رایان هند راو امیران تغز را [1]   لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده
اکنون بهند بینند از سهم و هیبتت   صد خاندان شاهان زیرو زبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس   ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌هاي هند کنون بیخلاف هست   شیر از نهیب تیغ تو بیخواب وخور شده
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ   اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت   همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه   با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم   هریك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار   اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجي [2] ازنیام   بینند کارزار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو   عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
باتو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك   جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان   در باغها درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدیست   کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
بادي همیشه شاها در نصرت خداي   اقبال پیش رایت تو راهبر شده

۱ خ ل - لتزرا   ۲ خ ل - ضیمرانی آهختی

از نام تو بروم بترسیده شاه روم   وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دو غزو ترا گشته داستان   وان داستان بگرد جهان در سمر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون   بر داعیان [1] دولت خود کامگر شده

☼(از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)☼

ایے لاهوور ویحك بی من چگونهٔ   بی آفتاب روشن [2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا   بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تو مرغزار بودي و من شیر مرغزار   * با من چگونه بودي و بي من چگونهٔ
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده ست   با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
بر پای تو دو بند گرانست چونتی [3]   بي جان شدی تو اکنون بي تن چگونهٔ
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد   کاندر حصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گر در حضیض برکشدت باز گونه بخت [4]   از اوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی   دردا که تو برهنه چو سوزن چگونهٔ
در هیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر   با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا ز دوست یکایك تهی کنار   با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاك   با مار حلقه گشته ز آهن چگونهٔ
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی   با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
در باغ نوشکفته بکردی [5] همی نظر   وز بیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم   محنت زده بویران معدن چگونه
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب   در سمج تنگ بیدر و روزن چگونهٔ
ای جرّه باز دست گذار شکار دوست   بسته میان تنگ نشیمن چگونهٔ
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی   امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو   بي در کشاده طارم و گشلن چگونهٔ

۱ خ ل - نزدعیال   ۲ خ ل - تابان   ۳ خ ل - گران بود چون شوی
۴ خ ل - باز گو بیخت   ۵ خ ل - نکردی

☼(مدح سيف الدوله محمود)☼

ز در درآمد دوش آن نگارمن ناگاه   چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

چگونه شاد شود عاشق زهجر غمی   که یار زیبا از در درآیدش ناگاه

ز شادمانی گفتم چو روي او دیدم   که ای نگار توئی لا اله الا الله

سپید کرد شب من بدان رخان سپید   سیاه کرد دل من بدان دوزلف سیاه

بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم   بناز گفت زمن هرچه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ   که می بکامم چون ماه از آن رخان چوماه

اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف   چرا چو یوسف من مانده ام زعشق بچاه

دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك   دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه   که دوستی را یارا کند عتاب تباه

بساز مجلس خرم بیار باده لعل[1]   من و تو باده خوریم ای نگارهم زین گاه

بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین   که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه

خدایگانی کورا زمانه بر دولت   بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه

شهی که هست براز فرقدان بصدر و بقدر   مهی[2] که هست براز مشتری بجای بجاه

برآسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت   وزآفتاب کلاهش گذشته پر کلاه

ازو ببالد هنگام رزم تیغ و کمند   وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه

ایا زتیغ تو بدخواه جفت اندوهان   چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه

رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان   نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه

برآن سبیل که ازحاجبان او نعمان   گشاده کران چون سوی او کشید سپاه

فشاند جان عدو برهوا بجای غبار   براند خون عدو برزمین بجای میاه

زخون حاسد دین آن زمین چنانشد رنگ   که جز طبرخون ناید از آن بجاي گیاه

خدایگانا بیشك بدان که هر روزی   خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

1 خ ل - یار باده خرم بساز مجلس خوش   2 خ ل - شهی

چگونه مدح کنمت اي خدایگان جهان   و گرچه هست مرا رهنماي عون الله

جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد   مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه

تو بحر گوهر موجي بروز پاداشن   تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه

همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز   ولي بلهو و نشاط و عدو بویل و بواه

☼(مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود)☼

ز فردوس با[1] زینت آمد بهاری   چو زیبا عروسی و تازه نگاری

بگسترده بر کوه و بردشت فرشی   کش از سبزه پودست و زلاله تاری

بگوهر بپیراست هر بوستانی   بدیبا بیاراست هر مرغزاری

بتی کرد هر گلبنی را و شاید   که هر گلستانیست چون قندهاري

برافکند بر دوش این طیلساني   درآویخت در گوش آن گوشواری

میی خواه بویا چو رنگین عقیقی   بتی خواه زیبا چو خرم بهاری

همه کارها را نیاسیز برهم   ز هر پیشکاری همیخواه کاری

ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی   ز معشوق بوسی زدلبر کناری

زمینی است چون صورت دلفروزي   هوائیست چون سیرت بردباری

ز روی تذروان زمین را بساطی   ز پشت کلنگان هوا را بخاری

اگر چرخ دارد زهر گونه چیزی   که شاید نمودن بدان افتخاري

ز شاهان گیتی بگیتی ندارد   چو خسرو براهیم مسعود باری

جهان شهریاری که در شهریاری   زمانه ندارد چنو[2] شهریاري

چو او کامگاریکه از کامگاران   نشد چیره برکام او کامگاری

بر جود او آب دریا سرابي   بر قدر او چرخ گردان غباری[3]

ثواب و عقابش بمیدان و ایوان   فروزنده نوري و سوزنده ناری

بدان آتشین تیغ در هر نبردی   گرفته ست هر خسرویرا عیاري

1 خ ل - بر - بارتبت   2 خ ل - نبیند زمانه چواو   3 خ ل - حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی　　شهان جهان را بهر کارزاری
بر آورده گردی ز هر تند کوهی　　فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران‌را فروغی　　نه با گنج او کوهها را یساری
جهاندار شاها جهانرا بشاهی　　نکردست گردون چوتو اختیاری
نبودست چون امر و نهی‌تو هرگز　　زمانه نوردی و گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فرا کف　　که نه در دل دشمنت خست خاری
ازیشان برآید همه کام نهمت　　کرا بود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت　　ندیدست کس‌ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید　　بیابد هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی　　همی تا بود آتشی را شراری
همی دیدهٔ بر گشاید گیائی　　همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری　　رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رودسازی　　گهت چشم برصورت میگساری

☆(هم در مدح او و شکوه از تیره‌بختی)☆

جداگانه سوزم ز هر اختری　　مگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ　　ز چشم من‌آبی ز دل آذری
همه[1] کاربازیچه گشتست از آنك　　سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی　　گهی دیدهٔ سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستامی شود　　گهی بازد از آبگون چادری
ز زاغی گهی دیده بانی کند　　گه از بلبلی باز خنیاگری
گه از باد بویا کند مانیی　　که از ابر گریان کند آزری
بهرخار چندان همی گل دهد　　کجا یك شکوفه‌ست برعرعری

---
[1] خ‌ل - همی

من ازجور این کوژپشت کبود　　همی بشکنم هر زمان دفتری
چوتاریخ تیمار خواهد نوشت　　جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غمم کاندروی　　به تشدید محنت شدم مضمری
بمن‌صرف گردد همه رنجها　　مگر رنجها را منم مصدری
دلم گرزاندوه بحری شدست　　چرا ماندم ازاشك درفرغری
بلای مرا مادر روزگار　　بزاید همی هر زمان دختری
نخورده یکی ساغر ازغم تمام　　دمادم فراز آردم ساغری
حوادث زمن‌نگسلدزانکه‌هست　　یکی را سراندر دم دیگری
مرا دهر صدشربت تلخ داد　　که بنهادم اندر دهان شکری
ز خارم اگر بالشی می‌نهد　　بسا شب که کردم زگل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا　　بس اورا زبانیست چون‌خنجری
زمانه ندارد به از من پسر　　نهانم چه دارد چو بد دختری
از آن می‌بترسم که موی سپید　　کنون برسرمن کند معجری
زخون‌جگر وزطپانچه‌مراست　　چو لاله‌رخی چون بنفشه بری
نه‌رنج مرا درطبیعت بنی‌است　　نه کار مرا از جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نه بدی　　نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی　　بود دروجود اینچنین پیکری
اگربی‌عرض جوهری‌کس‌ندید　　مرا گوببین بی عرض جوهری
بحرص سروئی که سود آیدم　　زبان کرده‌ام‌گوش‌همچون‌خری
درآن تنگ زندانم ایدوستان　　که‌هستم‌شب‌وروز چون‌چنبری
کرا باشد اندر جهان خانهٔ　　زسنگیش بامی ز خشتی دری
درو روزنی‌هست چندان کز آن　　یکی نیمه بینم ز هر اختری
درین تنگ منفذ همی بنگرم　　بروی‌فلك راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام   تواند چنین زیست جاناوری

زحال من ای سرکشان آگهید   بسازید بر پاکیم محضري

چرا میگذارد برین کوهسار   چنان پادشاهي چنین گوهری

ملك بوالمظفر که زیر فلك   چو او شهریاری ندید افسری

سر افراز شاهی که اقبال او   دگر گونه زد ملك‌را زیوری

زمانه مثالی فلك همتی   زمین کدخدائی جهان داوري

سپهری که با همت او سپهر   نماید چنان کز ثریا ثری

جهانی که در ذات او ازهنر   بجوشد بهر کشوری لشکری

دراطراف شاهیش عادی نخاست   که نه‌هیبتش زدبراو صرصری

سرگرز او چون برآورد سر   نیارد سر ازخط کشیدن سری

یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی   گر ازسنگ خارا بود مغفری

همی‌گوید اندرکفش ذوالفقار   جهانرا زسر تازه‌شد حیدری

درآفاق با زور و بازوی او   کجا ماند از حصنها خیبری

از آن تا نماند زدشمنش نسل   نبینیش دشمن مگر ابتری

ثواب و عقابش بهر بامداد   کند صحن‌میدان او محشری

چو فرخنده بزمش بهشتی بود   شود درسخا دست او کوثری

زخوبان چوایوان بهاری کند   زخلعت شود بزم او ششتری

چوعنبردهد بوی خوش خلق‌را   که نفروزدش خشم‌چون مجمری

مکن بس شگفتی زخلقش ازآنك   تهی نیست دریائي از عنبری

نخوانم همی آفتابش ازآنك   جهان نیستش نقطه خاوری

به از رای هندست هر بندهٔ   به ازخان ترکست هر چاکری

شها شهریارا کیا خسروا   که برتر نباشد زتو برتری

درین بند بابنده آن میکنند   که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رائي و ازدورمن   بامید مانده چو نیلوفری

بپرور بحق بنده‌را کزملوك   بگیتی چوتونیست حق‌پروری

چو اسبان تازی شکالم منه   به تلبیس و تذویر هر استری

نه‌چون‌بنده یکشاه‌را مادحست   نه‌چون‌سامری درجهان‌ساحری

شه نامجوئي و از نام تو   مبیناد خالی جهان منبری

شود هفت کشور بفرمان تو   غلامیت سالار هر کشوری

✿(مدیح دیگر ازآن پادشاه و شمهٔ)✿
✿(از روزگار سیاه خویش)✿

ای فلك نیك دانمت آری   کس ندیدست چون‌تو غداري

جامهٔ بافیم همی هر روز   از بلا پود و از عنا تاری

گر دری یابم زنی بندي[1]   ور گلي بینم نهی خاری

نه بتلخي چوعیش من زهری   نه بظلمت چو روز من قاري

گر مرا جامهٔ زمستانی   آفتابست قانعم آری

کرد تاریك ابر پر نم را   چون نیستاني از هوا تاری

آفتاب ای‌عجب حواصل شد   که بسرماش جست بازاری

گر بیابم دراین زمان بخرم   من بدستی از او بدیناری

ای شگفتی کسي درین عالم   دید بی زر چومن خریداری

منم آنکس که نیست تمکینم   در دیاری ز هیچ دیاری

نه مرا یاربی دهد حری   نه بمن نامهٔ کند یاری

مردهٔ ام چو زندهٔ امروز   خفتهٔ ام بسان بیداری

که چو بومي نشسته برکوهی   که‌چو ماری خزیده درغاری

دل زانده فروخته شمعی   تن زتیمار تافته[2] تاری

---

۱ خ ل - سدی   ۲ خ ل - بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی   ندهد شاخ فضل من باری

درعذاب تن منی شب و روز   *   نیست پنداریت جزاین کاری

مر مرا اندکی همي ندهد   *   کاندکی باشد از تو بسیاری

من بدین رنج حبس[2] خرسندم   این قضارا نکردم انکاری

تا عزیزی نبیندم بجهان   در بلای نیاز چون خواري[3]

گه بکوشم بجهد چون موری   گه بپیچم ز درد چون ماری

گر مرا کرد پادشا محبوس   نیست بر من ز حبس او عاری

بر جهاني کند سر افرازی   هر که بندش کند جهانداری

مر مرا حبس خسرویست که نیست   خسرویرا چو او سزاواری

پادشا بوالمظفر ابراهیم   چرخ فعلی زمانه آثاری

آنکه یك بخشش نباشدو نیست   ملك بحري و ملك کهاری

آنکه با او ندارد و نارد   مهر سنگی و چرخ مقداري

آنکه تاخاست از کفش ابری   گشت گیتی همه چو[4] گلزاری

نه زمین را چو مهر او آبي   نه فلك را چو کین او ناري

ای نبوده بنای گیتی را   بکف و رای چون تو معماری

بنده مسعود سعد سلمان را   بیهده در سپرد مکاری

که نکردهست آنقدر جرمی   که بسرد بلبلی بمنقاري

تو چنان دان که هست هرموئی   بر تن او بجای زناری

گرنه خونش ازغذای مدحت توست   باد در زیر تیغ خونخواري

ور نخواهد زبهر ملك تو چشم   باد هر دیده ایش مسماری

خسروا حال او بعقل بسنج   که به از عقل نیست معیاری

کیست او درجهان زمنظوران   نه عمیدیست او نه سالاري

---

۱ خ ل ـ نزند نزد   ۲ خ ل ـ حبس و رنج   ۳ خ ل ـ خون خواری   ٤ خ ل ـ شکفته

زار بنده ضعیف درویشي است   جفت رنج و رهین تیماری

نه بملك تو دارد آسیبی   نه ز سر تو داند اسراری

نه بپوشد فراخ پیرهنی   نه بیابد تمام شلواری

تنش در حسرت زبر پوشی   سرش در آرزوی دستاری

نیك اندیشه است و بد روزي   پست بختی بلند اشعاری

تا نفس میزند بهر نفسی   دارد از روزگار آزاری

زینهارش ده ای پناه ملوك   کوهمی خواهد از توزنهاری

تا نیفتد ز باد طوفانی   تا نگردد ز چرخ دواری

باد هر بنده ایت بر تختی   باد هر حاسدیت بر داری

☆(مدح دیگر از آن پادشاه)☆

اگر مملکت را زبان باشدی   ثنا گوی شاه جهان باشدی

ملك بوالمظفر که گر قدر او   عیان گرددی آسمان باشدی

شه کامراني که خواهد فلك   که مانند او کامران باشدی

اگر شکل خلقش پدید آیدی   شکفته یکی بوستان باشدی

وگر آتش تیغ سوزانش را   چو سوزنده آتش دخان باشدی

یکی دوزخي باشدی سهمگین   که دوزخ درآسیب آن باشدی

شها شهریارا حقیقت شمر   *   که گر مملکت را روان باشدی

به پیش تو چون بندگان دگر   همیشه کمر بر میان باشدی

جهاندار شاها اگر پیش تو   چو بنده دوصد مدحخوان باشدی

یقین دان که افزون ازآن نامدی   که درمجلس باروخوان باشدی

رهی تو کر صد دهان داردی   که درهر دهان صدزبان باشدی

بدان هرزبان صدلغت داندی   که درهر لغت صدبیان باشدی

بنان گرددی مویها بر تنش   یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گردآمدی وگرچند بس بیکران باشدی
زصدداستان کازثنای تواست همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تابتك عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کوتنش را چو کرك هم ازپوست برگستوان باشدی
فلك خواهدی تاترا روزوشب چوشبدیز درزیران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهرو ماه ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگرجویها راکه دربیشه‌هاست ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی درسخا همه سود عالم زیان باشدی
شهی کرتو ترسان شود خواهدی که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو زمانی تنش‌را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی اگرجز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمي داردی نه طبع جهان شادمان باشدی

---

۱ خ ل - کران

☼(ناله از حصار نای)☼

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوك سر زفلك بر گذاشته زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف خطی بدستم اندر چوزلف دلربای
ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
امروز پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پي وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نگار سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم ازرمح آب داده و از تیغ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار ممکن بود که سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف گیتی چه خواهد ازمن درمانده گدای
گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدي ساعتی برو وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار جز صبر و جزقناعت دستور و رهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد وی کور دل سپهر مرا نیك برگراي
اي روزگار هرشب و هرروز از حسد ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان * بر سنگ امتحانم چون زر بیا زمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز * وز بهر حبس گاه چو مارم همي فسای
اي اژدهاي چرخ دلم بیشتر بخور * وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین * وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم * از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند باطلم ملك * کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روز گار * این روز گار شیفته را فضل کم نمای

☆(مدح ملك شیرزاد)☆

اي چرخ مشعبد چه مهره بازي * وی خامه جاری چه نکته سازي
اي تن چه ضعیفی و چه نژندی * ای شب چه سیاهي و چه درازي
ای عشق جگرسوز سخت زخمی * وی صبر گلو گیر تیز گازي
ای روی همه روز لعل و زری * وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودي * ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل چه طراز هوا نگاری * بر جامه مهر بت طرازي
هرچند بروبش نیازمندی * تاچند کشی ناز[1] آن نیازي
ای خاطر مسعود سعد سلمان * شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی * بر بازوی دولت امیر غازي
فخر ملکان شیرزاد شاهی * کورا رسد از فخر سر فرازی
ابری که ز بارانش می نروید * از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری * وی بازوي دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمي بلای بخلی * درمان نیازی علاج آزي
آرام نیابی بهیچ وقتی * کز کوشش و بخشش در اهتزازی

---

1 خ ل - بار   2 خ ل - بدیع

تو رستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیر زینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازي
یك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر و جد خود برغبت * آماده شوی تو بغزو تازي
نامحترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازي
در بوتهٔ پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازي
جمعي ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح چمي با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازي است پیشش * جان بازی اورا مدار بازی
بشنو سخن او و بر خلافش * مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو ناید از دگر کس * کي کار حقیقت بود مجازی
دیده ست کسی از گوزن شیری * جسته ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

☆(درجواب قصیده یکی از شعرا)☆

اي بتو زنده نام حاتم طي * صاحب صدهزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد * تا تو نسبت همي کنی بقصی
خاك را برفلك مفاخر تست * تا تو بر وی همي گذاری پي
از سخاي تو منکسر شده بخل * وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم و فضل را چونانك * گوشت را خون و استخوانرا پی

چون گل ازنم همی بخندد ملك   تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد زحشمت تو   گفت ناگه ببانگ هیبت هی
گشت زرازنهیب جودتوزرد   رفت گلرا زشرم خوی توخوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر   صیت فضل تو رفته درهرحی
نشر کردی بمحمدت ذکری   که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت   دل دشمنت سوخته‌ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت   شد دم حاسد توچون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست   کآب بهتر هزار بار زمي
معجز نظم دیده‌ام تا تو   قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]
خوشتر ازآب می نبرد کسی   کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر توسپرد   چون توانم سپرد عز علی
گر چو ماهي نظر بود دردیم[2]   کی تواند رسید هرگز کي
تا بود آفتاب دردم ظال   دردم آفتاب یازد في
تا بمردیست نام رستم زال   تا برادیست ذکر حاتم طي
کاروانی و لشکری را رسم   بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام   باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته[3]   گفت هذاالکلام لیس به شئ

✿(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی   در باغ کهربارا مینا کند همي
بردشت آسمان گون تاثیر آسمان   شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان   از هردو شاخ باد چلیپا کند همي
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست   چشم شکوفه را ز چه بینا کند همي

۱ خ ل ـ آن‌ای   ۲ خ ل ـ گر چه ماه نظر بود در وهم   ۳ خ ل ـ نکته

بی کالك طبع شاخك شاه‌سپرغم را   بر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت   تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همي
این روزگار تازه درختان خشکرا   بنگر چگونه طرفه مطرا کند همي
این ابر نقشبند براین باد رنگریز   درباغ و راغ صورت دیبا کند همي
وین نوبهار زیبا برخاك وسنگ وچوب   بنگر که نقشهاي چه زیبا کند همی
شبها سرشك ابر قدحهای لاله را   پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان رعنا بر عشق کودکي   هامون و کوه پر گل رعنا کند همي
گریه ز ابر و خنده ز برقست نوبهار   از ابرو برق وامق و عذرا کند همی
بر شادي بهار نوآئین بجویبار   سروسهي نگر که چه بالا کند همی
سعي سپهر والا ازحسن باغ را   چون بزمگاه خسرو والا کند همي
گل مدح شاه گفت ازآن ابر هر زمان   اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همي
دهرضعیف پیر توانا شد و جوان   وین عدل پادشاه توانا کند همي
سلطان علاء دولت مسعود تاجدار   کاسباب دین و ملك چوآبا کند همي
شاهي که هول و کینه او برعدوي ملك   تابنده روز را شب یلدا کند همي
دولت همي چو خطبه اقبال او کند   منبر زاوج گنبد خضرا کند همي
کشتي حلم را که فرو میکشد بجاي   لنگر زجرم مرکز غبرا کند همی
ازطبع و راي و حلم متین و بلند و پهن   دریا و چرخ و که را رسوا کند همی
چرخ ازعلاش بین که چه بالا گرفت باز   بحرازسخاش بین که چه پهنا کند همی
آنرا که دل معرا باشد زعشق او   چرخ از لباس عمر معرا کند همی
صحرا ززنده پیلان گر کوه کوه کرد   که را بباد پایان صحرا کند همي
جزکوه نیست رخشش و در گرد کارزار   گرد مصاف گردش فکها کند همي
اندر کنار او نهد چرخ نعمتی   کانرا براو نه بخت مهنا کند همي
گرچه دوتاست گردون ازخلقت ایشگفت   اورا نیایش ازدل یکتا کند همی

شاها خجستهٔ طالع تو برج ملك را   بر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی
گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش   هرحکم را که راي تو امضا کند همي
آنخسروي و رادي دائم که امر ونهی   از در که تو ملجأ و ماوی کندهمی
شاها خدای داند تا لفظ روزگار   برجاه و قدر تو چه ثناها کندهمی
واندر بر چوسنگ رهي فکرت چونور   صد معجزه زمدح تو پیدا کندهمي
آری که مهر تابان یاقوت زرد را   رنگینو لعل در دل خارا کندهمی
مدحت چوطوق قمری بر گردنمنست   هر ساعتم چو قمری گویا کندهمی
شاها زمانه برتن من جور میکند   او را بدو گذاشتهام تا کندهمی
بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر   ازمن رمیده گشت و تبرا کندهمی
سودائی‌است بخت ونگویم که هرزمان   جرمی نکرده برمن صفرا کندهمی
چونهرچه‌بودخونهمه‌پالوده‌شدزچشم   بی‌خونمراچراست که‌سودا کندهمی
شیدانهاد بند گران دارم و مرا   بند گران بزندان شیدا کندهمی
بدخواه من بگوید برمن‌همه دروغ   وآنرا که او نبیسند اغرا کندهمی
نقاش چیره دستست آن‌ناخدای ترس   عنقا ندیده صورت عنقا کندهمی
هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند   این فعل بخت نحس همانا کندهمی
با منش کینه‌ایست ندانم زبهرچیست   وینهرچه او کند همه‌عمدا کندهمی
خواهم زروزگار چو گوید جواب‌من   یکره نعم کند نکند لا کندهمی
گرنه صواب کردم دانش نداشتم   کار صواب مردم دانا کندهمی
نه‌نه زمانه‌خودچکندخودزمانه‌کیست   حکم قضا خدای تعالی کندهمی
یارست با زمانه بهر کرده‌آدمي   بدها بدو زمانه نه تنها کندهمی
بربنده‌رحم‌کن که‌همی بنده‌جانوتن   درمدحو خدمت تو مسما کندهمی
درمدحت‌این‌قصیدهٔ غراست کافرین   هرکس براین قصیدهٔ غرا کندهمی
تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش‌عاشقان   قصه زعشق عروه و عفرا کندهمی
در پیش تخت خدمت‌بخت ترا فلك   بسته کمر بطوع چوجوزا کندهمی

☆(مدح ثقةالملك طاهر)☆

در کف دوزبانیست مرابسته دهاني   گوید چوفصیحان صفت بیت زمانی
آن کودك عمري که‌بود کوژ چوپیری   وآواز برآورده چو آواز جوانی
ترکیب بدیعش زجماد و حیوانست   شخصش زجمادی و زبان از حیوانی
چون زدین‌را نیست ازو ساخته کفی   تکیه زده برران و کف سیمین رانی
جانرا زهمه شادی دادست[1] نصیبی   دلرا زهمه رامش کردست ضماني
دربزم خداوند سراید غزل و مدح   صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زباني
طاهر ثقة الملك سپهري که زرایش   در ملك بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که‌هرروز سرازملك برآرد   گوید به بیاني که چنان نیست بیاني
نه چون ثقةالملک بود ملک‌فروزي   نه‌نیز چو مسعود ملك[2] ملك ستاني
ای‌جسم توجانی که سرشتست زنوری   هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی
در طبع توازچرخ نگشتست هراسی   بر عقل تو از دهر نماندست نهانی
افروخته رای تو همي ملک فروزد   اي رای‌تو تیغی که چنان‌نیست‌فساني
حزمت چوبیارامد و عزمت چو بجنبد   آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری   مهر تو و کین تو بهاری و خزاني
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد   خیزد ز دل بحر شراری و دخاني
از خامهٔ تو ملك بخوبي و بنغزی   چون لعبت آذرشد و چون‌صورت ماني
هرگز نکشد بي بگمان تو یقینی   هرگز نبرد بی بیقین تو گماني
کام تو بهر وقتی آراسته بزمي   جود تو بهر وقتی برداخته کاني
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز   داری ز ثنا سودي و ازمال زیانی
اي راي توآن‌سخت کمانی‌که ندیدست   این سخت کمان چرخ چواو سخت کماني
این طالع بختم سرطانست همیشه   زان کج رود این‌بخت‌بدم چون سرطانی

---

١ خ ل - در دست   ٢ خ ل - مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را … جان در غلیانست و تن اندر خفقانی

چون مردم بیمار که در بحران باشد … پیوسته همي گویم باخود هذیانی

گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار … مي بترکد این دل اگر گویم یانی

از رنج روانم را رفته همه قوت … زیرا که تني دارم چون رفته روانی

پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ … هر روز بجلوزي و هرشب بعوانی

تا دوزخي نبود درمانده نگردد … در دست چنین دوزخي زندانباني

من بسته بد خواهم غدنا که بدینسان … گردد چو مني بسته ابلیس[1] چنانی

این هست همه سهل جزاین نیست که امروز … در دل زندم دوری روی تو سنانی

جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر … ازراي کریم تو همی خواهد اماني

ور من بمرم فضل فروگرید و گوید … والله که ازین پس بنبینم چو فلاني

دردا و دریغا که شود ضایع و باطل … زین نوع بنانی و ازین جنس بیاني

نه نه که بحسن نظر دولت سامیت … آخر بکنم روزي با بخت قراني

امروز من از راي بلند تو بدیدم … ازدولت و اقبال دلیلي و نشانی

والله که بخواهم دید ار زنده بمانم … بر تن ز تو تشریفی[2] و برسر برکاني

خوش چیز ازآنست سبك چیزی باری[3] … از ساز بزر مال و برخشش چوگانی

وین حال عیانست مرا زانکه بر عقل … احوال جهان نیست نهانی چو عیاني

تاهیچ تهی نیست مکانی ز مکینی … چونانکه جدا نیست مکینی ز مکانی

یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا … بی صدری و دیواني بی بزمي و خواني

سرسبز تر از مورد و فزاینده تر از سرو … دلشاد ز هر سرو قدي مورد نشاني

چون لاله شده جام تو از باده و گشته … از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی

مي خواسته از غالیه خطی که دهانش … باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

۱ خ ل - تلبیس ۲ خ ل - تغییری ۳ خ ل - خوش گشته ازآن آب سبك خیزی تازی

☆(مدیح سلطان مسعود)☆

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمي … که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی

وگر سعادت کردی مرا بحق یاری … ندیم مجلس سلطان کامران شدمي

همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه … ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردي … مرا مبارز میدان امتحان شدمی

گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه … که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی

چو بلبلان همه دستان مدح او زدمي … چنانکه در همه آفاق داستان شدمي

چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك … چنانکه خواستمي درشرف چنان شدمی

علاء دولت مسعود کآسمان گوید … اگر نبودي قدرش کی آسمان شدمي

زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من … ز چرخ هفتم برملك دیده بان شدمی

بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم … وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی

ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا … بنفش رنگ چودیبای بهرمان شدمي

اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی … اگر ددانرا درجنگ میزبان شدمي

امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون … اگر بخانه رادیش میهمان شدمي

زمین چه گفت بیك بخششم تهی کردی … اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی

چه گفت لاله همه شکل جام او دارم … وگر نداشتمي زرد زعفران شدمی

همیشه خندان باشم ز شادیء بزمش … وگرنه ز ینسان من کي همه دهان شدمي

چه گفت مشتري ازبهر سعد طالع او … عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمي

چه گفت مریخ ازهستي طبیعت خویش … ز دوده خنجر براش را فسان شدمی

چه گفت خورشید ازبهر روز او تابم … وگرنه درشب همچون هوا نهان شدمي

چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه … کجا وسیلت شادی این وآن شدمي

چه گفت چرخ اگرعزم او نکردی عون … ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

۱ خ ل - خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد — من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی[1] — من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی[2]
چه گفت قهرش دل همرکاب غم گشتی — اگر نه بادل من زود هم‌عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم — بزخم اگرنه دوتا همچوخیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر اوشدم ورنه — زسهم حمله او سبز پرنیان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی — مرابزه پس من کژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گرهیبتش نه یار شدی — مرا بسوزش تیره تر ازدخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه ام برافشاندی — گر ازجبلت من مال وسوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد — کجا ازینسان من درجهان روان[3] شدمی
چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی — سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امیداوست یاری من — وگرنه بودی درجمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم بر او نپروردی — بنازولطف بسختی چواستخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او — مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چواو شه ندیدمی گرچند — گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرامعونت کرد — وگر نکردی من بیگمان گمان شدمي
قلم چه گفت مدیحش نویسم ارنه من — کجا گزیده یزدان غیب‌دان شدمي
سخن چه گوید گرحکمتش نکردی منع — گه روایت من برزبان زبان شدمي
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور — اگرچه لؤلؤ دریاو زر کان شدمی
شدم زمدحش عالی وگر نه درعالم — چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمي
بقاش گوید سالي هزار خواهم ماند — خدایراست خلود ارنه جاودان شدمي
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق — اگر بروزی درعهد او ضمان شدمي
نه تن بماند و نه جان اگرنه من همه روز — معین تن بدمي و دليل جان شدمی

۱ خ ل - نزدی ۲ خ ل - من ارنه زینسان برخلق پاسبان شدمی ۳ خ ل - بران

خدایگانا بادولت جوان بادی — وگر بخواستیی من زسر جوان شدمي
علاء دولت صاحبقران عالم شد — وگرنه من بجهان صاحب قران شدمی

☼(مدیح منصور بن سعید)☼

دور از تو مرا عشق تو کرده‌ست بحالي — کز مویه چو مویی شدم از ناله چونالی
تاشب دل من سوزی هرروز بجنگي — تاروز تنم کاهی هرشب بخیالی
مانندهٔ خورشیدي پیدا شده و من — ازتو شده ام زرد و خمیده چو هلالي
از وصلت خورشید شود ماه پریشان — من چونکه پریشانم نابوده وصالي
زآن قامت همچون الف و زلف چودالت — باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
درهرشکن زلف تو بندي و فریبی — درهرنظر از چشم تو غنجي و دلالی
مشك تو بجوشید بناز آتش رویت — يك قطره چکید ازوي شد نادره خالي
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه — گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصور سعید انکه ازو مجلس سلطان — چون چرخ زخورشید گرفته‌ست جمالی
ازآل وزیرالوزرائیست که هرگز — نه هست و نه بود و نه بود چون او والي
ای عالم رادی را بارنده سحابی — وی باغ بزرگي را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزاي تومدیحی — چون درهمه چیزیت نبینیم همالي
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود — کو برکف راد تو نباشد چو عیالي
ای انکه فزونست مدیحت زمقالات — درخواستی از بنده بدینگونه مقالی
تاطبع مرا صیقل اقبال تو باشد — در معرکه نظم نباشدش کلالي
من سبلت خلق بکنم باك ندارم — گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
. . . .[1] — هرگز نزند شیر تو از گله غزالي
تاباغ بجنبی شود از ابر بجنبی — تادهر بحالي شود ازدهر بحالی
هرروزت کم باد عدوئي و حسودي — هرلحظه فزون بادت جاهي و جلالی

۱ - مصراع اول این بیت را نیافتیم

☆(شکوه ازگرفتاری ومدح یکی از بزرگان)☆

ای شاد بتو جان من و جان جهانی   هر روز فزون بادا در جان تو جانی
خالي نهٔ از مکرمت و حری روزی   فارغ نهٔ از رادي و افضال زمانی
پیدا شود از رادی وزدولت هر روز   در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست تر ازفکرت و ازرای توتیري   نه تیزتر ازعزم و مضاي تو سناني
هنگام خزانست زمهر تو بهارے   درفصل بهارست زکین تو خزانی
جاه تو بشادی ها گشتست ضمینی   جود تو بروزی ها کردهست ضماني
دردولت امروز بچرخ ایمنم ازچرخ   زیرا که مرا جاه تو دادهست اماني
شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی   وز دولت تو هست بحمدالله نانی
نزد توسبك بودم از بس که گرانی   آري بر تو گشته ام اکنون چوگراني
والله که مرا پاك تر ازآب یقین است   تا بد نبری برمن بیچاره گماني
نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت   بیکار زشکر و زثنای تو زماني
درحبس چه آید زمن و من بچه ارزم   کامروز نمیبینم جز زندانبانی
فردا اگر از دولت تو یاري یابم   جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
چون ابر پدید آرم درمدح توطبعی   چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی
درنعت تو هرروز بموج آرم بحری   درمدح تو هرروز بعرض آرم کانی
گرچرخ ستمکار درین بندم بکشد   این گفته من ماند آخر به نشانی
گرهیچ بفر تو گشاده شوم از بند   درپیش خودم بینی بر بسته میانی
بخشاي بمن ازسرشفقت توکه هرگز   مظلوم تر ازمن بجهان نیست جواني
شخصی شده ازخوردن اندوه چوموئی   قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام نخواهي که بزرگان همه گویند   بندهاست فلاني را امروز فلانی
تا بر زمي آید ز دو مخلوق نتاجي   تا بر فلك افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه ساله بمین تو برطلی   آراسته همواره بسارت بعناني

گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل   چشم تو بمشوقی چون صورت مانی
آسوده شود ازجو ازامن تومسعود   زانگونه که آسوده شدست ازتوجهانی
درطبع نکوخواه تو نوری و سروری   در مغز بداندیش تو ناری و دخاني

☆(ناله ازحصار نای ومدح یکی ازبزرگان ۱)☆

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی   مبادا ترا زین نوا بینوائي
نواهای مرغان دوسه نوع باشد   تو هردم زني با نوائی نوائي
گرازعشق گویا شدستی توچون من   مبادات ازرنج و انده رهائي
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو [2]   ندانند ایشان بجز ژاژ خائي
همه جو فروشان گندم نمایند   تو گندم فروشی و اوزن نمائي
زهي زند باف آفرین باد بر تو   که بس طرفه مرغي و بس خوشنوائي
بخسبند مرغان و تو شب نخسبي   مگرهمچومن بسته درحصن نائی
نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی   تو ای بیغمي نزد من چون نیائی
بمن بر بلا از فراق تو آمد   نهنگ فراقی تو یا اژدهائی
همیشه دوچشمم براز آب داري   بچشم من اندر تو چون توتیائی
توای چشم من چشم داود گشتی   توای دامنم دامن اوریائی
ببر صحبت ازمن فراقا تو یکره   که دادهست بامن ترا آشنائي
وگر نه بنالم که طاقت ندارم   چگونه کنم صبر با مبتلائی
به پیش ولي نعمتم بار گویم   که دارد کفش برسخا پادشائی
که اوخاص شاهست ومن خاص دولت   براو دولت و بخت داد این گوائی
الا ای کریمي که اندر غمانم   بلارا نجاتي و غم را دوائي

۱- در دیوان چاپی قصیدهرا با این عنوان ضبط کردهاند «بمدح ابوالرشد رشیدالدین» ولی این قصیده باید درمدح محمدخاص یاعلی خاص باشد........ ۲ خ ل بدیدار توکو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم   که نعمان نبردي و حاتم سخائی
محمـد خصالی و آدم کمالي   براهیم خلقی و یوسف لقائی
اگرمدح و حمد و ثناراست معدن   تونی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کـند باید بدر آن دهاني   که ازنطق او چون تونی‌را ستائی
بتوحاجتی‌دارم ای خاص سلطان   که تو مرکز جود و کان عطائی
ازین شاعراني که آیند زی تو   ولیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه   ز بهر گدائي و کالاربائی
زمن بنده بر دل تو یادی نیاری   نپرسی نگوئي که روزي کجائي
چراغیست افروخته طبع شاعر   ضوآنکه فزاید که روغن فزائي
چوکم گشت روغنش تاریك‌سوزد   بمقدار روغن دهـد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری   چـگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت بشکست گردون گردان   فروماندم از ورزش کدخدائي
نکوگردد این پشت بشکسته آنکه   که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را   بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی توسرور * که تا او بیاید تو با او بیائی

☆(مدح علی خاص)☆

نگارمن توبی و یارغم‌گسار توبی   وگر بهار نباشـد مرا بهار توبی
جدا شدي ز کنارمن و چناندانم   که شب گرفته مرا تنگ درکنار توبی
چـگونه یابم با درد فرقت توقرار   که جان و دلرا آرامش و قرار توبی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا   زدام عشق بدست آمده شکار توبی
چوجو ببارست ازاشك دیده من‌زانك   بقد بر شده چون سرو جویبار توبی
مباد عمـر من و روزگار من بیتو   که شادی و طرب عمر و روزگار توبی
مرا نه‌جان‌هست امروزو نه جهان‌بیتو   ازنکه جان جهان من ای نگار توبی

ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت   عمید خاصه و سالار شهریار توبي
علی که خسرو هرساعتش همی‌گوید   چوجان‌و دیده‌ودل‌ملك‌رابکار توبی
بزرگ بار خـدایا گر افتخار کنی   ترا سزد که سر اهل افتخار توبی
خـدایگانا از بهـر هرمهم بزرگ   معین و رایزن‌و پشت و دستیار توبی
گر استواران دارد ملك بحاشیه بر   چو باز کار بجان افتد استوار توبی
سپرد جان و تن خویشتن بتوچو بدید   که پیش‌او بهمه وقت جانسپار توبی
اگر شکفته گلی باغ ملك را شاید   که دردودیده بدخواه ملك‌خار توبی
ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طي   بمردي و خرد و جود یادگار توبی
چو جود ورزی دریاي بیـکراني تو   چو رزم جوئي گردون درمدار توبی
بپیش تو همه گردنکشان عصر امروز   پیاده اند بهر دانش و سوار توبی
بعرضگاه بزرگي که عرض فخر کنند   سرجریده تو و اول شمـار توبی
بهیـچ زلزله و باد جنبشی نـکنی   که کوه تند و سرافراز و پایدار توبی
چوگاه تیزی باشـد همـه شتابي تو   چو وقت حلم بود مایه وقار توبی
ترامزدکه بکف‌ذوالفقار گیری ازآنك   بنام و زور خداوند ذوالفقار توبی
جهان نبیند و همچون غبار پست شود   چو دید مرد مبارز که درغبار توبی
پلنگ وار گهي دردم مخالف ملك   گرفته راه و سر تیغ کوهسار توبی
گهي چوشیر عرین از پي شکار عدو   رده بخیزد زاطراف مرغزار توبی
گهی شتابان اندر قفـای افغانان   چو اژدهاي دژآگه میان غار توبی
گهی بخنجـر درندهٔ مصاف توبی   گهي بتیغ گشایندهٔ حصار توبی
چو اختیار کنندت منجمان جهان   که درسعادت فهرست اختیار توبی
روان و دانش و دل متفق‌شدند برآن   کز آفرینش مقصود کردگار توبی
تو شاد بنشین کوشش ببندگان بگذار   اگرچه لشکر ساز و سپاه دار توبی
زکارزار بکش‌چنگ و باده خور یکچند   نه مادر و پدر جنگ و کارزار توبی

بروي خوبان دلشاد و شاد خوار بزی / که درحقیقت دلشاد وشاد خوار توبی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا / که تشنه مانده ام و ابرتندبار توبی
غرض چگویم داني همي بحاصل کن / که بر مراد من امروز کامگار توبی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده / بشکر آنکه خداوند این دیار توبی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا / بجان ودیده خریدارو خواستار توبی
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی / که فر و زینت ایوان بروز بار توبي

☆(مدح یکی از آل شیبان ۱)☆

ای خداوند عید روزه گشاي / بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح / شاد باش و بعز و ناز[2] گرای
ای بر اطراف مملکت برده / پاسبان خنجر عدو پیرای
بگه جود حاتمي تو بحق / بگه جنگ رستمی تو بجاي
چون درآید دو فوج رو باروی / چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب / کوه با زخم تو ندارد پاي
ای سخا کار راد بزم افروز / وی هما پیشه گرد رزم آراي
بده انصاف آنچه می بینی / من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعرهای طبع آویز / گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل / وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائي که من زدم دیدی / که چگونه تمام کرد خداي
آنچه کردست وانچه خواهد کرد / ده یکی نیست یکه و ماه بپای
تا ببینی که بخت روز افزون / چه طرازد زجاه گردون ساي
هم بدین حشمت زمانه نورد / هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغهاي آتشبار / هم بدین سرکشان آهن خای

۱- گویا نجم الدین شیبانی فرزند بوحلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح اومندرجست ۲ خ ل- بعز و باز

رتبت بو حلیمان بر کش / افتخار زدیریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه / عالمی را دگر ز سر بگشای
بحسام ز دودهٔ روشن / تیره زنگار شرك را بزدای
خانه گمرهی به‌آتش ده / چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند ☆ ناله کوس تو بناله وای
توبدین برهان غره شده / اثر فتح ایزدی بنماي
چون قلم پیشت ار بسر بروند / سرشان چون قلم زتن برباي
مغزهاشان چومغزمار[1] بکوب / نیز افعایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده یا زهرست / بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد / بر تو سید ملوك ستای
روکه نصرت تراست یاری‌گر / روکه ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام / با فتوح همه جهان باز آی

☆(مدح سپهسالار محمد)☆

جهانرا نباشد چنین روزگاری / که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکشان زمانه محمد / که دولت ندارد چواو یادگاری
صف‌آرای پیلی کمربند شیری / جهانگیرگردی سپه‌کش سواری
زعفو و زخشمش ولی و عدورا / فروزنده نوری و سوزنده‌ناری
نه بی مادحش درجهان بزمگاهی / نه‌بي‌سایلش بر زمین رهگذاري
نه بافکرتش اختري‌را شعاعی ☆ نه باهیبتش آتشی را شراري
نه آثار مردی اورا کراني / نه آیات رادی اورا شماری
شب کین اورا نیابي صباحی / می مهر اورا ندانی خماری
شده‌شرك راهول او پای‌بندی / بده ملك دارای او دستیاری

۱ خ ل - نار

شده بحر باطبع او چون سرابی   بود ابر بادست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی   دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردی زهر تندکوهی   فرورانده سیلی بهر ژرف غاری[1]
چوازخون گردان بجوشد فراتی   چوازجان مردان برآید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری   هوا برسواران شود چو نحصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی   نباشدش باك از چنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه   بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیراندرش باره غرنده شیری   بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت   که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخواره ویحك   چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی   زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد[2]   کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك بافدت هرزمانی لباسی   ٭ ز تأیید پودی زاقبال تاری
ازین پیش بی حرز مدح تو بودم   چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
کنون گشته ام در ثنا عندلیبی   چو من یافتم درپناهت بهاری
توشاه یلانی و بنمایمت من   عروسی زمدحت بزینت نگاری[3]
همی تا برآید بهر کشتمندی   همی تا بروید بهر مرغزاری
زهر تخم بیخی زهر بیخ تردی[4]   زهر ترد[4] شاخی زهر شاخ باری
روان باد حکم تو برهر سپهری   رسان باد نام تو برهر دیاری[5]

---

۱ - این بیت در قصیدهٔ « ز فردوس با زینت آمد بهاری » نیز وارد بود
۲ - اینمصراع در همان قصیده باینصورتست ؛ ازیشان برآید همه کام نهمت
۳ خ ل - مگر چون بهاری   ٤ خ ل - روئی   ٥ - این بیت هم درهمان قصیده است

٭(مدح ابوالفرج نصر بن رستم)٭

ایا آنکه بر دلبران پادشائی   جهان همچو بستان تو باد صبائی
اگر حجت صنع الله باید   رخان تو حجت بصنع خدائی
بتان سرائی بسان ستاره   تو ماهی میان بتان سرائی
دل من بماندست دردرد عشقت   نیابد ازو هیچگونه رهائی
ز گفتار من خشمت آید همیشه   چنین خشمگین بر رهی برچرائی
تکبر مکن بر من بنده زینسان   کزین کبر کردن بتا درسر آئی
نباید که جور و جفایت بگویم   برادی که اوراست فرمانروائی
عمید ملك بوالفرج نصر رستم   که بفزود شه را ازو پادشائی
ایا آنکه زین زمین و زمانی   ولی را نجاتی[1] عدو را بلائی
زمین و زمان از تو نازند دایم   ٭ که برهردو داد ایزدت کدخدائی
هر آن بینوائی که پیش تو آید   نبیند[2] از آن بیشتر بینوائی
ببزم اندرون کسری و کیقبادی   برزم اندرون شیری واژدهائی
هرانکه بر افراز باره نشینی   بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی
سنانت چنان دردل دشمن افتد   که چونان نیفتد قضای[3] خدائی
هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت   چو سرمه بسم ستورش بسائی
توپاکیزه دستی و پاکیزه مذهب   تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو مر دشمنانرا رسانی بانده   تو از دوستان رنج انده زدائی
تو ابر گهر پاش و دینار باری   توخورشید تابازو بدرالدجائی
تو بنیاد فضلی واصل سخائی   بفضل و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خ ل - تو روح عدورا   ۲ خ ل - نماندش ازآن - در پاره ازنسخ این بیت مبدل بدوشعر شده است بصورت زیر ؛ هرآن بی نوائی که پیش تو آید   در با نوائی بسرو بر گشائی
توانگر شود در زمان از سخایت   نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی
۳ خ ل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو   گرفته ز اقبال تو روشنائی

کند افتخار از تو سلطان عالم   کز ایزد مر اورا تو نیکوعطائي

اگر اوست چون جم بتخت جلالت   تو اندر دها آصف بر خیائی

تو زو بیغمي او ز تو شاد و خرم   سزا او ترا و تو اورا سزائی

بنیکی خلیلي بپاکی کلیمی   بروی و خرد یوسف ومصطفائی

همی شکر ومدح تو گویند دائم   بهند اندرون شهری و روستائي

الا تا هر آن چیز کاید ز بنده   بدونیك باشد سراسر قضائي

همه سال بادی عمید ولایت   عمل را ز رای رفیعت روائی

☼(عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)☼

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی   نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی

پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی   هر گه که من بخوانم ز اندوه آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی   وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج   از دوست طعنهٔ وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم کیم چیم   کم هر زمان رساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ   نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکري   نه مستحق و درخور صدر و ولایتی

پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلهٔ   همواره کرده ام ز زمانه شکایتي

از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من   زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی

ایروز گار عمر بر شوت همی دهم   پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردیی   کاین میکني نیامده ازمن جنایتی

چو نانکه در نهاد ترا نیست آخری   رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی

نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی   نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی

هرجا رسد کند بمن آ کفت نسبتی   هرچون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد   تألیف کرده هر نفسی را حکایتی

آخر رسید خواهد ازاین دو برون مدان   یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی

ای کم تعهدان ببریدم تعهدی   ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی

باري دعا کنید و زبهر دعا کنید   ز هاد مستجاب دعا را وصایتی

☼(در مدح سلطان مسعود)☼

گفتی که وفا کنم جفا کردي   وز خود همه ظن من خطا کردي

زآن پس که برآنچه گفته بودی تو   صد بار خدایرا گوا کردی

در آب دو دیده آشنا کردم   تا باغم خویشم آشنا کردی

شرمت ناید ز خویشتن کز من   بر گشتی و یار ناسزا کردی

کردي تو مرا بکام بد گویان   ای بیمعنی چنین چرا کردي

من چون دل خود بتو رها کردم   ایدوست چرا مرا رها کردي

آندل که زمن بقهر بربودی   از بهر خدایرا کجا کردی

ازمن دل خویش بستدی ترسم   آنرا بدگر کسی عطا کردی

ای عاشق خسته دل جفا دیدی   زآن کش بدل و بجان وفا کردی

شاید که زعشق دل بپردازی   چون قصد ثنای پادشا کردی

مسعود که نام او چو بر گفتی   والله که براو همه ثنا کردی

شاهي که ز خدمت همایونش   هرکام که داشتی روا کردی

شاهی که ز خاك صحن میدانش   اندر کف بخت کیمیا کردي

شاهي که غبار مرکب اورا   در دیدهٔ عمر توتیا کردی

چرخي که زمدح او همه گیتی   مانند اثیر پر ضیا کردی

مهري که چووصف ذات او گفتی   از فخر نشست بر سما کردی

بحري که چوغور طبع او جستی   درموج جلال آشنا کردی

بر جان مخالفان بمدح او   هر بیتی تیری از بلا کردی

از شه برضای خود ثنا دیدی   جان زود فدای آن رضا کردي
وآنگاه عروس مدح خوبش را   پیرایه ز درّ پر بهـا کردي
کرد از گردون فریشته آمـین   چون ملك و بقاش را دعا کردی

☆(هم در ثنای او)☆

ایشاه شده‌ست از توجهان تازه جوانی   کز شادی و ازلهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون   در ملك تو افزاید هر روز جهاني
ازوصف تو عاجز شده هرپاك ضمیری   وز نعت تو خیره شده هرچیره زبانی
هم کوهی و هم بادی درحمله چو باشی   بر کوه رکابی که شود باد عنانی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت   با صاعقه انگیزی و بافتـنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی رای تو درزخم   کین چرخ ندیدست چواو سخت کماني
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند   در دهر چوتو داد دهی ملك ستانی
پیرست وجوان رای تو و بخت تو و نیست   چون رای تو پیری و چو بخت توجواني
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم   بر پاشد گنجی و بر اندازد کانی
راي تو و دست تو کند درهمه احوال   بر دولت تو سودی و برمال زیانی
داری تو یقینی بهمه‌چیز که دراطبع   هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست   از نعمت گوناگون مانند خـزانی
تو شاد همي زی که فلك تاابدالدهر   کرده ست بملك تو و عمر تو ضماني
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشك   از جان جهانداران بر جان تو جانی
از خرمي مورد و برافراختن سرو   می خور ز کف سرو قدي مور میانی
این شعردرآن پرده خوش آمد آبگویند   ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

☆(مدح دیگر ازآن پادشاه)☆

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستي[1]   پیوسته بچینستان اي ماه بهـارستی

۱ خ ل - از

گر نه همه زیبائی باقد تو جفتستی   گر نه همه دلجوئی باروي تو یارستی
آنزلف سیه گرنه هم بوی بخورستی   کی دیدهٔ پرخوابم پرنم چو بخارستی
شب گرنه بهمرنگي بودي چو دو زلف تو   کي درشب تاریکم یك لحظه قرارستی
از روی تو گرشبها روشن نشدی چشمم   باروی چو ماه تو شمعم بچه کارستی
اززلف چو دود تو بر روی چو کابرگت   شب بستر من گوئي از آتش و خارستی
کی خون رودی چندین بردو رخم ازدیده   گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی
گرمست و خرابستی ازعشق دلم هرگز   گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی
زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمي   کی اشك دوچشم من چون دانهٔ نارستی
گر تو دهیم بوسی پیشت نهمي گنجی   گر درخور این‌عشقم امروز یسارستی[1]
آخر بدهي گه‌گه چون لابه کنم بوسی   آیا که اگر گه‌گه بابوس و کنارستی
من یار زتو یکشب باشادي دل خفتم   ای کاش مرا امسال آندولت یارستی
ازعشق تو گر روزم زینگونه نه تیره‌ستی   درهجر تو گرکارم زین نوع نه زارستی
گروصل توهمچون جان دردل نه‌عزیزستی   کي عاشق بیچاره درچشم تو خوارستی
از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید[2]   بس خون که نراندستی ازهیچ نیارستی
مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا   نه دهـر فروزستی نه خاك نـگارستی
رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستي   روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی
چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را   در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی
بر پیل نشاندستی بابند گران بیشك   گرهیچ درین گیتی یك پیل سوارستی
گرنه سپهت هستی ساکن‌شده ازکوشش   مسکون زمین یکسر برتیره غبارستی
دستش همه رودستی رودش همه خونستی   سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مرئی   این جوهر نورستي آن عنصر نارستی
ورکینه و مهر تو محسوس بصر گشتي   آن گونهٔ لیلستي و آن لون نهارستی

۱ خ ل - یارستی   ۲ خ ل - ازشاه نمیراند چشمم ز تو خون راند

گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کم   زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی
گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی   کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیارستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی   درچرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی
گر درخور جشن‌تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی   از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

☼(توسل بیکی از بزرگان پس ازسیزده سال حبس)☼

ای برادی بلند ملك آرای   چشم‌بد دوراز آن‌مبارك راي
چون قضا نام تو زمانه نورد   چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی برای دهر افروز   آسماني بجاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود   مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوو دهك   پس از آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دو سر   من براو مانده همچومارافسای
در مرنجم کنون سه سال بود   که بیندم دراین چودوزخ جای
ناخن ازرنج حبس‌روی خراش   دیده از درد بند خون پالای
گرمرا از میانه زندان   در رباید جهان مردربای
بخدای ار دگر چو من یابند   پس ازین هیچ پادشاه ستای
نشنود گوش هیچ مدح نیوش   درجهان‌هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یك ثنا گستر   نه چومن‌هست یکسخن‌پیرای
نه ازین پس نبود خواهم نه   نه چنین ژاژخای خام درای
بر گرفتم دل از وسیلت شعر   تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم‌زشعراز آنکه‌زشعر   بدم آید همی بهر دو سرای
این سرایم عذاب بوده بود   وای‌از آن‌هول روزمحشر وای
ای گشاده هزار بسته چرخ   بستهٔ محنت مرا بگشای
دست بخشایش‌تونیك قویست   بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن   سایه بر من فکن چوپر همای
دل من شاد کن بفرزندان   روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع   نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان   تا بپاید همی سپهر بپای
هر چه بفزایدت فلك دولت   تو کریمی بشکر آن بفزاي
رادی و مکرمت بخواهد ماند   جز برادی و مکرمت مگرای

☼(مدح منصوربن سعید)☼

ای ابر گه‌بگریی و گه‌خندی   کس‌داندت[1] چگونه‌ٔو چندي
که قطرهٔ زتو بچکد گاهی   باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه توبرچیدي   بگزید خاك آنچه تو بفکندي[2]
بر کوهي[3] و بگونه دریائی   بر بحري و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالي   گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی   بر دست و پای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی   تا خوشه را بدانه بیا کندی
بخشیدن ازتو نیست عجب ایرا   دریای بیکرانرا فرزندی
ز نهار چون بغزنین بگذشتی   لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام میدهمت بگو زنهار   ازاین حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت   خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی   کزفر اوست تازه خداوندي
ای‌چون خردتنت بخرد ورزی   وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را برتبت هم جنسي   اقبال را برادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت   برداز کبست‌جود توخرسندی

---

۱ خ ل - نداندت   ۲ خ ل - بر کندی - بگزیدی   ۳ - بر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی — وز هرمهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی — بیخ نیازو زفتی برکندی
تو حاتم زمانه و من چونین — در مانده نیاز تو نپسندي
کارم ببست چونکه نبگشائی — جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[1] همی که غنی گردی — بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ ازدودیده بر رخ بنشاندي — وانچ ازدورخ زدیده فروراندی[2]
فردا مگر ز من بنیابی تو — امروز آنچه یافتی ازمن دي
ای آنکه از سامه وخورشیدی — از جود وخلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا — لب قندو روی سیب سمرقندی

✡(مدح ملك ارسلان)✡

با نصرت و فتح و بختیاری — با دولت و عزّو کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود — بنشست بتخت شهرياري
دولت کردش بملك نصرت — ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته — آموخته چرخ را سواری[3]
در تاخت بمرغزار دولت — مانندهٔ شیر مرغزاري
چون بادوزان به پیشدستي — چون کوه متین باستواری
با طبع[4] مبارزان برزمي[5] — با جمله یلان کارزاري
پیچیده بگرد رایت او — یغماني و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها — جانها زبرای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی — ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود — بي عون شما بفضل باری

١ خ ل - بین - بتن   ٢ خ ل - از دو رخ همی بفروزندی   ٣ خ ل - راهواری
٤ خ ل - با جمع   ٥ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا ز گرد ناری
نه سطوت سرکشان جنگي — نه قوت حملهای کاری
در ملك نشسته شاه عالم — این نصرت بین و بختیاري
این نعمت نعمت خدائیست — وین دولت دولت قراري
ای خسرو بردبار بیرنج — بدرودي و باز بردباری
مر شاهان را تو پیشوائی — مر ایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت — تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی — در ملك ز ایزد اختیاری
در هر بزمی بمهر نوری — در هر رزمی بکینه ناري
از حزم زمین باسکوني — وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن — چون صاحب مرد[1] ذوالفقاري
وز صاحب ذوالفقار والله — کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی — تو سایه فضل کردگاري
شاگرد تو ابر تند بارست — کز بخشش ابر تند باری
ماهیست که از براي تو ابر — لؤلؤ آرد[2] همی نثاري
این دولت بین که جشن دولت — پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن و نغمه — بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه درآمد — از شادی کبك کوهساري
شاها زخدای خواست هرکس — ملك تو بآب چشم و زاری
ای مایهٔ زینهار هستند — این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق — زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هر ضعیف حالي — تو شادی هر امیدواری

١ خ ل - صاحب وفر   ٢ خ ل - بارد

بر باعث داد داد ورزـــی
بر طالب رزق رزق باری

بر خـلق بجود مال باشی
در دهر بفضل عدل کاری

زآنروی که رحمت خدائی
برخلق خداي رحمت آری

درگیتی دیده بان انصاف
بر ساحت مملکت گماری

چون مهر فلك جهان فروزی
چون ابر هوا زمین نگاری

صد جشن بفرخی نشینی
صد سال بخرمی گذاری

☆(مدح علاء الدوله مسعود)☆

گرچون تو بچینستان ای بت صنمستی
پشت شمنان خـدمت اورا بخمستی

آزادي اگر بنده بدي ارز تو امروز
والله که[1] همسنگ تو زر و درمستی

در خوبی اگر دعوي میری بکني تو
یك لشکرت از خوبان زیر علمستی

طیره‌ست پري ازتووحسن‌تو رمیده‌ست
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی

گر نیستی آن زلف برآورده سر از کبر
کي برمـه تابانش نهاده قـدمستی

درجمله اگریك صنمستی چوتو درحسن
اندر همه عالم سخن آن صنمستی

زینگونه اگرنیستی از دیده روان خون
دلداده بعشق تو کجا متهمستی

داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه
کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی

بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ار نه
کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی

من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو
گـوئي که دم‌گل بـگه صبحدمستی

آن خوی که برآنروي نشیند همی‌ازشرم
گوئی که بگلبرك بر افتاده نمستی

گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
برروي تو کی لاله و نرگس بهمستی

گر نیستمي درهوس و پویهٔ وصلت
امروز مرا درهمه عالم چه غمستی

ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل
درعیش مرا شادی و راحت چه کمستی

بدخوي اگر نیستي زینسان بد خوي
جای تو همـه مجلس شاه عجمستی

---

١ خ ل - که دو

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
برخلق زگردون ستمگر ستمستی

یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز
گر هرچـه درختستي یکسر قلمستي

گر نیستي ازبهر عـدو فرمان دادن
هرلفـظ که هستیش بلا و نعمستي

یك دشمن او نیستي اندر همـه عالم
گر نه همـه آیینش حلم و کرمستی

ور نیستي آنراي فروزندهٔ تابان
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی

گرخواهدی و هست بدان حاجتمندیش
اورا بفلك بر زکواکب حشمستی

هرگـز بنعم کی شودی سـیر خلایق
گـرنه ملـك‌العصر ولیّ نعمستی

ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گرنه شرف خسرو عالی همستی

گرنیستی از بهـر وجود شرف او
درجملـه وجود همـه گیتی عدمستی

باشـد بگیا حاجت ورنه بهمه هنـد
از خنجـر خونریزش رسته بقمستی

با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه
شـیر فلك افتاده چو شیر اجمستی

یك روی[2] گهنکار ندیدي بجهان کس
گر درگهش ازامن چو بیت الحرمستی

یك[3] روستمش خوانم درحمله که گوئي
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

گرنیستی از جودش پیوسته ضیافت
امید ز هـر نعمت خالی شکمستی

زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او
چون سایل او دشمن او محتشمستی

در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی

درشعر دعا گویمي ار نه بهمه وقت
این‌چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

☆(شکوه از پیری)☆

پـیریا پیریا چـه بد یاری
که نیابد کـسی ز تو یاری

هیچ دل نیست‌کش توخون‌نکنی
هیچ جان‌نیست کش‌تو نازاری

هیچ گونه علاج نپذیری
که چوتو نیست هیچ بیماری

تخم رنجي و بیخ اندوهی
شاخ دردی و بار تیماری

---

١ خ ل - با شیرفلك همت او یاو ٢ خ ل - شخص ٣ خ ل - کی

روی‌را خاك و کام را زهری — مغزرا خون و دیده را خاری
عمر باتو همي کناره کنم — لیکن اندر عنا و دشواری
بکنی آنچه ممکن‌است و مرا — چون برفتی بخاك نسپاری
نکنی آنچه من همی گویم — که مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی و این گفته — همه هست از سر سبکساری
اینهمه هست و هم روا دارم — که مرا دربلا همی داری
روشنائی ندید کس بجهان — که بمرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوندو یك یك را — روح گیرد ز شخص بیزاری
آنکه باقی بود جهانداریست — که مر اورا رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد باخردیے — این جهانرا بخس نینگاري
شاید و زیبد و سزد که سخن — هرچه آري[1] همه چنین آری
حق بخنت خداي داد زعقل — بچنین پند نغز بگزاری
بس گرانباری و گناه ترا — توبه آرد همي سبکباری
مرد مردی اگر براین توبه — پای چون پردلان بیفشاری
گرچه دراندهو غم و محنت — خسته و بسته و دل آزاری
زینت کار دیدگانی تو — پیش نادیدگان مکن زاری
هرکه باشد عزیز گردد خوار — چون نداند عزیزی ازخواری
همه عز اندرآن شناس که تو — نکنی حرص را خریداری

[1] خ ل - داری

☼(در مدح سلطان محمود ۱)☼

شب درازو ره‌دور و غربت و احزان[2] — چگونه ماندتن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بي‌هوش گشته زارو نزار — دلم زدرد غریبی تن از غم بهنان
مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده — که کي برآید مه کی فرو شود سرطان
بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم — که باشد ازسپري لاجورد گون تابان
رهي درازو درو جاي جای یخ بسته — درین دو خاك بکردار راه کاهکشان
مرا زسودا دل در هزارگونه هوس — بکارخویش فرو مانده عاجز و حیران
زروی گنبد خضرا نهان شده پروین — مه‌چهارده تابان شده زچرخ کیان
چو روی خسرو محمودسیف دولت و دین — که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکي خسروی خداوندي — که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهي که هند شد ازفر او بسان بهشت — چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد — بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه — جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
اگرنه بیم تو بودی شها بحق خدای — که راشدی را بفکندمي زنام و نشان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندرشعر — زشعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی بدیگر گفتی که این درست بود — اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه — که داشتم براو جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت — بصدهزاران نیرنگ و حیلت و دستان
مگر زپایگه خود بیفکنند مرا — بپیش شه همه‌سود مرا کنند زیان
چومن جریده اشعار خویش عرضه‌کنم — نخست یابم نام تو برسر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟ — بملك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار به طبع و هنرگران و سبك — که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

۱- این قصیده بعداً بدست آمده‌ و درنسخه چاپی نیست   ۲ خ ل - فرقت جانان

همیشه تابجهان خالي و تهي نبود　　جواهر ازاعراض و عناصر ازالوان

دوحال نیك و بد آید همی زسمت ملك　　بهفت کوکب و ازپنج و حس چارارکان

چوسروو لاله بناز و چو صبح و باغ بخند　　چوماه و مهر بتاب و چوعقل و روح بمان

خجسته دولت و فرخنده بخت توهرسال　　چوآفتاب منیر و چو نوبهار جوان

بخر مراو نکویم بدار زیرا من　　بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان

همیشه بادی درملك بي کرانه عزیز　　همیشه بادي از بخت جاودان شادان

نشاط کن ملکا برسماع نای علی　　نبید رنگین خور بر کنار آب روان

چنانکه چرخ بپاید توهمچوچرخ بپاي　　چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

☼(ترکیب بند در مدح خواجه رشیدالدین)☼

نوبهاری عروس کردارست　　سرو بالا و لاله رخسارست

باغ پر پیکران کشمیرست　　راغ پر لعبتان فرخارست

کسوت این ز دیبه روماست　　زیور آن ز در شهوارست

حله دست باف نیسان را　　بسدش پود و زمردش تارست

بخشش باد را بگلها بر　　گردش کردگار پرگارست

چمن و برگ را بذات وبطبع　　نقش دیبا و مهر دینارست

آب تیغ زدوده داشت چرا　　چهره خاك پر ز زنگارست

عاشق گل هزاردستان شد　　پس چراشب شکوفه بیدارست

زار بلبل چرا همی نالد　　که گل زرد زار و بیمارست

باغ برکار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ[1] چون دستبرد بنماید　　زینت[2] بوستان بیفزاید

تخت گلبن چوافسر کسری　　بجواهر همي بیاراید

۱ـ خ ل ـ طبع　　۲ـ خ ل ـ رتبت

ابر بر گل گلابها ریزد　　باد برمل عبیرها ساید

بی فسان ابر تیره صیقل وار　　زنگ تیغ درخش بزداید

طبع بيداس هر زمان گوئی　　سرو آزاد را بپیراید

آهوی مشکنافه گشت نسیم　　که زجستن همي نیاساید

گرد طبعش نگشت عشق چرا　　روی لاله بخون بیندایذ

تانبندد نقاب بچه گل[1]　　مادر گل نقاب نگشاید

از مه و مهر بارور شد باغ　　زهره و مشتری از آن زاید

هرچه جائیست بزم را زیبد
هرچه جامیست باده را شاید

بوستان باسپهر همتا شد　　که پر از شعری و ثریا شد

کوه چون تکیه گاه خسروگشت　　دشت چون بزمگاه دارا شد

باد رنگ ابر نقشبندی کرد　　خاك بر هفت رنگ دیبا شد

هردوشاخي صلیب وار درخت　　از شکوفه بشکل جوزا شد

تا هوای در بخار پنهان گشت　　راز پنهان سبزه پیدا شد

شاد شد سرو و مورد پنداری　　پهلوی سرو مورد بالا شد

آمد از بید در لغز ناژو　　بلبل از سرو در معما شد

اشك چشم سبل گرفتهٔ ابر　　تاروان گشت سوی صحرا شد

زلفهاي بنفشه پیچان گشت　　چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم
که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید　　کرد چهره بشرم شرم پدید

ابر پوشید روي ماه و ز برق　　رایت روی ماه بدرخشید

۱ـ خ ل ـ بحر

باد صیاد وار دست گشاد ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر که ز بس کبر برجهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پرگرد و مثك بید همه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمي بهشتي شد کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهاش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرارست ابرو شاید از آنك بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکر اورا زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر درجودي شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هزبري کند سیاست تو ننماید زمانه روباهي
هر درازی که ازدرازان داشت یافت از نعمت تو کوتاهی
تا جهان شاد شد بدولت تو کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری کی بترسد خرد ز گمراهی
موج زد کفت و نماند همي مکرمت چون بخشك در ماهي
کند از بهر عمر تو عالم هرشبی دعوی سحرگاهی

بینی از چرخ هرچه میجوئی
یابي از دهر هرچه میخواهی

☆(هم درمدح او)☆

نه چو تو در زمانه ناموری نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغی است حزم تو روی عزم را سپری
نه چو کین تو ظلم را زهری نه چو مهر تو عدل را شکری
بیهوای تو نیست هیچ دلي بی ثنای تو نیست هیچ سري
مال شد در جهان چو منهزمی تا براو یافت جود تو ظفری
رعد کردار در هوا افتد از هوای تو در زمان خبری
فلکی خیزد از تو هرنفسي عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده اندر آید دمادمش دگری
پیش چشمت نعوذ بالله ازو نیست چرخ و زمانه راخطری
کس نبیند چو تو کمربندی در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست ملك بیرای تو مزین نیست
نیست آهن بپاس و همت تو ور چه چیزی بپاس آهن نیست
بی نمودار طبع صافی تو صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو یك نکته   که درو صد هزار مضمن نیست
خلق‌را با گشاد دست قضا   بهتر ازخدمت توجوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان   شب تاریك و روز روشن نیست
تا زدل نعره زد سیاست تو   فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش   که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك   هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من   دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقي داد

تا ترا بندگی زمانه کند   خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را   رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد   مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت توزند   فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه   کاتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن   از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد   بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج   زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی   در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ   گر جز از رای توکمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هرمقصدت که رای کشد   زین تو جاه چرخ سای کشد
فر تایید تو بگیتی بر   هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند   در هزیمت نیاز پاي کشد
بجلالت عنان دولت را   حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را   گرد تو تیغ در سراي کشد[1]
خلق بدخواه تو زهیبت تو   دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل   زینسرای اندرآن سراي کشد
هر زمانم بهار مدحت تو   در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو   فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته   صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی   داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد   صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی   عرصها را بقصد[2] بگشادي
غرض مدح و محمدت بودی   وزپی جود و[3] مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی   ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی   شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی   تا تو سر بر زدي باستادي
بودم آزاد زادهٔ آزاد   بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنك   بندگی تو به ز آزادي

خاص خسرو رشید باقي باد
که جهان را جمال باقي داد

بسته طاعت تو گردون باد   گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلك را قران سعدین است   بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ ـ خ‌ل ـ گرد تیغ توسر گرای کشد   ۲ ـ خ‌ل ـ بوجه   ۳ ـ خ‌ل ـ حمدو

صولت عز را جلالت تو . گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت زر بیعدو دُر مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد وآنچه‌دشمن‌نخواهدافزون‌باد
هر که اندر حساب تو ناید از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل بحد کفته بادو پرخون باد
جای نظاره گاه چشم ترا زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد روی شادي بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقي باد
که جهانرا جمال باقی داد

☼(ترجیع دیگر درمدح ملك ارسلان)☼

گشتند با نشاط همه دوستان گل بس نادر آمد اي عجبی داستان گل
بي‌ابر گل نخندد و بی باد نشکفد ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق‌شه‌است و چودیداراوبدید گشت آشکاره ازدل راز نهان گل
بنگر که‌هرسپیده دم ازحرص‌بزم‌شاه تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان گل‌درمیان باغ و زر اندرمیان گل
ساقي نبید پیرده اکنون که شد جوان این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل‌مدح شاه خواند و پردر همی کند این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل‌چوبهشت برین شدست گلبن درو بخوبی چون‌حورعین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را سوسن‌نگر که‌جفت‌گل‌و یاسمین‌شدست
صاحبقران عالم هر گز قران بحکم با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته‌است و عزو ناز باهمنشین او بجهان همنشین شدست
اورا زهفت کوکب تابان هفت‌چرخ از ملك هفت کشور زیرنکین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین کوخسرو زمانه و شاه زمین شدست
دانم یقین که اورا دردل گمان نماند کاندرجهان گمانش عین‌الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك جهان گرفت دولت‌رکاب‌دادش‌ونصرت‌عنان گرفت
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت سلطان ابوالملوك ملك‌ارسلان گرفت
شاهي که ملك هر کرچون او ملك‌ندید خصمش‌چودیدمملکت‌اورا جهان گرفت
بختش چو روي داد بنیکی همانزمان دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
تاثیرحل و عقد ش درقبض و بسط ملك برآب نقش‌گشت و برآتش‌نشان گرفت
این سعی بنده وار که بخت جوان نمود امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار بادهٔ چون گل برنگ و بوی کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بشادکامی گلشن کني همی چون آسمان زمین را روشن کني همي
چون خلق تو معطر گشتست بحر و بر کامروز در سعادت گلشن کني همی
رام است بخت تو که بهروقت حاصلست حکمي که بر زمانه توسن کنی همي
بر سور سوسن و گل و مرسایلانت را پر زر کنار چون‌گل و سوسن‌کنی همي
هرجا همی زبخشش تخمی پراکنی وزشکر و مدح‌هرجاخرمن کنی همی
در دوجهان همی دهدت ایزد کریم پاداش مکرمات که برمن کنی همی
درسور ملك بادی با دوستان که تو مرسود دشمنم را شیون کني همی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تاروزگار ملك ترا آشكاره كرد　　چشم ملك دراو بتعجب نظاره كرد
روزى كه ملك جستى چرخ فلك ترا　　ازفتح تيغ كرد و زاقبال باره كرد
چون روز بزم خوارى زر ديد پيش تو　　ياقوت سرخ معدن درسنگ خاره كرد
درباغ ملك تا گل بختت شكفته شد　　برتن مخالف تو چو گل جامه پاره كرد
ملك ترا فلك چو بزرگي تو بديد　　از عزت و جلالت ديهيم و ياره كرد
خورشيد خسرواني و بزم چو چرخ تو　　اين گلشن تو از گل زيراست پاره كرد
گوئي كه مست شد گل لعل ازنشاط تو　　رازي كه داشت دردل ازآن آشكاره كرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بهانه جوئى تا زر فشان كنى　　وزسيم و زر زمين چوره كهكشان كنى
از دوستى بخشش گلشن كنى همي　　كز زر و گل زمين را چون گلستان كنى
زين سيم و زر كه بخشى شاها شگفت نيست　　كز سيم و زر بگيتى جيحون روان كنى
تا بوستان چنين است از گل سزد كه تو　　گر عشرتي كنى همه در بوستان كنى
بختت جوان و ملك جوانست و توجوان　　ممكن بود كه پير جهانرا جوان كنى
ايشاه گل بتهنيت ملكت آمده ست　　زيبد كه توكنون همه رامش برآن كنى
جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست　　شايد كنون كه تقويت مغزو جان كنى

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها هميشه فصل خزانت بهار باد　　برروى آن بهار ز دولت نگار باد
تادور چرخ برتو سعادت كند همي　　از دور چرخ برتو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان　　بر شاخ دولت توز اقبال بار باد
هرتازه گل كه بشكفدت دربهار ملك　　در ديدهٔ مخالف تو تيز خار باد
تا هست شهريارى و شاهي ترا بعز　　بر تخت شهريارى و شاهى قرار باد

تا چرخ و كوه باشد ملك و بقاى تو　　چون چرخ پايدارو چو كوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار　　تاهست روزگار همين روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

☆(مرثيه رشيد الدين)☆

پرده از روى صفه برگيريد　　نوحه زار زار درگيريد
تن بتيمار و اندهان بدهيد　　دل زشادى و لهو برگيريد
هر زمان نوحهٔ نو آغازيد　　چون بپايان رسد زسر گيريد
گرعزيز مرا قياس كنيد　　از مه نو و شاخ برگيريد
چون فروشد ستاره سحرى　　كار ماتم هم ازسحر گيريد
بر گذرگه اجل كمين دارد　　گر توان رهگذر دگر گيريد
باستيز قضا بهش باشيد　　وز گشاد بلا حذر گيريد

كار گردون همه هبا شمريد
حال گردون همه هدر گيريد

ايمه نو اگر تمام شدي　　سخت زود آفتاب بام شدي
گيتي اورا بجان رهين گشتى　　دولت اورا بطوع رام شدى
عمدهٔ كار مرد و زن بودى　　عدت شغل خاص و عام شدى
فضل او در جهان بگستردي　　جهل بر مردمان حرام شدي
مايهٔ فخر و محمدت جستى　　مايهٔ جاه و احترام شدى
چون زدوده يكى سنان گشتى　　چون كشيده يكي حسام شدي
بهمه حكمتى يگانه شدي　　درهمه دانشى تمام شدى

نا تمامت فلك زما بربود
ايدريغا اگر تمام شدي

گر زمانه بر او دگر گشتی　　مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی　　در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدي　　زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهر حال　　همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتي سر اجل بقضا　　پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی　　که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی　　اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنك بر گشتی

ای رشید ایعزیزو شاه پدر　　روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر　　اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر　　از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست　　پاره دوزی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد　　که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر توخواهی خواست　　عذر این بیعدد گناه پدر
از براي چه زیر تخته شدی　　وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بغمت عمر و دستگاه پدر

ای دگرگون بده بتو رایم　　بر گذشت از نهم فلك وایم
بسر آیم بسوی تربت تو　　زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم　　جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند　　گور تو همچنان بیارایم
بروان تو کر سر گورت　　جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتمی بیاغازم　　هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم　　تو بمردی و من نیاسایم

تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم

ای گرامي ترا کجا جویم　　درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه وخورشید　　تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم　　از هلاك تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست میمالم　　رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل همچو بوی وروي تو بود　　دل همی ندهدم که گل بویم
همه درآتش جگر غلطم　　همه درآب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم　　خیری خشك شد ز کف رویم

خون بگریم ز مرگ چون تو پسر
چون ببینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی　　خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر زخون دو چشم　　زعفران زیر ارغوان کردي
همه روز پدر سیه کردی　　همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان　　تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را　　پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پرا کندی　　خون ز هر دیدهٔ روان کردی
کارواني که گفته بود روان　　که تو آهنك کاروان کردی

نور بودی مگر چو نور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست　　مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر تو چو برگ لرزان بود　　چون گل اکنون ز درد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سر او　　بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد   چون تو فرزند را سزاوارست

هیچ بیکار نیست یکساعت   ماتم تو فریضه تر کارست

باد خوشرو بر او دم مرگست   روز روشن بر او شب تارست

خستهٔ آسمان کینه کش است   بستهٔ روزگار غدارست

گرنه از جان و عمرسیر شده‌ست

از روان تو شاه بیزارست

هیچ داني که حال ما چون شد   تا زقالب روانت بیرون شد

تا چو گل در چمن بپژمردی   رویش‌ازخون دیده گلگون شد

زندگاني و جان و کار همه   بر عزیزان تو دگرگون شد

هرکه بود از نشاط مفلس گشت   گرچه‌از آب دیده قارون شد

مغزها از وفات تو بگداخت   دیده‌ها درغم توجیحون شد

حسر تا کان تن سرشته ز جان   صید گردون نا کس دون شد

ایدریغا که آن روان لطیف   طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده‌ها پرازخون‌شد

بندگان تو زار و گریانند   زار هر ساعتي ترا خوانند

چفته بالا و خسته رخسارند   کوفته مغز و سوخته جانند

تا شبیخون زده‌ست بر تو اجل   همه از دیده خون همي رانند

هر زمان از براي خرسندی   خاك گور تو برسر افشانند

زانکه عمر تو بیشتر دیدند   همه از عمرها پشیمانند

از دل اندر میان صاعقه اند   وز دو دیده میان طوفانند

هر زمانی برسم منصب خویش   زی توآیند و دید نتوانند

راست گوئی که درمصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بردلم مگر نیش‌است   که همه ساله درعنا ریش‌است

غم تو من کشم که مسعودم   که‌بجان‌غم کشیدنم کیش است

موي بر فرق گوئیم تیغست   مژه بردیده گوئیم نیش است

گر همی خون‌رود ز دیدهٔ من   نه‌شگفت‌است‌زانکه دل‌ریش‌است

از سیاهي و تیرگی روزم   همچو اندیشهٔ بد اندیش است

این تن و جان زار پژمرده   تن بیمار و جان درویش است

من بدینگونه‌ام که خویش‌نیم   چه‌بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر

که همه خلق راهمین پیش است

ای فلك سخت نابساماني   کژرو و باژگونه دورانی

محنت عقل و شدت صبری   فتنه جسم و آفت جانی

مار نیشی و شیر چنگالي   خیره چشمی و تیز دنداني

بدهی و آنگهي نیارامی   تا همه داده باز نستانی

زود بیند ز تو دل‌آزا ري   هر که یابد ز تو تن‌آسانی

بشکنی زود هرچه راست کنی   بر کني باز هرچه بنشانی

هر چه کردی همه تباه کني   مگر از کرده‌ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید[1] ای سرخداوندان   اصل نیکان و نیک پیوندان

آن کشیدی زغم کجا هرگز   نکشیدی ز خاره و سندان

ره جز این‌نیست عاقبت گر ما   بندگانیم یا خداوندان

آسمانیست آتشین چنگال   روزگاریست آهنین دندان

گرچه هست آنعزیز اندك عمر   بحقیقت سزای صد چندان

---

۱ ، خ ل - بو رشید

بر گذشته چنین جزع کردن   نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش   گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی   خستهٔ بند و بستهٔ زندان

☆(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)☆

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست   کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
درطبع نشاطم طمع وصل چنانست   درباغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان رهي ازعشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو برجان من ازونج حشر کرد   خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گذر کرد   گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو زمن اي لعبت فرخار جدائی   رفت از دل من خسته همه کام روائي
هر روز مرا انده هجران چه نمائی   هر روز بمن برغم عشقت چه فزائي
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

اي ماه درخشان تو بر سرو سهي بر   برده رخ چون ماه ترا روي رهی بر
مفزاي دگر رنج برین رنج رهي بر   مفزاي نگارا تبهی بر تبهي بر
خط سیهي زشت بود بر سیهی بر
بر یاد نکو بد نبود یاد نکوکار

مولاي تو و بندهٔ آنروي چو ماهم   چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هرچند من ازعشق تو در ناله و آهم   هرچند من ازعشق تو ازگاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و ازهجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو سمنبر   بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانندهٔ روي تو و رخسارهٔ چاکر   . . . . [1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر [2]
یك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

درحوض نگه کن بمیان در نه کناره   گوئی که سپهریست دگر پر زستاره
تابان چو مه زرین بر فرق مناره   نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزي صد بار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند   جز مجلس احرار جهان جاي نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند   خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

اي من رهی آنرخ بستان افروز   گرنیست گل و لاله بجایست امروز [3]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز   کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا کردم بیدار

گر باد خزان کرد بما برحیل آري   وز لشکر نوروز بر آورد دماري
من شکر کنم از ملك العرش که باري   دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری
سازم زجمال تو من امروز بهاري
چون تو صنمي نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست   چیزی که دراین عالم بي او نتوان زیست

---

١ - این مصراع بدست نیامد   ٢ - خل - بنگر   ٣ - کذا

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست   شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشــد ناچار

پیش آر کزو گوهـر تن گردد پیــدا   هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بدو انده فــردا   پس اینهمــه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم   نصر آنکه بدو فخر کند گوهـر آدم
در حشر بفــردوس بدو نازد رستم   زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو او نیست یكي راد نكوكار

تا او بهمــه ملـك شهنشاه عمیدست   در ملك ورا هر كه عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست   باجود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خـدمت مـداح گراید   مدحي که جز اورا بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید   گوئی که همي بارهٔ گردون را ساید
سادات جهانرا ز جهان هرچـه بباید
داده ست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانـگي و حري ازو نازد هـر روز   تا حاسد وی درغم بگدازد هـر روز
آزادگي و مجلس نو سازد هــر روز   بر جان بداندیش توغم تازد هـر روز
کس شاعـر را چندان ننوازد هر روز
چنداني کآن راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر   دارد هنر و فضل و کفایت بپر اندر
هستش بسرشته ظفـر اندر هـنر اندر   مـداحان را گیرد دایم بزر اندر
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر
دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار

ای خواجه عمید زمن و فخـر زمانه   ایصاحب آزاده و زیبــا و یـگانه
مر فضل ترا نیست پدیدار کـرانه   تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهر یست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهادست   کز مادر همچون تو هنرمند نزادست
طبع همه زوار زدست تو گشادست   پیش تو جهان راست چو مداح ستادست
ایام همــه در دل مهـر تو فتادست
نطقت چو سر تیــغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بدادست   مر دولت را طبع ز روی تو گشادست
گیتی همه سر پیش تو برخاك نهادست   پیش تو سوار سخن امروز پیادست
وز دولت تو خلق در اقبال فتادست
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی   زیرا که همــه ساله تو آزاده جوادي
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی   با سیرت پاکیزه و بادولت دادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
احسنت کنندت همه احـرار بیکبار

آنچه تو بدان کالك کنی روز هدایت   صاحب بهمه عمـر نـکردی بکفایت
اي زاهـدي از رای سدید تو بدایت   وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی   برجای چنان راد سخا پیشه سزائي
خواهم که شب و روز همه جود نمائی   خواهم که همه ساله تو در صدر بیائي
در خزو بزو جامهٔ دیبای بهائی
صد فصل خزان درطرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست   بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو درطبع چو جانست   این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بیانست
«خیز بدو خز آرید که هنگام خزانست»
گرخواهي ازاین به دگری گویم اینبار

✡(وصف بهار و مدح منصور بن سعید)✡

پرستاره ست ازشکوفه باغ برخیزای چو حور   بادهٔ چون شمس کن درجامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور   زانکه مي تابد ستاره وار از نزدیك و دور
هیچ جائي از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهي هست نور

نسل را بیشك ز کافور ار زیان اید همی   چونکه نسل شاخ را ازوي بیفزاید همی
هرشب ازشاخ سمن کافورتر زآید همي   سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همي
گر شود کافورگر باد هوا شاید همي
کر سمن چندانکه باید برچمن کافورهست

لاله برنرگس چو مهر و دوستي آغاز کرد   ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابرچون می خورد هریك مست گشت و نازکرد   چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نرگس مخمور چشم ازخواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد ارحور شد چون یافت اندرشاخ گل   ازگل سوري جدا شد پر زگوهر شاخ گل
تاهمی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل   راست چون مستان گران دارد همی سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر برشاخ گل
هیچکس چون من زیارخویشتن مهجورهست؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تابد بشب   لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب
جام می خورد ست بیحد زآنش خندیدست لب   از طبیعت دربدن خونست قوت را سبب
گر نشاط دل قوي گردد همی نبود عجب
زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ابرفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید   برنوا و نغمه قمری و بلبل مي خورید
گل همه گل شد بزیر پی بجزگل مسپرید   باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید
چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید
تاچمن جزخلد و گلبن اندرو جز حورهست؟

روزگارم در سر و کار بتی دلگیر شد   کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیرشد
روزم ازبس ظلمت اندوه وغم چون قیرشد   شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیرشد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیرشد
گر ز زخم او همي نالد کنون معذور هست

پاي من دربند محنت کرد دست روزگار   نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار
تاشدم از باده اندوه مست روزگار   چون هم آیدپیش چشم خوب و پست روزگار
هرزمان گویم بزاری از شکست روزگار
یارب اندردهر چون من یکتن رنجورهست؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعودسعد   زآفتاب رای خویشش پرور ای مسعودسعد
خوب نظمی سازهمچون گوهرای مسعودسعد   رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعودسعد
درهمه عالم بحکمت بنگر اي مسعودسعد
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟

آنکه گرخاك سرایش را بدیده بسپرند   درمحل و رتبت از بهرام وکیوان بگذرند

نشمرند احسان او باآنکه انجم بشمرند   سر نپیچندش زمر آنانکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست   جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پاي همتش نیرو و تاب چرخ نیست   هرچه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

راے نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش درجهان نزدیك هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش درجهان   ازجهانش نخوتي میداشت اندرسر جهان

از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان   زانکه بود اورا همیشه بندهٔ کمتر جهان

ایجهان فضل و دانش نیك بنگر در جهان

تاجز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستورهست

ای بهر جائی زدانش قهرمانی مر ترا   از بی روزی خلقان هر ضماني مر ترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا   از سخا درهر هنر باشد نشانی مر ترا

بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا

گنجها باید ازیرا کز سخا گنجورهست

تاهمي ازدولت و جاهت بکام و فررسیم   وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم

گرفلك گردیم و اندر نظم براختر رسیم   کی بیکپایه زجاه و رتبت تو در رسیم

هرکه مي‌آید زآفاق جهان می برمیم

تابحاجت چون سرایت خانهٔ معمورهست

شاید از شادي بروی یار تو شادي کنی   دولت تو رام گشت از دولت آزادي کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادي کني   داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادي کنی

شاید ار ازاصل و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و این دگر مذکورهست

تابروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی   جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوي

جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی   جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوي

نظم سست آوردم و کردم گناه ازدل بگوی

تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست؟

بادهمچون عرضت ایمن ازحوادث جان تو   دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو

چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو   کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو

چون قضا بادا همیشه درجهان فرمان تو

اینچنین باشد بلي کت دولت مأمور هست

☼(مدح ملك ارسلان)☼

روی بهار تازه همه پرنگار بین   خیز اي نگار و می ده و روی نگار بین

در مرغزار خوبی هر لاله زار بین   وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین

بالیدن و نویدن سرو و چنار بین

کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان   چون نالهای بلبل بشنید بوستان

کز مي لباس خودرا بخرید بوستان   برسر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله های دیبا چون دید بوستان

کزخانه باز دوست ره بوستان گرفت

برگل مل آر خیز که وقت گل و مل است   گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است

اکنون چرای آهو دردشت سنبل است   برشاخها ز بلبل پیوسته غلغل است

کو بلبله که وقت نواهای بلبل است

بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را   وآهنگ باغها کن بگذار خانه را

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را   خندید باغ ملك بخندان چمانه را

وآراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك   واندرسرای عدل گشاده‌ست راه ملك
چرخ كمال برد بعیوق جاه ملك   شد شادمان زملك دل نیكخواه ملك
شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

ای شاه جان دهد بنكوخواه بزم تو   چونانكه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت كوهست حزم تو   گاه مراد قادر بادست عـزم تو
بگذشت زآب و آتش فرمان جزم تو
بر آب نقش ماندو زآتش نشان گرفت

روزی كه چرخ برد همی سر بر آسمان   میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان بر آسمان   گفتی همی كه پاره شود ازسر آسمان
میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان
تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

تركان چو بانك حمله شنیدند پیش تو   بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بادگیر فیح كشیدند پیش تو   چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
بسته كمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت ركاب دادت و نصرت عنان گرفت

بردود فتح خنجر شیر اوژن ترا   عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا   تعلیم كرد ملك دل روشن ترا
یك لشكر تو بود ولیكن تن ترا
ده لشكر ازفریشتگان درمیان گرفت

این سر كشان كه شیرشكارند روزجنك   باچرخ در وفای تو یارند روز جنك
آن عزم و آن عزیمت دارند روزجنك   تا حق نعمت تو گزارند روز جنك

وز دشمنان دمار برآرند روزجنك
ازمرك هیچ مرد نخواهد كران گرفت

گردون زدولت تو زند داستان همه   وز نعمت تو گردد گیتی جوان همه
شاهان برند بندگی تو بجان همه   دارند شاد و خرم جانها بدان همه
مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان بدادو بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل   هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملك تو كرد پیر جهانرا جوان بعدل   آراسته شد از توزمین و زمان بعدل
ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل
كاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

✡(مدیح سیف الدوله محمود)✡

لشكر ماه صیام روی برفتن نهاد   عیدفرو كوفت كوس رایت خودبرگشاد
تاختن آورد عید در دم لشكر فتاد   ایخنك آنكو بصوم داد خود ازوی بداد
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیه كلوا واشربوا یا ایهـا الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفر برگزید   رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفر بركشید   چون سپه منهزم روزه ازو در رمید
زود شود ای شگفت از برما ناپدید
روزه شد وعید باز ازپس آمد كنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد   برملك كامكار خسرو خسرو نژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه ساله شاد   محمود سیف دول شاه خردمند راد
آنشه باعلم و حلم آنشه با عدل و داد
فـاد بكل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر کف   بحر دمان روز رزم‌شیرژیان‌پیش‌صف
جوشن‌پیشش‌چوخر خفتان‌نزدش‌چوخف   مملکت‌ازوی‌شریف‌همچوزلؤلؤصدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وي بهنر رهنمون
ای‌شده شهره بتو هرچه درآفاق شهر   عالم سر تا بسر یافت زفر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر   زهر زمهر تو نوش نوش زکین‌توزهر
آنچه توجوئی زچرخ وانچه توخواهی زدهر
لاشك فی انهم لابد فی ان یکون
شاها ملک جهان نظم زروی تویافت   همت‌و قدر ترا چرخ فلك برنتافت
سعدفلک‌یکسره سوی جنابت شتافت   هر کو کین توجست کینه‌دلش‌برشکافت
هرکه زفرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاك بیالود خون
شاها برحاسدانت چرخ برآشفته باد   دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عزوناز سفته وبس سفته‌باد   هرچه بکردی زخیر ازتو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

☆(ترجیع درستایش بهرامشاه)☆

شدپر نگار ساحت باغ ای نگار من   در نوبهار می بده ای نوبهار من
من‌درخمار هجر تو نابوده‌مست وصل   تو میکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله‌زار وگر نیز کم شود   ای لاله زار باغ توئی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار   زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال‌وماه بهم عهد کرده اند   آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت‌وخارگشت‌مرا هجرووصل‌تو   ای وصل تو گل من‌و هجرتوخار من
میده میی که غم نخوردم هیچ تا توئی   در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته‌ست‌تخت‌وملک زبهرامشاه‌شاد
تاتخت و ملک باشد بهرام شاه باد
آمد بسوی باغ درود و سلام مي   جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرده‌ست نوبهار   آید همی بلهو نوید و خرام مي
در پوست می‌نگنجد گل تابگل رسید   برلفظ باغ وقت صبوحی پیام مي
مي دردن ای شگفتی لبیکها زند   چون‌وقت می گرفتن گویند نام می
گر پختهٔ بعقل می خام خواه ازآنك   رامش نخیزدت‌مگر از ذات‌خام مي
می اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من   مي ده مرا بشادی ای من غلام مي
کام‌می آن بودکه توباشی همیشه شاد   باشي همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین   در بزم شاه عالم عز و مقام می
گشته‌ست تخت وملک زبهرامشاه‌شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه‌باد
تا تو بتاب کردی زلف سیاه را   در تو بماند چشم بخوبي سپاه را
ای‌رشک‌مهروماه‌توگر نیک‌بنگری   در مهر و ماه‌طیره کنی‌مهروماه را
گرهیچ‌بایدت که شوی مشکبوی‌تو   یکبار برفشان سر زلف سیاه[2] را
شادی‌وخرمي‌کن کامروز در جهان   شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون‌بتخت‌وملک‌همی‌تهنیت کند   سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شدوخورشید آسمان   بوسد زمین درگه او عزو جاه را
تاج و کلاه سربفلک بر کشید ازو   کآراست عزوملکش‌تاج وکلاه را
گشته‌ست تخت و ملک زبهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد
اي آفتاب دولت‌برآسمان ملك   وزطلعت‌تو روشن گشته‌روان ملك
تا ابروار بارد دست تو برجهان   خرم‌چوبوستان‌شدو توبوستان ملك

۱ـ خ ل ـ بین ای‌غلام خیز   ۲ـ خ ل ـ دوتاه

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون | از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك
چون داستان ملك نهاد اینجهان همی | بر نام تو نهاد سرداستان ملك
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح | دردست تو نهاد جلالت عنان ملك
سردرکشید فتنه و روی جهان ندید | تاشد زدوده خنجر تو پاسبان[1] ملك
صاحبقران توباشی و هستی وهیچوقت | جز با[2] توچشم ملك نبیند قران ملك
چون برفلك دعای تو گوید همی ملك | اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت و دین را یمین توئی | ای شهریار ملت حق را امین توئی
آباد و خرم است زجاه تو ملك ودین | زیرا که این وآنرا پشت ومعین توئی
روی زمین چو خلدبرین شد زنیکوئی | از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
نیك و بد عدوو ولی مهر و کین تست | چون نیك بنگریم سپهر برین توئی
ایزد ترا بملك جهان بر گزید از آنك | اندر جهان ملك زشاهان گزین توئی
دولت بدان مسلط گشته ست برجهان | کاندرعزیز خاتم ملکت نگین توئی
گویند هفت کشور زیر نگین کند | شاهی زاصل ونسل یمینی و این توئی
اندرجهان نخواهد بودن پس از توشاه | ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت وملك زبهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو گشت کشیده حسام تو | آمد بگوش دولت عالی پیام تو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش | بیدست تو برآید تیغ از نیام تو
ازخون سر کشان و یلان شدعقیق رنگ | اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی | منشورها نوشت جهان را بنام تو
در بارگاه ملك میان بست و ایستاد | برطاعت تو دولت پدرام رام تو

۱- خ ل - بی   ۲- خ ل - دیدبان

دردهر دادودین ز تو آسوده شد که هست | ازبهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته زجود تست | هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملك زبهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد | ماه دو هفته چتر شده بر سرتو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود | تا هست کعبه کعبهٔ شاهان درتو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست | برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاری گری تو خلق جهانرا بامن و عدل | ایزد بهرچه خواهی یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی | هرسو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا برسپهر اختر باشد همه سعود | سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا زدست سخا گستر تو خاست | عز هنر ز رای هنر پرور تو باد

گردون بامر ونهی کهین بندهٔ توشد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

✲(مدح سلطان مسعود)✲

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیهان | گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری | اندر جهان
ای اوج چرخ جایت گیتی ز روی و رایت | چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون | همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر | گرز گران
بر تیز تك هزبری برق که گردد ابری | زیر عنان
کوهی که باد گردد چون گردباد گردد | در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت | بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده | نوشین روان

در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاري — ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو — شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم — پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهارے — باده ستان
در عز و ناز و شادی بر تخت ملك بادی — تاجاودان

☆(مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب)☆
☆(سلطان شیرزاد بن‌مسعود و توصیف برشکال)☆

برشکال اي بهار هندستان — اي نجات از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها — باز رستیم ازآن حرارتها
هرسو از ابر لشکری داري — در امارت مگر سری داري
بادهای تو میغها دارند — میغهاي تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند — چرخ گوئی همي که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی — دشتها را همه شمر کردي
سبزها را طراوتي دادی — عمرها را حلاوتی دادي
راغ را گل زمردین کردي — باغ را شاخ بسدین کردی
اي شگفتی نکو نگارگری — رنگ طبعي نکو بکار بري
تو بدین حملهٔ که افکندی — بیخ خشکی ز خاك برکندي
تیر بگذشت ناگهان بر ما — منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهاے تنک — گشت تازه ز بادهاي خنک
اینت راحت که رنج گرمانیست — پس ازین جز امید سرمانیست
حبذا ابرهای پرنم تو — خرما سبزهاي خرم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن — می شادی کنون توان خوردن
که ز گرمي خبر نگردد جان — نشود همچو چوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف — چون سر دیگ برنیارد کف
گرچه دور اوفتد ز چشم ترم — من بوم اندرو همی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شدست لوهاور — باشد آنکس که می‌خورد معذور
منظر شاه خلد را ماند — که براو ابر گوهر افشاند
در دلفروز مجلس عضدی — ازهمه نوع نعمت ابدي
شاه برتخت جام باده بدست — روزگار از نشاط او سرمست
عضدالدوله آنکه دولت حق — دست او کرده برجهان مطلق
تیغ ملت که ملت تازی — کند از تیغ او سر افرازی
شیرزاد آنکه شیر در بیشه — باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر — او نگردد ز شیر کشتن سیر
من غلط میکنم که کس بجهان — ندهد نیز هیچ شیر نشان
خشت او بس که کرد شیران کم — شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را — اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش را مانند — خدمتش را سزا و شایانند
پیشه کردند بندگي کردن — کس نپیچد ز امر او گردن
ور بپیچید زود بیند سر — چون سر شیر نر بکنگره بر
سخن جمله گفت خواهم من — دربزرگي شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمثل — آفتابیست رای او بمحل
خلق را قصه ایست آثارش — هند را عبره ایست پیکارش
بخشش او بلاي کان گشتست — سخن او غذای جان گشتست
جود را ملجا است همت او — جاه را مرکزست حشمت او
حلیه‌پوش برهنه خنجر اوست — گوهری کاب او ز آذر اوست

جان‌ستانیست پاك همچون‌جان   پیکر و حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ مار   ملك‌را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای   وهم گردد سبك چو خاست زجای
سنك در زیر سم او گرداست   رخش خیزاست و دلدل آورداست
در نوردد زمین همی بتگی   اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند   خاك در چشم روزگار کند
شه به تیریش چون بر انگیزد   از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر   الحظهٔ جز ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان   چرخ هر گز چواو نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود   که نصیبش زچرخ هست سعود
گوید امروز شیرزان منست   گوئي اندر میان جان منست
دل اودر هواي من گردد   همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم   او چنین باد و من چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین   میشناسد یقین که هست چنین
بدعا بر گشاده دارد لب   شکر ایزد کند بروزو نشیب
خرم و شادمان همی باشد   سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزمی آراید   بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بنشیند   خرم آنکس که روی او بیند
پیش او کدخدای سهم مکین   کش همه راستی کند تلقین

---

۱ ـ خ ل ـ بادهٔ

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که‌جهان   هیچ همتا ندارد‌ش ز مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت   همه‌رصحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که‌تا سوارشدست   زو دل کفر بیقرار شدست
شاهرا بوده نایب کاری   کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار   که چگونه کنند مردان کار
هرسخن کو بگوید از هردر   چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه‌را چنان باشد   که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست‌وخرم‌شد   جدو هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند   ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکیني گرفت‌وپس برخاست   دولت شه زپاك‌یزدان خواست
مرکزحشمت و سیادت باد   دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو   شادمان شاه شیرزاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس‌چون امیر بهمن نیست   آن‌کش‌ازخلق‌هیچ دشمن‌نیست
مایه دانش و خردمندی‌ست   وصل‌نیکی‌ونیك پیوندي‌است
محتشم زاد ومحتشم دوده‌ست   بهمه وقت محترم بوده‌ست
سخت‌معروف‌ونیك منظورست   راست گوئی که پارهٔ نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید   دل ازآن خرمي همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس   در لطافت بدو نماند کس
چون مر اورا عدو به پیش‌آید   گذرد راهرا بیاراید
آن سواری کند نشسته بران   که نکرده‌ست رستم دستان

---

۱ ـ خ ل ـ ثبت شهنامه در زمان   ۲ ـ خ ل ـ باد

مدح ابوالفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل
زهرهٔ شیر داردو تن پیل

کارها دیده بزمها خورده
کامها رانده رزمها کرده

فخر گردان و تاج رادانست
زو دل شاه سخت شادانست

شاه را طبع در نشاط آرد
می که با او خورند بگوارد

چشم بد دور صورتي دارد
که شجاعت ازو همی بارد

بزم را چون پگاه برخیزد
عشرتی از میان برانگیزد

ساغر بوالفضایلي بر کف
برود چون مبارزان برصف

دوستکاي دهد ندیمانرا
برفروزد دل کریمان را

مست گردد چوپیل بایك‌وپنج
نقل سازد زنارسیده ترنج

عیب او نیز یاد خواهم کرد
دل خصانش شاد خواهم کرد

کس نباشد قمار دوست‌چواو
زآنهمه طایفه هموست همو

خواهد از شاه تا قمار کند
ببرد سیم و در کنار کند

چون حریفان بجمله گرد آیند
سیم ریزندو کیسه بگشایند

نازده زخم خرمراد اورا
بکند صد هزار گونه دغا

اندر آرد گرفتهٔ ناخوش
سه‌یك آیدچواو گرفت‌سه‌شش

داد چون ماند خصل کم شمرد
دست چون درزد ازمیان ببرد

چون برد آستین کند پرسیم
ندهد هیچ بورك اینت غنیم[1]

بستهد چون نماند برخیزد
با حریفان بجمله بستیزد

چون موکل شود بدو فراش
عشوها سازد و دهد کرناش

راست گویم‌ظریف جانوریست
از لطافت براستی جکریست

چه عجب گرزنانش فتنه‌شوند
از پس او بشهرها بروند

هیچ زنرا بلطف ننوازد
تا همه خانه اش نپردازد

سغبه گردند و دوست گیرندش
جامه و سیم و زر پذیرندش

۱ . خ ل - کریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال
باشد آهسته طبع درهمه حال

مایهٔ دانش‌است پندداری
هست مستی او چو هشیاری

ذات دانا و طبع برنا نیست
مثل او هیچ تیزو دانا نیست

در همه کارها کند انجاح
نبود مثل او بهزل و مزاح

شه چو از حال او خبر دارد
هر زمانش عزیز تر دارد

بنهد بد سگال را گردن
گرچه‌خود دارد اوفروخوردن

میکند نرم نرم کوشش‌خویش
میکندآشکاره‌جوشش‌خویش

داش ار گه گهی گران گردد
در سر او همیشه آن گردد

که بودجاهش از دگر کس بیش
داردش‌شه عزیزوخاصهٔ‌خویش

برتر ازدست خود نخواهد کس
عیب‌او این توان‌نهادنو بس

از همه چیز جاه دارد دوست
این زاصل‌وبزرك همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس
خوب‌ورنگین‌نشسته‌چون‌طاوس

مایهٔ عشرتست و کان طرب
نکند جز نشاط و عیش طلب

پیل زوری که چون‌کند کشتی
پیل را زور او دهد پشتی

شیرزخمي که چون برانگیزد
شیر بیشه ازو بپرهیزد

با چنین قوت و چنین مردي
هست با همت و جوانمردی

نیست خالی زجنس جنس علوم
خبری دارداو زشعر و نجوم

نیست‌عیبش‌جزآنکه‌بی‌سیم‌است
همه امیدش از پدر بیم‌است

چون‌شود تنگدست و درمانده
روی صلح از پدر بگردانده

یله گردد زشهر و گیرد راه
سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید از عجز برضیاع پدر　　اندرو آید بگرد آن یك سر
منزل اول بنونهاله كند　　تامگرنان[1] ازآن نواله كند
آنكه آید بدیه كل هری　　شاید ارنام خوك[2] او نبری
گر همه یكدومن كرنج دهند　　وآنقدر نیزهم برنج دهند
از پس آنكه مرد بگراید　　كرو فری عظیم بنماید
اینهمه پردلی بكار آرد　　تیغ برخاك خشك بگذارد
آرد گیلانش ازبراش[3] بود　　در همه یكدومشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نكو دیدار　　بزم را كرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده ازشرف جاهی　　شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بردارد　　سنگی ازهر كه هست بخورداد
نه طلابن بود نه حازه بود　　هرزمان زو بساط تازه بود
در طرب همچو گل همی خندد　　هرچه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او　　پاك چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش　　هوسی كرده بود در سرخویش
هردو حالی شراب خوردندی　　مست گشته نشاط كردندی
پیش از این هیچ كاردیگربود　　كه شبی مست پیش او بغنود
دست برناف او نهاد بمهر　　بر برش بوسه دادو داد بمهر
ور كنون طیبتی كند گه گه　　نیست اورا سخن معاذالله
از حكایات آن امیر گزین　　نتوان هیچ چیز گفت جزاین
حال مردانگیش معلوم است　　كاهن اورابدست چون موم است
او نه زین پردلان اكنونست　　كه بمردی ز رستم افزونست
چون نهد دست زور میل بمیل　　نهد انگشت بر میانه كیل

۱ ٠ خ ل - تابكرمان　۲ ٠ خ ل - خوب　۳ خ ل - ازوكیلاش آن براش

خیزدازجای خویش وهوی كشد　　گرنه اورا بدید عوی كشد
حمله آرد چو شیر و بگرازد　　میل خونین زكف بیندازد
او زبرك كلم گذاره كند　　شلغم پاره را دوپاره كند
آخر او بركشد بمردی سر　　نكند كس زبان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر　　كودكست و برای و دانش پیر
كلك او بررقم كه پیوندد　　هر دبیری كه دید بپسندد
تازی و پارسی نكو داند　　هرچه راند همه نكو راند
گرزطیبت[1] درو گشادگی است　　چه شدآنجا بزرگ زادگی است
هیچ عیب دگر جزآنش نیست　　كه تن سنگی گرانش نیست
ارضعیف ارقوي دهند شراب　　طبع بیتاب او ندارد تاب
چون كند پركم[2] وندارد جای　　طشت سازد زآستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش　　تا چگونه رودحدیث فراش
هرچه خورده بود براندازد　　معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برند مست و خجل　　كه نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهد ناچار　　نرسد چند گه بخدمت بار
چون بدانند علت تاخیر　　اینك آید جنایت[3] و تقصیر
زود بینی كه از حوالت شاه　　سوی هردستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب　　درهمه فعلها بدیع و غریب
آنكه درعلم طب كندافسوس　　بر حكیم بزرگ جالینوس
جد او اصل نیكنامیهاست　　هزل اواصل شادكامیهاست

۱٠خ ل - زصلت　۲٠خ ل - نركم - نركم　۳٠خ ل - خیانت　٤٠خ ل - حنین - [illegible]

بس برسمست و نیك شایسته — شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چودردهان دارد — شه براو اعتماد جان دارد
نکته گوید بسي چوبازد نرد — اینت زیباواینت خوشدل‌مرد
سیکی هفت وهشت چون بخورد — دست زي عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح[1] و بقره بقو — راست گوئیکه هست جنس لقو
زود یکپای جست بردارد — راه آیم روم به‌پیش آرد
در همه حال آشکارو نهان — علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت — همه علمست آشکار و نهفت
عادت اودروغ و بهتان نیست — بکه‌هزل وجد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست — ظاهر وباطنش حبیب شهست

پای غوری که‌او تواند کوفت
خرس هر گزچواو نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم — کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد — وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود — تا مکان و محل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی ام — سست عقل وضعیف رائی ام
ابلهی ناخوشی گرانی ام — همه ساله چو ناتوانی ام
گه سر از رنج دست[2] میمالم — که ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری — تا بکم دادنم کند یاری
از من خام قلتبان گران — خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم — حسب حالي ترانهٔ گویم

۱- خ ل - برنج   ۲- خ ل - که سرآرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش — که زدیدار اونگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم — ناخوش و ناترنك ونادانم
رفتم اینك بسوی جالندر — تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج برخویشتن کنم کوتاه — تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلدبرین — گوئي آید زآسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا — چنك و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش — ندما از لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد — باد برتخت شادمانی شاد
مسندوملك وحشمت اندروی — از همه‌نوع نعمت اندروی
بادهای لطیف نوشگوار — رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی — ارغنونی بود بتنهائی
چون بسر نای اودرافتدم — شاد گردد دلی که‌دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید — گر نثارش کنند جان‌شاید
راحت آنساعتست کوازخشم — مهربازی کند بکلك دوچشم
امر ونهی از امارتش خیزد — زر و در از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد — پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو — ات وسلي روانشود هرسو
آن‌خر کون دریده بیرورا — بزند کیر خواره بانو را
زینهمه‌زخم وچوب بندوجرس — غرض‌او بر آش‌باشد و بس
گرنه‌زین‌روسبی‌وآن گنده — نبود حاصلي مگر خنده
قلتبان چون گرفت خشم ولجاج — زودگرددروان زهرسو کاج
چون ببیند زخره دانکانه — جمله دارد فدای او خانه

درهمه حال سیم دارد دوست   قلتبانی از آنش عادت وخوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز   کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بخفچهٔ[1] ایقاع   بگذراند زاوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زند   آتش اندر دماغ عود زند
خواجه تا گه چو در سماع آید   عشرت و خرمی بیفزاید
ساتکینی بزرگتر خواهد   زو سرود و سماع درخواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی   گاهگاهش کند هم آوازی
گر نبودی گریز پای ودنس[2]   بزمهارا چو او نبودی کس
مطربانرا بهم بر آغالد   ازمیانه سبك برون کالد
تا کند گندهٔ درشت بکف   راست باهرهٔ چو چنبر دف
تا بخسبد بکنجی اندر مست   با یکی قحبهٔ کانده کست
هر گز آنشوخ دیدهٔ بیشرم   زلت خادمان نگردد نرم
آنکسانیکه دشمن اویند   بیهده چیزکی نمیگویند
آنچه گویند من چرا گویم   عیب آن بیهنر چرا جویم
او نبوده ست کودك نیکو   خوش نبوده ست لحن و نغمت او[3]
بسرای کجك نرفته است او   مست هرگز بشب نخفته است او
گرد بازار و کوی گم گشتست   بسر مرغزار بگذشته ست
من سخن گرهمی نگردانم   وز طریقی دگر همی دانم
حلقهٔ گوش او همی گوید   که زبان زین سخن چه میجوید
یك اشارت کفایتست اورا   بنده را درخورست زخم عصا

صفت علی نائی

از دگر سو علی بنغمهٔ نای   دل برانگیزد ای شگفت زجای

۱ - خ ل - بهفچهٔ   ۲ - خ ل - او پس   ۳ - خ ل - او نیکو

دارد از جنس جنس دمدمه ها   آرد از نوع نوع زمزمه ها
میزند نای و تنگ میجوشد   بهوا روی عقل میپوشد
با دل خویشتن همی گوید   که غم از جان من چه میجوید
عشق و رنج محمد نائی   مرمرا گشت اینت رسوائی
چه زند آخر او که من نزنم   اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم   نه زکس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا نه بنشینم   توبهٔ با صلاح بگزینم
کار بی زر و بی وبال کنم   کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیمها بسود دهم   نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز   صد تضرع فزون کند زآغاز
آنکه در حکم او بود شب و روز   بر فشاند بروی گنبد کوز
آب بی روی وی نیارد خورد   پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز   بادل و جان زعیش گوید راز
راست گوئی هزاردستانیست   مجلس از لحن او گلستانیست
خوش زن و خوش سرود و خوش قواد   خوش سماعی کند همی بمراد
لیکن آنرو سپی زن بیباك   هرچه یابد همه ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد   چون برون شد ز کوشك بفروشد
لتزهٔ بر تن و یکی بر سر   کفش آن پای دیگر این دیگر
تن خویش از دروغ بفریبد   یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار درپیوست   از بغل که بریده بادش دست
جامهارا گرو کند بقمار   برود قلتبان بیك شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ   عاریت خواهد ازحریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش روی ناشسته میدوانندش
شوله‌برداشته دوان چون سگ از پس او مجاهزان درتگ
چون سگ قلتبان همی پوید باخود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکابادی بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو برتو زآن نپوشد مگر که نوبرنو
بیشتر گر نکویمش باری باشدش ده هزار دیناری
پس هشتادو پنج خرم وشاد ملك‌الموت ازو نسارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم آرزومند یك شکم سرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد کان گرانی روان بمالك داد
تا من آن چارپا برخم آرم حق آن پیر مرد بگزارم
شادو خرم کنم روانش را ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گمرهند همه پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هر که او بخواهد مرد جز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش راه اشکر همی‌سراید خوش
چون فرو راند زخمه بر جعبه هر که بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد داش زانبوهی فکند درمیان دو کوهی
خیره با خویشتن همی گوید چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش شرم نایدش زآن دو گیسوی خویش
بکف آرد نبیسه کاسی را بدهد او بدور طاسی را
کارو باری چنین فرو سازد پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان که درآیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند شکرش با گرفته خون[1] آرند
باز گشته بروسپی خانه کرده خود را زبیم دیوانه
عین‌عین و کرده چشم‌را بدروغ راست مانند گاوجسته زیوغ
چون ببیش شه اندر آرندش اندر آن پایگه بدارندش
روي از آژنگ همچو طفطفهٔ برخود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجبي زند برویش بر کند از خون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش بوالعجب گشته صورتی بینیش
روي پر گرد و بینی اندر خون بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد جعبه بر گیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبك عثمان درد اورا کند سبك درمان
دل او خوش کند بیاری لك تا شود نرم و راست گردد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز ازآنچه عادت اوست ار شود باز ازآن سعادت اوست
آنچه اورا دهد بزودی شاه هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه ازجود شه بکف کند او در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زرور ۳ بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا برکند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم و سرکش آوازست شادي افزاي و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد که کس اندر نبرد او نرسد

۱ خ‌ل ـ نا گرفته چون ـ ۲ خ‌ل ـ حسن

چه شد از کودکی نکو بودست　　خوش‌عنان ولطیف خو بودست
من نبودم که او فراز رسید　　الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نگاري شد　　لورا از رخش بهاری شد
باسماع غریب دلجویش　　بررخ لاله رنگ گل بویش
مردمان باده‌ها همي خوردند　　مهتران عیشها بسی کردند
هم بخانه نثار کردندش　　بهمه خانه‌ها ببردندش
بر کف دست همچو آبلهٔ　　کس نکردی زبار او گلهٔ
عامل سرسنی ازو برخورد　　که شبي نا گهان بدوبرخورد
چون مي‌و شیر یافت اندامی　　راند هرساعتی براو کامي
بنشستی و پیش بنشاندی　　همه‌وقتیش نوش لب‌خواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند　　دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان دامنیش برسر کرد　　سیم دادش بسي[2] چو سربر کرد
اندرو گفته بود بیچاره　　چون شد از درد عشق‌دل پاره
آن‌دوبینی که نام بهروزیست　　آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغا که بر نخوردم من　　زان‌رخ چون گل‌وتن چوسمن
زآن نکوئی گذشته یافتمش　　توبرهٔ ریش گشته یافتمش

☼(صفت پری [3] بانی)☼

پری[3] خوش‌خط ازبرنگ رباب　　راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمري مجلس‌است و بلبل بزم　　بشکفاند نوای او گل بزم
گرد جعد سیاه مرغولان　　بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بردارد　　لب و دندان او شکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانم　　نکتهٔ زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که‌او سفرکردست　　سوی چالندر او گذر کردست

۱٠خ‌ل - بشت - بس　۲٠خ‌ل - بسر　۳٠خ‌ل - بهروز

در رواق منقش سرچاه　　مست ماندست خفته درخرگاه
چون گریبان بناز بگشادست　　عامل‌اورا سه‌توله زر دادست
روز دیگر عتابها کردست　　سعدو کرا بیاری آوردست
بالب ریش بسته بنشسته‌ست　　بازمانده‌ست‌وجنگ‌پیوسته‌ست
محلی بسته‌است وخوش گشته‌ست　　ازسرآن حدیث نگذشته‌ست
این دروغ چنین چرا گویم　　رنج آن نازنین چرا جویم
هرکه او آنلب و دهان بیند　　آن کمرگاه و آنمیان بیند
برتن او بید گمان نبرد　　وربردزو بدان که‌جان نبرد
برمیان تیر[1] کاریی دارد　　سخت محکم گذاریی دارد
گرزند هیچگونه بر دیوار　　آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانوآن نادرجهان بسرود　　حمله آوردبر بریشم رود
از برآواز درسرافکندست　　بگلو مقنعه در افکندست
گفتمی[2] هست دخترلرزان　　گرنبودیش نرخ‌سخت‌ارزان
دارد او همت‌و طریقهٔ آن　　که نباشدش خانه بیمهمان
بی ده آزاده‌مرد ننشیند　　که‌صلاح‌خود اندرآن‌بیند
کند آماده کارایشان‌زود　　خوش کندروزگارایشان‌زود
شویش آنشیرمرد[3] سرهنگی　　نکند هیچگونه دلتنگی
بیش‌وکم دیده‌است‌و باختهٔ　　واقفی نیك و بد شناختهٔ
چشم برکارها فرو گیرد　　کوه خواهد که‌حلم او گیرد
نیکنام‌است ورشك نشناسد　　که زدزدو عسس بنهراسد
غیرت‌رنگ‌وجنگ‌وجوش نیست　　جزغم‌خوردني‌وپوشش‌نیست
چون‌شتر بر گرفت راه‌دره　　خویشتن‌خفته‌سازداینت‌سره

۱٠خ‌ل - تیز　۲٠خ‌ل - گفتی این　۳٠خ‌ل - مرده

بادل خویش گویدای عجبی		نیست کس را زمردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خروگاو		همه با یکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی بر آورده		رشك رادست موزهٔ کرده
ز آن بضاعت کزو نگردد کم		چه خورد دریش گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتي آلوده		چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره و بیحك چرا شود غمناك		چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود		بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب		نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود برهي		که شود زو پدید سرسهی
گیرد او برنشسته ایمن بود		برهنر لاخ و لخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده		برهم آمیخته نرو ماده
در گشاده ست و پیشگه رفته		این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ایدوست		که همه دول خانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود		آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم		آن نه از بهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد		روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفراز و شگرف و عیارست		جلد و شوخ و ظریف و تن درست
او بهر کار بس باندام است		هم نکو روی و هم نکو نام است
سخت شلوار بند و پاکیزه ست		ممکن آید که نیک دو شیزه ست
وآنچه گفتم همه درست ترست		که بخوبي زبیدهٔ دگرست
وآنکه برآخری رسد مجلس		شود ازعقل هر کسي مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد		مجلس از خرمي دگر گردد

[1] خل - جنگ

طقطق پای او چو برخیزد		شادی و لهو درهم آمیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است		عیش را و نشاط را سببی است
مادر قحبه را نکو خلف است		روسپی زاده را نکو علف است
نرخری گر بپشت ماده خری		برجهد و افتدش براو نظری
باز ماند دو دست او از کار		آب گیرد دهانش در شلوار
بوالفضایل براو نهد دیده		راست چون مردمان نادیده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله		از پي خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ		که بگوید سخن بنظم فراخ
چون ازآن مجلس بهشت آیین		دورم افکند روزگار چنین
من دگر چارهٔ ندانم کرد		دل ازین نوع خوش توانم کرد
تا فلك را همی مدار بود		خاك را اندرو قرار بود
دولت شاه باد پاینده		نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد		جان دشمن فداي جانش باد
روزگارش شده مسخر باد		دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن		از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادي باد
دولت و ملك شیرزادی باد

مقطعات

☼(ناله از قلعه نای)☼

بجمله ما که اسیران قلعهٔ نائیم   نشسته‌ایم‌وزیان کرده‌بر بضاعتها
نه مالهائي کا نگاه‌بود فایده‌داشت   نه‌سود دارد اکنون‌همي براعتها[1]
همان کفست‌و نخیزد ازوسخاوکرم   همان دلست نجنبد درو شجاعتها
بروز تابر ما اندر آید از روزن   کنیم روشنی و باد را شفاعتها
زبهرهستیها نیست کردمي لیکن   بنیستیها کردم بسی قناعتها
درازعمري‌دارم که‌اندرین‌زندان   برمن ازغم‌دل سالهاست ساعتها
چه‌نازها کنم‌امروز من بیرنائي   کنم ز پیري فردا بسی خلاعتها
بکردگار که در راحتم ز تنهائي   که‌سیرگشت دل‌من‌ازآن‌جماعتها
من‌ارنکردم‌بذله‌مصون‌زیم‌چونان   چونظم مارا افتد همي اشاعتها
اگرجهانرا چونین ندانمي مجبور   بشعرها زنمي بر جهان شناعتها

☼(شاعران بینوا)☼

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا   وز نوای شعرشان افزون‌نمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جزآموخته   عندلیبم من‌که هرساعت دگرسازم نوا
اندران‌معنی‌که گویم‌بدهم‌انصاف‌سخن   پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی‌گرحق‌کنم عالم مرا گردد[2] مقر   ورحقی باطل‌کنم منکرنگردد کس مرا
گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه   خاك اگردردست گیرم‌سازم‌ازوی کیمیا
گرهجا گویم رمد از پیش‌من‌دیوسپید   ورغزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس‌مرانشناسد و بیگانه رویم‌نزدخلق   زآنکه درگیتی زبي جنسی ندارم آشنا

۱٠خ‌ل - شفاعتها   ۲٠خ‌ل - باشد

☼(اندرز)☼

آسان گذران کار جهان گذران را   زیرا که[1] جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهر نیکي تن را   آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب‌است   ایمرکب پرحرص فروگیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن‌جانست   گرجانت بکارست نگهدار زبان را
دی[2] رفت و جزامروز مدان‌عمر که امید   بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش‌ازتوجهان‌بودست آنکس‌که‌پس‌ازتست   گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

☼(هجا)☼

باتو نکال از هجاست زیراك   به‌جلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی   شده پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دو رنگ بینم ازهار   ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جز تو   اي روسپی زن تو و ایضاً
امروز از اینحکایت عیشست   در کوی و برزن تو و ایضاً

☼(به خواجه ناصر)☼

خواجه ناصر خدای داند و بس   کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چورفتم تو هیچ کردی یاد   صحبت من بگوي راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز   کار بابرگ و بانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم   روز بازار تیزخاست مرا
همه کام و هوا بدولت او[3]   از فلك رایج و رواست مرا
آنچنان داردم که پنداری   بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او   همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگه او   همه دردست کیمیاست مرا

۱٠خ‌ل - بینی‌که   ۲٠خ‌ل - جان   ۳٠خ‌ل - تو

لیکن اندر میان شغلی ام   که در او شدت و رخاست مرا
عملي میکنم که از بد و نیك   گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری ام   کز همه دوستان ثناست مرا
زآفتاب سعادت تاباش   روز اقبال پرضیاست مرا
زین همه نیکوئی مرا حظ است   با همه شادي استغناست مرا
باز گه بر کران دشتي ام   که در و بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبري مرا غول است   بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است   گرمتر بستری گیاست مرا
عز با درد سر که دارد من ؟   جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم   آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما   در دل و جان غم و عناست مرا
دل و جانم همه شما دارید   وین شگفتی بدین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم   چون دل و جان زتن جداست مرا
پس چو بیجان دو دل همی باشم   بی شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما   داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی زجان و دلست   بشما این شغب چراست مرا
نکنم عشرتي بطبع و همه   هوس عشرت شماست مرا
خواجه با توام کزین گفتار   از سر شنعه و ریاست مرا

☼(شکایت)☼

نه جای شخودن بماند از دورخ   نه جاي دریدن بماند از قبا
بگریم همي در فراقت چنانك   که داود بر تربت او ریا
که از بس سرشکم بروید همي   بیاقوت انگشتري بر گیا

☼(مدح ابوسعید)☼

ای مایه سعادت ای بوسعید   اي از سعود کشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان   رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه   عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد   چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت   از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر   ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به بینم از دور   . . . .[1]
اندر مضا شهابم گوئی   چون چرخ بوشد سلب مسلب
در کردهای او هم دارم   درزیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چوابر مهیا   وآن دشت را چوباد مجرب
پیچان به پس و پیش چو لبلاب   گردان بچپ و راست چو کوکب
بر نیش عقربم همه زنده   ازانتظار . . . . . عقرب[2]
تا که براین ستام مرصع   گردون کشد جلال مذهب
تاروز در دعای ملاقات   برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم[3]   راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین   وي از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون   چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب   چون دیگران نکردت معجب
هم سیرت فرشتهٔ از آنك   گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم   زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فانحر   ملکست بوستان تو فاطرب

---

۱ ـ مصراع یافت نشد   ۲ـ مصراع تمام یافت نشد   ۳ ـ خ ل ـ نبینم

کان‌الشراب بعد زمان   مصباح بان عرب فاشرب

در صبح دولتی بصبوحی   مي‌خور فداكْ‌عندی اصوب

☼(شکوه)☼

اي بزرگی که پایهٔ قدرت   همچوخورشید برفلك‌سوده‌ست

مفلس‌ازجود تو غنی گشته‌ست   رنجه از جاه تو برآسوده‌ست

صیقل عدل تو بتیغ هنر   ازجهان زنگ جور بزدوده‌ست

هر که‌او تخم‌خدمتت کشته‌ست   جز بزرگی و جاه ندروده‌ست

نیست پوشیده حال بنده ترا   که تنش‌چون زغم‌بفرسوده‌ست

عمر شیرین بباد بر داده‌ست   دل مسکین بدرد پیموده‌ست

بهمه وقت بی گمان برمن   دلبر مهربان ببخشوده‌ست

تا بتازی و پارسی طبعم   بسزا هر زمانت بستوده‌ست

صلت‌و خلعت مرا هربار   از همه کس تمامتر بوده‌ست

چون که این‌باربر و احسانت   مرمرا هیچ روی ننموده‌ست

یا ببرده‌ست از میان خازن   یا خداوند خود نفرموده‌ست

تا مرا دشمنست گشت فلك   کوششم درزمانه بیهوده‌ست

باد عمرت فزوده در دولت   که بتو عمرها بیفزوده‌ست

☼(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)☼

خواجه بوالقاسم ای‌بزرگ[1] اصیل   غم معشوقه هیچ کمتر هست

هستی آ گه زحال کآن خاتون   جز تو آنجاش یار دیگر هست

در وفای تو گر خورد سوگند   که نخورده‌ست کیر باور هست

شادی وصل او که خواهي یافت   باغم هجر او برابر هست

راهبائی که او زند برچنگ   یاد داری و هیچت از بر هست

برد خواهیش هیچ راه آورد   زین معانیت هیچ در سر هست

---

۱ ◦خ‌ل - ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا   باز گشتنت هیچ در خور هست

☼(ستایشگری)☼

اي‌بزرگی که در همه احوال   ناصر تو خدای بیچونست

کمترین پایهٔ ز همت تو   برترین موضعی ز گردونست

خلق تو جسم عنبر ساراست   لفظ تو رشك در مکنونست

روز تایید تو در اقبال‌است   ماه اقبال تو در افزونست

سفر تو چو عید فرخنده‌است   عید تو چون سفر همایونست

☼(ناله از روزگار)☼

دست برزخم من فلك نگشاد   تا درین سمج بي درم نه بیافت

کس چومن گوهري بنظم‌نسفت   کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت

از چنین کارهای بی ترتیب   دل من خون شد و جگر بشکافت

سخن خوب‌و نغز طوطی گفت   خلعت و طوق مشك فاخته یافت

دل به تیر عنا نباید خست   جان بتف بلا نباید تافت

نه سهي سرو گشت هرچه دمید   نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

☼(تاسف برسپید شدن موی)☼

مویم آخر جز از سپید نگشت   گرچه اول جز از سیاه نرست

رنگ آن سرخ هم نشد گرچند   مردم آن‌را بخون دیده بشست

مردرا چون سپید گردد موی   تن چو موی سپید گردد سست

نادرستي بودش رنگ دوم   چون درستیش بود رنگ نخست

تن بنه مرگ‌راو حرص خلود   از دل خویشتن برون کن چست

موی چون نادرست گشت بدان   که نمانده‌است جای موی درست

دوزخ جاودانه جست[1] آن کس   کنز جهان عمر جاودانی جست

پند این معتمند بشنو نیك   دل برآن نه که‌آن[2] سعادت تست

---

۱ ◦خ‌ل - دید   ۲ ◦خ‌ل - این

☼(مديح)☼

ای بزرگی که حسن رای ترا   هرزمان برمن اصطناعی نوست
ابر کف تو تندو پر گهرست   بحرفضل توژرف و پر لولوست
دل شادت چوعقل بي زللست   کف رادت چوعلم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد   بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خوانديم شايد   وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شدطبع   مرمرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل زخدمت تو   سال و مه باصفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو   که مرا اصل زندگاني اوست
باد پشتم ز بار رنج دوتاه   گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا   تربیت کردن چومن کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه   راست گوئی که نامهٔ مانوست

☼(نصيحت)☼

عذر بي‌منفعت نهادن چيست   پیش دانش برایستادن چیست
مرگرا زاده‌ایم و مرده نه ایم   خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد   همه را اي شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکند   بر تن خویشتن گشادن چیست
روزي خویشتن خورد هرکس   خلق را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند   این بکف کردن و نهادن چیست

☼(وصف خروس)☼

ناگه خروس روزی درباغ جست   درزیر شاخ گل شدوساکن نشست
آن برگ گل که دارد برسر بکند   اندر دوساق پایش دوخار جست
آن از بی جمالی برسر بداشت   وآن از بی سلاحي برپای بست

☼(پیری و جوانی)☼

آدمي سر بسر همه عیب است   پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید   همه بیچارگي و رسوائیست

☼(حسب الحال ۱)☼

مرا بس زدیوان مرا بس زخدمت   خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه گل انبار گوئي   چوفغفور بر تختم و فور برکت[2]
چو دولت مهیا بود مرکسی را   اگر او[3] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست ما را   اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید   بنزدیك من هر دو را هست آلت

☼(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)☼

گرمابه سه داشتم بلوهور   وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم   مانند موي کافرانست
بر تارك و گوش و گردن من   گوئي نمد تر گران است
از رنج دل اندکي بگفتم   باقي همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج   بر ایزد پاك عیب دان است

☼(به عمر کاك فرستاده)☼

عمر کاك را که خواهد گفت   کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من ار دل تو دوتاست   دل من در هواي تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته   در دل من زمان زمان نونوست
برگ و پوست گشتهٔ بامن   چون توانم نشست بی‌برگ و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا   پای بي زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز   مانده در پیش من چو دست آهوست

---

۱ - این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است   ۲ - خ‌ل - برگاهم و فور برلت   ۳ - خ‌ل - خود

برود آنکه زوست راحت من		نرود آنکه غصه من ازوست
شدن او چومهر برآبست		ماندن این چونقش بر زیلوست
تو برمن بآمدن خو کن		که مراخوست بازجستن دوست

☆(مدح ثقة الملك طاهر)☆

ثقة الملك تا بصدر نشست		دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد		الفش را فلك به تا پیوست
درد دشمن شدست و داروي دوست		تاش بسپرد آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگي عجبا		کاندر آن لفظ درد و دارو یست

☆(مدح ابورشد رشید)☆

مجلس سامی جمالی را		بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی را که چون بهشت خداي		معدن جاودانه نعمت کرد
واندرو حشمت خداوندیست		که ازو روزگار حشمت کرد
کعبهٔ شد ز بسکه اهل امید		گرد او طوف جنت ورحمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك		محلش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان		که زاقبال چرخ نهمت کرد

☆(موعظه)☆

ایمنی را و تندرستی را		آدمي شکر کرد نتواند
درجهان این دونعمتیست بزرگ		داند آنکس که نیك و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل		روزگارت عزیز ننشاند
آنچه بدهد فلك ترا بستان		بازده پیش از آنکه بستاند
توچه دانی که چند بد هرروز		بخت نیك از تو مي بگرداند
راستی کن همه که در دوجهان		بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش درهمه کار		پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك روبد مروکه نیك وبدت		که زما یادگار میماند

☆(مرثیت)☆

راشد از رشد روزگار نیافت		رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن اورا که جان دانش بود		فلك جانرهاي بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو		دردل خاك از آنش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم		آنچه برما بپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه که بود		ما دوتن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود		دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد		آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار		کار خودرا[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی		که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانه دون		تا ترا مستمندو حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو		تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی		با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی		که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح		باز مسعود سعد سلمان کرد

☆(ستایش)☆

ای بزرگی که باغ رادی را		شاخ پاس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو درمصاف عدو		شرکرا تا بحشر کار آورد
حیدري صولتی و خنجر تو		عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارك تو		جود را موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمانرا		نزد تو بخت پایدار آورد

---

١ - خ ل - کار برخود

چون نبودش زنام خود نیمی / نیمی از نام خود نثار آورد

✿(ناله از حصار مرنج)✿

ای حصن مرنج وای آنکس / کو چون من برسر تو باشد
هردیو درآن جهان که بجهد / از خانهٔ خود بر تو باشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك / در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست / یا دوزخ مادر تو باشد
نه‌نه که نه اینی و نه آنی / دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مراورا / او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد / والله که فراخور تو باشد

✿(پیشگوئی منجم)✿

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد / زعمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل دراو نمی‌بندم / که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین‌گیرآخر نه‌پنجه‌ودوگذشت / هر آنچه خوشترگیتی زعمرمن بربود
امید خوشه چه‌دارم دگر که داس فنا / دوبخش تازه ازکشت‌عمرمن‌بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من / چوضعف پیری آمد ندانمش‌فرسود

✿(درپنجاه و هفت سالگی)✿

پنجاه و هفت رفت زتاریخ عمرمن / شد سودمندمدت و ناسودمند ماند
وامروز بریقین و گمانم زعمرخویش / دانم که چندرفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بندبود / ارماند از حبس ماند بند ماند
ازقصد بدسگالان وزغمز جادوان[2] / جان دربلا فتادو تن اندر گزند ماند
چوکان بنه که گوی تواندر چه‌اوفتاد / خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع پاك تو / چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

١ ـ خ ل ـ در تنها بخانه   ٢ ـ خ ل ـ حاسدان ـ درعرجادوان

✿(مدیح)✿

ای بزرگی که سوی درگه تو / ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخرجویندو بنده تو شوند / جان‌فروشندو مدحت تو خرند
مرکبان تو میزبانند / لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی‌لاغران من نروند / کاه بی‌لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم / که بجای دوجای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی / کزالیکو کدام جای برند

✿(ثنا)✿

ای بزرگی که رای صایب تو / کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو / برکفاة زمانه تاوان کرد
هرچه‌تاریك دید روشن‌ساخت / هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت برمن / مکرمت‌های بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش / عادت کرده باز نتوان کرد

✿(افراط و تفریط روزگار)✿

نرسد دست من بچرخ بلند / ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار / بیش و کم درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس / وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود / وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش / هرچه یزدان دهد براو بپسند
گرجفا بینی از فلك مگری / وروفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست / دهر کس را نگشت خویشاوند

✿(چیستان)✿

لعبتانی که زی تو می‌آیند / کهربا چشم و زمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند   مجلس خرم ترا شایند
یك کره بر بساط طلعت تو   چشمها باز کرده می‌آیند
یك کره گفته‌اند تارویت   نه ببینند چشم نگشایند

☼(دیدهٔ نرگس)☼

آنشب که دگرروز مرا عزم سفر بود   ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همیزد   وآن ترك من ازحجره چوخورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس   در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

☼(سمنزار)☼

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد   تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
گوئی هر زروسیم که داشت درمغز دل   خاك برخ برفشاند سنك بدل درنهاد

☼(مدح صاحب دیوان مولتان)☼

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان   فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
در عالم عطیت معطی چواو نبود   وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست   چون کوه درمصاف هنر پردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد   رسمي که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ مکرمت ازخودعجب نکرد   روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر   نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
تاشد گشاده مارا یك در بصحبتش   برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین   والله که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازوهمه   زوخرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون اوز خلق نیست   بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

☼(موعظات)☼

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید   چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟   هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
لعبت زنجیرزلف حلقه‌جعد   بر جدائي دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان   تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندرجهان   روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا   لاجرم شد ناخوشت عیش لذیذ
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت   من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن   دور از آن پاکی که اصل آن پلید
مشت هرگز کی برآید با درفش   پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنك سخت   جز بنرمي کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنك   ستر دل یکبارگی نتوان درید

☼(ناله ازگرفتاری)☼

ایخداوند رای سامی تو   مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملك شاه را تیغ است   که چو تیغش ززنگ بزداید
از غم و رنج و انده و تیمار   این تن من همی بفرساید
خشم سعج سیه همي بیند   پاي بند گران همی ساید
بسته‌اندم چوشیر و برتن من   چرخ دندان چوشیر میخاید
بندمن مار گرزه گشت و فلك   هرزمانم چو مار بفساید
شدتن من چنانکه گرخواهد   مگس آسان زجای بورباید
اینهمه هست و محنت پیری   هرزمان سستیی درافزاید
کار اطلاق من چوبسته بماند   که همی ایزدش به نگشاید
مرمرا حاجتی همی باشد   وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم   که ازو بوی اووهور آید
که همي زارزوی لوهاور   جانو دل در تنم همي پاید

گرچه او میر محمل شاهي　　بر بهن و بزرگ فرماید

اندرین سمج شدت سرما　　این تنم را چو زهر بگنزاید

چون امیدم بریده نیست زتو　　همه رنجی که بایدم شاید

اهل بخشایشم سزد که دات　　بر تن و جان من ببخشاید

جز زمن هیچکس بود که ترا　　بسزا در زمانه بستاید

بندهٔ تو هزار دستانیست　　که همی جز ثنات نسراید

☆(حسب حال)☆

هر زمانی تنم چوزیر شود　　برسر خلق در تهیر شود

خار گرددمرا گل اندردست　　خار بردشمنم حریر شود

سخن من ازآن بود سوزان　　کاتش دل همی ضمیر شود

بچنین رنج کرزمانه مراست　　کودك هفت ساله پیر شود

از همه مردمان بر آن بخشای　　که بدست هوا اسیر شود

هر زمانی زبخت بد سوی من　　نا امیدی همی سفیر شود

دره گر برسرم فرود آید　　بگرانی که ثبیر شود

بزمستان سرد برسر من　　شرر نار زمهریر شود

☆(در مدح مظفر بن بو سعد)☆

ای مظفر تو درخور صدری　　صدر دیوان بتو مزین باد

نیکبختی و نیك روزی را　　بسته بادامن تو دامن باد

بدرترا که خواجه بوسعدست　　بتو فرزند چشم روشن باد

برمخدوم خویشتن همه سال　　محترم جانب و ممکن باد

وانکسی را که جز چنین خواهد　　پاش چوز پای من درآهن باد

☆(بدرود)☆

ای روی نکو سلامتت باد　　من درغم تو تو بادلي شاد

رفتی و شدی مرا نبردی　　ابرو بسلامتت بیاراد

☆(موعظة)☆

آگاه نیست آدمي از گشت روزگار　　شادان همی نشیندو غافل همی رود

دلبستهٔ هواست گزیند ره هوا　　تن بندهٔ دل آمد و بادل همی رود

گرباطلی ببیند گوید که هست حق　　حتی که رفت گوید باطل همي رود

ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان　　پنداردا وست ساکن و ساحل همی رود

☆(مدیح)☆

ایخداوند رحمت ایزد　　برتن و دولت جوان تو باد

بهمه کامها و نعمت ها　　چرخ گردنده درضمان تو باد

همه ساله همه مصالح ملك　　در بیان تو و بنان تو باد

برهمه نامه هاي جود و کرم　　بهمه وقتها نشان تو باد

برسر دولت هنرمندان　　سایهٔ عدل جاودان تو باد

بهراندیشهٔ صلاح وصواب　　دریقین تو و گمان تو باد

ملجأ سروران سراي توشد　　مسند سروری مکان تو باد

هر که اورا زمانه بیم کند　　در پناه تو و امان تو باد

آفتابی و تا جهان باشد　　حضرت عالی آسمان تو باد

فتح و نصرت بهر چه رای کنی　　در رکاب تو و عنان تو باد

ناتوانی نصیب دشمن تست　　تندرستی همه از آن تو باد

جان ما بندگان که داد بما　　جان هر کس فدای جان تو باد

☆(مرثیت)☆

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست　　که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید

تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید　　که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

☆(اسیر خوبان)☆

اگر اسیر کسی ام که میرخوبان شد　　نه من نخست کسی ام کاسیر خوبان شد

شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی　　که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه‌را سپر سازد — تنی که او هدف زخم تیرخوبان‌شد

☼(مطایبه)☼

اشعبی را اجل بدوزخ برد — زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد — پیش‌از آن کان پلیدرا بزه داد

☼(هجا)☼

مالك آن سنگروت‌را بربود — آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کردخواهد اندر گور — تا بدان بام دوزخ انداید

☼(دروغ)☼

که گهی اندر سخن دروغ بباید — زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده‌را دروغ همیدون — زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☼(مرثیه)☼

بونصر حسن جوان بمیرد — وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار — آنکس که‌وراجوان نمیرد[1]
آن‌به که خود آدمی نزاید — چون‌زاد همان‌زمان بمیرد[2]

☼(حسب‌الحال)☼

گر بماندی‌چنانکه اول بود — آنچه‌بر تن‌زدیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من — در کشیده همه بمروارید

☼(ستایش)☼

عجب آمد مرا زآدمیی — که ترا بیندو نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا — ناگهان از حسد سیه نکند

☼(صفت گل‌رعنا)☼

دوروی چنین بود که رعناست — طیره[3] شده‌و روان پردرد

---
۱ ـ خ‌ل ـ جهان بمیرد ۲ ـ نسخه ها چنین است ۳ ـ خ‌ل ـ خیره

یکروي زشرم دوستان سرخ — یکروی زبیم دشمنان زرد

☼(وصف گرز پادشاه)☼

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد — که‌سر گاوجنگ‌شیر خورد[1]
سر گرزملك‌نگر که‌به‌شکل — گاوی‌آمد که مغزشیر خورد

☼(سپیدی موی)☼

تاري ازموی من سپیدنبود — چون‌بزندان‌فلك‌مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم‌چندان — که‌یکی‌موی‌من سیاه نماند

☼(مدح سلطان مسعود)☼

تاجهان باشد ملك مسعود باد — کاینجهان گشت ازملك‌مسعودشاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید — هیچگه همچون ملك مسعودراد
نه بهمت چون ملك مسعود چرخ — نه‌بسطوت‌چون ملك مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت — گیرد از نام ملك مسعود یاد
رادي از کف ملك مسعود رست — نصرت از تیغ ملك مسعودزاد
آزمحرومان ملك مسعود برد — داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان شاد از ملك مسعودشد — تا جهان باشد ملك مسعود باد

☼(ستایش پادشاه)☼

ملکا جهان زعدل تو بنوبهار ماند — کف راد تو بدین ابر زمین نگارماند
تو بزرك‌شهریاری وکه دید شهریاری — که زجمع شهریاران بتو شهریارماند
توشکارشیرخواهی‌وبدان نشاط جوئی — که‌شکار که زخون راست بکارزارماند
چوبحملهٔ باز دست تو به تیغ تیزیازد — همه رزمگه بچشم تو بمرغزارماند
همه کار ملك مخصوص‌بکار کرد رایت — همه کار کرد رای تو بروز گارماند
چوز آتش‌شکوه تو جدا شود شراری — دل‌دشمن توخواهم که‌بدان شرارماند

---
۱ ـ خ‌ل ـ چنگ شیردرد

☆(مدیح مسعود)☆

ایشاه سال و ماه تو برتو خجسته باد   دولت میان بخدمت بخت توبسته باد

مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام   هم زانوی تو باتو سعادت نشسته باد

هر شاه کو بفرمان باتو دوست نیست   مغزش ز زخم گرز تو درهم شکسته باد

و آندل که برخلاف تو اندیشهٔ کند   در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد

پیوسته باد جان تو باهرچه خرمی است   و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

☆(تهنیت جشن مهرگان)☆

خسروا شبهای عمرت روز باد   مهرگان ملك تو نوروز باد

راي نوراني تو خورشید وار   در جهان عدل ملك افروز باد

تو قدر باسی و قادر باس تو   چون قضا بردشمنان پیروز باد

از بداندیشان تو کین توختن   برسر آنخنجر کین توز باد

آتش پیکار گیتی گیر تو   ضربت شمشیر دشمن سوز باد

وز تف مهم و نهیب کین تو   مغز دشمن چون درآتش کوز باد

روز ملك تو مبیناد انتها   وابتداي ملك تو هرروز باد

تاهمی ازچرخ باشد عون و بخت   چرخ و بخت یار نیك آموز باد

☆(حسب حال)☆

کدام رنج که آن مرمرا نگشت نصیب   کدام غم که بدان مرمرا نبود نوید

اگر غم دل من جمله عمر میبودي   بگیتی اندر بیشك بماندمی جاوید

همی به پیچم از رنج دل چوشوشهٔ زر   همی بلرزم برخویشتن چوشاخك بید

امید نیست[1] مرا گر کسی امید بود   امید منقطع و منقطع امید امید

نگر چگونه بود حال من که درشب و روز   چراغم از مهتابست و آتش ازخورشید

سپید گشت بمن روی روزگار و کنون   همي سیاه کند روزگارم اینت سپید

۱۰خل - هست

☆(خیرباد شغل و سفر)☆

ایخواجه دل تو شادمان باد   جان تو همیشه در امان باد

این راه و سفر که پیش داری   برتو بخوشی چو بوستان باد

اقبال و جمال و دولت و عز   برجان و تن تو پاسبان باد

هرجا که روی و تا بیائی   جبار ترا نگاهبان باد

زین شغل و عمل که اندروئی   چونانکه توخواهي آنچنان باد

اعداي تو باد باد و دایم   فرمان تو برهمه روان باد

اقبال نصیب دوستانت   ادبار نصیب دشمنان باد

شغل تو چورای تو قوی شد   بخت تو چو عمر توجوان باد

هرچند زدین تازیانی   عمر تو چو عمر عادیان باد

☆(مدح سید محمد ناصر)☆

شعر سید محمد ناصر   دل من شاد کرد وخرم کرد

شدم از گرمي طبیعی پوست   همچوتشنه که آب یابد سرد

بردل من نشاط رامش یافت   زو تن من روان وجان پرورد

هیچ فاضل بگرد آن نرسد   گشته هرفاضلی بیادش گرد

در هنرفرد و یکجهانست او   یکجهانرا چگونه خوانم فرد

این قصیده اگر چه دارد جمع   همه وصف نبرد و نعت نبرد[1]

☆(شکوه از دوری مظفر)☆

ای مظفر فراق یافت ظفر   برتن من نکرده هیچ نبرد

خنجری ناکشیده در حمله   بارهٔ نافکنده در ناورد

فرقت خیره روی روبا روي   از منت در ربود مردامرد

فلك هجر خوی سفله مرا   فرد کرد ازمن ای بدانش فرد

وصل تابنده را فروشد روز   هجر تاریکرا برآمد گرد

۱ - همینطور ختم میشود

دل بر تست و با تو خواهد بود　　من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و لیك سخت برنج　　زیست خواهم و لیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت　　وز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد　　روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد　　اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت　　فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید　　شاخ امید من چرا پرورد
ای هنرسنج مهتری که فلك　　در فنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر　　بر آن دوستان براه آورد

✡(با بوالفرج نوشته)✡

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد　　هجر و صال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید　　خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
ای به بلندی سخن شاعران　　هرگز مانند تو نادیده مرد
روي توام از همه چیز آرزوست　　خسته همی جوید درمان درد

✡(مدح خواجه بوسعد)✡

خواجه بوسعد عمدة الملکی　　همچنین سالها بمانی دیر
عقلرا دانش تو گیرد دست　　آزرا بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه　　در جهان خواست کشت فتنه دلیر
حشمت تو دورویه کرده صاف　　هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوههٔ پیل　　چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد ز کار　　وآن زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت برمن دست　　انده خواست گشت برمن چیر
خورد بشکستیم کنون شاید　　که کني این شکسته را کفشیر[1]

۱. خ ل - تعبیر

✡(ایام شاد خواری)✡

ای بسا شب که تا بروز سپید　　متعجب ز من بماند اختر
برچپ و راست سیلها راندم　　بقدح ز آن گداخته گوهر
با رخ و زلف ساقیان مارا　　یاد نامد ز لاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش　　نوش ساقي و لحن خنیاگر
ساغر مي شده برنگ و ببوی　　چشم را شمع و مغز را مجمر
یکزمان شد بیکدگر گفتیم　　چون بدیدیم روی یکدیگر
تن زمستی همی نپاید پای　　دل زشادی همی برآرد پر

✡(مدح)✡

سرافرازا زخدمت تاشدم دور　　بباشد دیدگانم هرزمان تر
چنان گریم که بی‌معشوق عاشق　　چنان نالم که بی‌فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من　　همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پرزهر گرداني دهانم　　زبانم گویدت شکری چو شکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس　　مرا درهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه　　نخواهد جز بیادت گشت ساغر

✡(خنده جام و گریه شمشیر)✡

اگر بخندد در دست من قدح نه عجب　　که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه بآهو ماند زتو جز انگشتان　　که لعل گشتست از عکس من[1] چو پنجه شیر
چو دست حنا بسته ست دست از زنگین　　از آن نداری در دست خویش ساغر زیر[2]
اگرچه هستم تشنه بمی من از کف تو　　نمی‌ستانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست تو برجای جرعه گیرد جام　　بحرص در کشم آن جرعهٔ که ماند زیر

✡(ثناگری)✡

ای نظم تو چو رای تو بگذشته از اثیر　　درنظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر

۱. خ ل - آن　　۲. خ ل - بداری - برآری در دست خویش شاعر و پیر

مانندهٔ ستاره‌ست اندر شب سیاه   معنی روشن تو درآن خط همچو قیر
دربزم ورزم چون تو که باشد شجاع و راد   درنظم و نثر کیست چو تو شاعرو دبیر
گویا شود زخواندن شعرت زبان گنگ   روشن شود زدیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان   هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تادر جهان جوانی و پیری بود مدام   جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

☆(اندرز)☆

در نشیب آمدی مجوی فراز   وقت ناز تو نیست تیز متاز
نه ای آگه ز حال و معذوری   خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز
پی گسسته چرا دهي ناورد   پرشکسته چرا کنی پرواز
سست شد قوت تو سخت مجه   کند شد بارهٔ تو تیز متاز
صحن تو تنگ شد مکش دامن   سقف تو پست گشت سرمفراز
از دو دل باز تقویت مطلب   بیك انداز تیر جنگ مساز
پاره پاره براستی باز آي   اندك اندك بحال خود پرداز
زار بگري که بر تو میخندند   چرخ مزاح و عالم طناز

☆(ستایش)☆

همایون باد این فرخنده طارم   براین فرزانهٔ حر ممیز
حمید نامدار راد محمود   جمال گوهر بوبکر ملغز[1]
بزرگی در همه فضلي مقدم   کریمی در همه فنی مبرز
همی بر حشمت او هیچ نصرت   نداند یافتن دهر مفیز
همی بردانش او هیچ نیرنگ   نیارد ساختن گردون کربز
زحزمش کند ماند آتشین تیغ   زعزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او درجود نادر   همه آثار او درفضل معجز
نشست جای او خالي مبادا   گه و بیگاه و سال و ماه هرگز

۱ - خ ل - بلغز

زیمن بخت و نصرت کامران باد   زمجد و فخر وجاه و دولت وعز

☆(ستایش و تشجیع خویش)☆

تو ای تن برامش میا و مرو   تو اي سر بشادي مخسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و همواره باش   تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا   نشسته‌ست چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر زشمشیر کرد   زموی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من   که هرگز ندیده‌ست شمشیر تیز
ازآنرو که با تیغ تیز آشنا   مر اورا نبوده‌ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس   ندیده‌ست پشت مرا در گریز
چو نیزه دوم دراجل بند بند   اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

☆(حسب الحال)☆

منم امروز بسته در سمجی   چشم بردوخته چومار گریز
هست پیراهنی و شلواری   نیست برهردو نیفه و تیریز
برجهان دارم و روا دارم   گر بپیمائیم بکون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار   بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن برو که بره فروش   بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[1] باید که کار در عالم   حیز[1] دارد که خاك برسر حیز[1]
تن بده قلب را که در گیتی   زرهمه روی گشت و از ارزیز[2]
آنچه یابي بشکر باش بشکر   وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش   وانچه کم شد چنان نیابی نیز

☆(مرثیه عطای یعقوب)☆

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم   شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه[3] گوهر   دریغ طبعي بر هر گهر همه الماس

۱ - خ ل - حیز   ۲ - خ ل - زر - سیم ارزیز   ۳ - خ ل - درو

سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود　　اگر بچون تو عطا برجهان نهاد[1] سپاس
وگرت بستد و رشك آمدش عجب نبود　　که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد　　که بیش چون تو نبیند جهان مردشناس

☼(بعد فوت محمد علوی)☼

بروفات محمد علوی　　خواستم زدبشعر یکدونفس
بارگفتم که درجهان پس ازین　　زشت باشد که شعر گوید کس

☼(توصیف پیل)☼

عجب از دیو پیکری کاو را　　دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[2] جثه‌ایست خاره بدن　　خیره کش هیکلي است خیری بوش
قالبي بادخیز خاك آرام　　پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غاردهن　　ابر تك برق جوش و رعدخروش
در دهانش دوتا ستون بخرط　　دردماغش دوچشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن　　گاه گردش کشیده درآغوش
برفکنده جلیل فتح بپشت　　برنهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش　　خاستست از دو بادبیزن گوش
اژدهاي دهانش بردشمن　　زهرمانند کرده عیش چونوش
جلف طبعست و تندخو گرچند　　هست میخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او　　هیچ جانباز و هیچ عمرفروش
صفت او درست نتوان گفت　　کز نهیبش همی نماند[3] هوش

☼(نبشتن زگفتن مهمتر شناس)☼

نبشتن زگفتن مهم‌تر شناس　　بگاه نوشتن بجا آر هوش
سخن باقلم چون قلم راست دار　　بنیك و بید درسخن نیك کوش
دو نوك قلمرا مدان جز دوچیز　　یکی صرف زهرو یکی محض نوش

۱- خ ل - نمود　　۲- خ ل - چاره جو　　۳- خ ل - بماند

تو از نوش او زندگانی ستان　　ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بکفتن تراگر خطائي فتد　　زبربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی　　سرت چون قلم دورماند زدوش

☼(یکزمان دربهشت)☼

یکزمان در بهشت بودم دوش　　نوش کردم زگفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم　　درجمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحت گویا　　گاه بودم زحشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج　　گه چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا　　نام پیغمبراست و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان　　وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دي تو از بی کاری　　بنده‌ام گشته حلقه اندرگوش
قدم من همي ببوسد فخر　　تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم　　تو نیابي چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادي　　اینهمه شادي و سلامت دوش
تا همي لاله باشد و باده　　روي باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز　　همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جستهست　　تو بجان دررضاي عالی کوش

☼(تلون چرخ)☼

چرخ هرلحظهٔ دگر گردد　　زان بما بردگر شود رایش
زان فزایش بایدم که چوماه　　کاهش خلق هست زافزایش
از تنم زان بجست بی معنی　　که ازینسان خراب شدجایش
جانم ازتن همي بخواست گریخت　　غم یکی بند گشت برپایش

مي شادي زغم که مشفق‌دار   وقت سخنی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همي بارم از دودیده سرد   بر وفات محمـد خراش
رازها داشتم نهان چون جان   که خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت   کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود   زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کزهمت زند راي تو بر سنگش
سخن نظمي است کزمعنی دهد رای تو سامانش
ازین اندك هنرخاطر همي امید بگسستم
چو در مدح تو بپیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هرکو نیك شد آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمي كز توانائي ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوي حالی پرستد بحر عمانش
چو گردون خادمي داري بنازتن همي دارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همي رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود   روزگارت رهي و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند   عدل را همت تو حصن منیع
نه زطبع تو هست جود شگفت   نه زخورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده زشاه   یافت بي هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند یك آرزو بخواهد گفت   چشم دارد همي ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید   تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد   برهمه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد درآن ثواب شریك   وهو عندالاله لیس یضیع
تا همي بر سپهر آینه گون   سیر اختر بود بطيء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز   باد خرم خریف تو چو ربیع

☆(برتری قلم به تیغ)☆

فلك اندر دمید پنداری   باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو مهابت از آنك   هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض است   لیك قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری   گوهر کلك را برابر تیغ

☆(در ده روشن رحیق)☆

ایصنم ماهروي در ده روشن رحیق   چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیا گران   بپهلوانی سماع بخسرواني طریق
کرده بکف لاله‌زار زبهر بزم فلك   چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد   بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
باهمه اقبال جفت باهمه تأیید یار   حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

☆(پیری)☆

گر کنم جامه‌ها ز پیری چاك   زآن ندارد بحبه پیری باك
گر نشاطی که در تن آمده بود   بجواني نشد به پیری پاك
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس   گر کند در جهان پیری خاك

☆(خشك و خالی)☆

از من و تو همی بخواهد ماند   بجهان در دوجای خالی و خشك

من زدیده کنم زمین پرخون　　تو ز زلفین کنی هوا پرمشك

☆(با اینهمه شهرت)☆

معروف‌تر ازمن بجهان نیست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین‌جائي مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه‌هشیار　　نه‌مرده و نه‌زنده‌نه بر کار و نه‌معزول

☆(چشم و بینی ببست عزرائیل)☆

جای تحسین چودست مرگ ازاین　　کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی ببست عزرائیل

☆(ابوالفضایل)☆

والا مردست بوالفضایل　　زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه‌ایم هیچ بی او　　بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها　　تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد　　آنجا مردست بوالفضایل
زن روسپی بود که گوید　　رعنا مردست بوالفضایل

☆(دست بدان قبضه خنجر زدیم)☆

گردن و گوش غزل و مدح را　　بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم　　با فلك سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوك قلم　　دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما　　بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ　　آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ　　با همه شیران جهان بر زدیم

☆(از بخت همیشه سرنگونم)☆

از بخت همیشه سرنگونم　　زیرا که چودیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل　　هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم ازیراك　　ازدل میم و زپشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائي　　زر و گهری به‌آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان　　چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن وجان من نکوبي　　ازخلق بر تو من زبونم
درحبس بدین چنین زمستان　　ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم　　در سر باشد فسرده خونم
پرپنبه و آرد شد در و بام　　من گرسنه و برهنه چونم
هرچند بکام ورای‌من نیست　　بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چوچوب همنشینم　　کوریست چو سنگ رهنمونم
شکرایزدرا که‌اندرین حبس　　از دیدن سفلگان مصونم

❋(نداند حقیقت که من کیستم)❋

چه کین است بامن فلکرا بدل　　که هرروز یك‌غم کند نیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود　　هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا　　چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم　　بخندید برمن چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی　　نداند حقیقت که من کیستم

❋(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)❋

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم　　که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم　　برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم　　همه نجم نحس‌است برآسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم　　زآتش چو انگشت گردد زبانم
زبیم بلا آنچه دانم نگویم　　ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
زگردون جزاین نیست سودم که‌هرشب　　بیکروز از عمر خود برزیانم

---

[1] خ‌ل - من

بهر معنیی کم بدان حاجت آید — سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سوادی نمایم — سپهر برین برنتابد عنانم

﴿ ایجوانی ترا کجا جویم ﴾

ایجوانی ترا کجا جویم — با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست — سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه‌روی شدم — تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت وسیاه — روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هر دو همی — گرچه هردو بخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهر گشای — بند کرده‌ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم — گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم — گاه یازان چو سرو برجویم
یاربم عفو او تو روزی کن — کز جهان عفو او همی جویم

﴿ شکوه از موی ﴾

پیوسته من از سپید موئی — حجام[1] بروت کنده باشم
تا می بکنسم سپید موئی — ده موی‌سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم — سخت از در ریش‌خنده‌باشم
باموی خودم چو بر نتابم — باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم — گر بگذارند زنده باشم

﴿ حقگزاری از خواجه مظفر ﴾

از خواجه مظفر کریوه — امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من — برخود شب و روز میشمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خاطر — من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد — آن از دل و جان همی برآرم

۱ - خ ل - حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم — چون ابر براو ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش — بعضی بدعا همی گزارم
روزی ز ثنا برآرد او را — این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم — گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم
واوهم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را — بنده‌ست بد و همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ — زو روشنیی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه بس دیر — گلها شکفد زخشك خارم
در دولت او بدولت تو — از بخت همی امیدوارم

﴿ هزل ﴾

بتی یافتم دوش گفتم بحرص — که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بخسبید و خفته بماند — ندانستمش تاچه درمان کنم
بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی — که این لت شود تادرانبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من — بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگرز آنکه موسی شوم — عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی زمن من نه عیسی شدم — که اندر چنین مردهٔ جان کنم

﴿ از زبان ملك ارسلان گوید ﴾

من مایه عدل و مایهٔ جودم — سلطان ملك ارسلان مسعودم
خورشید جهانفروز شد رایم — باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم و ره رانم — زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم — زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوك هفت اقلیمم — تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضاي او　　　از ملك نبود و نیست مقصودم

☼(مدح و شکران)☼

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو　　　که باتست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی　　　که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریائي و از دریا همه کس　　　لآلي و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم　　　ببارد یکسره بر خاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت　　　کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد　　　ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی　　　بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون　　　نگهدار تو باد ای شاه قسام

☼(ستایش)☼

ملکا بنشین بر تخت بکام　　　می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست　　　برمکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علائي بجهان　　　قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع　　　مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال　　　بر همه جزو حرام است حرام
وآنکه از شاهان جز چا کر تست　　　در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال　　　زآنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو برتخت نشین　　　تا بود ملك تو در ملك خرام

☼(ثنا گستری)☼

ابرم که همي ز دریا بردارم　　　وآنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همی گیرم　　　مدحی که همي ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم　　　بنده شدمش گرچه نه ز احرارم
در آفتاب دولت او دایم　　　مانند چرخ عالیمقدارم
روزي که من نبینم رویش را　　　آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بدو سه روزی　　　بس کوتهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یکره　　　برصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم　　　از من چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه جامه بر گیرم　　　پس وهم بر خیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم　　　وآن صورت لطیفش بنگارم
هرگه که بار بدهد بنشینم　　　با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه　　　اندیشه مي نداری از کارم
نه نیز ببرسی احوالم　　　نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو　　　زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن چو جان و دلرا بخریدی　　　نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوي مر مرا که نوا جویم　　　بازآر مر مرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته　　　این خواهمت ز ایزد دادارم

☼(ستایشگری)☼

اي بزرگی که همتت گوید　　　من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند برجهان تابم　　　ابر کردار برزمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم　　　خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم　　　مجلست را بجان خریدارم
ورچنین نیست اینکه میگویم　　　از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عزوجل　　　کز همه شادیی برانکارم
پس چه سازم که بس پریشانم　　　چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر زنقطه‌ام بسیار   گرچه سرگشته تر زپرگارم
همه آفاق می بباید گشت   راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم   طبع روشن بدیو نسپارم
من ز بی باك روزگار حرون   باك دارم که چون توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو   که زیك چیز بس دل افگارم
همه یادند و من فراموشم   تو چه گوئی نباید آزارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی   کم کنی آرزوی دیدارم
هرچه خواهی بکن که در همه عمر   نیست جز مدح و شکر تو کارم

☼(مدح)☼

ای تو بحر و فضایل تو درر   وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
اي بحري بهر زبان ممدوح   وي برادی بهر مکان مخدوم
لیکن اینجا موانعی است مرا   که در آن هست عذر من معلوم
زي تو خواهم همی که بفرستم   هر دو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند   خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد   همه یمن زمانه برمن شوم
طبع من موم بود و گردش سنگ   نقش برسنگ بود و گردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن   نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ورنه جز خود همي که داند کرد   چون منی راز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم   بهر خاق چو مشك تو مزکوم
سیدي حق من رعایت کن   باز خر مر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هرعزیز که او   بذلیلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من بکدیه طبع   از ضرورت نمي شوم مرسوم
تا همی از خرد بطبع اندر   منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جاه ترا زمانه رهي   باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخي زایل   نه ز طبع تو خرمی معدوم

☼(ای بخت بد)☼

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد   هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هرشبي که من   از دیدگان بیارم و از سینه برکشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من   یا دامنی بده که بدان پای درکشم

☼(بخواجه ابراهیم)☼

ای نسیم صبا تحیت من   برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود   در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمي که درکرم چون تو   مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت   اي ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل   گشته گردون بچون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید   جسم دولت بهمت تو جسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت   پیش برعزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز   در تك و پوی چون عذاب الیم
نه چو او درشتاب طبع سفیه   نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك   که کنم وصف او بطبع کریم
نتوانم ثنش کرد بحق   نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او براندیشم   شود اندیشه را میان بدونیم
زو کنم حکم نیك و بد که درست   گوهري چون حروف بر تقویم
وان یکی وصف دون اندیشه   تا بدو داد طبع را تعلیم

---
۱ خ‌ل - بار

هفت سیاره در سفر کشدم   ناشـده هفتـهٔ بخانه مقیم

چکنم چاره چون نمی‌سازد   چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم

هم برون آرمش زآهن و سنک   عرضم‌ار در شود باآتش وسیم

اي بهرمفخرت که‌درگیتی است   کرده فرزانگان ترا تسلیم

زاتش کارزار و آب حسام   کیسه‌چون‌درشود بباب‌عظیم

کس‌ترا در میان آتش وآب   باز نشناسد از خلیل و کلیم

عز تو گشت عصر تو ورنه   مانده‌بود اینجهان‌سیاه وتمیم

کعبهٔ دولت‌است فتح آثار   تا بود در مقـام ابراهیم

کي بود کی که بازبینم باز   آن همایون لقا و فرخ دیم

☆(مرثیت امیر یعقوب)☆

از وفات امـیر یعقوبم[2]   تازه تر شـد وقاحت عالم

آنچنان‌شخص‌را که‌یارنداشت   جانستاند چگویم اینت ستم

گوهری بود درهـنر که ازو   فخر میـکرد گوهر آدم

گفت‌وارگفته برنتافت‌عنان   کرد وازکرده برنداشت قدم

پشت‌عمرش بخم‌شد و هرگز   گردن نخوتش نگشت به‌خم

برسخن‌بود نیك چیره سوار   در هـنر بود بس بلند علم

درسرآوردش آخر اي عجبی   پویه اشهب و تك و ادهم

که کندپیش باز درکه گشاد[3]   گره و بنـد مشکل و مبهم

پس‌ازو روزفضل‌ودانش وعلم   نبود هیچ روشـن و خرم

نگشاید دهان بطبع دوات   به نبندد میان بطـوع قلم

خشك‌شدخشك مرغزارادب   تیره شد تیره جویبار حکم

تعزیت کرد کی تواند صبر   مرثیت گفت کی تواند غم

١٠خ‌ل - خیره   ٢٠خ‌ل - از وفات عطاء بن یعقوب   ٣٠خ‌ل - درگه شاه

که‌نشسته‌ست‌و ایستاده به‌جد   نثر در سوك و نظم در ماتم

جان‌مارا همي بپـالد تف   جسم ما را همي بکوبد نم

ملك‌اهل فضل بیجان شد   چه‌شگفتی که بیدلند حشم

☆(مطایبه)☆

اینچنین روز مر حریفانرا   پای بایـد کشید در دامن

میزبان نیز[1] کعبتین خران   سیم آسا ز خانهٔ روشن[2]

این چگوید که هفت‌بخشیده   وآن دگر گویدش بزن برمن[3]

گویدش میر نصر آزاده   مي نبینی سبك مترس و بزن

باز سرهنك بوالحسن گوید   بزن و گرنه کعبتین بفکن

این و آنرا بدم علی نائیست   کند انکار ده بزرق و بفن

سوسواندر میان نشسته چوشیر   با یکی دوست بایکی دشمن

دستهارا برهنه کرده تمـام   راست چون دستهای بابیژن

سخن از هفتم آسمان گوید   پنج شش جای پاره پیراهن

دعوي ده کند که در خانش   بخدای ار علف بود یکمن

زخمهاي برهنه کرده بره   دست‌از دست باشدش بشکن

زان حلال و حرام باغ و زرع   میخورد همچو شکرو روغن

باز نور زیاده قمره زده   مانده برسته‌همچو چوب‌دهن

گاه گوید زدرد دل یارب   گاه خارد ززخم بد گردن

پسرانـ نجیب ایزدیار   کرد بیرون نهاده بادو سه‌تن

گر ببردند برجهند که بیش   نتوان بست پایشان برسن

ور نمانند هیچ آن گویند   که بود راست بابت گلخن

داني آنگاه تا چگونه رود   از ثناهاي خوب مادر و زن

وآن مجاهز شمار های جهیز   کرده وتازه گشته همچوسمن

١٠خ‌ل - نیك - تنك کعبتینش خزان   ٢٠خ‌ل - خانه روشن تن

٣٠خ‌ل - گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی   برنیایـد جهیز تو بسخن
گر بخواهی که تخم جمع شود   بیش خویشش بریز چون خرمن
مایه باید که سود بربنـدی   ورنه برخیزو خیره ریش مکن

☆(مدیح)☆

چومن جریدهٔ اشعار خویش عرض کنم   نخست یابم نام تو برسر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟   بکلك غفلت در متن دفتر نسیان
مرا مدار بطبع و هنر گران و سبك   که من بسایه سبك هستم وبطبع گران
بجز مراد نکوئي نکومدار که من   بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود   جواهر ازاعراض و عناصراز ارکان
دوحال نیك و بدآرد همی زهفت فلك   بهفت کوکب درپنج حس وچاراركان
چوسرو ولاله بنازو چوصبح و باغ بخند   چومهروماه بتاب و چوعقل وروح بمان
خجسته دولت وفرخنده بخت تو همه سال   چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

☆(ثناگری)☆

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین   مهی که تازه ازو گشت عزو دولت ودین
خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو   رسیـد رایت شاهی باوج علیین
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود   که شهریار زمانست و پادشاه زمین
خـدایگاني شاهنشهی جهان گیری   کهچرخ زیرقدم کرد و ملك زیرنگین
تو[1] شاهی دلشاد زی خـداوندا   که بندگان تو اند اختران چرخ برین
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر   همه جلالت یاب و همه سعادت بین
بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خـرام   به بختیاری برتارك سپهر نشین
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام   قضامعین وسعادت قرین و بخت رهین

☆(مطایبه)☆

دوشم[3] جازه بکف آمد کش   با بورخویش گفتم جولان کن

۱۰خ‌ل - زمانه   ۲۰خ‌ل - سپهر   ۳۰خ‌ل - دوش

الحق معیـد بچـه دیدم   گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس[1] جامه ها کنند   کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تواین زمن نخری دانم   گفتم خرم بهاش تو[2] ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی   اینك بدست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گرهوای ما داری   این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی   اورا بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم   کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدیدو گفت بنامیزد   از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عس پیشه   این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا   گفتم تنور داري بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم   گفت ایخدای برمن آسان کن
وقفاست برغریبان اینخانه   کت گفت وقف خلق و ییران کن

☆(ای خوشا در بوستان بادوستان)☆

بوستان شد همچو روی دوستان   باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون   ایخوشـا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیزو دستـانی سرای   ای بخوبي در زمانـه داستان
باستـاني بادهٔ ده چون عقیق   تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستـانم بـادهٔ   من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند   دشتهـا را نوشکفته بوستـان

☆(بخل کوه)☆

گرچه پیوسته همه از زروسیم   گنجها برکند این کوه کلان
طرفهاي کمرش برف و یخست   بخل ازین بیش نباشد بجهان

۱۰خ‌ل - فروش   ۲۰خ‌ل - بهائی   ۳۰خ‌ل - ییرست

☼(پند)☼

راز در گرمی سخن زنهار　　تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن　　به کت اظهار آن بریزد خون

☼(وصف ناچخ شاه)☼

اي عجب ناچخ دو مهرهٔ او　　بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آري　　مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

☼(مدح سید رئیس ابن حسن)☼

افتخـار زمین و فخر زمن　　خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریـست در میانه صدر　　وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیـست وقت بادافراه　　وآنکه ابریـست وقت پاداشن
آنکه هـست او امام درهر باب　　وآنکه هست او تمام درهر فن
آنکه مفتـاح روزی خلقان　　کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند　　روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم　　مگر او ابتدا کند بسخن
که ز بس حشمت و بزرگی او　　زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید　　تا بهنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عز　　او بلهو و مخالفش بحزن

☼(بابوالفرج رونی نویسد)☼

ای خواجه بوالفرج نکنی یادمن　　تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو　　هرکس که هـست بنده و آزاد من
نازم بـدانکه هستم شاگرد تو　　شادم بدانکه هستی استاد من
اي روني ای که طرفه بغدادی　　دارد نشستگاه تو بغداد من
ما نانه آگهی تو که باران اشك　　از تن همی بشوید بنیاد من

در کورهٔ ز آتش غم تافته ست　　نرم آهن است گوئي پولاد من
نزدیك و دور بینی که خاص و عام　　فریاد گربرفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده درین سال شد　　کز هیچگونه نا گذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند　　در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من　　مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد وآب درکه و دشت اوفتد　　تیغ چوآب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش　　گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن　　تا روزگار می بدهـد داد من
هیچ فرامشم مکن از یاد خویش　　زیرا که نه فرامشی از یاد من

☼(چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق)☼

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق　　که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را　　روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف　　برسر عشوه و عناست کنون
دل فکارست همچودانه از آنك　　زیر این سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من زبستر آز　　شکویزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ تو به　　نوشداروی صدق خواست کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت　　مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پرنوای خوش نغمت　　بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد　　بنج گزپشم و پنبه راست کنون
مدتي مـدحت شهان کردم　　نوبت خدمت دعاست کنون

☼(ستایش)☼

ای گشته ملك ساکن زامر روان تو　　کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام توو خطاب تو ازسعد و ازعلوست　　باسعد و باعلوست همیشه قران تو

گردنده آسماني و عدل آفتاب تو   تابنده آفتابي و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد درکف دست تو   چون باره ابر گردد درزیردان تو
بوسدچو بر نشینی دولت رکاب تو   گیرد چو حمله آري نصرت‌عنان تو
بر شخص بت‌پرستی و برمغز کافری   زخم سبك گذارد گرز گران تو
ازشخص جانفزای تودرشخص ملك جان   باد آفرین ایزد برشخص و جان تو
تا برمیان جوزا بسته بود کمر   از ملك باد بسته کمر برمیان تو
تابوستان بود گل دولت شکفته باد   از روی دوستان تو دربوستان تو

☼(نو)☼

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو   هرساعتی ازدولت پیداشده کار نو
آسوده جهانداري درسایهٔ عیش خوش   پوشیده شهنشاهی ازملك و شعار نو
اي برتوثنا کرده تاج زر و تخت زر   پیداشده در گیتی کارنو و بار نو
لشکر همه ازنعمت چشم پرو دست پر   واقبال تو ازدولت بادستگذار نو
تا بخت تو شاهی راپیداشده نوعهدی   با جاه تو دولترا افتاده قرار نو
درباغ شرف رسته ازملك توشاخ نو   چیده کف اقبالت ازنصرت بار نو
رسم است بیار ایشه خاصه بچنین ملکی   ازسعد فلکراهست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو   بستان قدح باده برشادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت   فرخنده بهار نو بانقش و نگار نو
ازملك و بهار نو گیتی همه خرم شد   خرم زی و رامش کن برملك و بهار نو

☼(ثنا خوانی در کوهسار)☼

درکوه پیش کبکان خواندم ثنای تو   کبکان شدند بسته بدام بلاي تو
برچشم سرمه کرده دویدند تاهمه   روشن کنند دیده بعزلقای تو

☼(ضرورت)☼

اي بتو گشته دل خرم قوی   سخت قوی پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کارمن   والله کابرام نیارم بتو

☼(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)☼

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من   که تابمیرم زندان بود مرا خانه
اگرشنیدمی ازدیگران حکایت خود   همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چومن مهندس دیدی که کردی ازسمجی   بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش   همی بسوزم بی‌شمع همچو پروانه
چوشانه شدجگرم شاخ شاخ زانده آن   که موي دیدم شاخ سپید درشانه
ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم   که بست پایم صدره بدام بی‌دانه
چوشیرخایم دندان زدرد و روزی بود   که بود برمن دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی   که نه سپهر بپهلو فروبرد خانه
چوشادیم زدرمسنگ داده بود فلك   روا بود که کنون غم دهد بپیمانه
من از که دارم امروز امید مهر و وفا   که دوست دشمن گشتست و خویش بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیك زه بثنا   که هست مکرمت هرکه بینم افسانه
درست وراست چودیوانگان از آن گویم   که درتو گیرم ازین روزگار دیوانه
توخویشتن را مسعودسعد رنجه مدار   اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکونگفتی و هرگز نکونداند گفت   رمیده دیوی مانده میان ویرانه
اگرچه کار بدولت مخنثان دارند   غلام مردان باش و بگوی مردانه

☼(درخواست حضور یکی ازدوستان)☼

ای بفضل و کفایت و دانش   دور گردون چوتو نیا ورده
برمن دوستانی آمده اند   هرگز ازیکدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده   باده‌ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند   زان کجا باتواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع   باز کرده دریست بی‌پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای   برگرفته نوای سرپرده

خربزه هست گرمه نائی چند　　زآن کجا نیست موسم سرده

سیکی هست اگر نشاط کنی　　اندر آب شبانه پرورده

ساقی ازسرخ روی ترکی نیست　　هست ازین هندوی سیه چرده

ور تنعم کنی بدین چنگی　　کت نهاده ست وخویش[1] گسترده

✿(اثر بخت و طالع)✿

گویند که نیکبخت وبدبخت　　هست ازهمه چیز درفسانه[2]

یکجای دوخشت پخته بینی　　پخته بتنور در میانه[3]

این برشرف مناره افتد　　وآن دربن چاه آبخانه

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه　　بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه

که بردحاجب نعمان سپه سوی مکران　　ببخت و دولت سلطان بفر وعون اله

بتیغ روز نکوخواه ملك کرد سپید　　بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه

ببست کفروضلال و مخالفی را در　　گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه

کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت　　بیافت بیشك تصحیف نام خویش از شاه

ایا گداخته بدخواه را بتیغ گران　　ایا گذاشته ازاوج چرخ پر کلاه

زحملهٔ تو بلرزد باب در ماهی　　زصولت تو برزم اندرون بترسد ماه

فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز　　بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه

همیشه باد زفتح و ظفر سوی تو نفر　　همیشه کار تو بادا بکام نیکوخواه

عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست　　همیشه پشت بداندیش ملك باد دوتاه

✿(درزندان)✿

روزن سمج مرا زگردش گردون　　رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده

آینهٔ او چو زنگ زد زشب ابر　　گردد بیشك زصبح روز زدوده

---

۱ خ ل - جیش　　۲ خ ل - میانه　　۳ خ ل - داشغانه

✿(وصف کتاب)✿

ای کتاب مبارك میمون　　ای دلفروز دلکش دلخواه

کاغذ وحبر تو بحسن و بزیب　　همچو روی سپید و زلف سیاه

بر کمال تو وقف کردم عقل　　تا شدی بر کمال عقل گواه

درتو جمعست نظمها که بلفظ　　سوی هرخرمی نماید راه

ازخردها نتیجهاست درآن　　کزهنرها همی کنند آگاه

در تو بینیم نعت قد جو سرو　　وزتو یابیم وصف روی چوماه

توکنی مدح چشمهای دژم　　تو کنی وصف زلفهای سیاه

نام شاه زمانه برتو چنانك　　مهر بر زرو نقش بر دیباه

خبری کن مرا که شاه جهان　　هیچ درتو نگه کند که گاه

یاتو همطالع من آمدهٔ　　حرمتی نیستت بمجلس شاه

پادشاه جهان ملك مسعود　　ملك ملك بخش داد پناه

فر پرهای گسترده ست　　در زمانه بفر پر کلاه

آنکه گشت ازنهیب سطوت او　　صولت شیر ذلت روباه

آسمانیست نور رایش مهر　　آفتابیست او و چرخش گاه

جود او درجهان نفرنفرست　　عدل او برزمین سپاه سپاه

بحر و ابرست روز پاداشن　　چرخ و دهرست گاه باد افراه

حرص دستش همه ببذل وعطا　　میل طبعش همه بعفو گناه

جز بچشم جلالت و تعظیم　　نکند سوی او سپهر نگاه

همه عین صواب ملك بود　　هرچه گوید علیه عین الله

جاه او تاج فرق دولت شد　　که برافزونش باد نعمت و جاه

باد دایم معین و ناصر او　　دانش پیر و دولت برناه

دوستش سرفراز باد چوسرو   دشمنش باد بی سپر چوگیاه
دولتی بادش ازجهان هر[1] روز   نصرتی بادش ازفلك هر[1] ماه

☼(بغرابی شاعر فرستاده)☼

اي غرابی[2] غريب نظمي تو   آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامي[3] آدمی بفناست   تو بدين نکته خود تمام نهٔ
نيستی اهل لاف و کم سخني   * کهنه پوشي و مرد لام نهٔ
نيستی بوالفضول چون راوي   نيز چون يار بوالکلام نهٔ
بدکنند ايندو با تو تونکنی   زانکه باحقدو انتقام نهٔ
ور چو ايشان نهٔ لئيم ظفر   شکر اين کن که از لئام نهٔ
نيستی نيك تنگ چشم بخرج   کديه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بري با خود   تات گويند بی دوام نهٔ
خوش حديثی و نيستی بدخو   جلف طبع و گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا   تازه و تر[3] و شاد کام نهٔ
درخورخود ترا حلالي هست   زين سبب راغب حرام نهٔ
دوستان را تو نيك واسطهٔ   گرچه خواهان رودوجام نهٔ
پارهٔ فحش را که بر تو کنند   نيك تندی و هيچ رام نهٔ
ور باندام طيبتی خيزد   نيز نوزين و بدلگام نهٔ
سوخته روی تو همي گويد   که تو در هيچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق   برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هرکسی گويدت که شونبری   * پس چرا هيچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنگ شد چشمت   که تو جز تيره چهر شام نهٔ
اختران سپيد در خنده   چه نمائی اگر ظلام نهٔ

۱۰خ‌ل ـ همه   ۲۰خ‌ل ـ غزالی   ۳۰خ‌ل ـ تيز   ٤۰خ‌ل ـ بدلجام
۵۰خ‌ل ـ چو شفق

تو چو عنبر سياه رونی رو   که چو صابون سپيد فام نهٔ
گرچو خيری کبود رونی تو   نيست عيبی[1] که زشت نام نهٔ
شکر کن کردگار عالم را   که چو لاله سياه کام نهٔ

☼(مدح عبدالحميد بن احمد)☼

ايفلك از جای فرشته شدی   چند ازين عادت اهريمنی
هرچه خوری از نفس من خوری   وآنچه زنی بر جگر من زنی
خون رود از ديدهٔ من روزوشب   تا که بسوزنش همی آژني
ای دل سوزنده مگر آتشي   وی تن تابيده مگر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری   وزتو برنجم که همی نشکنی
تا نکند صاحب ياری مرا   کم نکند چرخ فلك ريمنی
صدر همه عالم عبدالحميد   آن بمحل عالی و دولت سنی
نيست جدا خاطر او از هنر   نيست زخورشيد جدا روشنی
از همه کافی و ننازد بفخر   وز همه بيمثل و نيارد منی
گيتی بي او ندهد خرمی   گردون با او نکند تو سنی
اي بهنرچرخ و برای آفتاب   سايه همي برسر خلق افکني
فکرت اسرار فلکرا دلی   قوت اقبال جهانرا تنی
رايت مجدست که مي بر کشی   بيخ نيازست که مي بر کنی
هرچه جهان کرد همه يکزمان   ممکن باشد که تو بپرا کنی
از پس يزدان جهان آفرين   در همه احوال اميد منی
تا چو دليری نبود بد دلی   تا چو فصيحی نبود الکني
معدن هر دولت صدر تو باد   زآنکه تو هر دانش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلند   دولت تو صافی و نعمت هنی

۱۰خ ل ـ غبنی

☼(توسل)☼

اي بتو برپای شهرياري — وی بتو بر جای پادشائي[1]
این زبی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائي
جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دري گشائي
زآنکه تو درهرچه رای کردی — بافلك سخت سر برآئی
خوب خصالی گزیده فعلی — میمون لفظي خجسته رائی
جاه تو آرد همی بلندیے — کار تو دارد همی روائی
جان روانرا همي بکوشم — تا دهـدم روز روشنائی
بندگی خویش کرد باید — زانکه نکردست کس خدائی
خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی
ارجو تا آسمـان بپاید — روشن وعالی چو او بپائی

☼(مدح خواجه ابوالقاسم)☼

اي قلم دست خواجه را شائی — که برآندست نامدار شوی
در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همي ابر تنـد بار شوی
درج او نوبهار گردد و تو — دایـهٔ باغ نوبهـار شوی
پرنگاری و چون شدی افکار — تیزسیر و سخن‌نگار شوی
گـاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوي
شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند برپای داری و که گاه — همچو محبوس در حصار شوی
دیو وارون شود نهان که توباز — چون شهاب از وی آشکار شوی
آن کربند لعبتی[2] که همی — خدمت ملکرا بکار شوی
تیغ بي‌رحمت است سخت و توباز — رحمت آري که کامگار شوی
ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون تو باتیغ دستیار شوی

۱۰خل - شهربائی ۲۰خل - آن مکر لعبتی تونی

بر عدو نیك تیز خشمی تو — بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد — معدن در شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد — بر همـه عز و افتخـار شوی
خلق را در هنر پیاده کني — چون برانگشت او سوار شوی
یادگـار زمانـه بادو مبـاد — که زدستش تو یادگار شوی

☼(مدیح خواجه ابوالفتح)☼

این[1] دوشغل بریدو عرض بتو — یافتـه خرمی و زیبـائی
دوي اینرا همه بپفروزی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی توبرهر کس — چونکه برمن پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی — آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو — همت مهترانـه ننمائی
چه گماری حسود را برمن — که شدم زین زحیر سودائی
خنده‌هامیزند بخوش منشی — طنزهـا میکند برعنـائی
زیبدت گرکني چرا نکنی — داری اصل و جمال و برنائی
هرچه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تومراچونکه شادمان نکني — کاسمانجاه و مشتری رائی
خشکرودی چرا کنی برمن — چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی بلي که بوالفتحی — کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشیدرا مطلق — آنچه میبـایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ ننگ بزدائی
دفتر نظمرا که پیش منست — پایه از مدح خود درافزائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکرمن شکر یکجهان انگار — که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل برجایست[2] — تا تو در دولتی و برجائی

۱۰خل - ای ۲۰خل - حالست

(فرامش گشت رسم شادمانی)

بر آن افراخته کوهم که گوئي   مرا فرمود گردون دیده‌باني

شدي بیغم زظل و خط مقیاس   اگرجائی چنین دیدی بیاني

همانا باز نشناسی چو بینی   مرا روزي ز زاری و نوانی

کانی گشته قد من زسروي[1]   زریری گشته چهر ارغواني

زده راهم قضا و اوفتاده   زیان مالي و جاهی[2] و نانی

زبیم لشکر پیری بزندان   منقص گشته برمن زندگاني

اگر پیری بماندي جاودانه   چه انده بودي ازهجرجوانی

کم آید حاصل رنجم تو گوئی   ثوالث ضرب کردم درثوانی

چرا بیکار خوانم خویشتن را   که دارم بر بلاها قهرمانی

گرم فانی نگشتی گوهراشك   یکی گنجی شدستی شایگانی

مرا اینجا زبس انده‌که خوردم   فرامش گشت رسم شادمانی

غم آمد سود من برمایه عمر   که کردست این چنین بازارگانی

گرم شد اینجهانی عمر ضایع   نشد ضایع ثواب آنجهانی

تو ای ازهربدی چون جان منزه   بکن نیکی بهرکس تا توانی

نهاد نیك و بد دانی که دانم   نهاد بیش و کم دانم که‌داني

نـدارد سود درمان زمینی   کرا دریافت درد آسمانی

مرا زینحادثه بس هول نبود   که دردل بود ازین عالم گماني

همی دیدم که کیوان روی‌دادست   بطالع بیش ازین باشد نشانی

درآمد باز گشت و اندرآمد   چه‌خواهد کرد این‌بار اززبانی[3]

چرا نالم چرا باشم هراسان   زمحنت چون ز دزدان کاروانی

سزد گر فخر جویم آشکارا   برآن کو مفخرت جوید نهانی

منم کاندرعجم و اندرعرب کس   نبیند چون من ازچیره زبانی

گر افتد مشکلي درنظم و درنثر   زمن خواهد زمانه ترجمانی

۱ – خل – راد سروی   ۲ – خل – جانی   ۳ – خل – مارا زبانی

بدین هردوزبان در هردومیدان   بگردونم رسیده کامرانی

سجود آرد به پیش خاطر من   روان رودکی و ابن هاني

معاذالله مرا چه افتاد زنهار   نباید کاین بطیبت بربخواني

چنانم کرد محنت کانچه گویم   نمیدانم من از تیره روانی

چنان دارم امید از لطف یزدان   که زایل گردد ازمن ناتوانی

بیابم همت خویش ار بیکبار   نخواند بخت برمن لن ترانی

برون آیم زبند و حبس روزی   چو در بحری و چون زر کانی

چوپیش آیم مراخوشتر نوازی   چو بنشینم مرا بهتر نشاني

تو فرشی گستري تازه زحرمت   * چو بنوشتم بساط سوزیاني

چنین باشد چودانستی که ازمن   نباشد جز بآمد شد گرانی

نبودم جز چنین الحمدلله   بحق حرمت سبع‌المثاني

منش دارم که گر گردد مجسم   تو در بالای او خیره بمانی

من از شادی روي فرخ تو   کنم چون لاله روی زعفرانی

تو اندر دولتي افزون زبوده   بگیتي بیش ازین مانده بمانی

شود قدرت چوگردون ازبلندی   بودامرت چوجیحون از روانی

مروت کرده باشي گربزودی   جواب این بنزد من رسانی

برین خوانم زیزدان استعانت   فان‌الله اکرم مستعاني

☆(مرثیت یکی از سخنوران)☆

گفتم تو مرا مرثیت کنی   خویشان مرا تعزیت کنی

فرزند مرا چون برادران   در هر هنری تربیت کنی

یابی بجهان عمر تا که قاف   تا قاف پر از قافیت کنی

شاهان جهانرا بمـدحها   هرجنس بسی تهنیت کنی

عمال خرد را ز طبع و دل   ترتیب نهی تمشیت کنی

جانرا و روانرا بفضل و عقل   تیمار کشی تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نثر   بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسعی فهم   طاعت همه بیمعصیت کنی
کی بود گمانم کز اینجهان   بی‌زاد برفتن نیت کنی

☼(آفت مردمی پشیمانیست)☼

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم   همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکردهٔ با ما   مردمی کردهٔ فراوانی
زود درهرچه خواستیم ازتو   دادهٔ خوب جزم فرمانی
آفت مردمی پشیمانیست   تانگردی تو چون پشیمانی
برفلك ایمنی مدار که او   شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هرشخصی   ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایتست ازما   خط حری و قسم کشخانی
ورچو مامردمان سخن گویند   که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم را نخواهی یافت   تو چو مسعود سعد سلمانی

☼(ایخروس)☼

ایخروس ایچ ندانم چه کسی   نه نکو فعلی و نه پاك تنی
سخت شوریده طریقیست ترا   نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و دربانگ نماز   بهمه وقتی پیوسته کنی
مادرودختروخواهر که تراست   زن شماری بهمه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر   گشتی ازدین رسول مدنی
باچنین مذهب و آئین که تراست   از در کشتنی و باب زنی

☼(خطاب به روزن زندان)☼

ای دلارای روزن زندان   دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق و کسوف بادی زآنك   شب مرا ماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا   فلك مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست   که گذرگاه تخت جمشیدی
بامید تو زنده ام گرنه   مر مرا کشته بود نومیدی

☼(سخن بی تکلف)☼

ای بد از نیك فرق کرده بسی   قدردعوی شناخته زخسی
بده انصاف حق که هست امروز   دانشت را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خیزد   درثنای کسی زطبع کسی؟

☼(شکر مراورا که نهٔ زشتروی)☼

عین زمانی تو بتدبیر و رای   فرخ نام تو چو فر همای
شکر مراورا که نهٔ زشت روی   منت اورا که نهٔ ژاژ خای
کی بود ایخواجه که چون راشدی   شغل نقابت را بندی قبای
تا ما در دولت تو می زییم   باطرب وشادی و باهوی وهای

☼(وصف طبیعت)☼

گفتم چوفروشد آفتاب ازکه   بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است وزبرش لاله   چون روی نگار من بسیرابی
بنمود مه دوهفته در خرمن   در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آنطبق ما نا   بر کار گه سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی   پردر لگنی میانه سیمابی

☼(گوشت قربان)☼

عاقبت یار عاشقان آخر   استخوانجوش بوسعید شدی
در همه خانها همی برسی   گوشت قربان روزعید شدی

☼(درمدح سیف الدوله محمود)☼

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقــدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودي

تو سیف دولت و دیني ابوالقــاسم سرجودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی

بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو درخوردــــے
بزی شادان بعالم در کــه عالم را تو مقصودی

☆(شکران)☆

مهترا از بزرگي آن کردی   که در آفاق داستان کردی
شب من برفروختي چون‌روز   روز برمن چو بوستان کردی
رتبت قدرمن بدولت‌خویش   بر تر ازچرخ فرقدان کردي
هرزیانم که بود کردي سود   سود بدخواه من‌زیان کردي
خدمتي نیست مرمرا برتو   آنچه ازتو سزد توآن کردي
کلك برداشتی و بر دفتر   مشکل کارمن بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت   هردواورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتي و نیز   ذکر ماضی من نشان کردي
خوب‌سعي‌ونکوبضاعت‌خویش   همه درباب من عیان کردی
تابشکر و ثناو مدحت‌خویش   همه‌اعضای من زبان کردي
برمن ای سر بسر همه احسان   بار احسان خودگران کردی
دایم از عمر شادمان بادي   که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت تو که تو   نام نیکوت جاودان کردي

☆(ای شعر محمد خطیبی)☆

ای شعر محمــد خطیبي   چون گل همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه   از طبــع محمــد خطیبي

☆(مجازات باد خزان)☆

گرباد خزان کرد بما برحیل آري   وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم‌چوتو بتروی و دلارام نگاری   سازم زجمال‌تو من‌امروز بهاری

☆(شکوه ازسعایت ابوالفرج)☆

بوالفرج شرم نامدت که بجهد   بچنین حبس و بندم افکندي
تامن اکنون زغم همی گریم   تو بشادیــــے زدور میخندي
شد فراموش کز براي تو باز   من چه کردم ز نیك پیوندي
مرترا هیچ باك نامد ازآنك   نوزده ســال بوده‌ام بندي
زآن خداوند من که از همه نوع   داشت برتو بسی خــداوندي
کشته اورا یقین که تو شــدهٔ   با همــه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند   تاتو اورا ز بیــخ بر کندي
وینچنین قونی تراست که تو   پارسی را کنی شکاوندي
وآنچه کردي تواندرین معنی   نکند ساحــر دماوندي
توچــه گوئی چنین روا باشد   در مسلمانی و خــردمندی
که کسی باتو در همــه گیتی   گریکی زین کند تو نپسندي
هرچه در تو کنند کنده کنند   ایشگفتی نکو خــداوندی
بقضائي که رفت خرسندم   نیست اندرجهان چوخرسندی
کردهاي تو ناپسندیده‌ست   تاتو زین کردها چه بر بندي
زود خواهی درود بی شبهت   برتخمی که خود پراکندي

شهرآشوب

☼(یار عنبر فروشرا گوید)☼

دو زلف توصنماعنبرو توعطاری بعنبر تو همي حاجت اوفتد مارا

مرافراق تو دیوانه کردوسرگردان ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا

بمال برتن من زلف عنبرینت که هست علاج مردم دیوانه عنبر سارا

☼(یار ترسا بچه را میگوید)☼

زآب چشم من ایدوست روی وموی بشوی که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا

گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

☼(صفت یار رنگریز کند)☼

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز که بالاش سروست و رخ آفتاب

بشستش پس از رنگ آب دوچشم که شست آب هجران آن هردوخواب

بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز از آن پس بشوید مر اورا بآب

☼(صفت دلبر رقاص کند)☼

ای بت پای کوب بازی گر مایه نزهتی و اصل طرب

گشتن تو بآسمان مانـد چون چنین باشدای پسر نه عجب

گه گه از روي تو نماید روز گه گه از زلف تو نماید شب

☼(درحق یار میهمان گوید)☼

میزبان کرد مرا دوش بتم آن گرانمایه تر از درخوشاب

مجلسی داشتم آراسته خوب از گل و نرگس وسیم و مي ناب

چشم اونرگس و رخسارش گل زنخش سیب ولب لعل شراب

☼(درحق دلبر صوفی گوید)☼

آنرا که زعشق تو بلانیست بلانیست آنرا که زهجر توفنانیست فنانیست

سه بوسه همي خواهم منعم مکن ایدوست تو صوفئی و منع بنزد تو روا نیست

☼(صفت دلبر فصاد بود)☼

آمد آن حور و دست من بربست زدم استـاد وار دست بشست

زنخ او بـدست بـگرفتـم چون رگ دست من بشست بخست

گفت هشیار باش و آهستـه دست هرجا مزن چو مردم مست

گفتم ار من بدست بگرفتم زنـخ سـادهٔ تو عـذرم هست

زآنکه هنگام رگ زدن رسم است سیب سیمین گرفتن اندر دست

☼(صفت یار جعد زلف بود)☼

زلف تو مگر جانا امید و نیازست زیرا که چنین هردوسیاه است ودرازست

بسته ست بجعد تو دل من نه عجب زآنك دلها همـه در بسته امید و نیازست

☼(صفت دلبر خباز کند)☼

اندر تنور روي چو سوسن فرو بری چون شمع و گل برآری بازازتنور راست

تا بر سر تنوري میترسم از تو زانك طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

☼(صفت یار پای کوب کند)☼

چو کوبی پای و چون گیري پیاله تنت از لطف گردد همچوجانت

چنان گردی و پیچانی میانرا ندارد استخوان گوئی میانت

زمي گرچه تهی باشـد پیاله نماید پرمي ازعکس رخانت

☼(درحق دلبر نابینا گفت)☼

چشم توا گر نیست چو نرگس چه خوری غم بي دیده بسان سمن تازه شکفته ست

از بس که دم سرد زدم در غم تو من زو آینهٔ چشم تو زنگار گرفته ست

☼(صفت دلبر کشتی گیرست)☼

ای دلارام یار کشتي گـیر سینه تو زسنگ آ کنده ست

هرتنی کش برت زده ست آسیب همچومارش زهم پراکنده ست

که تواندت برزمین افکند — ماه را برزمین که افکنده ست

(درحق یار چاهکن گوید)

زمین مبر بسیار و مکن از ین بس چاه — که چاه کندن ناید ز روي خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود — که روز روشن در زیر گل رود خورشید

(درحق دلبر خباز بگفت)

آنکه او بردکان ز بس خوبی — همچو خورشید برسپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من — بادو مه رفت و بادو مهر آمد

(صفت یار گنگ میگوید)

هرگه که آن نگار شکراب کند حدیث — بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف از آن که برلب شیرینش بگذرد — آویزد اندرو و بسختي جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش — برگفتن حدیث همی آشنا شود

(صفت یار خوش آواز کند)

بنغمهٔ خوش داودی و از آن آوا — دلم چو مرغ بنغمه برتو روی نهاد
سزد که نرم کنی برمن آهنین دل خود — که نرم کردی داود آهن و پولاد

(درحق یار رگ زده گوید)

چو راست گشت براکحلش نشتر فصاد — گل گداخته دیدم کزآنمیان بچکید
نه خون بدآنکه تودیدی میان زرین طشت — سرشك دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

(درحق دلبر نحوی گوید)

من دوش بپرسیدم بروجه یقینت — زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت — زلفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که براز همزه ست این زلف چو لامم — مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

درحق دلبر شاعر گفته

شاعری تو مدار روی گران — شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئي و نه شگفت — کآنچه گویند شاعران نکنند

صفت دلبر ساقی باشد

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا — تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی — زان هردو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند — عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کنند

صفت یار باخط و خال است

ای نگاری که زخوبي رخت — حور درخلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد — درمیان نقطهٔ پرگار بماند

صفت یار لشکری گوید

رفتی بجنگ و جز تو که دید ایصنم صنم — کو باهزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو — آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ — از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

صفت دلبر صوفی مذهب

گفتم چرا نسازی بامن تو — تا کی تنم زهجر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستي و من صوفي — با بت پرست صوفی کی سازد

درحق دلبر نوخط گفته

نیکوتری بچشم من از دولت — وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد — سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بررخ تو گشته — صد دایره فکنده برآنرخ د[illegible]
برمشك زده دایره را از آن — [illegible]

صفت یار برزگر گوید

ای بدو رخ بسان تازه بهار   نکنی کار جز بمیل و شمار
گر زمن زاریست و همواری   کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری   همچنان گرد عشق تو شدیار
هرچه تخم است آن توانی کشت   وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست مارا بتخم صبر نیاز   بردل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فیروزه فروش

کي خرند از تو فیروزه[۱] هرگز   چون ببینندت ای بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند   لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه[۱] بایدت بفروش   شبه از بهـر چشم زخم بدار

صفت دلبر زرگر باشد

مه سنگین دلي ای مهـر دلجوی   بت شـیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شـیرین نهادی   ازآن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من   نهي جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلگر یاری و زغم برمن   نیلگون کردهٔ جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت   سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض   که بخط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

زروی خواهش گفتم بدان نگار که من   ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب ز کوة لبان یاقوتین   بده که نیست زمن هیچکس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم   زفقه واجب ناید زکوة برگوهر

---

۱ - خ ل - فروزه

صفت یار هندی گوید

خورشید ملاحت است رویش   نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش   بی نقطه همی کشد دوایر

(درحق دلبر موزون گفت)

ای بت کشمیر و سرو کشمر   ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد   از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد   بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو   بیقدر بود بمسجد اندر

(صفت یار خط برآورده)

تاشد تمام منکسف آن آفتاب تو   چون چرخ پرستاره شد از اشك من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام   از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

(وصف دلدارو درد دیدهٔ او)

خواهي که درد ناید برچشمت   آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که زچشم بد   آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت   عکس رخت فتاده بچشم اندر

(عشق هم کیمیاگری داند)

آن دلفریب دلکش و آن دلربای دلبر   باصد هزار کشی خندان درآمد ازدر
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا   سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده ست لعل درش   از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

(سایبان کرده دلبر از پیکر)

خواهی کز آفتاب کنی سایه مرمرا   ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما برمن از تنت   زیرا زآفتاب تن تو لطیفتر

(صفت دلبر زرین کمرست)

ایماهروی لعبت جوزا کمر　　سیم است و زر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهو ونشاط است خیز　　پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا　　روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی　　دل ز آن مدار تنگ وغم آن مخور
کز پشت و روی اشك همی سازم　　به ز آنکه هست پشتش طرف کمر
هر گو بود که گرد میانت یکی　　آرم دو دست خود چو کمر سر بسر

(صفت دلبر دبستانی)

ای یار دبستانی و دبستان　　نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین　　ماهي و محلت بتو منور
ازنور تواین گشته چرخ اعلا　　وزفر تو آن گشته خلد اکبر
که گاه برند اوستاد خود را　　بادام و شکر کودکان یکسر
اورا توهمی از دو چشم و از لب　　بادام بری هرزمان و شکر

(صفت دلبر صیاد بود)

ترا اي چو آهو بچشم و بتك　　سگانند در تك چو مرغی بپر
چرا باتو سازند کآهو و سگ　　نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب　　گلي تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب　　چو لاله همي جاي تو در خضر
چرا هرشبی ای دلارام یار　　چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه　　ز حوضی دگر بینمت آبخور

(صفت دلبر واعظ باشد)

ای مزین شده بتو منبر　　خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را توچندین پند　　یا دل من به بیهده مازار

ور همي کرد بایدت تذکیر　　زلف رقاص و چشم مست مدار

(درحق حاکم شهری باشد)

حکم تو برهر دلی روان شده در شهر　　نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی برمن و ز حاکم شهری　　جز تو که دید اي نگار حاکم جابر

(صفت یار کبوتر بازست)

انس تو با کبوترست همه　　ننگری ازهوس بچاکر خویش
هم بساعت برتو باز آید　　هر کبوتر که رانی ازبر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهي　　چون نیاموزی از کبوتر خویش

(صفت دلبر نائی گوید)

ای دلکش و دلبند من فدیتك　　زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آزر میانت لاغر　　چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد　　نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت　　زیرا که گذرگاهش آن لب خوش
هرگه که تو در نای دردمیدی　　روی تو برافروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری　　بیشك زدمیدن فروزد آتش

(صفت دلبر معبر گفت)

ایصنم گر معبری داني　　آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب　　چون که باشد فراق تعبیرش

(صفت یار دروگر گفته است)

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو　　مکن بترس زایزد زعاقبت بندیش
چو مثهٔ توشدم درغم تو سر گردان　　بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئي بسان ارهٔ خود　　بسوی خویش تراشي همه چو تیشهٔ خویش

※(صفت دلبر چوگان بازست)※

تازان درآمد از در میدانش   چون ماه آسمان یکرانش

گوی و دلم دو گوی به پیشش در   هردو غمی ز زخم فراوانش

این گوی خسته ازمژهٔ چشمش   وآن گوی خسته ازسر چوگانش

※(سبل چشم خویشرا گوید)※

زبسکه درغم هجرت زدیده ریزم آب   بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل

سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی   بغمزه برگیر ازروی این دودیده سبل

※(در حق دلبر احول گفته)※

ای دو زلفت چو ماه درآخر   وی رخانت چو مشك دراول

احول اکحلي و متفقند   خلق در حسن احول اکحل

شده بار دگر کسی هم جفت   کرده بادیگری مرا تو بدل

گر مرا نیستی امید وصال   نیمی جفت یاردان بمثل

یك دوبینی همی و این نه شگفت   یك دو بیند همی بچشم احول

※(صفت یار فلسفی گوید)※

بعلم فلسفه چندین چه نازي   که باشد فلسفي دایم معطل

هزاران گونه مشکل پیش بینم   درآن زلفین مفتول مسلسل

اراکب حل شکل کل یوم   وحل الشکل من صدغیه اشکل

تراحل گردد اشکال مجسطی   اگر شکل دوزلف خود کنی حل

※(صفت دلبر طبال کند)※

طبل از وصل تو چنان نالد   که من اندر فراق روح کسل

من روا دارم و همي گویم   که روا داری ای نگار چگل

کاسه سازم ترا ز تارك سر   پوست بندم بر او زبردهٔ دل

※(در حق دلبر نقاش بود)※

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم   مثال صورت خود را برو کشید رقم

چنان نگاشت تو گفتي که کاغذ آینه بود   پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم

قلم چو صورت او دید شد براو عاشق   زچشم خویش ببارید همچو باران نم

گهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق   گهی بمهر درآویخت زان دوزلف بخم

چومن نوازو خروشان وزرد ولاغر گشت   هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم

چو چهره بگشاد آن دلربای صورترا   پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم

قلم زانده هجرانش خون گریست همی   بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

※(صفت یار باغبان باشد)※

ای روی تو باغ و باغبانی تو   روی تو و باغ هردو همچون هم

دانم که تو ابرو نم روا داری   زآن دیده چوابر کرده ام پرنم

در باغ تو تا که باغبان باشی   لاله بگه خزان نیاید کم

خرم شده باغ از تو چون جنت   چون باغ تو باغ نیست درعالم

تو مهر و مهي و مهر و مه دایم   دارند همیشه باغ را خرم

※(صفت یار لشکری گوید)※

آمد به عرضگاه دلارام من فراز   پیش بساط عارض در جمله حشم

خیره بماند عارض چون حلیتش بدید   گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم

دولب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه   دوچشم لطف وخوبی دوزلف پیچ وخم

خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ   خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم

دادش جواب گفت محلي که هست راست   اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

※(صفت یار خال در چشم است)※

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته   دوصاد و دو جیم از تبنی مشك درآن سیم

برصاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت   با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

(صفت دلبر خوشرو گفته)

ای آفتاب حسن ترا آفتاب — سجده برد همچومن از آسمان
خردی تو و بزرك ترا پایگاه — سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی درچشم خلق — لیکن رسیده نورتو درهرمکان
از فرقت تو برمن تاریك دهر — دروصلت توروشن برمن جهان
درطبع تو همی زتو زاید گهر — وزآفتاب زاید گوهربکان
گر زآفتاب نور بکاهد زتو — چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همي — درآفتاب وماه رسش کی توان

(صفت دلبر صیاد بود)

ای بت صیاد جز از تو که دید — صیدی کو صید کند درجهان
آلت تو غمزه و ابروی تست — صید تو زینروی دلست وروان
این نه شگفتست بنازآنکه هست — آلت صیادان تیر و کمان

(گفته درحق یار بازرگان)

ای دلارام یار بازرگان — ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری — اینت کالا خریدن ارزان
سودجست اندرآن که کردآری — سود جوید همیشه بازرگان

(صفت یار زرگر است این شعر)

تاکي تونی بتعبیهٔ جنگ ساختن — وین اسب کامکاري پیوسته تاختن
همواره کینه داري و پرخاش و مشغله — هرگز مرا بمهر نداني نواختن
تو زرگري و من زر بگداختی مرا — زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مر مرا نشناسی همي بحق — گر زر همیشه زرگر داند شناختن

(صفت دلبر دیبا بافست)

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا — تا نکنی پاره پاره صد دل پرخون
رشته مگر عاشق است برلب توزان — تافته داري همیش چون من محزون
ای دولب توعقیق و دردو عقیقت — دو رده درست هردو صافی ومکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن — در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه برآن دو لب توعاشق گشته ست — چون که بپیچیدا ندر آن دولبت خون

(صفت یار بحج رفته بود)

بحج شدی و من از اندهان هجرانت — بگرد خانهٔ تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه ومکه زروی توآسمان برین — تو حور و کعبه زروي تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق — ازآنکه رسم بود درحج ای پسر قربان

(صفت یار روزه دار بود)

ای بت شکرلب شیرین دهان — خوبتر ازعمری وخوشتر زجان
روزه همی داری و مردم کشی — راست نیایند بهم این و آن
هرچه ترا دارد از روزه سود — داردت از کشتن عاشق زیان

(در حق دلبر کاتب گفته)

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان بدر — قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم — لاغرو زردو نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم — بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

(صفت یار عرق کرده بود)

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوي — برآندو عارض گلگون و آندو زلف نگون
شگفت نیست کزآتش بکاهد آب ولي — زآتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو — زآب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

※(صفت یار غیر مسلم خویش)※

اي بت زیبا کافر دلي و کافر دین　　کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست　　روز را بودی تاریك شدی روی زمین
وگر آن نور که بر دو رخ نوراني تست　　در دلت بودی جای تو بدي خلد برین

※(صفت دلبر نوخط باشد)※

ای لب تو چنانکه زو در عمر　　نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر　　که بخواهـد سیاه پوشیدن

※(صفت یار رگ زده گوید)※

خود را چرا رگ زدی بی‌علتی　　ای آنکه هست خون رگت جان من
دانستهٔ که خون تو جان منست　　زین روبرا بریختهٔ خون ز تن
یا از برای آن زدهٔ تا شوی　　بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
برگ گلست دست تو آری بنا　　بر برگ گل درست شود رگ زدن

※(صفت یار عقیقین دندان)※

زرد کردی رخم بانده و غم　　لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق شدست　　لعل گشته‌ست جزع و دیدهٔ من

※(صفت یار تیر گر باشد)※

دو گونه تیر داری بر کف و چشم　　سپید آن بعضی و بعضي سیاهان
بد اندیشان رمند از تیر دستت　　رمند از تیر چشمت نیك خواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی　　بگوهر ها بخرند از تو شاهان

※(صفت دلبر سقا باشد)※

چون میل تو بآب همي بینم ایصنم　　مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل　　بس چون که میل نیست تراسوي چشم من
دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم　　آن آب دیدهٔ که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همي گردد آب چشم　　هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن

※(صفت دلبر چنگی گوید)※

ایصنم چنگ زن چنگ ساز　　فخر همه چنگ زنان جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو　　همچو من از عشق تو کوژ و نوان
درغم هجران تو خاموش بود　　از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی　　بلبل بر گل شود افغان کنان

☆(صفت دلبر آهنگر گفت)☆

اگر آهنگریست پیشه تو　　بامن ای دلربای در ده تن
از دل خویش وز دلم برساز　　از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو　　کورهٔ نیست گرم چون دل من

☆(درحق یار مسافر گوید)☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان　　دل همره او و همره دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آی　　از بهر خدای تا کي این هجران
با وصل رهي یکی زمان بنشین　　وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو　　مشك و گل تو شده بدگرسان
مشك تو ز گرد عنبر اشهب　　وز مهر گل تو لالهٔ نعمان
هرحال که باشدت براه اندر　　زنهار بسوي بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید　　خشکش کنم از تف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش　　از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من　　کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆(دل دلدار چو مغناطیس است)☆

اي خجسته بر چو سیم ترا　　تیغ بدریده عیبه و جوشن
آنکه شمشیر زدهمی که جنگ　　قصد زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس　　بسوی خویش میکشد آهن

(صفت دلبر قاضی باشد)

من وقف کرده‌ام بتو مردل را ‌ ‌ ‌ ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که ‌ ‌ ‌ قاضی بود که وقف کند ویران

صفت یار هندسی گوید

هندسی یاری ای یار عـزیز ‌ ‌ ‌ بر تو هندسه چون تو برمن
گر بقولت نشود نقطه همی ‌ ‌ ‌ منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهـان تو همی ‌ ‌ ‌ منقسم گردد هنگام سخن

وله

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو ‌ ‌ ‌ وندرجمال خویش عیان شد گمان تو
جستی زلشکری که کند لاش حسن تو ‌ ‌ ‌ رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست ‌ ‌ ‌ در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران زبهر آنك ‌ ‌ ‌ ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

صفت یار قلندر باشد

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست ‌ ‌ ‌ رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست ‌ ‌ ‌ که چو بشنیدمش شدم زنده

صفت دلبر خربنده بود

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو ‌ ‌ ‌ نمد بن خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هر گز خربنده که دید ‌ ‌ ‌ ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده ست آنك ‌ ‌ ‌ او ترا از پي خر دارد راه

صفت دلبر گریان گفته

چون ابر مکن دیده را نگارا ‌ ‌ ‌ بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد ‌ ‌ ‌ گردد تبه از ژاله برگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

ای پسر حاجبی و محجوبي ‌ ‌ ‌ ازدوچشم رهی که و بیگاه
تو مهي و قبات ابر سیه ‌ ‌ ‌ ز سیه ابر به نمایـد ماه
توعزيزي بنزد خرد و بزرك ‌ ‌ ‌ از تو مصرست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی ‌ ‌ ‌ که نپوشد عزیز مصر سیاه

صفت یار زاهد عابد

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست ‌ ‌ ‌ بسجده اید شما هردو در که و بیگاه
چرا دوچشم تو دیبای لعل پوشیدست ‌ ‌ ‌ اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند ‌ ‌ ‌ تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تودژم ‌ ‌ ‌ تو عابدي زچه معنی است زلفك تو دوتاه
زمانه تیغ غمـان ای نگار بردارد ‌ ‌ ‌ زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه
مگر که هـت بتا حلقهای زلفینت ‌ ‌ ‌ حروف اشهـد ان لااله الاالله

صفت دلبر قصاب بود

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد ‌ ‌ ‌ زین دونا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوري ‌ ‌ ‌ زنده گردم که زدیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشي تو از آنك ‌ ‌ ‌ جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

صفت دلبر عطار بود

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روي ‌ ‌ ‌ زلف تو خود مشك ناب ساید برروي
عنبر از زلف تست خوشبو آری ‌ ‌ ‌ عنبر سـارا بمشك گردد خوشبوی

صفت یار باغبان گفته

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه ‌ ‌ ‌ در نسبت زلف تو همی دارد دعوی
اندر دوبنا گوش ممال ای پسر آنرا ‌ ‌ ‌ ترسم که رسدزو به بنا گوش تو عدوي

صفت یار آشناگر گفت

نگارینا نرستی ز آب و در آب   سبك رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز   نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی   توانی آشنا کرد ار بخواهی

صفت یار بربطی گفته

بتا زهرهٔ آسمان جمالی   چو زهره بمن بر توفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط   زبربط نباشد بلی زهره خالی

صفت یار تیغزن گفته

آهخته چه داری مدام تیغت   ایدوست بگو برکه کینه داري
ماند صنما غمزه و رخت را   تیغ تو به تیزی و آبداري
مریخ شوی چون سلیح پوشی   زهره شوی آنکه که میگساري

صفت دلبر طبیب بود

ای یار ماهروی طبیبي و حاذقي   دردست تست جان پدر جان هرکسی
فرمان تو روان شده برهرکسی و باز   بر تو روان نبینم فرمان هرکسی
درمان ما بداني کز تست درد من   آری طبیب داند درمان هرکسی

صفت دلبر منجم شد

ای منجم نگاه نجم جبین   راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد   آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا   طالع از روی خویشتن گیری

صفت یار فال گیر بود

ای فال گیر کودك فالم ز روی تو   با روشنائی مه و با سعد مشتری
هستت زنخ بلورین گوی ودر آن بلور   پیدا خیال حسن لطیفی و دلبري
دارند صورت پری اندر بلور و تو   گوي بلور داری درصورت پري

صفت دلبر دیبا باف است

دیبا بافي ای بت دیبا رخ   هرپیشه را بدو رخ برهاني
دیبا بافي از همه جنسی تو   چون روی خویش بافت نمیداني
دیبای روم کس نخرد هرگز   گر نقش روی خویش بگرداني

صفت دلبر تاجر باشد

ای آنکه برخسار ارغوانی   نوشین لبی و شیرین زباني
بازار تو همچون آسمانست   زیرا که توچون ماه آسماني
برجند دکانها ترا و چون مه   زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد   زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی   آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بها نداری   برتختهٔ سیمین چرا نشانی

شکر شاهی

شکفت گرآراستهٔ تو بملاحت   شاهان همه آراسته باشند و تو شاهي
یکبوسه بخواهم ستدن من زتو ایراك   رسم است زشاهان ستدن شکر شاهي

ماههای فارسی

فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین — که مژده دادت از بخت ماه فروردین
همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم — بحکم وامر تو خواهد شدن ز چرخ برین
چنان نهاد ز قسمت خدای عز و جل — که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع — کهیت مالك روم و کهیت مالك چین
ابوالملوك ملك ارسلان مسعودی — که نازد از تو همی تاج و تخت و ملك نگین
بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان — ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین
بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو — بچشم دولت همواره روی شادی بین

اردی بهشتماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت — حلال آمد ایمه مي اندر بهشت
بشادی نشین هین و می خواه می — که بی مي نشستنت زشتست زشت
براغ و بباغ و بکوه و بدشت — ز فر گرانمایه اردی بهشت
بخندید گلزار و بگریست ابر — بنالید مرغ و ببالید کشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت — بسی حله بینی که حوراش رشت
تو گوئی که ملك ملك ارسلان — گل و عنبر و مشك درهم سرشت
جهاندار شاهی که چرخ بلند — بملکش یکی عهد محکم نبشت

خرداد ماه

زینت باغ ماه خرداد است — گر بباده گرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ — گوئی از حسن و زیب نوشادست
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند — منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است و رامش و شادی — هر چه بنده ست و هر چه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی — شاه شادست و خلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود — که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است — کار او داد باد تا دادست

تیر ماه

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
مي درین مه لعل روشن گردد ایمه مي بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ور نبودي مي عزیز اکنون که من گویم همي
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

مرداد ماه

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیا پی و دما دم
از گردون طبع خاك پر تف — وز باران چشم ابر پر نم
بردشت لباسهای رو نیست — برکوه لباسهای میرم
بنشین وطرب فزای و می خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو — ازهول تو جان بداد درغم

شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار — شادست خیز و مایهٔ شادی برمن آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی باده هیچ جان نشد ازمایه شادخوار
ای کامگار بردل من خیزو باده ده — بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان تاجدار ملك ارسلان که ملك — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا — هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریوراست و گردون کافور بار شد — بستان زدوست بادهٔ مشکین خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش — کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار

مهرماه

ای مه مه مهر و مهر ماه‌است — بی باده نشستن از گناه‌است
روز و رخ دوستان سپیداست — روی و دل دشمنان سیاه‌است
سلطان ملك ارسلان مسعود — در ملك بکام نیکخواه‌است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چو او کدام شاه‌است
کعبه‌است عزیز و پیشگاهش — یارب چه خجسته پیشگاه‌است
یکتاست به بندگیش گردون — گرچند بخدمتش دوتاه‌است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایه عز و اصل جاه‌است

آبانماه

ماه آبان چو آب جوي ببست — آب انگور باید اندر دست
آن نکوتر که شاد باشی شاد — وآن نکوتر که مست خسبی مست
شادزیست آنکه عقل ودانش داشت — پشت اندوه را بمي بشکست
هرکه او چشم در خرد بگشاد — حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز — گیتی از رنج رست واز غم جست
شه ملك ارسلان بن مسعود — خرم و شادمان بباده نشست
پادشاهي که عالم از عدلش — شادطبع است و جای شادي هست

آذرماه

ایماه رسیده ماه آذر — برخیز و بده مي چوآذر
آذربفروز و خانه خوش کن — زآذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی گل — ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك ارسلان جهانرا — چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه زعدل و جودت — در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده‌ست — برنام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت — رتبت زمه و سپهر برتر

دیماه

ماه دی آمد که هوا هرزمان — بارد کافور همی برجهان
از فلك امروز مؤنت کند — لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر برزین بیار — چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگر کز دست بتان باده خواست — شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دیمه نظر عدل او — کرده جهانرا همه چون بوستان
ای ملك ازملك[1] تو و عدل تو — زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بپاید بپای — تا همی ایام بماند بمان

۱- خل - عدل

بهمنماه

ماه بهمن نبید باید خورد ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نیارد راد وآنکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تا جهان زمهر و زچرخ که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

سپندار مذماه

سپندار مذماه آخر زسال که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
بهر مرغزاری بتازد تذرو بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر بر سایه فرش بهار دمد مشك بر کوه باد شمال
زسلطان گیتی ملك ارسلان شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك که گردون محلي و دریا نوال
چو مهر منضی تاب و بر خلق تاب چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روزهای فرس

اورمزد روز

امروز اورمزدست ای یار میگسار برخیز و تازگی کن و آنجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد آنمی که شادمان کندم اورمزد وار
تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان که ملك هر گز چو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ایصنم دلستان بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهانرا چو بهشت برین عدل جهاندار ملك ارسلان
آنکه نبودند یك انگشت او روستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقي بود باد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان امروز چون بهشت برینست بوستان
زآن بادهٔ که خرم ازوگشت عیش و عمر زآن بادهٔ که گردد ازو تازه طبع وجان
زیرا رسیده‌ایم بدولت بکام خویش در ملك و دولت ملك و شاه کامران
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که یافت از ملك او زمین شرف از اوج آسمان

شهریور روز

ای تنت را ز نیکوئي زیور شهره روزیست روز شهریور
می‌شناس ای نگار جانرا قوت گاه مي ده مرا و گه می خور

تا باقبال شهریار جهان　　بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملك ارسلان بن مسعود　　ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تابود بجهان　　باد هرساعتیش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذروز خیز ای نگار　　سپند آر مارا و جام مي آر
می آر از پی آنکه بی می نشد　　دلي شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر بی آنکه چشم بدان　　بگرداند ایزد ازین روزگار
که ازعدل سلطان ملك ارسلان　　خزان گشت خرم تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او　　شد اندرجهان عدل‌وجود آشکار

خرداد روز

خرداد روز داد نباشد که بامداد　　از لهو و خرمي بستانی زباده داد
ازباده‌جوی‌شادی وازباده‌باش‌خوش　　بی‌باده اینجهان صنما باد گیر باد
خاصه‌که‌عدل‌شاه‌جهان‌چون‌بهشت‌کرد　　دریای خرمي و بطر برجهان گشاد
سلطان‌ابو‌الملوك‌ملك‌ارسلان‌که‌چرخ　　گوید که‌تابحشرملك ارسلان زیاد
دایم عزیز باد که دین‌هست ازوعزیز　　ازملك‌شاد باد کزو هست‌خلق‌شاد

مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان　　که جهان‌شد بطبع بازجوان
عدل بارید برجهان یکسر　　دولت و ملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان‌بن مسعود　　آن بحق‌خسرو و بحق‌سلطان
آنکه صاحبقران‌ندید‌چواو　　درجهان‌هیچوقت وهیچ‌قران
هست‌رایش گذشته‌ازعیوق　　باد قدرش رسیده تا کیوان

دیباذ روز

روز دی‌است‌خیز و بیار ای نگار می　　اي ترك می بیار که ترکی گرفت دي
می ده برطل و جام که دربزم خسروی　　بنشست شاه‌شاد ملك ارسلان بمی
شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای　　تا کرد فرش شاهي و دولت بزیر پي
تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ　　کرد از زمانه نام ملوك زمانه طي

آذر روز

ایخرامنده سرو تابان ماه　　روزآذر می چو آذر خواه
شادمان‌کن مرا بمی که جهان　　شادمان‌شد بفر دولت شاه
شه ملك‌ارسلان‌که گردونرا　　کردبرملك او خدای گواه
ملکرا جاه‌اوست یار و معین　　عدل‌ودارای‌اوست‌پشت‌وپناه
رای او همچو ماه تابان باد　　تا ز گردون همی بتابد ماه

آبانروز

آبان روزاست [1]روز آبان　　خرم گردان باب رز جان
بنشین بنشاط و دوستانرا　　ایدوست بعز و ناز بنشان
تا باده خوریم و شاد باشیم　　بریاد خدایگان کیهان
سلطان ملك ارسلان مسعود　　کایام چواو ندید سلطان
آنشاه که هست نام عالیش　　برنامهٔ عدل و ملك عنوان

خور روز

روز خورست اي بدو رخ همچوخور　　تافت خور از چرخ فلك باده خور
باده خور و نیز مرا باده ده　　خوبی احوال زمانه نگر
عدل جهاندار ملك ارسلان　　باغ ارم کرد جهان سر بسر
آنکه چو او شاه بجود و بعدل　　چشم فلك نیز نبیند دگر

---

[1] خ‌ل – وماه

تا بود از تاج سرافراز ملک — باد بگیتی ملک و تاجور

❀ ماهروز ❀

ماهروز ای بروی خوب چوماه — بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چوماه بزم که گشت — نام این روز ماه و روی توماه
شاد گردان بباده مارا خیز — که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود — خسرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک — باد ازو افتخار افسرو گاه

❀ تیر روز ❀

ای نگار تیر بالا روز تیر — خیزو جام باده ده برلحن زیر
عاشقی در پردهٔ عشاق گوی — راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره ازمن دارگوش — در ثنای شهریار شهرگیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست — زوشده هر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد درجهان — باد ازو افراخته تاج و سریر

❀ گوشروز ❀

گوش روز ای نگار مشکین خال — گوش بربط بگیر ونیک بمال
من زبهر سماع خواهم گوش — بیسماعم مدار درهر حال
من نگنجم زشادی اندرپوست — زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود — ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش زبخت — باد مسعود روز هاش بفال

❀ دیمهر روز ❀

ای مرا همچو جان و ازجان به — بامدادان نشاط کن برجه
دی بمهرست مهربانی کن — کز همه چیز مهربانی به
سخن ازعز ملک سلطان گوی — باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالم را — غرقه کردست درعطای فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش — پایهٔ جاه او ز گردون به

❀ مهرروز ❀

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندرآن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

❀ سروش روز ❀

روز سروشست که گوید سروش — باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان — لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان — می زکف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک — وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا باید دولت و اقبال را — باد گشاده سوی فرمانش گوش

❀ رشن روز ❀

روز رشن است ای نگار دلربای — شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش — بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند — ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و شیر وهست دولت اورا پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین شادی و طرب را کند تلقین
اي دولب تو چومی مرا مي ده کآن باشد رسم روز فروردین
بریاد خدایگان شه عالم کآراسته زوست ملك دادو دین
سلطان ملك ارسلان دریا دل کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چو دعاي ملك او گوید بر چرخ کند فریشته آمین

بهرام روز

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروختهست طبعش و افراخته محل پیراستهست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روي تاهست چتر ملك ملك ارسلان سیاه
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

رام روز

رام روزاست بخت و دولت رام ای دلارام خیز و در ده جام
زآن قنینه یکی قدح پر کن همچو کبك دری یکی بخرام
کام رانی و جهان بلهو گزار که خداوند ما رسید بکام
شه ملك ارسلان که فخر کند آفرینش بدین مبارك نام
تا بود نام و بخت و دولت باد تخت او رام و دولتش پدرام

باد روز

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار شادي فزای هین و بده باده و بیار

بادهست شادي دل پیوسته باده خور بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدي بدانك این منزلت نبودي در بزم شهریار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ملك اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
تاهست کوه و چرخ همي ملك و دولتش چون چرخ باد عالي و چون کوه پایدار

دیبدین روز

دیبدین است و دین مرد خرد آن شناسم که لعل باده خورد
بازدارد خرد ترا ز نبید مشنو اندر نبید پند خرد
اي شگفتی نبیدخواره همي صد هنر در نبید برشمرد
هنری بهتر آنکه خورد نبید پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر طیره طیره بروي او نگرد

دین روز

دین روز اي روي تو آکفت دین می خورو شادی کن و خرم نشین
بامي و مي خوردن دین را چه کار مي خورو می نوش و قوي دار دین
هر گنهي کز مي حاصل شود محو کند خدمت شاه زمین
شاه جهانگیر ملك ارسلان آنکه کند ملك براو آفرین
تا بنگین نازد ملك جهان ملك جهان بادش زیر نگین

ارد روز

ارد روزست فرخ و میمون باهمه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ خیز و پیش آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خدایگان زمین شاد باشیم و می خوریم اکنون
شه ملك ارسلان که او دارد تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهر آرای باد ملکش همیشه روز افزون

اشتاد روز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان ‌‌ ‌ ایدوست می‌ستان ز کف دوستان
در بوستان نشین و می لعل نوش ‌ ‌ زیرا که سبز گشت همه بوستان
بر کام کامگاریم امروز ما ‌ ‌ از شاه کامگار ملك ارسلان
ایصاحب قران که نبیند چو تو ‌ ‌ چشم سپهر گردون صاحبقران
در دهر تا زمانه بپاید بپای ‌ ‌ در ملك تا سپهر بماند بمان

آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان ‌ ‌ باده نوش و دار دلرا شادمان
جان زباده شاد کن زیرا که عقل ‌ ‌ باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل ‌ ‌ تازه کن شادی بباده هر زمان
شکرجوی ازجود خورشید ملوك ‌ ‌ مدح خوان درصدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی ‌ ‌ تا ترا باشد جهانی مدح خوان

رامیاد روز

چون روز رامیاد نیاری زمی تو یاد ‌ ‌ زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ ‌ ‌ هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك ‌ ‌ آن پادشاه عادل و آنشهریار راد
بسیار دید ملك چو او عادلی ندید ‌ ‌ بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد
شادست تخت و تاج زجاه و جلال او ‌ ‌ تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

مار اسپند روز

ای دلارام روز مار اسپند ‌ ‌ دست بی جام لعل می مپسند
خرمی درجهان خرم بین ‌ ‌ شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان ‌ ‌ بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملك ارسلان بن مسعود ‌ ‌ شاه گیتی گشای دشمن بند
ملك اورا سپند سوز ایدوست ‌ ‌ کاین بود رسم روز مار اسپند

انیران روز

انیران ز پیران شنیدم چنان ‌ ‌ که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آنمی مشکبوی ‌ ‌ کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند ‌ ‌ همی دار جانرا همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد ‌ ‌ شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او ‌ ‌ که بختش جوان باد و ملکش جوان



روزهای هفته

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب — بر روي آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روي بده بادهٔ که آن — در روشنی حکایت گوید زآفتاب
بریاد خسروي که چومي یاد او خورم — آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست — اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند — تا تابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دو شنبه است که دارد مزاج ماه ایماه — چوماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر — که شادمانه ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه
ازآن سپید وسیاهست روزوشب را رنگ — که روي ملك سپیدست و چترشاه‌سیاه
همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز — فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب — چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ — که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش — زدست تواي دلبر نوش لب
بیاد ملك ارسلان خسروی — که تاج عجم گشت وفخر عرب
نشاط و طرب تابود درجهان — دلش باد جای نشاط وطرب

چارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست — نشاط باید کرد و نبید باید خواست

بتا عطارد جادو و چشم تو جادو — ازین دوجادوگرمظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بن مسعود — که پادشاه زمینست و خسرودنیاست
جهان ستانی شاهي که نام او برملك — چومهربردرم است و چونقش بردیبامت
بماند خواهد ملك بزرگ او تاحشر — براینکه گفتم گردون و روزگار گوامت

پنجشنبه

باشد ابروی وموی و خوي توخوب — پنجشنبه بمشتری منسوب
باده درده که عمر بی باده — نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بریاد آنکه کرد خدای — از پي عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او — غالبست و عدوی او مغلوب
باد تاطالعی برآرد چرخ — طالع ملك او بري ز غروب

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد — چون آمد لهو و شادی آرد
اي زهره جمال باده درده — کامروزم باده به گوارد
بریاد خدایگان عالم — کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان‌ملك‌ارسلان که‌جودش — چون چرخ همي زمین نگارد
مهر ار نبود چو مهر تابد — ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والي شنبه است اي نگار — مرا این‌چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست و تاریك جرم — تو خیز و مي لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن‌است — ز اقبال و عدل شه کامگار
ملك ارسلان پادشاهی که او — زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز و شبش — شبش روز باد و خزانش بهار

غزلیات

اي ترك لاله رخ بده آن لاله گون شراب   تابان زجام چون رخ لعل از قصب نقاب
من گويمي گلابست آنچي كه ميدهی   گر هيچگونه گونهٔ گل داردی گلاب
جـز دوستی ناب نيابی زمـن همی   واجب بود كه از تو بيـابم نبيد ناب
تيره نكردش آتش آنگه كه آب بود   اكنون كه آتش است ضعيفش مكن بآب
آبست و آتش است وزو شد خراب غم   نشگفت ار آب و آتش جائی كند خراب
آسايش است و خرمی ازآب ديده را   زيدست و زان بلي كه كند ديده را خراب
ازلطف بر دويد بسر وين شگفت نيست   روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبعم افتاد آتش زبهر آنك   دست تو بر نبيد بلور است و آفتاب

تا ندهيم نبيدی چون ديدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سينهٔ غراب

گفتم كه چندصبر كنم ای نگار گفت   تاهست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بي رنج عشق نبود گفتم نيم برنج   فرسوده چندباشد ازين ای نگار گفت
جز انظار روي ندارد ترا همـی   گفتم شدم هلاك من از انتظار گفت
اين روز كار باتو بدست اين ازو شناس   گفتم كه نيك كی شودم روز كار گفت
چون كشت زابل اين سخط شهريار داد   گفتم كه كی شود سخط شهريار گفت
چون بخت رام گردد تا تورسي بكام   گفتم كه بخت كی شودم جفت ويار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
اين گفت در كريم نبي كرد كار گفت

ای نگارين چون تو از خوبان كجاست   نيست كس را آنچه از گيتی تراست
قدو روي و زلف سرو و ماه و مشك   مشك پيچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست   از دل من بيش مهر كس نخاست
اي نگار از طاعت تو چاره نيست   راست گوئی خدمت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دين   آنكه برشاهان گيتی پادشاست
از نهيبش ماه با رخسار زرد   وزشكوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروانرا آب حوضش زمزم است   سر كشانرا خاك قصرش كيمياست
شاه گردون همت گردون محل   خسرو دريادل دريا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا بگيتي دولت و عز و بقاست

ديده گر در فراق خون بارد   حق او هم تمـام نـگزارد
باغمش هيچ بر نيـارم دم   گر جهان برسرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم   تا مرا بيوفا نپنـدارد
آزر و ماني ار شود زنده   هريكی خواهدش كه بنگارد
اين به رنده چو او نپردازد   وآن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همي خندد   چشم من همچو ابر ميبارد
نشمرد نيم ذره جـرم رهی   چونكه روز فراق نشمارد
يادل او مرا نمي خواهـد   يا بمن آمـدن نميارد
رفت و ترسم كه او بنادانی   بكسی دل بمهـر بسپارد
همه شب در هوس همي باشم   كه نبايد كه عهد بگذارد
در همـه گر كبوتری بينم   گويم از دوست نامـهٔ آرد
باد اگر گرد بام من بوزد   گويم از يار مـژدهٔ دارد
هر كجا هست شاد باد بداتك   از من دلشده بياد آرد

مرا درغم فرقتت اے پسر   دو دیده چوابرست و دامن شمر
وزین دل بر افروختهست آتشی   کش از درد و رنجست دود وشرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه   دو گوشم بمانده بآواز در
امید وصال ار نبودے مرا   که روزی درآئی ز در اي پسر
پر از گرد جعد و بر آشفته زلف   گشاده خوی از روي و بسته کمر
برآوردمي جان شیرین ز تن
بیالودمي چشم روشن زمر

بدان دوعارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر
باابروان چو کمان و بغمز گان چون تیر
بزیب قدی کش بنده گشت سروسهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر
که گرتنمرا زین پس کنی بمهرعذاب
و گردلمرا زین پس کنی بعشق زحیر

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار   با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد ز بویه وصل تو مورمور   درمن جهد زانده هجر تو مار مار
سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر   گریم ز فرقت تو دل آ زار زار زار
بر دیده ام چواشك زند یار تیر تیر   پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه   از دانه دانه لؤلؤ دیده چوهار هار
تاکی بر آزمائیم ایدوست نیك نیك   تا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده   تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر   دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار   بدینماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن   گل و لاله سوري چینم ز بار
نه چون قد تو سروي ببوستان   نه چون روي تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو   مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار   زمین خسرو مسعود شهریار
بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر   طعنه مزن که من نکنم باور
توجان و دل ز بهر مرا خواهی   من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد   ابروی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره گشته از رخ تو لاله   وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم   تابان چوماه و نازان چون عرعر
بگشائی آند و بسد پر لؤلؤ   بفشانی آند و چنبر پر عنبر
گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهي ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار   دل بر تو زیان کرد چه سودست زگفتار
ازغم دل جوشان مرا بار گران کرد   آن عنبر پرجوش بر آن اشهب پربار
ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس   چشمم همه شب درغم بیمار تو بیدار
تو سخت جفا کاری و من نیك وفاجو   من سخت کم آزارم و تو نیك دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری ... تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور ... کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه ... جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

اي سلسله مشك فكنده بقمر بر ... خندیده لب پرشکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان ... چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا ... گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
ما نا که رخم زربن کردی زفراقت ... کردی ز رخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل ... کاندوده شده انده وغم یك بدگر بر
دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو ... تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره در مانده نمانند ... گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
تا هجر نشسته ست بنزدیك تو سا کن ... این وصل سراسیمه بمانده ست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من ... گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست که یابد بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز ... دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل ... چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چو کمان ... تیر غمزه بچشم تیر انداز
گفتمش چونروی بنومیدی ... چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیازی مرا نیاز بتست ... ورچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل ... تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش ... طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخست مرهم شو ... دردمندم ز چرخ درمان باش
بتو بیجان تني است جام بلور ... تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشك شده است ... بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیدهٔ چون من ... مرمرا یاربند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو ... کس نگوید ترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی ... برسر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تاباني ... نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کار و بار گل ... وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود ... وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق ... تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
کاین ملونست چو دیبای هفت رنگ ... تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا بامی کهن گل نو سازوار شد ... گل پیشواي می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمیخته بهم ... باهم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد ... همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه ... لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
شاها همه زشادی بزم رفیع تست ... این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و خرمست
یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم ... زده پیشم از بی نیازی علم
همه کوی از روی او لاله رنگ ... همه حجره از موی او مشك شم
نشاط اندرآمد ز در چون نسیم ... ز روزن برون رفت چون درد و غم

زشادی رویش بخندید جام　　ز اندوه جانم بنالید بم
چونرگس همه چشم گشتم ازآنك　　چولاله همه روی بود آنصنم
بدوگفتم ای کرده جانم غمي　　بدوگفتم اي کرده پشتم بخم
نعم از برای چـه ناموختی　　همه زلف تو بر حروف نعم
بمن گفت اینم که بینی همي　　نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده ترین عادت من جفاست　　ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهـر
مکن پیش معشوقه محتشم

﴿ از زبان پادشاه ﴾

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من　　وي سوسن و گل و سمن و مهرو ماه من
ای جان و دل عزیزتر ازهردوئی و هست　　ایزد براین که دعوي کردم گواه من
اي دوست بیگناه مرا متهم کنی　　جز دوستی خویش چه داني گناه من
گفتی چـرا گرفـتی جعد دراز من　　وآنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
ای مهـر و ماه چند کشم درغم تو آه　　ترسم کـه مهرو ماه بسوزد زآه من
ما هردو پادشاهیم ار نیك بنـگریم　　من پادشاه گیتی تو پادشاه من
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم　　کامروز عدل و مردي و رایست راه من
بر کلاه من که برون آید از حجاب　　نجم پرن بسوزد پر کلاه من
آباد شد زمانه زجاه من و کـه دید　　اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
باك ازسپاه دشمن کی باشدم چوهست　　گردون و مهرو ماه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست　　در رزمگاه من بود و بزمگاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عدل　　من در پناه ایزدو و دین در پناه من
من شادمان ز بخت و زمن ملك شادمان　　من نیکخواه خلق و فلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید
مجوي آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان
زاندوهت گران شد جان چو ازعشقت سبك دل شد
تو بردل نه کنون سختی هلا از بارجان ایجان
زهجرت جان همي نالد زتو یاری همي خواهد
تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
توخود جاني چه رنجاني همی جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشارا
رسیده میوه ها چیند زشاخ و بار جان ایجان
زمهرش جان چوگلزاری شده زو زندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان
چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتي بافد زپود و تار جان ایجان

بدرود همي کرد مرا انصنم من　　گریان و درآورده مرا دست بگردن

اززخم دوکف همچو داش کردم سینه　　وزآب دو دیده چو برش کردم دامن

رنجور شد از بهرمن و روی دژم کرد　　کز حسرت آنروی دم سرد زدم من

دررویش اثر کرده دم سرد من امروز

چونانکه دم گرم درآئینهٔ روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو　　آن لحظه شوم شاد که درمن نگری تو

از نازکی پای تو ای یار دل من　　رنجه شود ارسوسن و نسرین سپری تو

وین دیدهٔ روشن چومن از بهر تو خواهم　　خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو

ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز　　بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم　　گویم که همانا ز جهان دگري تو

بخریده‌امت من بدل و جان و تو دانی　　شاید که دل و جان من ازغم بخری تو

زاندازه همي بگذرد این رنج و تو ازمن　　چون بشنوی آنقصه بدان برگذری تو

از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن　　دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو

سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل　　رنج دل و خون جگر و دردسری تو

چون زهردهي پاسخ و چون شهد خورم من　　وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو

هرچند که کردی بسرا عیش مرا تلخ　　درجاه همي گویم شیرین پسری تو

بیدادگری کم کن و اندیش که امروز　　درحضرت شاه ملك دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم

کزشاه چو بیداد کني جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی　　پیوسته که گشتی کزمن جدا شدی

بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا　　ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدي

درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد　　وآنگه شدي که بردل من پادشا شدی

بیگانه گشتن ازمن چون درسر تو بود　　با جان من بمهر چرا آشنا شدی

کی بایدت که بردگی و نازنین شدي　　کی بایدت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی ازمن جمله که بارها　　گفتم ببر دهان که توجمله مرا شدی

ای تیرراست چون بزدي برنشانه زخم　　وي ظن نیك من بجه معنی خطا شدی

آری همه گله نکنم چون شدی زدست　　تاخود همي بزاری گویم کجا شدی

امروزم از زهجرزدي در دو دیده خاك

بس شب که تو بوصل درو توتیا شدی

چو مه روي نیکو برآراستی　　سیه زلف مشکین بپیراستی

خرامان چو کبك دری ازوثاق　　برون آمدی بر زده آستی

چوآراسته روی نیکوی خویش　　همه مجلس شه بیاراستی

رسیدی بکام دل خویشتن　　که چون سرو ازجاي برخاستی

بیاراستی چون چمن بزم را　　اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کزرای او

پدیدار شد ملك را راستی

تابنده ماه باز برآراستی　　بوینده مشک باز به پیراستی

برخواست نعره ازدل لهوونشاط　　تا باده برگرفتی و برخاستی

جام بلور برکف شاهانه دور　　همچون بلور تابان آراستی

آراسته چو سرو فراز آمدی　　باغ بساط شاه بیاراستی

شادي روی تو که همی بامداد　　شادی طبع شاه جهان‌خواستی

مسعود شهریاري کزعدل او

پذرفت کاردولت و دین راستي

ای آنکه برخساره ارغواني　　نوشین لبي و شیرین زباني

بازار توخودهمچو آسمانست　　زیرا که تو چون ماه آسمانی

برجند دکانها ترا و چون مه　　زین برج برآن برج تو دوانی

فرمان نکویان همه ترا شد　　زیرا که تو سالار نیکواني

این را بلطافت همی فروشی　　آنرا بسیاست همی دوانی

گر طره ز بهر بهانه داری　　بر تخته سیمین چرا نشاني

رباعیات

گرچه فلك ازپیش برانده‌ست مرا با بند گران فرو نشانده‌ست مرا
تا دولت از دور برانده‌ست مرا جز روی تو آرزو نمانده‌ست مرا

بر کار بجز زبان نمانده‌ست مرا درتن گوئی که جان نمانده‌ست مرا
بندیست گران که جان نمانده‌ست مرا ازپای جز استخوان نمانده‌ست مرا

گربند کند رای بلند تو مرا در جمله پسنده‌است پسند تو مرا
تهذیب تمام دارد پند تو مرا تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم می نجوئی مارا ور مشك شویم می نبوئی مارا
هرچند به لای می بشوئی مارا کس مشنودا آنچه توگوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهربار ترا پیوسته نیك خوانم گفتار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا بگشاده دهان بسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو میداد مرا یاریها تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت توفرض و دگر نافلها در وصلت تو قافله در قافلها
حصني که بصدتیغ کس آنرا نگشاد کلك تو کند عالیها سافلها

خویش‌ازپي‌من همی گریزدملکا دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا ازحبس‌چومن کسي‌چه‌خیزدملکا

هرشیر که بود مرغزاری شاها شد کشته بتیغ‌توبزاری شاها
شیری‌پس‌ازین‌بکف‌نیاری‌شاها می‌نوش‌دم‌بیشه‌چه‌داری شاها

عشق‌توبلند وصبر من‌پست‌چرا روی‌تونکووخوي‌توکست‌چرا
میخواره‌منم‌دوچشم‌تومست‌چرا پیش تو لبم‌بوس‌توبردست‌چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها صالح بیتو چگونه باشم تنها
گه خون کریم‌بمرك‌تو دامنها گه پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما * کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما * نتوان بستن ترا باآهن صنما

قبله‌ست بدوستی ندای تومرا * جانست براستی‌هوای تو مرا
امروزچوکس نیست بجای تومرا * درجمله‌چه‌بهتراز‌رضای‌تومرا

از مهرنکردسایه کوی تو مرا * یا آب وفا نداد جوی‌تو مرا
چندان‌بعذاب‌داشت‌خوی تومرا * تا کردچنین‌جداز‌خوی‌تو مرا

چون بار فلك بست‌بافسون‌مارا * وزخانه خود کشیدبیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا * چون‌شیردها نیست‌پراز‌خون‌مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فداي جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا * زیرا ثقة‌الملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا * وزخاك بر آسمان رسانید مرا

ایدوست بامید خیالت هرشب
این دیدهٔ گرینده نخسبد ز طرب
درخواب همت ببیند ای نوشین لب
بی روزی تر زمن که باشد یارب

دانی تو که بابند گرانم یارب
دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یارب
یارب که در آرزوی آنم یارب

دل درهوس تو بسته بودم همه‌شب
وز انده تو نرسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه‌شب
سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم از دم سردم همه‌شب
شد سرخ زخون چهرهٔ زردم همه‌شب
صد شربت درد بیش خوردم همه‌شب
ایزد داند که من چه کردم همه‌شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب
شوخی که در او همی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب
از نظاره دوچشم و از خنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب
الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهي که چو روز روشني گیرد شب
برکش ز رخ آن ریشهٔ دستار قصب

ابروی تو و زلف تو روز اندرشب
از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

تن در غم هجر داده بودم همه‌شب * واز انده تو فتاده بودم همه‌شب
سر برزانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ زاده بودم همه‌شب

من غرقه زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بودم همه‌شب
از شادی دل رسیده بودم همه‌شب * در سایه غم خزیده بودم همه‌شب

تا نرگس تو چو گل شدو گل بیخواب * وز آتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تاروزه حرام کرد برلب می ناب * دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب
از آب دو دیدهٔ من ارهست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح تر و خشك شد ز تو دیده و لب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
بادرد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب * کاندر ابرو بخفته بدمست خراب
ابروي تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندر محراب

بودم صنما چورفته هوشان همه شب * وز آتش اندوه توجوشان همه‌شب
باالشکر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه‌شب

ساقي که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی واز دیده پر آب
می خوردن من درین غمان هست ثواب * کر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز بي وصال روح افزايت * بگرفته بدم پاى بلور آسايت
اكنون كه خبر شنيدم از هرجايت * گر دست رسد مرا ببوسم پايت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * د دیست کهغواص فراوان کشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی زرشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کزپای من وگوشت همی خایدو پوست
زینچرخ که خوش زشت ورویش نیکوست * نالم که چنین مراهمی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی کهدردام تو کیست

برروی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبرو گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه باشتابم زد دوست

مسعود ملك ملك نگهبان چو تو نيست * درهرچه كني سپهر گردان چو تو نيست
يكشاه بايران و بتوران چو تو نيست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نيست

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم زطرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که درعهد منست * چون سوسن ده زبانم اندردهنست

آنرا كه تو دردلي خرد در سراوست * وآنرا كه تو رهبرى فلك چاكراوست
آنراكه ببالين تو يكشب سراوست * سرو وگل ومهر و ماه دربستراوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آزنیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست و اشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
در ناي مرا دو رخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس و پیش وزبرو زیر بخست * تا این تن خایه و سر کبیر بخست

بر جان منت جان رهي فرمانست * فرمان تو مرجان مرا درمانست
جز تو هركس كه باشدم يكسانست * جانست و توئي بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست * در حبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست وزبسش زود غماست * آزرده زمن شادي و خشنود غماست
ای آفت دل زآتش دل دود غماست * مایه است هواي تو براو سود غماست

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنك آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تاخود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونهٔ خال توگرفت * چشمم همه صورت جمال توگرفت
اینجا چو مرا غم وصال توگرفت * ایدوست مرا دست خیال توگرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یك شررست

گر نور فلك چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح توخواهم آراست * در خوردتو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو بر از نام تونیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تونیست * هر کام که شاهراست جزکام تو نیست

با ما ثقة‌الملك هم آوازي نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازي نیست

چشم تو جو فتنهٔ جهان‌سوزانست * مژگانت چو نوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست

اندر خور نعمت توام خدمت نیست
وآن کیست کش از نعمت توقسمت نیست
آن چیست که نزدیك من از نعمت نیست
جز دیدن روي تو مرا نهمت نیست

آن شیر که او بصید جز شیر نکشت
گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت
زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست
دانی که بد این گناه بردیده درست
در جمله جهان‌صورتي از دیده نرست
کش چندین موج خونش از دیده نشست

گرماه چه‌روشنست چوزروی[1] تونیست
ورخلد چه خرمست چون کوی[2] تونیست
مشك‌ختني چو زلف خوشبوي‌تونیست
یکسرهنری عیب‌تو جز خوی‌تونیست

درفرقت آنکس که تن و جان تو اوست
این نالهٔ مربستهٔ بیدل نه نکوست
در انده هجرانش اگر داري دوست
چون نای ز دل نال نه چون جنگ زپوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کار توچونانکه تو بپسندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ مرد مراست
باخون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست
کس‌راچه غمست کاینهمه درد مراست

خوی ؟ چو رخسار نکوی تو نکوست
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست
از انده هجران تو ای دلبر دوست

آنی که زماز زمان مرا عشق تو بوست
بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
در عشرت و درنشاط امروز ایدست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

تا من سر آنروی چو مه خواهم داشت
بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هرجا که روی پس تو ره خواهم داشت
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

١ـخ‌ل ـ درماه چه‌روشنی که در روی ٢ـخ‌ل ـ درخلد چه خرمی که درکوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
در دست زفتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست
اینك چومهي نشسته درپیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست
بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخر علوي است
فرزند پیمبراست و از آل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش
زیرا که بروز حشر خصمانش قوي است

این طالع من یا رب و این اختر چیست
کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست
آنکس که براین طالع من خواهد زیست

تا جان بغم هجر تو نابود شده است
جان تار بلا و رنج را پود شده است
ازعشق تو مایه دردسر سود شده است
زآن چون آتش همه دمم دود شده است

گردوم از آنروی جهان آرایت
پیچان شده ام چو زلف عنبر سایت
گر بینم باز روی روح افزایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

اشك من ورخسار تو همرنگ شده است
روزمن و زلف توشبه رنگ شده است
گیتی برمن چون دهنت تنگ شده است
همچون دل تو جان من از سنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
زآن بودمرا گله ازین شکرم هست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

گرشاه بمن چوشیر دندان خایست
بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست
واندرهردل سرور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست
میدان همه پرنگار ازایران ملکست
رامش چو گلي ببار ازایران ملکست
افروخته شه کنار ازایران ملکست

بامن چو زمانه تیر در دست گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
از غفلت چون فلك مرا مست گرفت
جای ملك الموت مرا دست گرفت

آنی شاها که جز سخا کیش تو نیست
یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملك خویش تو نیست
یك شاه چو طاهر علي پیش تو نیست

در باس چو طاهر علی آهن نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علي برمن نیست
والله که چو طاهر علي یکتن نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
در جستن تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

هرجاي كه عشوه ايست پروردهٔ تست هرجاى كه رنگي‌است برآوردهٔ تست
عشوه گري و سيه گرى بردهٔ تست اينك كف دست تو سيه كردهٔ تست

درشعر مرا نيك و بدچرخ يكي است گو خواه بگرد برمن و خواه بايست
هر شاعر نيك را قوى طايفه ايست والله كه مرا بطايفه حاجت نيست

ايصدر جهــان ناصر تو يزدان باد * راى تو معين و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاويــدان باد * آنچت بايــد ز كامرانى آن باد

آرام ز خويشتن جــدا خواهم كرد * جان از قبل تو در فنا خواهم كرد
تو پندارى ترا رهــا خواهم كرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم كرد

زين پس اگرم ضعيف تن خواهد بود * پيدا نه نشان پيرهن خواهد بود
ور يار نه در كنار من خواهد بود * پيراهن ديگرم كفن خواهد بود

جان ودل ودين دست فراهم كردند * وندر بيعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گر برگردم ز تو ز من برگردند

گيتى و فلك بكشتن من يارند * زان برمن روز و شب همي غم بارند
نشگفت گرم ز دست مى نگذارند * در معركه دست تو مبارز دارند

باز اين تن مستمند زندانى شد * رنج آمد و آن يار و تن آساني شد
فرجام تو اي بخت پشيماني شد * كى دانستم كه تو چنين دانى شد

چون چرخ ز هرچه بود درويشم كرد * اندر بندم كشيد و فرويشم كرد
تن زار و جگر خسته و دلريشم كرد * در جمله بكامهٔ بدانــديشم كرد

درمحنت شوخوش و مكن نعمت ياد شو در ده‌تن كه‌داد كس چرخ نداد
چون بار بلائى كه قضا برتو نهــاد تن دارچو كوه باش‌وبى باك‌چو باد

احسان‌خداوند بمن بنده رسيد برشاخ اميــدمن برو برگ‌دميد
والله‌كه من‌از جاه توآن خواهم‌ديد كآن‌نوع كس‌ازخلق نه‌گفت‌ونه‌شنيد

گر تو بسفر شدى نگارا شايد ماهى و مــه از سفر شدن نآسايد
ازكاهش‌وازفزايشت‌عيبى نيست مه گاه بكاهد و گهي افزايد

ازماه فلك برهنه‌چون شيرم كرد وزناله زمانه زار چون زيرم‌كرد
چون شيرفلك بسته بزنجيرم‌كرد نا بوده‌جوان قضاى بد پيرم‌كر

چون بند تو بنده را همى پند بود در بند تو بنــدهٔ‌تو خرسندبود
ليكن پايش چه درخور بند بود ور نيز بود غايت آن‌چند بود

گر صبر كنم عمر همى باد شود ور ناله‌كنم عدو همي شاد شود
شادي عدو نجويم و صبر كنم شايدكه فلك‌دراينميان راد شود

گفتم‌كه‌چواز بندگشايش باشد زين بند مگر مرا رهايش باشد
اكنون غم را همى فزايش باشد آري‌ملك‌آن كند كه رايش باشد

گر باد هوا كوى سرايت سپرد ميدان‌توكه‌جان‌زدستم‌ايجان‌نبرد
انديشه نخواهم كه بتو برگذرد رشك‌آيدم‌ازديده كه درتونگرد

تا اين دل من ترا خريدار آمد در دست بلا و غم گرفتار آمد
زد تو تن عزيز من خوارآمد چونين‌كه توئى باتو مرا كارآمد

تا دل بهوای تو گرفتار آمد   جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد   از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد   نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت درصدف گوشم ریخت   هجران تو ام زدیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود   واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون درخور میدان تو ام گوی نبود   جز جستن من ز پیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد   خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد   سنگست آندل کز چو توئی بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد   شد راوی خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی لاف مبارز است و بی منت راد

این دیده کشد همی ز بیخوابی درد   از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد
این روی مرا که بود چون آبی زرد   آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود   درچنك نه زلف غالیه بوی تو بود
هرچند شبی سیه تر ازموی تو بود   امید بآفتاب چون روی تو بود

ازباغ طرب گشت گل وصل پدید   جان همچو نسیم برگل وصل وزید
ما و تو کشیم برگل وصل نبید   کزخار فراق بر گل وصل دمید

بامن در مهر گرم چون آتش بود   بی من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برون زود   شد عیش من ازتیزی او تلخ چو دود

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد   با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همي بسوي کیوان یازد   تخت تو همي برآب جولان سازد

بر عارض تو مشك همي افزاید   وآنروی چو ماه تو همي آراید
گر مشك ز عارض تو زاید شاید   تو آهوئی و مشك زآهو زاید

آني که ز کبر ماه نپسندی مهد   قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهد
درعشق تو ام سود نمیدارد جهد   چون لاله سیه دلي و چون گل بدعهد

در بند تو اي شاه ملکشه باید   تا بند تو پاي تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید   گر زهر شود ملك ترا نگزاید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود   سر گردد رنجور چو افسر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دوشود   گردد کده ویران چو کدیور دوشود

دوشم چو شب از بنفشه روئي ننمود   درهجر تو ام دیده چو نرگس نغنود
ازدیده و دست جیب پیراهن بود   چون لاله همی ز دیده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد   ترسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد   چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد   دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد   چه خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد   جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا و لیك در زندان زد   در زندان شیر شرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان‌شدازداد توشاد   تودادجهان‌ده‌که جهان دادتوداد
توشاه پسندیده جهان‌ملك‌تو باد   سقای تو ابر باد و فراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود   تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش‌تو جهان‌ملك‌جهانگیر شود   ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تا چرخ‌مرا بچنگ‌عشق تو سپرد   شمع طربم زباد انـدوه بمرد
ای‌گردن‌رامش‌مرا کوفته خورد   در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود   مل‌را بجهان شفیع چون‌گل نبود
گـل‌راملكارفيق چون‌مل نبود   در بزم ز لهو بانك غلغل نبود

هرگـه كه‌فلك دل مرا ریش کند   تنها فـکند مرا و فرویش کند
در سمج کـندمرا و در پیش کند   پس‌هرساعت‌عذاب‌من بیش‌کند

گردون همه در بند گرانم دارد   از بهرچه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همي نهانم دارد   در آرز وي روی جهانم دارد

شاها ملكاهمه ثنا گوی تو اند   خوشخوملکی فتنهٔ خوشخوی تو اند
یکشهر بجان‌و دل‌هواجوی‌تو اند   بازآی که در آرزوی روی‌تو اند

گردون شرف و جاه درانگشـ ـت تو دید   کآن خاتم ناگاه درانگشت تودید
صد مشتري و ماه درانگشت تو دید   کانگشتریـ شاه درانگشت تودید

شاها ملـكا جهان بفرمان تو باد   ملك‌تو شکفته‌باغ و بستان توباد
شمشیرتودر دست تو برهان‌توباد   رحمت‌همه بردل وتن و جان توباد

اني كه‌جهـانی زتوسـامان‌گیرد * اقبـال‌ترا سپهر درجان گیرد
بس زودملك‌جهان‌خراسان‌گیرد * وایران ملك‌تو‌ملك‌ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان‌اعدا زگـاه در چاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد * ازبهر ملك‌ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوي دشت نورد * اندرتك‌گرم شد بتك‌بهرتو سرد
تیری‌که‌همیشه جگر شیران خورد * آلوده باآهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی‌هامون گیرد * ازخنجر توروی زمین خون‌گیرد
بس شیرنگر که شیر پرخون‌گیرد * شیر علم تو شیر گردون‌گیرد

خاك از رخم ار برونهم زرد شود * آتش زدمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ پر گرد شود * والله كه جهان فضل‌بي مرد شود

تا دعوت‌دولت تو درگوشم شد * هر زهرکه داد بخت بد نوشم شد
آنروز که گفتن تو درگوشم شد * از نعمت پاك‌خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش‌تو ساخته‌اسبابم کرد * واندر زندان بنازدرخوابم کرد

برهمزده بودعشقت اسباب‌خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم‌معتکف بمحراب‌خرد * برآتش عاشقي زدم آب خرد

من‌شاهم و شاعران سواران منند * پس‌چونکه‌همه زدوستداران‌منند
هرچند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران‌منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تو خار تو بود
ابدشمن آنکه دوستدار تو بود * بی یار بود هرآنکه یار تو بود

چون دوچشمم زحسن تو زیبی زد * آن تافته‌زلف بردلم شیبی زد
اندیشه چو بادوی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو اوچرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گردداگرچشم‌برین‌بگذارد

چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه برتن من‌بخشودند

گرخون نشود قوت جانم‌که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان ز ان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گوریش‌خسك‌گفت‌مراهر که‌بدید
این‌محنت بین که برمن‌ازحبس‌رسید * کرریش همه شبم خسك‌بایدچید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی‌تو که‌روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا برجان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که‌چنین‌زخم دگرنتوان زد

در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستارهٔ که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد

در عشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔمن فراق تو خواب‌خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات‌چنان‌خورد که یك آب‌خورد

آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پی ماتم‌دارند

چون‌درتن من که اصل نیروست نماند * گراصل که‌طبع‌و دیده‌وخوست نماند
برمن بجز از نام‌تو ای دوست نماند * چون‌چنگ‌تو ام‌بجز رگ‌وپوست نماند

قا خط چو دود تو دل ازمن بربود * گرروی چوآتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری‌نه‌عجب که آب‌چشم‌آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست‌و بسوی‌رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی مرو سیه جنگ آورد * چونگل بدرید جامه و رنگ‌آورد

بامن فلك از خشم همی دندان زد * هرزخم که‌زد چوبتك بر سندان‌زد
تیری زقضا راست مرا برجان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان‌زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد   اقبال جهان دولت پدرام تو باد
آرایش مملکت بایام تو باد   مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد   تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد   نا آمده را آمده پنداشت خرد

صالح تن من زعشق دامن بفشاند   تا مرگ قضای خویشتن برتوبراند
دل تخته دردو نا امیدی برخواند   شادی و غم تو بودي و هردو نماند

درمحنت شوخوش و مکن نعمت یاد   شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد   تن دار چو کوه باش و بیباك چوباد

گر تو بسفر شدی نگارا شاید   ماهي و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست   مه گاه بکاهد و گهی افزاید

ازمال فلك برهنه چون شیرم کرد   وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون زیرفلك بسته بزنجیرم کرد   نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

دیدار تواز نعمت دوجهان خوشتر * در عمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق توازجان خوشتر * پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب و برچشم دگر * گفتا این چه فراق آوري حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام وشکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست خاري شده گیر
هرروز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری شده دان و روزگاري شده گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهرجای سمر
عشقت چو همی نکه کند جان وجگر * غماز چو مشك آمد و طرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هرروز کند بروی او سلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو اي دلارام پسر * پر آب ملاحتست و جوئي تاسر
سیبت زنخ و چهي بدان سیب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ایدلبر

یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر   دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایجان پدر   بشکفته یکی ازدو و نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر   چون نیلوفر درآبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر   نگشایم دیدگان و برنارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر   گریان و زنان دو دست بر یکدیگر
پرخون رخش اززخم ورخ ازگریه چو زر   بر لالهٔ کامگار و پر لؤلؤي تر

زاندیشهٔ هجران و ز نادیدن یار   دل خون شدودیده خون همی گریدزار
گویم زغم فراق روزی صد بار   کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

در عشق تو همچو ابر میگریم زار   وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه ایطرفه نگار   در روی خزان دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار   شیر فلك از نهیب تیغت بیمار
زآن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار   یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پیوست فلك با من پیکار دگر   از یك غارم کشید درغار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر   بنمای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر   وی فاختـه زار چند نالی بسحر
ای لاله چرا جامه دریدي در بر   از یار جـدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار   پیش آر صلیب و زود بربند زنار
اکنون که همی قلندری جوئی یار   مردانه بزی و از کسي باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار   خورشید در او چرا گرفته ست قرار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار   دیدار بلي خیره بود در شب تار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر   خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه برطرف قمر   بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آنروي چو خورشید انور   در آبم از این دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چو نیلوفر سر   بر دیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکار ها در بسیار   کاندیشه بسیار بپیچاند کار
کاری که برویت آید آسان بگزار   ور نتواني بکاردانان بسپار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور   وز پنج نماز شکر تو واجب تر
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر   زیر قـدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار   گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار
یا همچو نم سحر در ایـام بهار   خردك خردك چکیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر   آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر   ای دولت طاهر علي دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر   ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر   اي نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته ام تنگ ببر * برنارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی دریکدیگر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردي و من بزیستم جان پدر * بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت اي سعادت ای نیك پسر * در باب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بیني و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * بر هر شخ و که بحمله برتاخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گرد ست امروز   با سرما خلق را نبرد ست امروز
دست من و پای من بدرد ست امروز   بفروز آتش که سخت سرد ست امروز

عشقت گفتم که غم دردودم شب و روز	جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز	بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز	در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زدیر بو حلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز	امروز نه پیداست خزان از نوروز
بار آمد تاریك شب از روشن روز	بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز	گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز	کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل توجویم همه روز	چون سایه از آن در تك و پویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز	بر خاك بودچو سایه رویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی زجان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس	با فایده تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکاری مشناس	بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس	وز خوی خوشم ز مشك و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس	وز هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش * اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش * عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش	جائیست که از چرخ گذشته است سرش
آن بادچه گوئی که سعادت پسرش	دارد خبرش که گوید او را خبرش

تا از من میجهی چو دود از آتش	چون دود بر آتشم من ای دلبر کش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش	خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

معشوقه دلم باتش انباشت چو شمع	بر روی بمن زرد گل بسی شت کاچو شمع
او خفت و مرا ازدور بگذاشت چو شمع	تاروز بیك سوختنم داشت چو شمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق	دود از دل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق	گوئی که ز جان من همی خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك	صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك	از گردش تو کنون چه ترس است و چه باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك	شاهی نبود بسان مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك	سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ	زآنروی مرا نشست کوه آمد و تنگ
روزی روزی گر دهدم چرخ دورنگ	بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ	از من تو چرا باز همیداری چنگ
مانندهٔ برگ لاله زود ای سرهنگ	همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال	ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال	بر فرق فلك نشینم از عز و جلال

ای کلک ملک وصف تو گویم همه سال وز طبع گل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال روزی ز خدای و ز تو جویم همه سال

عیبم که ز من رمانی ای مشکین خال عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عردم که کنی مرا بآتش بی حال عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می ندهد که از تو بردارم دل یا ز بکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل * نه از در پرسش و سلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل * بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا ئد گل * در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل * نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

رویت بر من چنانکه گل بر بلبل * من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل * من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال * می رقص کند بر آن رخ از خال بخال
ایچون گل نو که بینمت سال بسال * گردید چو روز کار از حال بحال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد اورا بلبل بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای در لب تو گل و دو رخسار تو گل مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهم از خون دل ابرش کردم * پس طرفه نمانم که منقش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم * من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم * گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم * آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم * خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم * بر مرگ تو تا بمرگ خونها بارم

هر چند که این بند زپای افکندم * دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم * کاین نعمتها نبود پیش از بندم

من در عدم از جود تو موجود شدم * در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم * در حبس چنان شدم که محسود شدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم * آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم * اندر تو زنم گر نبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم * کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم * بیچاره دلم گر نکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم * کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ تمامت سودم * ارجو که بکام دل رسانی زودم

گر من برم از مردم بدساز برم ✲ فرجام به بینم و به آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد ✲ بشکر که چه پاره پاره زو باز برم

جان ودل و دین بوصلت ایمهر صنم ✲ عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
هجرت چو مصافی کشد اندر عالم ✲ دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام ✲ زر تو وسیم تو نه پخته ست و نه خام
در کس منکر به بی نیازی بخرام ✲ زیرا که توانگری باندام و بنام

ن کوبم و سر بپیچم و بر روی زنم ✲ آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم ✲ فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم ✲ هر روز زمانه بیش کاری دهدم
از بخت گلی خواهم و خاری دهدم ✲ باشد روزی که روز گاری دهدم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم ✲ جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم ✲ برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یار و درد فرزند کشم ✲ بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده ام همی بند کشم ✲ ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

هر روز همی فلك به تیری زندم ✲ پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم ✲ ازوی سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی ای نامردم ✲ من مردم تو کجائی ای نا مردم
خس دوست چو کهربائی ای نامردم ✲ زان با چو منی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل چو من برویت نگرم ✲ زیبائی طاوس ببازی شمرم
باخنده کبك چون درائی زدرم ✲ دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بربسته شد از بستن ماتم دستم ✲ امروز نگویند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم ✲ برداشتم از جهان دل و بنشستم

سروی خواهم زچرخ داری زندم ✲ گر گویم کاین مراست آری زندم
خواهم که گلی چینم خاری زندم ✲ از آهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم زبیخ کندی بستم ✲ کردیم نوان و لاغر و زرد و دژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم ✲ در آب سیاه و گل تیره چو قلم

چون پیش دل از هجر تو هنگامه نهم ✲ پروین سرشك دیده برخامه نهم
بر نامهٔ تو چو دست برخامه نهم ✲ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

ایسر و سیاه خسر و ایماه حشم ✲ یکجرعه اگر ازمی وصلت بچشم
از خط تو چون قلم همی سر نکشم ✲ برآتش تیمار تو چون عود خوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام ✲ بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام ✲ پیرم کردی نگشته یك ماه تمام

جستم از توبه بی زبانی جستم ✲ جستم زغمت چو خیز رانی جستم
از بیش فراق تو بجانی جستم ✲ الحق ز تو چون بر ا یگانی جستم

شب زار بجای بستر آتش ریزم ✲ چون خا کستر بروز ازآتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم ✲ ازدرد چو شمع برسر آتش بیزم

گفتم کاینَدل بداغ نام تو کنم ☆ کوئی که دو دیده جای کام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم ☆ جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم ☆ باجان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس وبند رنج تو کشم ☆ یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین تو از دل جویم ☆ در آرزوی زلف توسنبل بویم
تابر خون شدزدیده چون گل رویم ☆ وصف تو همه روز به بلبل گویم

چون از گل روی تو بهاری رسدم ☆ از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم ☆ در دیده زغمزهٔ تو خاری رسدم

تا چنگ بمهر آن دلا رام زدم ☆ هردم که زدم همه بناکام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم ☆ اینك علم وفات بربام زدم

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم ☆ با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم ☆ اینك همه هر چه می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلا ببارند منم ☆ تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم ☆ خواری که نکو نگاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم ☆ و اندر هر کنج درد مندی دارم
در هرنفسی زچرخ پندی دارم ☆ در پای کسان چو پیل بندی دارم

از عشق تو درچشم خرد میل زدم ☆ پس دست به تسبیح وبه تهلیل زدم
بر فرقت توچو طبل حویل زدم ☆ من دست بجای جامه برنیل زدم

بونصر من از عاشق ایام توام ☆ از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام ☆ خود روی نیم نهال انعام توام

گفتم شکرت بخلق گیهان گویم ☆ چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم ☆ تا باز پسین نفس همه آن گویم

جز درغم عشق توسفر می نکنم
جز برسر کهسار گذر می نکنم
درعشق توجز بجان خطر می نکنم
گرمن زاغم چرا حذر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم
ور میباشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم
جان میکنم ازهجرتو بیکار نیم

گرنیز بروی خوب تو در نگرم
ترسم که زدست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم ☆ اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم ☆ پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم ☆ شاید که همی خون شود ازغم جگرم
در دیده من ازمرگ تو خونها دارم ☆ برمرگ تو تا بمرگ خونها بخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم ☆ پیش تو بمهرگان و نوروز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم ☆ سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که زبیش آن بجستند منم ☆ کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم ☆ شیری که بیازیش بستند منم

نه از همه خلق حق گزاری دارم | نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم | نا خوش عمری و روزگاری دارم

گرجور بود بدان که نازش نکشم | کوته کنم این قصه درازش نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم | وآن کو ماند فراز بازش نکشم

از آتش دل همیشه اندر تابم | وز اشك دو دیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم | ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم | خاری و گلی با من و با یك عالم
در بسته بتو مهر و وفا یك عالم | مانده زتو در خوف رجا یك عالم

هر که که به پیراهن تو در نگرم | از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
از جامهٔ بهرمان تو رشك برم | کو بر برتست و بر برت نیست برم

دلخسته چشم ناوك انداز تو ام | جان بستهٔ چنگ بلبل آواز توام
مولا و غلام کشتی و ناز تو ام | من رنجه ز موی بند غماز تو ام

در خواب که از دل بشب آتش بیزم | چون خاکستر هر روز زآتش خیزم
هرگه که کند عشق توآتش تیزم | چون شمع زدرد برسر آتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم | برجامه زغم چو گوی در طبطابم
من گاه در آتش و گه اندر آبم | سنگم که بمن هرچه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم | پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم | چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که ازهجر تودر تاب شدم | جان تو که گرچو شمع درخواب شدم
از دیده و دل درآتش و آب شدم | برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم | پس برد بزندان ادب استادم
اکنون شه شرق بندوزندان دادم | گوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندانیم | باقلعه گشایان و عدو بندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم | نرد فلك و آبکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم | در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می آموزم | میگریم و می گدازم و می سوزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم | وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم | عمری که همی بمرگ ماند دارم

تاروز همه شب از هوس بیدارم | تاشب همه روز در غم و تیمارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم | دانم که کنی اگرچه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته ام | دیدار بر آن خیال بگماشته ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته‌ام | صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم | کز خواری کس گوش ندارد سخنم
در چندین سنگها دراین که منم | از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام | وز دیده بجای آب خون ریخته‌ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته‌ام | نتوان جستن که محکم آویخته ام

از خود بتو من بتا گمانها دارم   وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم   بر مایه عشق تو زیانها دارم

سیراب گلا بیتو بر آتش خارم   دودست دمم که جز بآتش نارم
نشگفت زبس که دردل آتش دارم   کزدیده چوشمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته اند پندی دارم   وز هرچه بگفته ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم   برپای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم   خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم
چون زاغ همه نشست برشخ دارم   دریکدو گز آبریزوو مطبخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم   در روز چوشب پرك همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم   از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم   حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم   بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

هر گه که ترا برهگذاری بینم   ازسایه ت برزمین نگاری بینم
از رشك دلم چو کفته ناری بینم   گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

دیده همه شب زخواب خوش بردوزم   بر تن گریم چوشمع و ازدل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم   در آرزوی خواب شبی تا روزم

با خودگفتم کهمن عیال تو شدم   او گفت که من ضامن مال توشدم
ای آنکه تما گوی کمال تو شدم   بیشم نکنند چون نهال تو شدم

عمری بدو کف دورخ نگار اختم   نومیدی جان بدرد دل دربستم
اکنون زنشاط وصل تو برجستم   از پای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم   با دل گفتم زانده دل رستم
من دلهمه بروعده خوبت بستم   شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم   آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم   آن گوکه سراپای زبانست منم

هرجای که آتش نبردیست منم   برهر طرفی که تیره گردیست منم
آن شیر کهدرصورت مردیست منم   پس چونکه بهر جای کهدردیست منم

هر جا کهزفضل پیشگاهی است منم   وآن کویك تن شها سپاهی است منم
گر دعوی ملك را گواهی است منم   گربرسخن ازقیاس شاهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن گریم   هر لحظه همی هزار دامن گریم
باروشندل تیره شبان من گریم   چون شمع زدل زدیده برتن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم   وز زرد گل ای نگار بیمارترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم   وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان و شبان در آن غم وتیمارم   کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
دلخون شدوخون زدیدگان میبارم   بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام   دل را همه در رهگذرت یافته ام
پنداری بی دره سرت یافته ام   نهنه کهبخون جگرت یافته ام

آنکو گوید هست قضا تیشه من ✲ یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده ست ازجهان پیشهٔمن ✲ کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تاخسته دل مرا بریده ست زتن ✲ دارم گله هاش راچو شمشیر سخن
لیکن چکنم گـفت نمی یارم من ✲ کان بسته دهن کردمرا بسته‌دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن ✲ کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن ✲ جائی که در او فراخ بتوان دیدن

هرشب که ترا نبینم ایشاخ سمن ✲ خواهم که مرا کفن بود پیراهن
ان روز که دیدار ترا بینم من ✲ از شادی‌وصل دیده خواهم همه‌تن

چون گـل‌زغمت دریده‌ام پیراهن ✲ چون لاله بیالوده‌ام ازخون‌رخ‌وتن
چون شاخ‌بنفشه‌سر نگون باشم من ✲ ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

سر کردمت‌ای نگـار چون‌توسرمن ✲ که که‌بسخن چرب کنی بی‌روغن
وین‌نیست‌عجب‌ای‌صنم بسته دهن ✲ گر بسته دهن بود همه چرب‌سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیر اهن ✲ چنگست مگر چهار شاخ از آهن
در اشك چهار شاخ انشاخ سمن ✲ شد باز چهار شاخ کفته رخ من

چون دانش بود مهربان دایه من ✲ از فخر وشرف زد همه پیرایه‌من
از مایه من بلند شد پایه من ✲ من در یا ام کم نشود مایه من

چشم‌و دهن آن صنم لاله رخان ✲ از پسته و بادام کشیده‌ست نشان
ازبس‌تنگی که‌دارد این چشم‌ودهان ✲ نه‌گریه دراین گـنجد نه‌خنده درآن

با کس غم توبیش نخواهم گـفتن ✲ وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر توزدل پاك بخواهم رفتن ✲ بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دو روی بکلك دو زبان ✲ پرداخته شد بقوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزد ای بـاد وزان ✲ لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن ✲ می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن ✲ شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکودارد چو سیم و شکر لب‌وتن ✲ آمیخت همی چو شیر و شکربامن
تا که برمید و درچد از من دامن ✲ بگریخت زمن چنانکه آب ازروغن

از چشم من ارسرشك بتوان رفتن ✲ بس‌در گرانمایه که بتوان سفتن
ور بیتو بود هیچ به نتوان خفتن ✲ کاری باشد چنانکـه نتوان گـفتن

از کفر کشد زریر شیبـانی کین ✲ آباد کـند زریر شیبـانی دین
بر چرخ نهد زریرشیبانی زین ✲ این مرتبت زریر شیبـانی بین

ای برتن من کرده هزاران احسان
یکسعی کن‌ومراز زندان برهان
لیکن زآنسان‌گرم‌نداری پس ازآن
والله که مرا آرزو آید زندان

در خدمت طاهر علی بارم جـان
کز خدمت طاهر علی دارم جان
هرصبحدمی‌روان‌نهم بر کـف‌دست
در خدمت طاهر علی آرم جـان

ایزد که همی کردمرکب‌تن وجان
در هر عضوی مصلحتی کرد نهـان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبـان
محبوس نکردیش بزندان دهـان

ای پای برنجن من ای بند گران
هستم زنوروزان وشبان جامه‌دران
گریان گریان در تو بزاری نگران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من
چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی بروصف تو بگشاده دهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن
یکچند کنون شکار بدخواهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان
زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
هرجا که موافقت درآید بمیان
صدسال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده خوردن
گر هست زکرباس مرا پیراهن
کزنیش خسك دارم در زندان من
پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
یك دعوی را از تو ندیدم برهان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان
کردار گران شده‌است وگفتار ارزان

گر خسته شوم زتیر پیکار تو من
آهی نکنم زبیم آزار تو من
ازبیم سر غمزه چون خار تو من
خندان میرم چوگل بدیدار تو من

نه روزم هیزم است ونه‌شب روغن
زین هر دو بفر سود مرا دیده وتن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من
کاین روزم گرم دارد آن‌شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
امروز چو من زخلق رنجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان
گرتو دوری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من
شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
چون نارغم ار خون کندم دل بسخن
نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

از چنگ قضا همی چو نتوان جستن
با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه‌سود کند جز که همه دل بستن
تاروز چه زاید این شب آبستن

گردنده چو روز نوبهاری با من
از خشم دل‌آکنده چو ناری بر من
چون کلك سرخویش دوداری با من
ای برم چو گل تیز چو خاری با من

ای چون گل نوشکفته برطرف چمن
گلبوی شود زنام خوب تو دهن
گر گل باخار باشد ای سیمین تن
چون گل برتست وخار دردیدهٔ من

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان
جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه‌شب زشام تاصبحدمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

امروز منم تفته دل و رفته روان
تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مر مرا بردل وجان
برشیران کرد ضرب سلطان جهان

بگشای چوگل بوعدهٔ راست دهن
ورنه زتو چون لاله کنم بیر اهن
دعوی دلست با توام بند مزن
وآنك درحکم عشق واینك تو ومن

مشك ازسرزلفین تو بویم پس ازین
گرد درتو بدیده پویم پس از ین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
جز باتو حدیث کس نگویم پس ازین

زاری ودعا کن بسحرگاه ای تن
توفیق وسداد وراستی خواه ای تن
گرکژ بروی بخدمت شاه ای تن
برخورداری مبادت ازچاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من   پرورده زخون دل چوفرزندان من
درجمله ازآن همه هنرمندان من   تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره ست ازآن رخ مهوش تو ☆ عیشم تلخست از آن لبان خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو ☆ دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

دل پست شود چو سرفرازد با تو ☆ تن بگدازد که در گدازد با تو
بی ساز شود هر که بسازد با تو ☆ تا باخته باید آنکه بازد با تو

آنی که پری دست نیازد با تو ☆ در خوبی همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چو دل بسازد با تو ☆ جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که بود بر تو ازآن باشی با تو ☆ بخریده امت بجان گران باشی تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو ☆ ای دوست بجان نه رایگان باشی تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو ☆ پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو ☆ پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل و می روشن کو ☆ با تو طرب طبع و نشاط تن کو
گر تو نائی لحن خوشت بامن کو ☆ چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو   جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بپادشاهی ز خدای   پس چون باشم بپند خرسند از تو(۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو   در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته ست زمانه نیك دلشاد بتو   تا حشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیله ودمنه هم باقدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نتابد بیتو   شاید که زدل طرب نزاید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو   خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ایشمع شدم بعشق پروانهٔ تو   خوانند مرا بشهر دیوانهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو   تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو   نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو   ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو   هم ایزد جان که داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو   چون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو   بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو   ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو   دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو ترفتم بر کو   در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و بر من تا بشدم از بر تو   زردست و کبودست بجان و سر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو   این پیرهن تو گشت و آن معجر تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو   لعبی است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو   چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو   خورشید نخواهم که برآید با تو
آئی بر من سایه نباید با تو   شاید همه خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته ✲ وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا کشته ✲ در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی کـه زفالها همه فال تو به ✲ هرسال تو در عمر زهر سال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به ✲ از مال مرا قبول و اقبال تو به

از هرچنسم چو شاه بگشـادی راه ✲ ازبخت مرا فزون شدی رتبت وجاه
هر بار چوزر آمدم از دولت شاه ✲ اینبـار چو گوهر آیم انشاءالله

چندانـ داری زحسن وخوبی مایه ✲ کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بنددت ایمه دایه ✲ نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که بر کوهم درشب زاندوه ✲ گریان باشم تا بگه بانگ خروه
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه ✲ هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

آمد بر من بچشمکان خواب زده
سر تا بقدم بعنبر ناب زده
همچون دل من دوزلف را تاب زده
رخ چون گـل نو شکفته بر آب زده

چون دولت توجهان جوانست ایشاه
پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

این خوشرویان که ایستادند همه
ازمادر حسن دوش زادند همه
سوی تو شهـا چشم نهادند همه
در بندگی تو دست دادند همه

امروز منم چومـاری اندر سلهٔ
زآوازه من دراینجهـان ولولهٔ
بر من هرموی اگر شود سلسلهٔ
از چرخ فلك نکرد خواهم گلـهٔ

دانم که وفـا ز دل بر انداختهٔ ✲ با آنـکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفـا چرا بپرداختهٔ ✲ ما تا که مـرا تمـام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ
گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ
زان مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای ✲ در مدح وثنای خسرو مدح آرای
می بترکدم دل اندرین تنگی جای ✲ از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سختی توای دل ازغم نرمی ✲ ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی ✲ ای هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی که چو باد پیش من بر گذری ✲ دردسر و رنج دل و خون جگری
وانشب که چومه بروی من درنگری ✲ نور جگر و قوت دل وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای ومقرون دلی ✲ دل هرچه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی ✲ در خون دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی ✲ تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی ✲ یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای ✲ بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای داده خدایت شرف ازبهر خدای ✲ یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی ✲ از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی ✲ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی ☆ باجمله همه زبان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی ☆ زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل زدل همی بر روئی ☆ دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل تو عقیق رنگ ومشکین موئی ☆ بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری ☆ آخر بجهـد فضل مرا بازاری
آخر بریاندم جهـان گلزاری ☆ عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی ☆ ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی ☆ کایدولت شیر زاد باقی بادی

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی ☆ طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی ☆ لابد پس دل روم چو سر گردانی

عشق آتشی افروخت که ازبسیاری ☆ در دوزخم افکند همی پنداری
دلسوخته بودی بهزاران زاری ☆ گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی ☆ بی جرم دو پای من درآهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی ☆ باسگ نکنند انچه تو بامن کردی

در پیش گل وصال ما را بوئی ☆ وزپس همه ساله عیب مارا جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی ☆ کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گرچه کندت مساعدت روز بهی ☆ آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهـی
تا هست بده چه فایده ز انکه نهی ☆ دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جـاویـدی ☆ نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی ☆ فرزنـد مهـی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی ☆ از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی ☆ ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودی مقنعی مهی ناگاهـی ☆ تاهر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی ☆ داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی ☆ او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی ☆ او نای نشاط بودوتو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی ☆ برمن گذری همی شهابی گوئی
گـریان شوم از تو آفتابی گوئی ☆ تتوانـم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی ☆ چیزی که دراو ملك مهیا است توئی
آبی که دراو سپهر والاست توئی ☆ جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای ☆ ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی تو چون مهر فلك ملك آرای ☆ زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبـل داریم برای رازی ☆ چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی ☆ چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امیـد بزلد کانیـم نیست بسی ☆ منصور سعید را بگوئیـد کسی
هستت بخلاص عمر من دست رسی ☆ کز جان رمقی ماندهست ازتن نفسی

مسعود چو در بند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی
از فعل زمانه بر سر کار شدی
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایـم در قلعهٔ نای
نه‌طبع مرابجای ونه دست ونه‌پای
همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن ازبهر خدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی
زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری
وزنعمت و کام هرچه خواهی‌داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

آمـد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری
گفتم بسلامتت بدیـدم باری
شیرین شده حلقه بردوپایش ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی
ای‌شب توردای خویش برقارزدی
گومهردرش مگر بمسمار زدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری
وز نرگس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

از بلبل بر سرو طربناك تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك تری
وزنرگس دسته بسته چالاك تری
والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی
دانند که کان گوهر ملك توئی
آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمارکشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوشدل‌خوشدل رنج وغم یارکشی
خوش برتونهدبارکه خوش بارکشی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
درعشق ندیدکس چو من نا شادی
چون‌چنگ مرا زهر رگی‌فریادی

ای تن‌چه تنی‌که تا شدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
باچرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی وسنگی

چون دیدکه برعزم سفردارم رای
سوگـند همی دادکه از بهرخدای
آمد بوداعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش‌مپای

اضافات [1]

قصیده

فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال — با عز خداوند قرین بودند امسال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی — منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سرافراز نهادند بدو روی — رایان قوی رای سپردند بدو مال
بنمود بدو حکم و قضا قدرت وامکان — بفزود بدو دولت ودین حشمت واجلال
شاهی است که عزم حشمش دود برآورد — از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال
بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت — از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال
چندان علم شیر برافراشت که بفزود — زایشان بفلك برچو اسد بیعدد اشکال
چندان گله پیل در آورد که برخاست — زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال
شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی — شاخی است که با او نرود حیلت محتال
آموخته زایـد بچه شیر ز مادر — ازعدل تو درپنجه نهان کردن چنگال
روزی که همی گرید اشخاص برارواح — وقتی که همی خندد آجال بر آمال
بر خاك زمین وصل کندباد هوا ابر — وز باد هوا باز کند خاك زمین بال
که عقل پریشان کند ازجرعهٔ شمشیر — که هوش خروشان شود ازدرّه طبال
دیو ازالم خشت تو برخشت زند سر — کوه از فزع گرز تو در بروز کشد بال
آنی که زکردار تو آرد گهر استاد — آنی که زگفتار تو سازد هنر استال
گر وهم تو برخاطر ابدال گذشتی — در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی — بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند — ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه — وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تاازپس و پیشینه کم وبیش وبدونیك — تادر تك وپویند شب وروز ومه وسال

(۱) این اشعار پس ازچاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل وعلم ورأی تو بیناد — فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال

قطعه

ز اقبـال تو شاها گفت خواهـم — یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار — کـه در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است — از آن شادی تام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند — ولیکن سر فروینـد از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب — بدانش میکنـد فـکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه زخود گفت — که از روح الامین بود این مقالت
هر آنـکو این سخن باور ندارد — نـدارد جز ره جهـل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است — کـه ملکت را نباشـد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را — بدخوست از آن بدل کند خوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را — هـم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل — بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی — روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش — منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خاست — زآرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند — تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه — زآرزو خواستن پشیمان گشت[1]
خانه زان شخص باز ماند ولیك — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست — گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبان باد
این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان باجسم و جسم باجان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکی چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن و مسلمان گشت

(۱) همینطور باتکرارمصراع دیده‌شد

شاعران را ز لفظ و معنی او — لفظ و معنی همه دگر سان گشت
راه تاریك مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد — جادوئی های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی‌است پنداری — که عصا بود و باز ثعبان گشت
زان دل و خاطر دلیر سوار — که همی گرد هردو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید — از همه گفته ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته ست — شرف سعد وفخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند — که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجه کمال شعر وزیر — بفرستد بجای راه آورد
دانم اکنون که خواهد اندیشید — کاینت شوخ و گدا ومطمع مرد
پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران برمن — چو نو شکفته گل اندربهار گرد چمن
نه گل که باغ بهنگام نو بهار آورد — بنفشه وگل وشمشاد وارغوان وسمن
چودوستی که بسوی کمال دارد روی — که محنتش نتواند شدن به پیرامن
چوصورتیکه کندحکم فیلسوف بدانك — ز عقل دارد روح و زروح دارد تن
نه‌مشك‌ومی‌را گفته‌نسیم اوخوشبوی — نه مهر ومه‌را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ ونسیمش ملوك‌وارشدم — دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ وبوی او دایم — چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایاچواصل‌بزرگی‌بزرگ درهمه‌اصل — ایا چو عقل تمامی تمام در هرفن

(۱) بنا برنقل عوفی رشیدی سمرقندی این‌قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب‌الالباب ج۲ص۱۷۶]
(۲) [لباب‌الالباب ج۲ص۱۷۷] این‌قصیده‌پاسخ قصیدتی‌است که‌درصفحه۴۲۱چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم   درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن
توآن بزرگ‌وزیری که ازبلاغت تست   بلند فرق معانی و راست قدّ سخن
چه ساحرست که کارکلك تو که کند   ز مشك تبت برسیم پخته درّ عدن
به تیرماند و زخمش درون شود بعدو   وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات   شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
شبست‌خطش‌ومعنیش روز وطرفه‌بود   میان تیره شب اندر گرفته روزوطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی   چراهمی‌شب‌وروز آیدش برون‌زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان   وز جای بشد طبع هر سخندان
هر طبع کـه برسحر بود قادر   از عجز چومسحور گشت حیران
خـاطر نبرد پی همی بمعنی   فکرت بکشد سر همی زفرمان
چون جزو بکل باز شد معانی   زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس   سر دفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد   خورشید کمال از زه گریبـان
تیر از قلـم تیر قـامت او   در فخر سر افراز تر ز کیوان
ابـر هنرش ناپدیـد گوشه   بحر سخنش نا پدیـد پایـا ن
در باغ بهـار ثنـای خسرو   شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی   دُر بار شود بارگاه سلطا ن
طبعش بسخن ده هزار دریـا   دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی   بزم امل از تحفه های احسان
کم کـرد عطای تو نام حاتم   بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت   شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهـان گرفتن   باشد اثر خاتـم سلیما ن

گرز تو کند درع ها ز مغفر   تیغ تو برد فرقها ز خفتا ن
وقتی که برد گرز قوت دل   روزی‌که نهد رمح قسمت جان
افتـد امـل کور گشته دیـده   خیزد اجل تیز کرده دندا ن
شبدیز تو آن روز مر زمین را   اشکا ل فلك ها کشد بجولا ن
مویش ز عرق بر عدو بگریـد   چون دیدهٔ عاشق ز درد هجران
با تیر تو پیشی کند برفتن   آن پای کمان تیر گوش پیکا ن
و ز خشم سنان تو خاید آهن   خواهد که چواو درشود بسندان
دریا بودت در کف آن زمرد   زو یابد از آن روی خاك‌مرجان
همرنگ‌رگست و همیشه‌چون‌رگ   خالیش نبینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کـردی   زآن گوهر صافی چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس   بهرامی و تیری برزم و دیوان
هم صاحب عبـاد روزگار ی   هم رستم زال زری بدستان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت   شو گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مگوی و شعرت   بنویس وببرپیش خواجه‌برخوان
دل در صفت با جلال او ده   وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[1]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را   مسخرست‌سخن چون پری سلیمان‌را
نسیج وحده که نو حلهٔ دهد هرروز   زکارگـاه سخن بارگـاه سلطان را
حکایت خردش روشنی دهد دل را   روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام   همه سلامت وسعد است سلمان را
اگر دلیل‌بزرگی‌است‌فضل‌پس‌نه‌عجب   که‌او دلیل بزرگی است‌فضل‌یزدان‌را

هم‌ازو[2]

تاهست‌تیغ‌گلها دربرق ورعد نیسان   تا هست نوردلها در زلف‌وجعدجانان

۱ - تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خود این‌اشعار رانقل کرده‌است   ۲ - در همان تذکره

تا بافساد باشد همواره کون عالم — تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز — پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر — کس درجهان کلامی نشنیدبعدقرآن

هم‌ازو[1]

شاه بهرامشاه بن مسعود — خواجه مسعود سعد رابنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد — وز خرد قدر فضل اوبشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو — کس بچوگان فضل گوی‌نباخت
زرکانی بیافت وقت سخن — رزطبعی که در سخن بگداخت
درسخن‌زرچواوکه داندبافت — وزسخن درچو او که‌تاندساخت
تا معزی قصایدش بشنید — دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی[2]

ای عمیدی که باز غزنی را — صورت و سیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت — حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت — صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت — راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت — عفو را بارگیر عصیان کرد
انچه در طبع خلق خلق تو کرد — در چمن ابر های نیسان کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند — در صدف قطره های باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله — چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید — عقل او گرد طبع جولان کرد

۱ - در جُنگی قدیمی دیده شد

۲ — سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمودوخواجه طاهر (ثقةالملك) سنائی را آگاه‌کرد وی این ابیات را در اعتذار ومدح مسعود ساخت.

شعر ها را بجمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت — درجهان دُرّ و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پرگوهر — عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهراین‌حال پیش خواجه‌بگفت — خواجه‌یك‌نکته‌گفت وبرهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل — با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره در یکی رشته — جمع کرد انگهی پریشان کرد
خواجه‌طاهر چو این‌بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از انکه مرا — معجز شعر هات حیران کرد
زانکه بهر جواز[1] شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای — همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که ازبرای فروخت — انکه خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك‌آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُرّ تو حسود ترا — جگر و دل چو لعل ومرجان‌کرد
رو که در لفظ عاملان فلك — مرترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت — بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق — خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن[2]

خواجه مسعود سعد سلمان را — روز و شب جز غم ولایت نیست
کارش امروز رزم و پیکار است — شکر گفتن نه و روایت نیست
بر مهمیات ملك لرزان است — گرچنین کس بدو عنایت نیست

۱ - خ ل - جواب

۲ - در جواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است

گویـد اطراف ملك را امروز — جز بشمشیر من و قایت نیست
می بجوشد که بر فضول و محال — هیچش از مهتران عطایت نیست
ای کت اندر فضول و خیره‌سری — هیچگونه حـدی و غایت نیست
چو ن ترا از پی مصالح ملك — پیشگاهـی نه و جزایت نیست
بچه گوئـی کـه در همـه گیتی — عدل را قوت و حمایت نیست
حـامی ملك و راعی اسلام — انـکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد ز تو کـه گوئی تو — کا ر اسلام را رعـایت نیست
بشکا یت همی کـند تهـد یـد — خلق‌را گرچه‌شان حمایت نیست
خوانده‌ٔ کان گزین قصیده همی — جز که مستوجب نکایت نیست
در سخن سیرتی همی داری — که ترا جز ترا سرایت نیست
به بـدایت همی تو آن ژاژ ی — کاخرش در خور بدایت نیست
بکفـا یت برو ن بر ی سخنت — گر چه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا — در کتاب خـدای آیت نیست
این قصیده جواب آن شعر ست — هیچکس را غم و لا یت نیست
ور تو آن شعر خوب میدانـی — خلقرا دان که جز شکایت نیست

سلیمان اینانج بیك [1]

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست — وحیـد الزمان و بدیع الکلام
مراقاصدی خوش یکی مژده‌داد — که آن خوبتر از مرادست و کام
چه شعری که آن شعر ها باحلل — چه عیشی که آن عیشها با نظام
دل‌انگیز لفظش چو در آب چین — دلاویز خطش چو در زلف دام
بنـای سخن را بر افراشته — بلندیش برده ز حـدّ قوام
نباید رسا نیـد آن جا بنـا — که از بس بلندی بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدا ل — بو د نفس را تندرستی مـدام

[1] - در جواب قصیده صفحه ۳۲٦ سروده است

ولیکن چو بیرون شد ازحدّ آن — ز صحت گرایـد بسو ی سقام
ترا هر چه از خامهٔ نظم و نثر — برون‌شد سخن گشت بر تو حرام
که از خامـهٔ نظم و نثرت فزود — همه خوبی و نعمت و احترام
چنان آیدم در دل ای سیدی — که‌هستی تو درخویشتن مستهام
بدین روی خود را چو معشوقهٔ — همیدون ستایش کنی بر دوام
چنان مدحها چون توئی را بود — چو شمشیر چوبین و زرین ستام
بپای تن خود ز گفتار خود — بیکره چو گل مشکفام الصرام
ترا کاندر آفاق چون رعد و برق — بلا ف دبیری بو د بانگ ونـام
چه ماند بدین سا ن بهر گوشهٔ — فزون جسته ازعامه برخودرخام ؟
هر آن شعر تو کاندر آن مدح تو — نبا شـد بر تو بو د نا تمـام
چو بازاری بد فروشی تراست — که بفروشی آنچت بود بی قوام
اگرمادحی‌ازچه‌روی ای شگفت — چو ممدوح در سر کنی احتشام
تفاخر نمائـی با صـل‌وشر ف — تکبر فروشی بـه اسب و غـلام
ترا گر خر د باشد ای اوستا د — همانا که بس باشد آن عار و عام
که گوئی مرا ریدگانند خوب — که از نورشان مه کند نور وام
در اندیش تا هر که این بشنو د — چگونه‌بدان‌خوش‌کند حلق‌وکام
کسی‌را که‌چون‌سرکشان وسران — نباشد پی سرکش و کش خرام
نـه بر پشتها بختیان کلـه — نه در د شت ها تازیا ن د دام
چرا خواند باید بکبر و بلاف — چونادیدگان‌پیش هرخاص وعام
سه تا ما ل را باد پا یان رمـه — د و کـرده گرانجتا ن کشام ؟
نه سالار هند ی نه فغفور چین — نه از اصل کسری نه از نسل‌سام
چه‌گوئی که ای پوکه‌گوئی همی — سلیما ن اینانج‌بیك را سلام
به ده روز شغلی نه بس پایدار — برابر کنی خو یشتن با عظام
چو پرسیدم از قاصد خوش براز — که آن هیچ گفتی‌که داد او پیام

چنان‌قاصد خوش بخندیدو گفت / که بگسستش از هم گریبان رام
چو زربخته دانستمت پیش ازین / چوسیم آمدی چون بدیدمت‌خام
چرا نسپری همچو جدّ و پدر / زهی‌رنگ‌ونیرنگ وزیورش ادام
گرازمام وباب خودت شرم‌نیست / نگهدار رسم و ره باب و مام
بهرساز چون مان خوش شبر / روان شد بگفتار من بی زمام؟
به بلخ از قلمدان ببر آن قلم / چو غازی بر انداز راه سهام
بدین روی اگرهیچ دعوی کنی / بلی باشدت خلق یکرو به رام[1]

۱ - وسیله اصلاح قصیده در دست نبود





فهرست نامهای ویژه

الف

ب

پ

ت

ز

س

ش

ص

ط

فهرست قصائد

غلطنامه

قسمت اعظم این اغلاط پس از چاپ کتاب از روی نسخهٔ آقای ملك کشف واندکی بقرینه اصلاح شد

اغلاط عناوین

عنوان قصیده صفحه ۴ محمود است نه مسعود
» » » ۳۹ » » »
» » » ۱۳۹ عمید ابوالفرج نصر بن رستم است
» » » ۱۵۱ مدح ثقة الملك و لغز آتش است
» » » ۱۶۶ ستایش ثقة الملك است
» » » ۱۸۷ مدح سلطان ابراهیم است
» » » ۱۹۱ گل و می بهترست
» » » ۴۸۱ ابوسعید غلط ابوسعد صحیح است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	آیتی	آبتی	۲۶	آخر	باقبست	یافتست
۴	۹	مسعود	محمود	۲۷	۱۹	قرار	فرار
۴	۱۹	من	تن	۲۸	۱۷	سانهار	شابهار
۷	۴	درسها	داس‌ها	۳۰	۹	رجا	رحا
۹	۵	چو	چه	۳۰	۱۳	گشت	پشت
۱۰	۲۱	تو بما	مابتو	۳۲	۳	رجائی	رحائی
۱۲	۸	زوال	نوال	۴۲	۱۴	حلق	خلق
۱۳	۱۱	جفته	چفته	۴۲	آخر	آخرت	آخورت
۱۴	۹	ملکت	ملك	۴۴	۲۱	ماجور	باحور
۱۶	۱۳	بمانند	همانند	۴۶	۷	جوان زاد	دهان زاد
۲۳	۱۳	نماند	بماند	۴۸	۳	عطاهاست	عطاهات
۲۴	۳	زمانه	زبانه	۵۲	۲	نرم آهن	ریم آهن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٢	٢١	نورنورابن‌است	نورنورانی	١٥٤	١٠	حبوط	هبوط
٦٠	٣	خیانت	جبایت	١٥٤	١١	هرام	بهرام
٦٠	١١	نشود	بشود	١٥٥	٢	فزدار	قزدار
٦٣	١٧	شر	شه	١٥٥	٢٢	شغل‌و	وشغل
٦٣	١٧	نابدارم	بندادم	١٥٦	١٨	گرداد	کبروباد
٦٤	١٢	برست	نرست	١٥٧	١٠	سست	سست شد
٦٦	١١	غبار	عیار	١٥٧	١٢	سحر	شعر
٧٢	٢٠	دوتو	دورتو	١٥٨	٥	فر	عر
٧٧	١	بهم	شهم	١٥٩	٨	بریده	وزیده
٨٠	١٤	ناخج	ناچخ	١٥٩	١٠	لفظ	فضل
٨٩	٥	آرام	آرام‌و	١٦١	٤	خلقت	خلعت
٩٩	١٣	بشکفتن	بشکفتی	١٦٤	١٨	قرین	وتن
١٠١	٦	غدار	عذار	١٦٧	٢٣	ناردان	ناروان
١٠٢	آخر	چشم	خشم	١٧٤	٣	فوری	فوزی
١٠٧	٥	جزهمو	جوداو	١٧٥	١٦	ابرتبار	ابترتبار
١١٢	١٣	همی	بمی	١٧٥	٩	حاشنست	چاشنی‌است
١١٥	٧	مازکوهش	نازکوهش	١٧٦	١١	قصه	قصد
١٢٠	١٥	نجنبانند	بخسبانند	١٧٨	١١	نظبر	نضیر
١٢٢	١٤	نه‌بگشاید	بنگشاید	١٨٧	٥	نبات	ثبات
١٢٣	٨	وغائی نکرد	دغائی بکرد	١٨٤	٤	تا	یا
١٢٩	١٣	برباره	هرباره	١٨٥	١٨	بر	بد
١٣٠	٧	برخارسان	هرخارسان	١٨٦	١٢	بدو	برو
١٤١	١٩	بیجان	بی‌جان	١٨٧	١٨	پربرست	برنزهت
١٤٣	٢٠	صدرها	سدرها	١٨٧	٢١	نخواهم	بخواهم
١٥٢	١٦	مبرم	بیرم	١٨٩	١١	لنگ	سنگ
١٥٣	٢	لعبت	رنده	١٩٧	آخر	اشکش‌ومرا	اشک مرمرا
١٥٣	١١	رادی‌ومهتر	راوی‌مهتر	١٩٨	٢١	تارك‌و	تارك
١٥٣	١٩	عنبر	منبر	١٩٩	١٧	نگارم	کنارم
١٥٣	١١	رادی‌و	راوی	١٩٩	آخر	داستر	زاستر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٠٢	٩	حراس	هراس	٢٢٧	١٨	ببرد	سپرد
٢٠٢	٩	بطی	ببطی	٢٢٧	٢١	بر آمد	راند
٢٠٣	٩	رگهادریافتند	هرز گیاپافتند	٢٢٨	٨	بماند	نماید
٢٠٤	١٥	خنجر	حنجر	٢٣٠	٨	ایمان	ایمای
٢٠٨	٨	رویها	نوبهار	٢٣٠	١٥	چشم	وی چشم
٢١٠	٣	ساخته‌سازش	نزبی‌مستی	٢٣٠	٢٢	حضم	جزم
٢١٠	٣	هرکه	هیچ	٢٣١	١٥	سهم	صحن
٢١٠	١٢	رش	رخش	٢٣١	١٦	زاند	زاد
٢١٠	١٢	دیار	مدار	٢٣٢	٤	در	سر
٢١١	١٨	جان	خشك	٢٣٢	٨	زتیغ	ربیع
٢١١	٥	خوئین	چوئین	٢٣٢	١٤	بنگر	منکر
٢١٢	٢٢	تا	یا	٢٣٣	١٥	تیفوز	بتفوز
٢١٢	٢٢	عجزخبر	عشق خطر	٢٣٥	٢٢	رایسی	زتابش
٢١٣	٤	مرازد	ندارر	٢٢٧	١٤	مادر	نادر
٢١٣	١٠	روز	زور	٢٣٩	٣	شاه‌شاه	قصرشاه
٢١٣	٢٢	باده	باره	٢٣٩	١٤	برده	بدود
٢١٤	٢	وزیر	زربر	٢٤٣	١١	جوزات	چورایت
٢١٥	١٧	ابن	ازبن	٢٤٤	١٤	نیست پرداخت	به‌نپرداخت
٢١٦	١	باش	باشدش	٢٤٩	١٤	زاجران	راجکان
٢١٦	٦	بخت	سخت	٢٥٤	٦	یاوست‌کرده	نارست‌کرد
٢١٦	٧	گشت	گشتست	٢٥٦	١٠	اندر	ابدر
٢١٦	١٤	گردن	چنبر	٢٥٦	١٧	دروجبهی	وروجبهی
٢١٦	١٤	بکوه	بکره	٢٦٧	١٨	نافه	نافه
٢١٦	١٨	شمر	شرر	٢٦٨	١	مهجور	گنجور
٢١٨	١٧	وزیر	زربر	٢٦٨	١٠	زمان	ضمان
٢٢١	١٧	ابرتیغ	تیغ‌ابر	٢٧٨	١٤	فتح‌کبر	فتح‌کتر
٢٢٤	١٠	گردد	کرد	٢٩٦	٥	عمارت	امارت
٢٢٤	١٤	برويد	برويد	٣١٨	٧	خزلان	خذلان
٢٢٧	١٠	کرگك	کرگ	٣١٨	١٦	درامد	درآید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۰	۲	وجود	وجوه	۵۹۲	۳	نبینند	به‌نبینند
۳۲۰	۱۱	زاده‌است	راداست	۵۹۳	۱۵	خشم	چشم
۳۲۳	٤	بیهوش	بی‌توش	۵۹٤	آخر	ابرو	ابزد
۳۹۲	۱٤	لاتبا	لاتباس	٦۲۱	۹	هیچ فرامشم مکن	هیچم‌مکن فرامش
٤۰٦	۱۷	بحسن	بحصن	٦۸۰	۷	دارد	داد
۵٤٤	۱۳	دوزی	دودی	٦۹۲	۹	راوی	رادی
۵٦٤	۱۷	نشیب	بشب	٦۹۸	۱۱	در	وز
۵٦۷	۷	خود	خو	۷۱٤	٦	دیدن	ریدن
۵٦۷	۱۲	بزرگ	بزرگ‌و				

آنچه تکرار شده است

قصیده صفحه ۲۵۰ قسمتی از قصیده صفحه ۱٦٤ است

اشعار مدح ابونصر پارسی صفحه ۲٤٦ در صفحه ۲۸۹ تکرار شده است

اشعار صفحه ٦٤۲ در وصف دلبر صیاد از قصیده صفحه ۲۰۰ است

سه رباعی صفحه ٦۹۱ در صفحه ٦۹۸ تکرار شده است

اغلاط مقدمه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
کد	۲۳	قلعه نای	قلعه نار
لز	۱۷	سرداد گردن	سردادگران
نو	۱۲	سبستان	سیستان

